

آندروژید

سکه سازان

مجموعه

در یادداشت‌های سکه‌سازان

ترجمه و مقدمه و حواشی را انتشار داد: گروه ژید با انتشارات آندروژید

مشارکت

حسن بهرمندی

دکتر، عضو هیئت علمی، دانشگاه پارس (اسودین)

چاپ سوم با تجدید نظر کامل

(با تأیید هیئت مدیران و هیئت تحریر)

تهران - بهار ماه ۱۳۴۹

آذره ژید

سکه سازان

همراه با

« یادداشت‌های سکه‌سازان »

ترجمه و مقدمه و حواشی با اشاره به برخورد ژید با اندیشهٔ ایرانی

بقلم

حسن بهرمندی

دکتر در ادبیات تطبیقی از دانشگاه پاریس (سوربن)

چاپ سوم با تجدید نظر کامل

(پنجاه و یکمین سال تولد نویسنده)

تهران - تیرماه ۱۳۴۹

به ۱

حسین هنرمندی

برادر و دوستم

حسین جان، تو بهش میدانی که
من به خاطر تو وجه کسانی از آن سرزمین
دور به زادگاه خود بازگشتم. پس این
ترجمه نیز که به هر حال نشانه دلچسپی
پایدار هست نثار تو و همه کسانی باد
که هنوز آنانرا نشناخته اما به عشقان
زنده‌ام.

ح. ه.



چاپ سوم - تیرماه ۱۳۴۹، چاپخانهی سپهر، تهران

کلیه حقوق برای مترجم محفوظ است

هرگونه نقل از «این» متن و نیز ترجمه توضیحات مربوط به ژید و ادبیات فارسی
لفظ با ذکر دقیق مأخذ آزاد و درج اینصورت برای همه و در همه جا ممنوع است



آندره ژید

دفترهای جدید ایرانیشناسی

یعنی

ادریایی میراث ادبی ایران بشیوه جدید

«دفترهای جدید ایرانیشناسی» زاده

نیاز مشترک اندیشه‌های بیدارینت که در شرق و غرب هنوز در جستجوی مانده‌ای برای روح بی‌قاب انسان این قرن هستند و همان می‌برند جغنی از آنرا در میراث فرهنگی ملت‌های کهنسال می‌توان بازیافت. «دفترهای جدید ایرانیشناسی» در پی

تحقق بخشیدن هدفیست دوگانه: از یکسو می‌کوشد نمونه‌های برجسته تلاش ذهنی غریبان را - خاصه آنجا که با ادبیات کهنسال و نیرومند فارسی پیوند دارد - در دسترس شناخت ایرانیان و فارسی‌زبانان دیگر قرار دهد - و از سوی دیگر مترجمان و شعاع عن پیدا یا ناپیدای اندیشه و ذوق ایرانی را در ادبیات ملت‌های دیگر، خاصه فرانسویان در این قرن، بروشنی بنمایاند و ایرانیان را - بنوبه خود - از کابوس تنگد حظارت بیجا در پهنه ادبیات واره‌اند.

«دفترهای جدید ایرانیشناسی» براین

اعتقاد پای می‌فتارد که ادبیات فارسی زاینده‌گی و آموزندگی خود را در این قرن - چه در ایران و چه در سرزمین‌های دیگر - از دست نداده است و از همین‌رو نامهای ارجمند نیما و هدایت و آل احمد، این پیشروان آسماء شعر و نشر پنجاه سال اخیر

ایران ، را برپیشانی خود ثبت می‌کند و
از روح آثار ارزنده آنان الهام می‌جوید.
دفترهای جدید ایرانشناسی ، پاسخی

است از سر سیاست‌گذاری به مهرستانهای
دوستان و دوستانان آشنا یا ناشناسی که
به میراث‌های ارزنده نیاکان خود دلبستگی
هشیارانه نشان می‌دهند و نیز یاد زهریت
در برابر بیریشگی و بی‌بنیادی که به شکار
اندیشه‌های نورس برمی‌خیزد .

آنچه از این دفترها تاکنون منتشر شده است :

۱- مآلدهای زمینی و مآلدهای تازه

شاهکار آندره ژید چاپ دوم

ناشر زوار - تهران ۱۳۴۷

۲- هراس مجموعه سد و یک قطعه

ناشر زوار - تهران ۱۳۴۸

مجموعه کارنامه ادبی دکتر حسن علم‌مندی
آثار انتشار یافته (عجل انتشار : تهران)

شعر فارسی

هراس مجموعه ۷۱ شعر با تحلیلی از دکتر محسن هشترودی
سال ۱۳۳۷ ، ناشر : گوینده (نایاب)
هراس در صد و یک قطعه (چاپ دوم با ۵۴ قطعه تازه) سال ۱۳۴۸
ترجمه به شعر فارسی
زورق مست از ربیع، ماهنامه صدف شماره ۷ اردیبهشت ۱۳۳۷
سفر از بودلر، ماهنامه اندیشه و هنر شهریور ۱۳۳۷
بررسی و نقد ادبی :

از رمانتسیم تاسورثالیسم (بررسی یک قرن شعر فرانسه . در این
کتاب به اختصار داد و ستد شعری ایران و فرانسه نیز مورد بررسی قرار گرفته
است . بهمه راه ۱۴۱ شعر از ۲۶ شاعر فرانسوی) سال ۱۳۳۶ (نایاب)
ترجمه شاهکارها :

عائده‌های زمینی اثر آندره ژید (با ۸۰ صفحه مقدمه و حاشیه)
ناشر : امیرکبیر - چاپ اول - سال ۱۳۳۴ ، (نایاب)
عائده‌های زمینی چاپ دوم بمناسبت صدمین سال تولد نویسنده با اشاره
به سرچشمه‌های اصلی الهام ژید در ادبیات فارسی (ترجمه و مقدمه و حواشی
در ۴۱۰ صفحه) ناشر : زوار - تهران سال ۱۳۴۷
سکه سازان اثر آندره ژید (با ۲۴ صفحه مقدمه و حاشیه)
ناشر : امیرکبیر - چاپ اول ، سال ۱۳۳۵ (نایاب)
سکه سازان ، چاپ دوم (همین کتاب)
آلیس در سرزمین عجایب (متن کامل) اثر لوئیس کارول
ناشر : گوتنبرگ - چاپ اول : سال ۱۳۳۸ (نایاب)
ترجمه‌های دیگر :

همسران هنرمندان اثر آلفونس دوده (برای آگاهی و روشن بینی
هنرمندانی که آرزو دارند همسری هنرشناس بیابند و دخترانی که آرزو دارند
همسر مردی هنرمند باشند)

ناشر : نیل - چاپ اول ، سال ۱۳۳۴

افسانه‌های آفریقایی از : ژرژ لومر چاپ اول ۱۳۳۸ (نایاب)

نمایشنامه :

شام شب عید از ژورنون وایلدر

اردیبهشت سال ۱۳۳۳ - مجله سخن

... کتک خورده و راضی اولین اثر ترجمه شده به فارسی از آله‌خاندو

بهمن ۱۳۳۳ ، ضمیمه دوسم (نایاب)

کالونا

مؤلفان:

کتاب شما شماره اول ، اردیبهشت ۱۳۳۶ (نایاب)
شناساندن نویسندگان جهان : معرفی دهها تن از نویسندگان نامدار
جهان در مطبوعات ماهانه و هفتگی تهران از منابع عربی و فرانسه (از سال
۱۳۳۲ تا ۱۳۴۲)

برنامه صدای شاعر (در رادیو تهران) برای دفاع و ترویج جلوه‌های
سالم شعر نو (از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲)

سفرهای تحصیلی به اروپا از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ و از ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۷ .
برنامه سفری در رکاب اندیشه (از جامی تا آراگن) (در رادیو ایران
از آذرماه ۱۳۴۷ تا پایان مهرماه ۱۳۴۸)

بررسی تأثیر و ادزش ادبیات کهنسل فارسی در جهان امروز و نشان
دادن شیوه بهره برداری مثبت از آن (کار این برنامه بدبختانه به تعطیل
انجامید و جای آن همواره خالیست)
بزیان فرانسه :

آندره ژید و ادبیات فارسی

زورنال دو تهران ، شماره ۶۴۵۶

سوم بهمن ۱۳۳۶ ، ص ۳

مولوی و هانری دورن به

زورنال دو تهران شماره ۶۸۰۵

۲۲ فروردین ۱۳۳۸ ، ص ۵

آندره ژید و ادبیات فارسی

(سخنرانی در کنفرانس ژید به سال ۱۹۶۴ م) در کتاب :

سکنت و شنود درباره ژید چاپ پاریس ، سال ۱۹۶۷ م ص ۱۷۵ تا ۱۸۰
چگونه ممکن است ایرانی نبود ؟
زورنال دو تهران شماره ده هزارم

هفتم بهمن ۱۳۴۷ ، ص ۹

صد سال پیش ژید زاده شد

زورنال دو تهران شماره ۱۰۲۴۹

اول آذرماه ۱۳۴۸ ، ص ۵

بررسی تأثیر ادبیات فارسی در آثار آندره ژید

پایان نامه دکتری دانشگاه پاریس در ۴۰۰ صفحه

دنیای ژید

دنیای آلوده و پرفریبی که در آن موله می‌خوردیم

تقریباً سراسر آثار ژید جز بحث اخلاقی
داعتمداری بیش نیست. در این آثار گوئی صدای
گفت و شنود دوتنر همواره از پشت صحنه مرموز
نمایش بکوش می‌رسد و این همان صدای وجدان
است.

لئون - پی برکنت

نقاد مشهور و نویسنده حرح حال و آثار ژید

شاعر

بیست و هشت ساله‌ای که فریاد برمی‌آورد :
« پندار کی جز تو ، حقیقتی را که در جستجوی آنی بیابد ،
سی سال پس از آن بسن پنجاه و هشت سالگی ، با دیدن سرزمینهای
کوناگون و مردمان کوناگون ، از زبان یکی از آفریده‌های خود می‌گوید :
« تقریباً همه کسانی که من شناختم صدای سکه قلب می‌دهند . . . »
و سرانجام ، بی آنکه هیچ گروه و هیچ آئینی اعتماد نشان دهد اعلام می‌دارد :
« کمتر اتفاق می‌افتد که در بی‌تصمیمی راز جوان ماندن نبینم » .

سکه سازان ، چگونه رمانی است ؟

ساختمان بیرونی سکه سازان تشکیل شده است از سه بخش : بخش اول (۲۳۲ صفحه) شامل هجده فصل است و وقایع آن در پاریس (بیشتر در گذرگاه کودکی نویسنده) می گذرد. بخش دوم (۷۶ صفحه) شامل هفت فصل است و وقایع آن در « ساسفه » یکی از دهکده های سوئیسی اتفاق می افتد و وقایع بخش سوم نیز که مانند بخش اول به هجده فصل تقسیم شده است (۲۳۶ صفحه) بار دیگر در پاریس می گذرد. در واقع بخش دوم بمنزله شاهین ترازویی است که تعادل دوگانه را ثابت نگاهداشته است . زمان داستان بر روی هم از پنج ماه تجاوز نمی کند (از پایان بهار تا پایان پاییز) و تاریخ وقوع آن سالهای پیش از جنگ جهانی نخست است زیرا سخن از آلفره ژاری نویسنده مشهور در میانه است که در سال ۱۹۰۷ چشم از دیدار جهان فرو بست .

ساختمان درونی سکه سازان در واقع بیش از هر چیز یک رمان انتقادی است اما تنها یک مسأله در آن مورد نقد و بررسی قرار نمیگیرد بلکه بقول ادوار (که از بسیاری جهات وظیفه ژید را در این رمان برعهده دارد اما ژید بتامای نیست) : « چیزی برای پیش نیامده که در آن ، جا نداده باشم و نخواسته باشم در آن وارد سازم . هر چه می بینم ، هر چه میدانم ، هر چه زندگی دیگران و خودم بمن می آموزد . »

اشخاص داستان اشخاص داستان سی و پنج تن هستند که در میان آنان هر گونه آدمی دیده میشود :

از یکسو جوانان و کودکان سرکش و هرزه :

برنار : مضطرب

آرمان : منحرف

وئسان : در انتخاب شیوه های گوناگون زندگی مردد .

از سوی دیگر ، کشیشان و معلمان و پدران و مادران ، فرمانبر شیوه .

(۱) صفحات (۱۶) و (۱۷) نمودار درجه نسبت و پیوند قهرمانان کتاب با یکدیگر است که برای سهولت کار خواننده از طرف مترجم تنظیم و به ترجمه فارسی افزوده شده است و در اصل فرانسه وجود ندارد .

های اخلاقی کهن .

در میان این گروه ، يك زن استثنائی است و او زنی است ثروتمند ، خوشپوش ، زیبا بنام لیدی گریفیث (لیلیان)^۱

اما وی بخدا و شیطان هردو بی اعتناست و از همین رو موجب نومیدی نویسنده است . «گوئی همه چیز را دارد بجز يك روح » و «امیدوارم از اینجا تا دیرزمانی لیدی گریفیث را دوباره نبینم» و در همان بخش اول او را بحال خویش رها میسازد و تنها در بخش سوم خبر غرق او را بما میدهد . زیرا برای ژید جدال روحی و درونی است که واقعیت و شخصیت موجودات را با آنها باز می بخشد و «لاپروز» پیر از همین نظر بیشتر مورد توجه ادوار واقع میشود که مظهر مجسم و کامل این جدال است و تا آخرین صفحه کتاب ، نویسنده با او سروکار دارد .

ادوار از مهمترین قهرمانان کتاب همبازیگرست و هم تماشاچی . او خود داستان نویس است و کنایی مینویسد بنام سکه سازان با همان اشخاص اصلی منتها بنامهای دیگر . نوشته وی خود «کتابی در کتاب اصلی» تشکیل داده است .

از یکسو در یادداشت های روزانه ، چهره واقعی خویش را بما نشان میدهد و از سوی دیگر بوسیله نویسنده اصلی مورد بررسی قرار میگیرد و بدینگونه خواننده که قهرمان کتاب را از دو جلوه گاه و دو زاویه گوناگون می بیند همواره باموجود زنده و واقعی سروکار پیدا میکند .

هر شخص و هر واقعه ، گوئی در میان دو آئینه موازی قرار دارد که تا بی نهایت در هردو منعکس میشود و تصور عمق را بیشتر میکند . وقایع زمان ادوار ، گاه از وقایع زمان ژید پیش می افتد . آینده با حال در می آمیزد و در نتیجه ، سراسر کتاب با محیط زمانهای مختلف گسترش می یابد .

عنوان کتاب « دغل سکه سازان » نیز يك مفهوم صریح دارد (داستان قلب کنندگان سکه) و يك مفهومی استعاره ای (سکه قلب و معیارهای قلب ، اندیشه ریاکاری و نیرنگ را بزید تلقین می کند و اشخاص کتاب او یا بدان می بالند و یا با آن در میازده هستند) .

رمان رئالیست

رمان ایدئالیست

بدینگونه ، در طول کتاب ، دو داستان دنباله می‌یابد و با دو مفهوم مختلف عنوان کتاب

رابطه دارد : یکی رمان رئالیست ، که وقایع را آنچنانکه هست عرضه می‌دارد و دیگری رمان ایدئالیست ، یا « ممبولیک » که مفهوم مجازی آن وقایع را نشان می‌دهد ، اما ژید جداگانه همه این انواع و تقسیمات ادبی را مورد انتقاد قرار می‌دهد و خرده می‌گیرد که این انواع ، جز عکاسی سطحی و مبتذل و تردیدآمیز واقعیت نیست :

« بجای رمانهای اندیشه ، تاکنون جز رمانهای جانبداری از نظریه‌ای خاص و نضرت‌انگیز برای ما فراهم نکرده‌اند »

و وظیفه نویسنده آنست که در درون يك اثر ، هر دو نوع رئالیسم و ایدئالیسم ، را تلفیق کند .

این تلفیق دوگانه ، همچنین نبرد میان وقایعی که به نویسنده عرضه شده است و نیز وقایع خیالی را نشان می‌دهد . یعنی نبرد میان آنچه نویسنده مدعی است از واقعیت بوجود می‌آورد با آنچه واقعیت او را بانجام آن ناگزیر می‌سازد . نبرد میان اثری که در ذهن او بارور شده است با اثری که تحقق خارجی یافته است .

بدینگونه ژید در همه جا دوگانگی وجود بشری را بارز می‌بیند و از نظر او نبرد میان خدا و شیطان هرگز متوقف نمی‌گردد . (مانی‌گری) آثادرژید صحنه نبرد دائمی است . زندگی همواره قمار و صحنه خطر است که فرد را ناگزیر می‌سازد نیروی باطنی خویش را گسترش دهد . ژید ناگزیر میشود اثبات کند که اگر یکی از جلوه‌های دوگانه شخصیت بر دیگری چیره شود این دوگانگی ممکن است به عدم تعادل اندیشه پایان پذیرد . اما روزی که این دوگانگی از میان برداشته شود ، جنبش زندگی متوقف می‌گردد .

ژید نشان می‌دهد که پارسایان بیش از دیگران قربانی و برده ریاکاری میشوند . همه افراد خانواده کشیش و دل ، در فضائی آلوده دم می‌زنند . آرمان می‌گوید :

« در اینجا خفه می‌شوم ، می‌ترکیم ... در این خانواده ، هر کسی پنهانی خود را به هوسهای خویش می‌سپرد ... » و بدنبال آن :

« بابا بزرگ متوجه چیزی نیست . مامان سعی دارد چیزی نفهمد . پدرم

خود را بخدا میسپارد : کارش آسان است ...
 بابا و دل ترجیح میدهند وقتش را به کنگره‌ها و تشریفات رسمی اختصاص
 دهد تا ببیند در خانه‌اش چه میگذرد .

صمیمیت و یکرنگی از نظر ژید آغاز هر گونه آئین درست اخلاقی است
 و گاه عین تقوا جلوه میکند اما البته بسیار نادر است زیرا همه مردم صدای
 سکه قلب میدهند و تسلیم احساسات کاذبی شده‌اند که مانع از آنست وجود یکدیگر
 را بنهند و همدیگر را بشناسند و دوست بدانند : « در دنیایی که هر کس
 چهره خود را بزرگ می‌کند چهره بی‌بزرگ غیر طبیعی جلوه خواهد کرد ».

پاساوان نمونه کامل و برجسته عدم صمیمیت و دو رنگی است .
 چهره عشق و دوستی و حسد و شهرت طلبی را حجابی از ریاکاری و
 سود جوئی پوشانده است . ژید پرده از این چهره‌ها برمیکرد و آنها را
 آنچنانکه هست بما مینمایاند تا نظایر آنها در همه جا ، در زندگی خود
 ببینیم و باز بشناسیم .

آنچه در باره عشق در این کتاب میخوانیم
 نظریاتیست جالب و مایه تأمل بسیار . . .

در باره عشق

ادوار عاشق میگوید :

« تا امروز چه تصور باطلی داشتم که گمان میکردم توانستم او را
 همانند خود بسازم . در حالی که بعکس ، این من بودم که می‌کوشیدم شبیه
 او باشم و متوجه آن نبودم ... وجود ما دو نفر ، متقابلاً تغییر می‌یافت . هر
 یک از دو موجودی که یکدیگر را دوست میدادند ، می‌دلخواه و ندانسته خود
 را بحامه دلخواه دیگری می‌آراید و می‌کوشد شبیه آن بنی باشد که در دل
 دیگری بشماشایش پرداخته ... کسی که برآستی عاشق میشود از یکرنگی و
 صمیمیت چشم میپوشد .

... ذوق و کنجکاری و مطالعات او را میستودم و نمیدانستم تنها برآثر
 عشقی که بمن دارد خودش را با آنچه من مفتون آنم علاقمند نشان میدهد ...
 اما چون بخود می‌پردازد می‌بیند خود او نیز آنچنانکه باید صمیمی
 نیست بلکه دستخوش تغییرات بی‌شمار درونی خویش است :

« من هرگز جز آن نیستم که گمان می‌کنم هستم و این من همواره در
 تغییر است . بطوریکه غالباً وجود صبح من ، وجود شبم را نخواهد شناخت
 اگر من نباشم که اینها را بهم الفت دهم ».

و اما : « زن ، مردی را که دوست دارد غالباً برای او مانند رخت

آویزیست که عشق خود را بدان می‌آویزد ...»

جلوه‌های گوناگون عشق از زوایای مختلف با دقت و عمق روانشناسان مورد بررسی قرار گرفته است :

پاساوان (نویسنده) عاشق لیلیان هوسباز سبکسر میشود که او خود عاشق ونسان است اما عشق ونسان را بزنی دیگر (لورا) بریشخند میگیرد و با همان درس خطرناکی که به ونسان آموخته است (داستان غرق کشتی) بدست او غرق میشود .

برنار جوان و کم تجربه که برای نخستین بار با لورا دوپرو میشود نسبت باو احساس عشق می‌کند و سرانجام با خواهر وی (سارا) که شباهت بسیار با او دارد هم‌بستر میشود و کار این عشق نیز به کینه و نفرت میکشد . عشقی که با آنهمه لطف و صفا در کودکی آغاز میشود (برونز اوپوریس) در جوانی دردناک و رنج‌آور میگردد (لورا و ونسان) و چون به ازدواج و پیری رسید تلخ و گزنده و نفرت انگیز جلوه می‌کند . (لاپروز و همرش)

زید در نوشتن این «نخستین رمان» همچنانکه خود گفته است : هیچ مسأله و موضوعی را فروگذار

دنیای سه گانه

نکرده است . دنیای کودکان و دنیای جوانان و دنیای پیران هر سه در چشم‌او مهم است . و لاپروز^۱ میگوید :

و چرا در کتابها چنین بندرت مسأله پیرها مطرح میشود ؟ بگمان من برای اینست که پیرها قادر به کتاب‌نوشتن نیستند و وقتی که انسان جوانست با آنها نمی‌پردازد ...»^۲

و ادوار نویسنده برای جبران این سهل انگاری پنج بار سراغ او می‌برد .

وصف دنیای کودکان و تازه جوانان بخش اعظم کتاب را تشکیل میدهد و اصولاً موضوع کتاب بره‌م‌جود آنها دور میزند .

کتاب بظاهر بطرز نا منتظری فرو بسته میشود و به پایان میرسد اما ادوار تازه کنج‌کاو است که «کالوب»

پایان کتاب

را بشناسد و همراه وی ، خواننده نیز همچنان در باده سر نوشت اشخاصی که در طول شصده صفحه کتاب با آنها انس و الفت یافته کنج‌کاو است اما ادوار می‌نویسد :

«... زندگی هرگز چیزی بما عرضه نمی‌کند که فرجام آن نقطه آغاز

تازه‌ای بنظر نیاید و ...

... «می‌تواند ادامه یابد ...» با این عبارتست که می‌خواهم سکه سازان خودم را به پایان برسانم ...
و «پولین» میگوید :

«... هیچ چیز مثل این گریو دارها ابدی نیست . کارشمارمان نویسه‌است که آنها را حل کنید . در زندگی مشکلی حل نمیشود ، همه چیز ادامه پیدا می‌کند ... ما در انتظار حل آنیم و زندگی ادامه دارد . انکار نه انکار ...»
و ژید نمی‌خواهد رمان وی بحل مسائل پردازد بلکه بطرح آنها قناعت می‌ورزد و چون با هر گونه تلقین و نتیجه‌گیری که از طرف دیگران تحمیل شود مخالف است طبعاً در پایان کتاب به نتیجه‌ای نمی‌رسد و همین از خصوصیات ژید است .

اسکار وایلد ، نویسنده بزرگ انگلیسی میگوید : «هنرمندان بردودسته اند : گروهی که پرسش طرح می‌کنند و گروهی دیگر که برای پرسشهای طرح شده پاسخ می‌یابند» و ژید می‌گوید :

«نگران ساختن کار منست»

و حقیقت آنکه نه نگران ساختن ، بلکه برانگیختن اندیشه از خواب کار بزرگ ژید است .

ژید می‌کوشد که هدف کنایش آن نباشد که اندیشه‌های خاص و پرا بخواننده تلقین و تحمیل کند بلکه میل دارد اندیشه‌های خاص خواننده را بر خود وی باز نماید . در مسائل دشواری که با خواننده در میان می‌گذارد با وی به مشورت می‌پردازد ، نظر خود را می‌گوید و می‌گذرد بی آنکه صریحاً خواننده را به نتیجه‌ای رهبری کند زیرا بطرح مسائلی پرداخته است که خود در پی راه حل آنهاست و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده است : «در زندگی مشکلی حل نمیشود» و ما در پاسخ مسائل طرح شده بهر نتیجه‌ای برسیم همانست که ژید می‌خواسته است زیرا وی وظیفه خود را بانجام رسانده و ما را بتأمل درباره آن مسائل علاقمند ساخته و به پرورش و استقلال فکری ما مدد رسانده است .

در «سکه سازان» ، این «کشتی نوح» ژید، که از هر نوع جاننداری نمونه‌ای در آن یافته میشود ، «ادوار» نویسنده همراه با ژید ، بیش از همه دل‌بديک نیروی جوان و گستاخ : «برنار» می‌بندد و به‌شیوه پندآموزان بزرگی چون حافظ و سعدی ، «داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت» می‌آمیزد و او را

به کشف سرزمینهای وجود ناشناخته آدمی برمی انگیزد و رندانه (با توجه به شیوه‌های روانشناسی) به او که نصیحت می‌طلبید می‌گوید:

— من نصیحتی ندارم بشما بگویم.
شما این نصیحت را جز در خودتان
نمی‌توانید پیدا کنید. جز با زندگی کردن
نمی‌توانید یاد بگیرید که چگونه باید
زندگی کنید.

برنار با اضطراب می‌پرسد:

— اگر در انتظار این تصمیم که
چگونه باید زندگی کنم بد زندگی کنم
چطور؟

ادوار پاسخ می‌دهد:

— خود این بشما چیز یاد خواهد
داد. خوشت که انسان راه خودش را
طی کند بشرط اینکه رو به سر بلایی
برود.

گفت و شنود ادوار و برنار در صفحات ۵۰۹ تا ۵۱۵ مکه سازان، يك قهرمان مستعد را بدنبال خودشناسی روانه می‌سازد تا او را بدور از هر گونه تقلید پذیری و سرمشق‌طلبی از ریاکاران، آگاهانه به فتح وجود خویش یاری دهد.

﷥

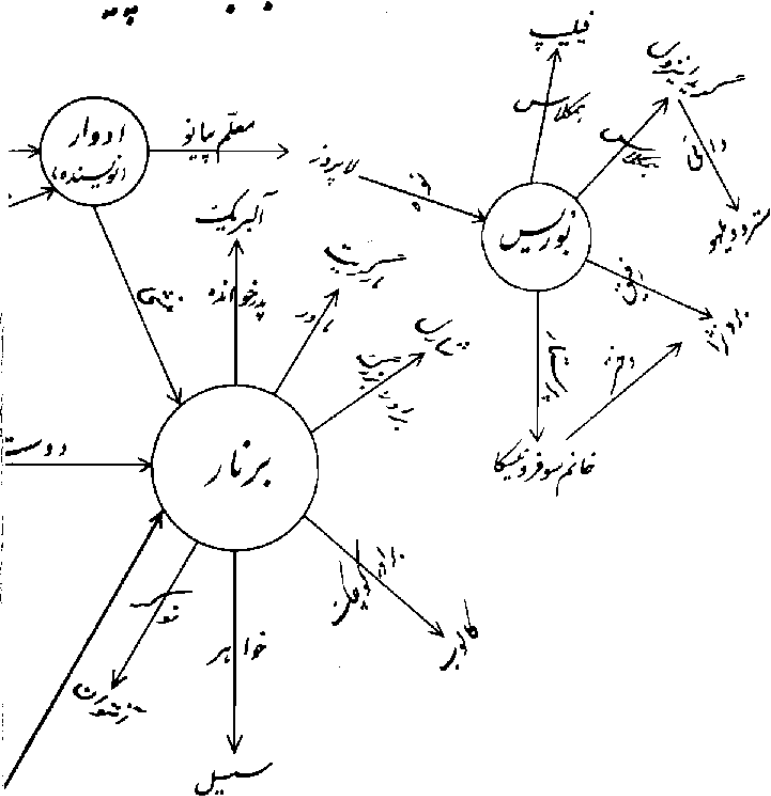
برخی از نامهایی که زید برای قهرمانان کتاب برگزیده است در زبان فرانسه معانی کنائی دارند از جمله: «پروفیت آن‌دی‌یو» از خدا بهره‌گیر، و «پا، ساوان» نه دانشمند.

در ترجمه کتاب حاضر، کوشش شده است که تا حد امکان شیوه نگارش نویسنده و

درباره این ترجمه

لحن محاوره اشخاص داستان بقدرت مناسب روحیه آنان حفظ شود. بطور مثال: «بوریس» و «برونزا» بلحن کودکانه و شکسته سخن می‌گویند و «پاساوان» و «آرمان» و «استروویلهو» از گفتن کلماتی ناباب ایا ندارند و آفره زاری تئاتر نویس نامدار پایان قرن نوزدهم کلماتی نوظهور و خاص جمل می‌کند.

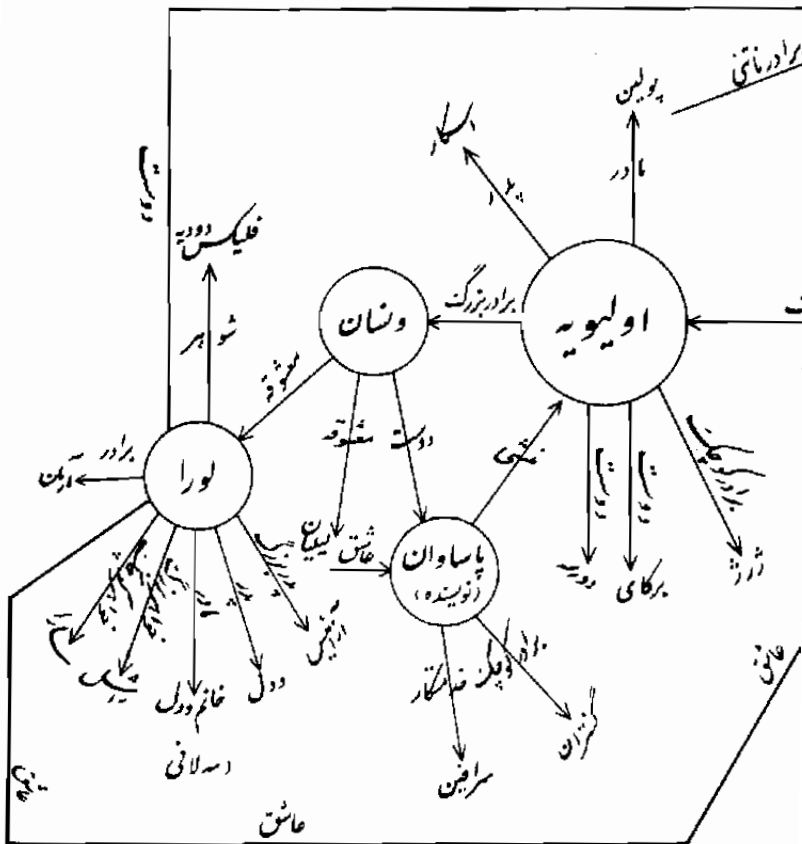
نمودار درجه نسبت و پیوند ۵



۲. قرمان کتاب اسکد سازان،

افزوده متبرحم

دوست



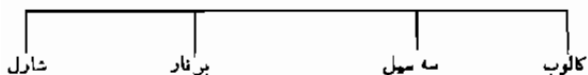
در نموداری که گذشت نام چند تن بقلم نیامده است از آن جمله آلفره ژاری نویسنده مشهور که در بخش سوم (فصل هشتم) «میهمانی نویسندگان» صحنه آرای بزم مستانه و آشفته‌ایست و نیز نام ژوستین «دپروس» مدیرمجله «آرگوتوت» (ص ۴۲۹ و ۴۴۱) که در همان صحنه به میهمانداری می‌پردازد. نامهای دیگری نیز از جمله «دوباک» ص ۶۷ و اردگری فیت (ص ۶۴) و باتیستن کرافت ص (۳۰۸) در متن رمان بگوش می‌خورند که چهره مشخصی ندارند و عهده‌دار وظیفه مهمی در داستان نیستند بلکه گهگاه نیم‌رخ می‌نمایند و می‌گذرند.

قهرمانان اصلی سکه سازان

پس از نخستین چاپ «سکه سازان» به فارسی (سال ۱۳۳۶ ش)، برگزیده‌ای از این کتاب به سال (۱۳۳۸ ش/ ۱۹۵۹ م) به انتخاب و حواشی آقای «موریس بروئیزی» M. Bruézière انتشار یافت که اشخاص کتاب را با توجه به پیوندهای خانوادگی آنها تقسیم‌بندی کرده بود. این جدول در صفحهٔ دو برواز نظر خوانندگان خواهد گشت. جمله‌ای بسیار معروف از مائده‌های زید می‌تواند در صدر این جدول قرار گیرد که گفته است:

«ای خانواده‌ها، من از شما بیزارم»

خانواده پروفیت آنجیو
آلبینک شوهر مارگریت



خانواده مولی نیه

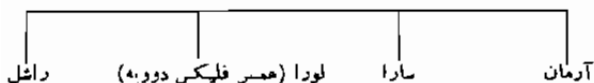
اسکار شوهر پولین . . . ادوار (رمان نویس) برادر ناتنی پولین



خانواده ودل - آژائیس

آژائیس کشیش (پروستان)

مه لانی
(همسر کشیش)



خانواده پاساوان

کنت دو پاساوان



خانواده لاپروز
آقا و بانو لاپروز
پدر و مادر بزرگ بوریس

خانواده سوف رونیسکا
بانو دکتر سوفرونیسکا
برونزا

سکه سازان و ادبیات فارسی

سکه سازان = سازندگان سکه قلبی، را می‌توان به تعبیر دیگر «ریاکاران» نام نهاد و برای يك خواننده ایرانی و آشنا به ادبیات فارسی چنین می‌نماید که حتی به هنگام گزینش نام و موضوع این کتاب، ذهن ژید از یاد شعرهایی از حافظ فارغ نبود، و به دو مفهوم دور و نزدیک (مجازی و حقیقی) «سکه قلب» در شعر حافظ توجه داشته‌است. دیوان حافظ از يك نظر آئینه مبارزه با ریاکاریهاست و يك پیام مهم کتاب «دغل سکه‌سازان» نیز همان مبارزه با ریاکاری فردی و اجتماعی و جستجوی صداقت و یکرنگیست و اصولاً در کجا جز در دیوان حافظ، ژید می‌توانسته‌است با این همه مبارزه بی‌امان برضد ریاکاری روبرو شود (چاپ اول کتاب «آئنده ژید و ادبیات فارسی» از همین نگارنده ص ۸۶ ببصددیده شود) بیش از بیست مورد در دیوان عزیز می‌توان یافت که حافظ فریاد برمی‌آورد:

مانه رندان ریائیم و حریفان تفاق

دیوان حافظ و سکه‌سازان را از نظر بررسی احوال ریاکاران منهی و اجتماعی می‌توان با یکدیگر منجید و به نتیجه‌گیری‌های تأسف‌باری رسید: يك فاصله شصتساله، حافظ را از ژید و شیراز را از پاریس جدایی‌کند اما اگر قهرمانان حافظ با نام‌های کلی «زاهد و شیخ و شحنه» نامگذاری شده‌اند و در شعر او نیم‌رخ می‌نمایند و اگر در نظرگاه تحلیلی ژید همه افراد

خانواده «وه دل» (کشیش پروتستان) در فضائی آلوده از ربابکاری دم میزنند حاصل یکیت : ربابکاران (بمفهوم وسیع کلمه) در همه زمانها و مکانها عرصه بریک رنگان تنگه کرده و دندگی را آنچنانکه در خوردطبع لجن خواره آنهاست به تنگه آلوده اند و بهر حال در طول تاریخ رنج آلود بشری تنها نام و چهره عوض کرده اند نه چیز دیگر.

«سکه قلب» به مفهوم کنای آن نیز در حافظ بسیار آمده است (و در سمدی نیز گهگاه) از جمله :

«قلب» اندوده حافظ بر او خرج نشد ...

و

... بر «قلب» ما بخش که نقدیست کم عیار

و

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه «قلب» و دخل در کار داور می کنند

خموش حافظ و این نکته های چون ز سرخ
نگاهداری که قلاب شهر صرافست

و سرانجام :

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

بیت اخیر به حق می توانست در صدر کتاب سکه سازان قرار گیرد زیرا در همینجاست که ژید می گوید :

«تقریباً همه کسانی که من شناختم
صدای سکه قلب میدهند ...»

ص ۳۰۲

ژید که به اندازه لازم درباره مانی گری آگاهی داشت و از این آئین ایرانی تأثیر پذیرفته بود ، برای آفرینش اشخاص دمانهای خود از آن بهره برداری کرد .

و نسان در این کتاب نماینده کامل شیطانست و در آخرین صفحات یادداشت ها (۵۲ - ۶۵۰) نیز ژید اندیشه های مانی واد خود را عرضه میدارد . «لاپروز» نیز در سراسر کتاب گوئی سخنگوی عقاید مانی است (کتاب «آندره ژید و ادبیات فارسی» از همین نگارنده ، بخش هفتم، ژید در مکتب مانی، دیده شود).

تصادف جالب اینجاست که و نمان نه تنها نماینده جنبه منفی اندیشه‌های مانی است بلکه در بخش اول کتاب، فصل هفتم (س ۱۰۵) بدست لیلیان (لیدی گریفیث) از یک صندوق شرقی، جامه شرقی بتن می‌پوشد تا ظاهرش نیز هماهنگ باطنش گردد و حتی هنگام وارد شدن به اتاق لیلیان به یاد مسجد می‌افتد که باید کفش را در آن از پا درآورد همچنانکه ژید خود در «مسجد سبز» ترکیه بالنت چنین می‌کرد (← ژید و ادبیات فارسی)

اینک چند نمونه از برخورد ژید با اندیشه‌های ایرانی در سکه‌سازان :

سعدی :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش است
تربیت ناهل را چون گردگان برگنبداست

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر درختی دفترست معرفت کردگار

سعدی :

خُنک آن درد که یارم به عیادت بسر آید
دردمندان چنین درد نخواهند شناسا

خیام :

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
وین کوزه گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین میزندش

خیام :

فردوس دمی ز وقت آسوده ماست
دوزخ شردی ز رنج بیهوده ماست

مولوی :

از که بگریزم از خود، این محال

ژید :

بهترین طرز تربیت در دنیا در
برابر غرایز بد ارزشی ندارد .

سکه سازان ، س ۴۰
اما این گلها همدم من خواهند
شد . اینها بزبان خودشان حرف
میزند و بهتر از مردم (یا چیزی
از این قماش) می‌توانند عظمت
کردگار را حکایت کنند.

سکه سازان س ۱۶۸
«اگر دوست داشتن شما مرض
است من ترجیح میدهم شفا پیدا
نکنم.» سکه سازان، س ۲۹۷
«در این شعر آن تشبیه قدیمی
(و همیشه تازه و نو) را از سر
گرفته‌ام . تشبیه «کوزه گر دهر»
که هر فرد بشر را بشکل سبزه
برای دوبر گرفتن محتوای ناعلمومی
می‌سازد.»

سکه سازان س ۱۷-۴۱۷
مانند ملکوت خدا ، دوزخ نیز
در درون ماست .

سکه سازان، یادداشت‌ها س ۶۵۲
آه اگر می‌توانستم خودم را به
همراه ببرم .

سکه سازان، س ۱۹۷

نشانه‌ای دور از هزار و یکشپ را نیز میتوان در سکه‌سازان باز یافت (شیوه قرینسازی و قسه در قسه آوردن) . همچنین بوریس خردسال (۳۱۹-۳۰۹) پنج نام مرموز بر کاغذی می‌نویسد و با خود نگاه میدارد و آنرا مانند عبارت افسانه علی بابا : «سزام ، بازکن» ، طلسم خود میداند . این نشان میدهد که یادبود دور مطالعه هزار و یکشپ در آغاز جوانی سالها بعد گهگاه در ذهن ژید و سوسه برمی‌انگیخته است .



کتاب «سکه‌سازان» در زبان فرانسه بحث‌ها و تفسیرهای بسیار برانگیخته است اما آنچه درباره پیوند آن با ادبیات فارسی در اینجا گفته شد دریافت‌های خاص نگارنده است که بر بنیاد پژوهشهای چندین ساله او تکیه دارد .

چند نکته :

(۱) ترجمه «یادداشت‌های سکه سازان» که شرح تحول ساختمان این کتاب در اندیشه نویسنده و تردیدها و شتاب یا کندی در کار نگارش آنست و پس از انتشار و رواج «سکه‌سازان» برای اهل فن و داستان‌نویسان، جداگانه منتشر شده است برای دوستداران فن رمان‌نویسی به این چاپ افزوده شده است .

(۲) توضیحات و حواشی لازم در شرح نامه‌های خاص در پایان کتاب آمده است .

(۳) در جدول شش صفحه‌ای «آئنده ژید و زمان او» (ص ۶۶۳ تا ص ۶۶۸) که خلاصه‌ایست بی‌سابقه و ابتکاری از وضع ادبی ایران و فرانسه در هشتاد سال گذشته، نام دسته‌ای از تازه‌ترین جوانها که بر درخت نیرومند و کهنسال ادبیات فارسی روئیده ، افزوده شده است .

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۴۹

حسن هنرمندی

آندره ژید

سکه سازان

به

روژه مارتین دوگمار

نخستین رمان خودم را بنشانه دوستی عمیق

اهداء می کنم

آ. ژ

پاریس

۱

باغ لوکزامبورگ

پیش خود گفت :

برنار

- حالا وقتی است که گمان کنم دردالان صدای پا می‌شنوم .

سر برداشت و گوش فرا داد . ولی نه : پدر و برادر بزرگش در کاخ داد گستری مانده بودند ، مادرش بدیدو باز دید رفته بود و خواهرش به « کنسرت » و اما برادر کوچکش « کالوب » را هر روز هنگام بیرون آمدن از دبیرستان ، « پانسیون » در بر می کشید . « برنار » پروفت - آن دیو ، در خانه مانده بود تا بدقت درسهای امتحان « دیپلم » را رو برآه کند . سه هفته بیشتر وقت نداشت . خانواده اش تنهایی او را محترم می - شمردند اما شیطان نه . با آنکه کت خود را در آورده بود گرما داشت خفه اش میکرد از پنجره ای که رو بکوچه باز میشد جز گرما چیزی بدرون نمی آمد . عرق از پیشانی اش روان بود . يك قطره عرق در امتداد

بینی‌اش جاری شد و روی نامه‌ای که در دست داشت افتاد . بر نار فکر کرد :

– این قطره، وظیفه اش را انجام میدهد اما عرق ریختن از گریه کردن بهتر است .

آری، تاریخ نامه قطعی بود. بهانه‌ای برای تردید در میان نبود: موضوع، البته مربوط به بر نار میشد. نامه بعنوان مادرش بود. نامه عاشقانه‌ای که هفده سال از تاریخش می‌گذشت و امضا نداشت.

– معنی این علامت اختصاری چیست؟ يك (V) که (N) هم میتواند باشد... آیا مناسب است که از مادرم بپرسم؟.. بخوش ذوقی او اعتماد کنیم. من مختارم که تصور کنم نامه‌ها از يك شاهزاده است. امتیاز خوبی است که بفهمم پسر مرد بی‌سروپائی هستم! انسان اگر نداند پسر کیست از این ترس که مبادا شبیه او باشد در امان است. هر کنجکاو معتقد کننده است. از این کار جز رهایی نظری نداشته باشیم. عمیق نشویم. اینهم برای امروز من بس است.

بر نار نامه را تا کرد. این نامه بقطع دوا زده نامه دیگری بود که در بسته قرار داشت. نوار سرخی آنها را بهم بسته بود که بر نار نیازی به باز کردن گره آن نداشت و مانند قبل، بند را برای بستن، بدور بسته لغزانند بسته را در صندوقچه و صندوقچه را در کشوی میز قرار داد. کشو باز نبود اما او از بالا بر آن پی برده بود. تیفه‌های پراکنده سقف چوبی میز را که بایستی صفحه سنگین عقیقی را می‌پوشاند بجای خود نصب کرد؛ آهسته و با احتیاط آنرا پائین آورد و بر روی آن دو جار بلورین وساعت دیواری جا تنگ کن را که تازه از سر تفریح تعمیرش کرده بود

قرار داد .

ساعت چہار ضربہ نواخت . برنار آنرا میزان کردہ بود .

— آقای باز پرس و پسر ایشان آقای وکیل قبل از ساعت شش برنمیگردند . وقت دارم . باید کہ آقای باز پرس در بازگشت نامہ قشنگی را کہ در آن عزیمت خود را اعلام میکنم روی میز خود بیابد . اما پیش از نوشتن باو نیاز فراوانی احساس میکنم کہ افکارم را اندکی آزاد بگذارم و بروم « اولیویہ » را پیدا کنم تا دست کم بطور موقت لانہای برای خودم تأمین کردہ باشم . اولیویہ ، دوست من ، برای من وقت آن رسیدہ است کہ حاضر خدمتی ترا بیازمایم و برای تو وقت آنست کہ ارزش خود را بمن نشان دہی . لطف دوستی ما در این بود کہ تا کنون ہرگز ، هیچیک از ما بہ دیگری خدمتی نکردہ بود . بہ ! تقاضای خدمتی کہ انجام دادنش یکنوع تقریح است ناگوار نیست . ناراحت کننده اینست کہ اولیویہ تنہا نباشد ، بادا باد ! میتوانم اورا کنار بکشم . میخواہم اورا با آرامش خود بترسانم ، در فوق العادہ بودن احساس میکنم کہ طبیعی تر ہستم .

کوچہ (ت . . .) کہ « برنار پر وفیت آن دیو » تا کنون در آن میزیست بسیار نزدیک باغ « لو کزامبورگ » است . در باغ لو کزامبورگ ، نزدیک فوارہ « مدیسیس » ، در خیابانی کہ مشرف بر آنست ، ہر روز چہار شنبہ بین ساعت چہار و شش ، چند تن از رفقای برنار قرار داشتند ہم دیگر را بہ بینند و دربارہٴ هنر و فلسفہ و ورزش و سیاست و ادبیات بحث کنند . برنار تند راہ میرفت اما ضمن عبور از کنار نردہ ، « اولیویہ مولی نہ » را دید و پارا کند کرد .

آنروز انجمن آنها شلوغ‌تر از معمول بود. بی‌شک برای اینکه هوا خوب بود. چند تنی بجمع پیوسته بودند که برنار هنوز آنها را نمی‌شناخت. هریک از این جوانان همینکه در برابر دیگران قرار می‌گرفت بصورت شخصیتی مهم جلوه می‌کرد و تقریباً هر چه را در وجودش طبیعی بود از دست میداد.

اولیویه چون دید برنار نزدیک میشود سرخ شد و زن جوانی را که با اوسخن می‌گفت ناگهان ترك کرد و دور شد. برنار صمیمی‌ترین دوست او بود و اولیویه بسیار دقت بخرج میداد که هرگز تظاهر نکند که در جستجوی اوست. حتی گاهی وا نمود می‌کرد که او را ندیده است.

برنار پیش از اینکه به اولیویه به پیوند بایستی بسا چند دسته برخورد می‌کرد و همچنانکه مانند اولیویه وانمود می‌کرد او را ندیده است معطل میشد.

چهار تن از رفقاییش يك ریشوی کوتوله را دور کرده بودند که عینک «پنس» داشت و محسوس بود که سنش از آنان بیشتر است و کتابی در دست داشت. این «دورمه» بود و در حالیکه مخصوصاً یکنفر را مخاطب قرار داده بود اما کاملاً خوشحال بود که همه بحرفش گوش میدهند می‌گفت:

— چه می‌گوئی. من تا صفحه سی پیش رفتم بی آنکه يك رنگ یا تنها کلمه‌ای که در وصف باشد در آن بینم. از زنی سخن می‌گویدی و من حتی نمیدانم آیا پیراهنش قرمز بود یا آبی. مطلب بسیار ساده است، وقتی رنگی در کار نباشد من چیزی نمی‌بینم.

و بر اثر احتیاجی که بمبالغه داشت هر چه بیشتر احساس می کرد
که کمتر سخنش را جدی گرفته اند اصرار میورزید :

مطلقاً چیزی نمی بینم .

بر نار دیگر بسخن گوینده گوش نمیداد اما دور شدن سریع را هم
مناسب نمی دانست. در همانوقت بدیگران که پشت سرش مباحثه می کردند
گوش فرا داده بود و اولیویه نیز پس از ترك گفتن زن جوان ، به آنها
پیوسته بود .

یکی از این جوانان روی نیمکتی نشسته بود و روزنامه و آکسیون
فرانسز را می خواند .

در میان همه اینها « اولیویه مولی نیه » چه جدی جلوه می کند! با
آنکه جوان ترین آنهاست . سیمایش که هنوز کمایش کودکانه است با
نگاهش از زودرس بودن اندیشه اش خبر میدهد . باسانی چهره اش سرخ
میشود . مهربانست : بیهوده خودش را نسبت بهمه مهربان نشان میدهد ،
نمیدانم چه قید پنهانی و چه آزر می رفقاییش را از او دور نگاه میدارد .
اولیویه از این نکته رنج میبرد . اگر بر نار نبود بیش از این رنج
میبرد .

مولی نیه - همچنانکه بر نار اکنون مشغول است - لحظه ای برای
خشنودی خاطر هر دست به آنان گوش فرا داده بود اما از آنچه می شنید
چیزی مورد علاقه اش نبود .

از بالای شانه روزنامه خوان خم شد . بر نار بی آنکه سر بر گرداند
شنید که می گوید :

- اشتباه می کنی روزنامه می خوانی ، خونت را بجوش می آورد .

و دیگری با صدای زنده‌ای جواب داد :

- تو ، همینکه حرف «مورراس» بمیان می‌آید رنگت می‌پرد .

و بعد ، نقرسومی بلحن مسخره آه‌یزی پرسید :

- تو از مقالات مورراس خوشت می‌آید ؟

اولی جواب داد :

- «نقم می‌گیرد اما می‌بینم حق با اوست .

بعد نقر چهارمی که برنار صدایش را نمی‌شناخت گفت :

- تو گمان می‌کنی آنچه کلافه‌ات نکند عمیق نیست .

اولی تند گفت :

- آیا گمان می‌کنی آدم برای اینکه شوخ و مسخره باشد اگرا بله

باشد کافیست !

برنار در حالیکه ناگهان بازوی اولیویه را گرفته بود بصدای

آهسته گفت :

- بیا .

آنوقت او را چند قدم دورتر کشید و گفت :

- زود جواب بده ؟ من عجله دارم . تو بمن گفته‌ای که در همان

طبقه که پدر و مادرت می‌خوابند می‌خوابی ؟

- من در اتاقم را نشانت داده‌ام : سر راست رو بپلکان باز میشود ،

نیم طبقه مازده بطبقه ما .

- بمن گفتی که برادرت هم آنجا می‌خوابد .

- ژرژ ، بله .

- هر دو تان تنه‌اید ؟

- آره .

- کوچولوئه می تواند ساکت بماند ؟

- در صورت لزوم بله ، برای چی ؟

- گوش کن . من خانه ام را ترك کرده ام یا لااقل امشب تركش

می کنم . هنوز نمیدانم کجا خواهم رفت . می توانی برای یکشب از من پذیرائی کنی ؟

اولیویه رنگش پرید . هیجانش بقدری شدید بود که نمی توانست به برنار نگاه کند . گفت :

- بله ، اما پیش از ساعت یازده نیا . مادرم هرشب پائین می آید که
بما خدانگهدار بگوید و در را با کلید ببندد .

- و در این صورت ...

اولیویه لبخندی زد و گفت :

- من کلید دیگری دارم . آهسته در بزنی تا اگر ژرژ خوابیده است

بیدار نشود .

- در بان میگذارد تو بیایم ؟

- خبرش می کنم . آه ، من میانه ام با او خیلی خوبست . خود او

کلید دیگر را بمن داده .

بی آنکه بهمدیگر دست بدهند یکدیگر را ترك گفتند . در همان

حال که برنار دور میشد ، و در فکر نامه ای بود که بایستی می نوشت و قاضی

درباز گشت بخانه آنرا میدید ، اولیویه که نمیخواست دیگران او را جز با

برنار تنها ببینند بسراغ «لوسی بن برکای» رفت که دیگران از او اندکی

فاصله می گرفتند . اولیویه اگر برنار را باو ترجیح نمیداد ، زیاد تر

دوستش میداشت . هر چه برنار جسور است لوسین محجوبست . انسان
 او را ضعیف احساس میکند . گوئی تنها با دل و روح خود وجود دارد و
 بس . کمتر جرأت میکند پیش یاید اما از خوشحالی دیوانه میشود و وقتی
 می‌بیند او لیویه نزدیک میشود . در اینکه لوسین شعر می‌سازد هیچکس شک
 ندارد . با این حال من خوب میدانم که اولیویه تنها کسی است که لوسین
 نقشه‌هایش را برای او فاش میکند . هر دو بلبه «نراس» باغ رسیدند . لوسین
 می‌گفت :

— آنچه دلم می‌خواهد اینست که سر گذشت يك مكان را نقل كنم
 نه يك شخص را — ببین ، مثلا سر گذشت يك خیابان باغ ، مثل همین
 یکی ، آنچه در آن می‌گذرد نقل شود — از صبح تا غروب . اول بچه‌دار
 ها و دایه‌بچه‌ها بانوار گیسومی آیند . . . نه ، نه . . . اول آدم‌های کاملاً
 خاکستری پوش که جنس و نشان معلوم نیست برای جارو کردن خیابان
 و آبیاری سبزه‌ها و عوض کردن گله‌ها و بالاخره آماده کردن صحنه و تزئین
 پیش از باز شدن در می‌آیند . می‌فهمی ؟ بعد موقع ورود دایه هاست .
 بچه کوچولوها توده‌ای از شن می‌سازند . با هم کتک کاری می‌کنند .
 دایه‌ها به آنها سیلی می‌زنند . بعد موقع بیرون آمدن طبقات پائین و کارگر
 هاست . و بیچاره‌هایی هم هستند که غذایشان را روی نیمکتی می‌خورند .
 بعدها ، جوانانی که در پی همدیگرند ، بعضی که از هم فرار می‌کنند .
 بعضی دیگر که تنهایی بر می‌گزینند ، خیالاتی‌ها . و بعد انبوه جمعیت
 موقع نواختن موسیقی و بیرون آمدن از مغازه‌ها . دانشجویان ، مثل حالا .
 عصری ، عاشقانی که همدیگر را در آغوش می‌کشند و بعضی دیگر که گریه
 کنان همدیگر را ترک می‌کنند . بالاخره در آخر روز یک زن و شوهر پیر ...

ونا گهان صدای طبل : در باغ را می بندند . همه بیرون میروند . نمایش تمام میشود . می فهمی : چیزی که اثر مرگ و ختم همه چیز را بر جا میگذارد ... اما بی آنکه از مرگ حرفی بمیان بیاید .

اولیویه که در فکر برنار بود و يك كلمه نشنیده بود گفت :

— بله ، بنظر من خیلی خوبست .

لوسین با حرارت گفت :

— هنوز تمام نشد ، تمام نشد ! دلم میخواست بصورت یکنوع نتیجه گیری ، همین خیابان را در شب ، که پس از آنکه همه رفتند خلوت و زیباتر از موقع روز میشود ، در سکوتی عمیق ، با همه صداهای طبیعی نشان بدهم : صدای فواره ، صدای باد در میان برگها و آوازی که مرغ شبدا . اول فکر کرده بودم سایه ها را در آن بگردش در بیاورم ، شاید مجسمه ها را ... اما گمان می کنم اینکار خیلی مبتذل باشد . توجه فکرمی کنی ؟

اولیویه سر بهوا اعتراض کرد :

— نه ، مجسمه ها نه ، مجسمه ها نه .

بعد در برابر نگاه غم انگیز لوسین ، با حرارت فریاد زد

— بسیار خوب ، عزیزم ، اگر موفق بشوی عالی خواهد شد .

خانواده «پروفیت آن دی یو»

در نامه‌های «پوسن» هیچ اثری از وظیفه او نسبت به پدر و مادرش دیده نمی‌شود . هرگز فاسنی پس از دوری مگریدن از آنها نشان نداد. او که بدخواه خود دردمسکن کرده بود هرگونه هوس بازگشت و حتی مولی هرگونه خاطره‌ای را فراموش کرده بود .

پل دژاردن : (پوسن)

«پروفیت آن دی یو» عجله داشت بخانه برگردد و میدید که همکارش «مولی نیه» که درطول خیابان «سن ژرمن» همراهش بود بسیار کند راه میرود . «آلبریک» پروفیت آن دیو» یکروز به‌خصوص پرمشغله‌ای در دادگستری داشت . وی از احساس نوعی سنگینی در پهلوی راستش نگران بود . خستگی او از کبدش بود که اندکی ضعیف بود . او که میخواست بحمام برود در فکر آن بود . هیچ چیز بهتر از یک

آقای

حمام خوب هم و غم روزانه اش را آرامش نمی بخشید: بایش بینی این امر آن روز چیزی نخورده بود بگمان اینکه از احتیاط دور است که جز با معدۀ خالی وارد آب شود گر چه آب نیمگرم هم باشد. از همه چیز گذشته، شاید این وهمی بیشتر نبود اما توهمات، پایه های چوبین تمدنست.

اسکار مولی نیه هر چه می توانست پارا تندتر می کرد و می کوشید با «پروفیت آن دیو» همراهی کند اما از او بسیار کوتاхتر بود و وسعت رانهایش کمتر از او بود. از این گذشته چون در قلبش اندکی چربی انباشته شده بود، بآسانی از نفس می افتاد. پروفیت آن دیو که با وجود پنجاه و پنج سال سن، با داشتن قفسۀ سینه عمیق و راه رفتن چابکانه سرزنده بود می بایست بآسانی او را راه می کرد اما در قید رعایت آداب بود. همکاری من تر از او بود: بایستی احترامش را نگه میداشت. از این گذشته شروتش که پس از مرگ پدر و مادرش زیاد شده بود غنذ خواهش بود و حال آنکه همه دارائی آقای مولی نیه حقوق ریاست دادگاه بخش بود یعنی حقوقی ناچیز و بی تناسب با آن مقام عالی که اینک باشیستگی هر چه بیشتر احرازش کرده بود. این مقام روپوش وضع محقر او بود. پروفیت آن دیو بیتابی خود را پنهان میکرد. بسوی مولی نیه بر می گشت و میدید که او عرقش را خشک می کند. روی هم رفته آنچه مولی نیه باو می گفت بسیار مورد علاقه اش بود اما نظر هر دو یکی نبود و مباحثه در گرفته بود. مولی نیه میگفت:

— وادار کنید مراقب منزل باشند. گزارش های دربان و کلفت مزور را جمع کنید همه اینها خوبست. اما متوجه باشید که اگر اندکی

بیشتر در این بازجویی جلو بروید سر نخ از دست شما در می‌رود... می‌خواهم بگویم خطر آن در پیش است که شمارا دورتر از آن بکشاند که ابتدا فکرش را میکردید.

- این کارها ارتباطی با کار داد گستری ندارد.

- ببینم، ببینم دوست من، من و شما میدانیم که داد گستری چگونه باید باشد و چه هست. ما کارمان را به بهترین طرز انجام میدهیم این درست؛ اما هر چه بهتر انجام دهیم تنها بیک حد تقریبی میرسیم. موردی که امروز شما را بخود مشغول داشته بخصوص مورد حساسی است: از میان پانزده نفر مقصر - یا اینها که بایک کلمه شما فردا مقصر شناخته خواهند شد - نه نفر نابالغند و شما میدانید که بعضی از این بچه‌ها از خانواده‌های بسیار آبرومندی هستند. از همین رومن قبلا توجه دارم که کمترین حکم جلب عمل ناشیانه‌ایست. روزنامه‌های حزب بر قضیه مسلط خواهند شد و شما در را بر روی هر گونه گرفتن حق سکوت و هناکی باز میکنید. آنوقت کار شما بیهوده است: با وجود همه احتیاطات، مانع از افشای نامهای خاصی که اعلام میشود نمیتوانید بشوید... من صلاحیت ندارم بشما نصیحتی کنم اما میدانید باچه علاقه‌ای نصایح شمارا می‌پذیرم و همیشه نسبت به آن حق شناسم و قدر نظر بلند و تیز بینی و راستی و درستی شما را میدانم. اما من بجای شما چنین نمی‌کردم: در پی وسیله‌ای بر می‌آمدم که با دستگیری چهار یا پنج نفر محرك، باین غائله اسف‌آور خاتمه بدهم. بله. میدانم دست یافتن بر آنها مشکل است اما بجهت، شغل ما اینست. من دستور میدهم در آپارتمانی را که صحنه این ماجرا هست ببندند و ملوری ترتیب میدهم که پدر و مادر این جوانان وقیح، آهسته و پنهانی

از قضیه با خبر شوند ، فقط بطریقی که از تکرار جرم جلوگیری بشود .
 آه ! مثلاً دستور بازداشت اینها را بدهید . در این مورد کاملاً با شما موافقم .
 بنظر من ما در اینجا با چند جاعل فاسد الاخلاق سر و کار داریم که باید
 جامعه را از آنها تصفیه کرد . اما باز هم میگویم بچه‌ها را توقیف نکنید .
 فقط بترساندن آنها اکتفا کنید و بعد همه آنها را باین برچسب پیوشانید :
 « بعلت فقدان قوه تشخیص مرتکب شده » . آنوقت اینها مدت‌ها در تعجب
 میمانند که با تحمل ترس از معرکه خلاص شده‌اند . درست فکر کنید
 که سه نفر از میان اینها چهارده سال ندارند و بی شک پدر و مادرشان
 آنها را فرشته‌های پاکی و بی گناهی تصور می کنند . اما در واقع ،
 دوست عزیز ، بینیم ، پیش خودمان بماند ، آیا درباره زنهای باین سن
 هیچ فکر میکردیم ؟

او که از این خطابه ، بیشتر از نفس افتاده بود تا از راه رفتن ، سر
 جایش ایستاده بود و آستین پیروفیت آن دیورا گرفته بود و او را نیز وادار
 به ایستادن میکرد . دوباره بسخن درآمد :

— یا اگر درباره اش فکر کنیم شاید بتوان گفت عملی است عارفانه
 و مذهبی و بخاطر هدف ، این بچه‌های امروزه ، می بینید ، این بچه‌ها
 دیگر هدف برجسته‌ای [ایدآلی] ندارند ... راستی ، بچه‌های شما
 چگونه ؟ البته من اینها را برای آنها نمی گفتم . میدانم که تحت مراقبت
 شما و بر اثر تعلیم و تربیتی که شما بآنها داده‌اید بیمی از این فساد اخلاق در
 باره آنها نیست .

در واقع ، « پیروفیت آن دیو » تا کنون در باره پسرانش جز اظهار

رضایت حرفی نداشت اما دچار توهم خوشبینانه هم نمیشد. بهترین طرز تربیت دردنیادر برابر غرایز بد ارزشی ندارد. خدا را شکر که بچه‌های او غریزه‌های بدی نداشتند. فرزندان «مولی‌نیه» بی شک همچنین. آنها خودشان از معاشرت‌های بد و مطالعات زیان‌آور پرهیز میکردند. زیرا چه حاصل از قدغن کردن چیزی که نمیتوان از آن جلوگیری کرد. کتاب‌هایی که خواندنش را برای بچه قدغن می‌کنند بچه آنها را پنهانی میخواند. او [آقای پروفیت آن‌دیو] روش بسیار ساده‌ای داشت: کتابهای بد، خواندنش را منع نمیکرد اما طوری ترتیب می‌داد که بچه‌هایش هیچ‌هوس خواندن آنها را نداشته باشند. اما در باره قضیه مورد بحث، هنوز در فکر آن بود و وعده میداد که در هر حال بی اطلاع مولی‌نیه کاری نکند. باید مراقبت پنهانی درباره همه بچه‌ها معمول بدارند و چون این تقلب از سه ماه پیش ادامه داشت باز هم البته می‌توانست چند روز یا چند هفته ادامه یابد. وانگهی تعطیلات و وظیفه پراکنده ساختن مجرمین را بعهده می‌گرفت. بامید دیدار.

پروفیت آن‌دیو توانست پارانند کند.

همینکه وارد خانه شد با طاق روشویی دوید و شیر «وان» را باز کرد. «آنتوان» که در کمین بازگشت ادب‌اش بود طوری کرد که در راهرو با او برخورد کند.

این خدمتگزار وفادار از پانزده سال پیش در این خانه بود. بزرگ شدن بچه‌ها را دیده بود. توانسته بود بسیاری چیزها را ببیند، بسیاری دیگر را حدس میزد اما چنان وانمود می‌کرد که بچیزی از آنچه میل دارند از او پنهان کنند توجه ندارد. برنار که نشان نمی‌داد محبتی به

آنتوان دارد نخواسته بود بی آنکه با او خدا حافظی کند برود. و شاید بر اثر خشمی که نسبت به خانواده اش داشت خوشش می آمد يك نو کرساده، محرم راز عزیمتی باشد که بستگانش از آن بی خبر بودند. اما برای تبرئه بر نار باید گفت که هیچیک از افراد خانواده اش در آن وقت در خانه نبودند. بعلاوه بر نار نمیتوانست با آنها خدا حافظی کند و آنها در پی جلوگیری از رفتنش بر نیایند. از توضیح و تفصیل می ترسید. به آنتوان فقط میتوانست بگوید: «من میروم.» اما ضمن گفتن این جمله دستش را چنان بطور رسمی بسوی او دراز کرد که خدمتکار پیر متعجب شد و پرسید:

— مگر آقای بر نار برای شام بر نمی گردد؟

— آنتوان، برای خوابیدن هم بر نمیگردد.

و چون آنتوان مردد مانده بود و هیچ نمیدانست از این جمله چه باید درك کند و نمیدانست آیا باید بیشتر سؤال کند یا نه بر نار بعد تکرار کرد: «من میروم» و سپس اضافه کرد: — کاغذی روی میز. . . گذاشته ام. نتوانست تصمیم بگیرد و بگوید: روی میز پدرم. دوباره گفت: روی میز اتاق کار. خدا حافظ.

ضمن دست دادن با آنتوان متأثر بود چنانکه گویی با همین حرکت با گذشته اش وداع می گوید. خدا حافظی را بسیار تند تکرار کرد و بعد، پیش از اینکه بگذارد حق حق شدید گریه که در گلویش می پیچید بلند شود براه افتاد.

آنتوان مردد بود که آیا مسئولیت بزرگی ندارد که بگذارد بر نار اینگونه برود. اما چگونه میتواند جلوی او را بگیرد.

آنتوان البته اینرا احساس میکرد که این عزیمت برنار برای همه اعضای خانواده واقعه‌ای غیرمنتظره و دهشتناک است، اما وظیفه او از نظر يك خدمتکار تمام عیار این بود که ابراز تعجب نکند. او کاری بدانستن چیزی که آقای پروفیت آن دیو هم نمیدانست نداشت. بی شک بایستی بطور ساده باو می گفت که: «آقامیدانند که برنار رفته است؟» اما باین ترتیب هر گونه امتیازی را ازدست میداد و این هیچ دلخواه او نبود. آنتوان اگر با آن همه بی تابی منتظر ادبایش بود برای آن بود که بالحن بیطرفانه و مؤدبی، مانند خبر ساده‌ای که برنار او را مأمور ابلاغ آن کرده است، این جمله را که مدت ها آماده کرده بود آهسته ادا کند:

— آقای برنار قبل از حرکت نامه‌ای برای آقا در دفتر کار گذاشته است.

این جمله چنان ساده بود که ممکن بود ناشنیده تلقی گردد. آنتوان بهبودی در پی عبارت غلیظ‌تری بود زیرا چیزی نمی‌یافت که در همان حال طبیعی هم باشد. اما چون هرگز اتفاق نمی‌افتاد که برنار غیبت کند آقای پروفیت آن دیو که آنتوان از گوشه چشم متوجهش بود نتوانست جش ناگهانی خود را پنهان کند:

— چطور! قبل از...

بزودی بر خود تسلط یافت، نمی‌بایست می‌گذاشت تعجبش در برابر زیر دستش آشکار شود. احساس برتری هرگز او را رها نمی‌کرد. بالحن آرام و واقعاً موقر جمله‌اش را تمام کرد.

— خوب.

و ضمن اینکه بسوی اتاق کارش میرفت گفت :

- گفتی کجاست ، این نامه ؟

- روی میز آقا .

پروفت آن دیو ، همینکه وارد اتاق شد پاکتی را دید که بطرزی کاملاً چشمگیر و بروی صندلی دستداری که عادت داشت هنگام نوشتن روی آن بنشیند قرار داشت . اما آنتوان باین زودی رهایش نمی کرد و آقای پروفت آن دیو هنوز دو سطر نامه را نخوانده بود که شنید در میزنند .

-- فراموش کردم به آقا بگویم که دو نفر در اتاق انتظار

منتظرند .

- کی ها ؟

- نمیدانم .

- باهم هستند ؟

- بنظر نمیرسد .

-- ازمن چه می خواهند ؟

- نمیدانم . می خواهند آقا را ببینند .

پروفت آن دیو احساس کرد که حوصله اش دارد سر میرود :

- من قبلاً گفته ام و تکرار کرده ام که نمی خواهم اینجا بیایند مزاحم

من شوند . مخصوصاً در این ساعت . روز و ساعت پذیرائی من در داد گستری

معین است . چرا راهشان دادی ؟

- هر دویشان گفتند مطلبی فوری دارند که باید بآقا بگویند .

- خیلی وقت است که اینجا هستند ؟

- تقریباً از یک ساعت پیش تاحال .

پروفیت آن دیو چند گامی در اتاق بر داشت و یکدستش را روی پیشانی اش گذاشت . با دست دیگر نامه بر نار را نگه میداشت . آنتوان باوقار و خونسرد جلوی در ایستاده بود . او بالاخره این خوشحالی را داشت که میدید باز پرس آرامش خود را از دست داده است و برای اولین بار در زندگیش ، پامی کوپد و غرغر می کند .

- راحتم بگذارند ! راحتم بگذارند ! بهشان بگو که من سرم شلوغ است . روز دیگر بیایند .

آنتوان تازه بیرون رفته بود که پروفیت آن دیو دم در دوید :

- آنتوان ، آنتوان ! بعد بروشیر حمام را ببند .

البته مسأله حمام در میان بود ! به پنجره نزدیک شد و چنین

خواند :

« آقا ،

- بر اثر کشفی که تصادفاً امروز بعد از ظهر کرده ام

فهمیده ام که باید از شناسائی شما بعنوان پدرم خودداری کنم و از

نکته برای من مایهٔ سبکبالی فراوانست . من که علاقه اندکی

نسبت بشما درخود احساس می کردم دیر زمانی گمان می کردم که

فرزندنی فاقد احساسات طبیعی هستم . اما حالا ترجیح می دهم بدانم

که اصلاً پدر شما نیستم . شاید شما عقیده دارید که من باید از

شما سپاسگزار باشم که با من مانند یکی از فرزندان خود رفتار

کرده اید اما اولاً ، من همواره فرقی را که شما میان من و آنها

قائل بودید احساس کرده ام و بعد ، هرچه کرده اید ، من خوب شما را

می شناسم و میدانم از ترس مساوی و برای پنهان داشتن ماجرائی بود که

چندان با بروی شما نمی افزود - و بالاخره برای اینکه نمی -

توانستید کار دیگری کنید . من ترجیح میدهم بی آنکه مادرم را

دوباره بیستم حرکت کنم زیرا می‌ترسم ضمن خدا حافظی قطعی با او متأثر شوم و نیز برای آنکه ممکن است او در برابر من خودش را در حالت ناخوشایندی احساس کند و این برای من مطبوع نیست. من تردید دارم که محبت او نسبت بمن زیاد شدید باشد. چون من غالباً در «پانسیون» بودم او هرگز فرصت شناختن مرا نداشت و چون دیدار من همواره قسمتی از آن زندگی را پیادش می‌آورد که دلش میخواست آثار آنرا محو کند، فکر می‌کنم با سبکباری و خوشحالی عزیمت مرا تلقی خواهد کرد. اگر این جرأت را دارم باو بگوئید که من از او کینه‌ای در دل ندارم که مرا حرام زاده دنیا آورده است، بلکه برعکس این را بر آن ترجیح می‌دهم که خودم را فرزند شما بدانم. (مرا ببخشائید که با شما اینطور حرف می‌زنم، قصد من دشنام نوشتن برای شما نیست اما آنچه می‌گویم بشما مجال خواهد داد که مرا تحقیر کنید و این‌اگر شما را نسکن خواهد داد.)

«اگر میل دارید در باره علل پنهانی که مرا وادار به ترك خانه شما کرده است سکوت کنم از شما خواهش می‌کنم هرگز درصدد برنمائید که مرا بخانه برگردانید، تصمیمی که بترك شما گرفته‌ام تغییر ناپذیر است. نمیدانم نگهداری من تا امروز برای شما چقدر تمام شده است. من میتوانستم مادام که در بیخبری بودم بپذیرم که بخرج شما زندگی کنم اما بدیهی است که ترجیح خواهم داد در آینده چیزی از شما نپذیرم. فکر اینکه بشما چیزی، هر چه، مدیون باشم برای من تحمل ناپذیر است و گمان میکنم که اگر این موضوع دوباره آغاز میشد ترجیح میدادم از گرسنگی بمیرم تا سر میز غذای شما بنشینم، خوشبختانه کمابیش زیاد دارم که شنبه‌ام مادرم هنگامیکه باشما ازدواج میکرد ثروتمندتر از شما بود. بنا بر این مختارم فکر کنم که فقط بخرج او زندگی کرده‌ام. من از او متشکرم و از بقیه چیزها معافش می‌کنم و از او تمنا دارم فراموش کند. شما میتوانید بوسیله‌ای، عزیمت مرا پیش کسانی که از آن متعجب خواهند شد، توجیه کنید. بشما اجازه می‌دهم که بر من بتازید (اما خوب میدانم که شما برای ابتکار

منتظر اجازه من نخواهید بود .)
 من این نامه را با نام مسخره‌ای که از آن شجاعت و
 دلم میخواست می‌توانستم بشما برگردانم امضا می‌کنم و بی‌صبرانه
 منتظرم که مایه بی‌آبرویی من شود .

« بر نارپرو فیت آن دی یو »

در حاشیه - همه اتاخی را که ممکن است بکار کالوب برود
 در خانه شما جا می‌گذارم و امیدوارم او واقعاً فرزند حلال‌زاده
 شما باشد .

آقای پرو فیت آن دیو لرزان لرزان خودش را بیک صندلی راحتی
 رساند . می‌خواست فکر کند، اما افکار بطور درهم در سرش دور میزد .
 از این گذشته نیشگون کوچکی در پهلوی راستش زیر دنده‌ها احساس
 میکرد ، این درد کبدش بود که قطع نمیشد . آیا آب معدنی ویشی در
 خانه پیدا نمیشد ؟ کاش لااقل همسرش بازگشته بود ! چگونه وی را از
 فرار برنار آگاه کند ؟ آیا باید نامه را با و نشان بدهد ! این نامه بطرز
 فاحشی ، با بی‌انصافی نوشته شده است . بایستی هم که خشمگین میشد.
 دلش می‌خواست غم و اندوه را بجای نفرت و انزجار بپذیرد . نفس عمیق
 می‌کشید و در هر دم‌زدن ، مانند آهی سریع و ضعیف فریاد برمی‌آورد:
 « آه ، خدایا ! » درد پهلوی با اندوهش درهم میشد و این غم داثبیت
 و پا برجا می‌کرد . بنظرش می‌آمد غمی در کبد دارد . خودش را در
 میان یک صندلی راحتی انداخت . بی‌شک این نامه برای او وحشتناک
 بود اما در آن ، اندوه آمیخته بخشم و ستیزه‌جویی و گستاخی و خودستایی
 احساس می‌کرد . هرگز هیچیک از کودکان دیگرش ، کودکان

حقیقی اش، لیاقت نداشتند چنین نامه بنویسند و حتی خودش هم اینرا میدانست زیرا هیچ چیز در آنها نبود که در وجود خودش سراغ نداشته باشد.

البته همواره گمان میکرد که باید هر چیز تازه و خشن و نافرمان را که در برنار می بیند تقبیح کند اما دیگر این گمان بیهوده بود. او خوب احساس میکرد که محققاً بهمین جهت برنار را آنهمه دوست میدارد و دیگر بچه‌ها را چنان دوست ندارد.

از چند لحظه پیش صدائی در اطاق مجاور از «سیل» بگوش میرسید که از «کنسرت» برگشته و پشت پیانو نشسته بود و با سماجت، قسمتی از يك ترانه ملوانان و نیزی را تکرار میکرد. بالاخره آلبریک پروفت - آن دیو توانست آنرا تحمل کند. در سالن را نیمه باز کرد و با صدائی شکوه آلود و تقریباً التماس آمیز (زیرا قولنج کبد بشدت درنجش میداد و از این گذشته همیشه هنگام حرف زدن با «سیل» کمی معجوب میشد) گفت:

- سیل کوچولوی من، ممکنست ببینی آب معدنی «ویشی» در خانه هست؟ اگر نیست بفرست بخرند؛ و بعد، خیلی محبت میکنی اگر چند دقیقه از پیانودست برداری.

- آیا مریضی؟

- نه، نه، فقط تا وقت شام باید کمی فکر کنم و موزیک تو مزاحم من است.

و بعد بالحن ملایم، زیرا رنج مهربانش میکند، اضافه کرد:

- آهنگی که میزدی خیلی قشنگ بود، چی بود؟

اما بی آنکه جوابی بشنود بیرون رفت. از این گذشته دخترش که میدانست او از موسیقی چیزی سرش نمیشود و قطعه «بیا، پوپول» را با مارش «تانها اوزر» اشتباه میکند (یا لاقول سایل اینطور عقیده دارد) تصمیم نداشت جواب بگوید اما در این لحظه آلبریک در را باز کرد و گفت:

- مادرت برنگشته است؟

- نه هنوز.

پرسش بیهوده‌ای بود؛ زنش آنقدر دیر بخانه بر میگشت که او وقت نداشت پیش از شام با وی حرف بزند. برای توجیه غیبت برنابطور موقت چه میتوانست جعل کند؟ با این حال حقیقت را هم نمیتوانست بگوید و برای کودک کان راز گمراهی زود گذر مادرشان را فاش سازد. آه؛ چه خوب همه چیز بخشیده و فراموش و ترمیم شده بود. تولد آخرین پسر، سازش آنها را مسجل کرده بود. اما ناگهان این شبخ انتقامجو که از گذشته‌ها سر در آورده، این جسدی که موج آنرا با خود آورده...

این دیگر چه بود؟ در اتاق کارش بیصدا و تند باز شد. آلبریک نامه را در جیب بغل کت جا داد. پرده بآهستگی کنار رفت. کالوب وارد شد.

- بابا، بگو... معنی این جمله لاتین چیست؟ من آنرا هیچ نمیفهمم...

- قبلا بتو گفته‌ام بی در زن وارد نشو و باضافه من میل ندارم که تو بیائی اینطور از هر طرف مزاحم من باشی. عادت میکنی از

دیگری کمک بگیري و بديگران تکیه کنی بجای آنکه بخودت زحمتی بدی. دیروز مسأله هندسه بود و امروز هم يك . . . این جمله لاتین از کیست ؟

کالوب دفترش را بسوی پدرش دراز کرد و گفت :

- معلم بما نگفته است ، اما بیا ببین : تو میتوانی شناسی ، معلم بما دیکته کرده است . اما شاید بد نوشته باشم . میخواستم لا اقل بدانم آیا صحیح است ؟

آقای پروفیت آن دیو دفتر را گرفت اما از درد پهلوی بسیار رنج میبرد
کودک را آهسته پس زد و گفت :

- بعداً ؛ حالا باید شام بخوریم . شارل برگشته است ؟

- باتاقش رفته است . (وکیل ، مراجعه کنندگان را در طبقه پائین میپذیرفت .)

- برو بگو پیش من بیاید . زود برو .

صدای زنگ بگوش رسید ؛ خانم پروفیت آن دیو سرانجام وارد شد . از دیر آمدن پوزش خواست زیرا بایستی بدیدار بسیاری میرفت . از مشاهده شوهر بیمارش غمگین شد . برایش چه میشد کرد ؟ واقعاً که حالش بسیار بد است . نمیتواند چیزی بخورد . باید بی اوسره و غذا حاضر شد . بعد از غذا کودکانش بسراغ او خواهند آمد ، برنار ! آه ، راستی ، دوستش ... خوب میدانی ؛ همانکه ریاضی را با او تمرین میکرد آمد و او را بشام خوردن برد .

پروفیت آن دیو احساس بهبود میکرد . ابتدا بیم داشت که مبادا

آنقدر حالش بد باشد که نتواند حرف بزند . با اینحال لازم بود که توضیحی دربارهٔ گم شدن برنار بدهد . اما اینک میدانست چه بگوید . هرچند مطلب دردناکی بود احساس میکرد پایدار و مصمم است . تنها ترش از این بود که مبادا زنش با اشك وجیع حرفش را قطع یا غش کند ...

یکساعت بعد، خانم با سه بچه‌اش وارد شد و نزدیک او رفت . آقا ، خانم را پهلوی خودش مقابل صندلی نشاند و با صدای آهسته ولی بلحن آمرانه باو گفت :

- سعی کن خودت را نگهداری و يك كلمه حرف نزنی ، میشنوی ، بعد دوتائی باهم صحبت خواهیم کرد .

و در حالیکه حرف میزد ، یکدست زنش را در دست گرفته بود :
- بچه‌ها ، بنشینید . من ناراحت میشوم که بینم شما در برابر من مثل اینکه دارید امتحان میدهید بایستید . من باید مطلب بسیار تأثر انگیزی را برای شما بگویم ... برنار ما را ترك کرد و او را از حالا تا چند وقت دیگر نخواهیم دید . باید امروز آنچه را از شما پنهان کرده‌ام بگویم زیرا میل داشتم برنار را مانند برادری دوست بدارید . زیرا مادر شما و من او را مثل بچهٔ خودمان دوست میداشتیم . اما او بچهٔ ما نبود ... مادر حقیقی‌اش هنگام مرگ ، او را بماسپرده بود و داییش ، برادر مادر حقیقی‌اش امشب آمد و او را پس گرفت .

سکوت غم انگیزی پس از این سخنان آغاز شد و صدای بینی بالا کشیدن کالوب بگوش رسید . هر کس بفکر اینکه آلبریک باز هم حرف

خواهد زد ، منتظر بود . اما اودستی تکان داد و گفت :

- بچه های من ، حالا بروید . لازمست با مادرتان صحبت کنم .

پس از اینکه بچه ها رفتند ، آقای پروفیت آن دیو دیر زمانی ساکت ماند . يك دست خانم پروفیت آن دیو که دردست آلبريك مانده بود مثل دست مرده بود و با دست دیگر دستمالش را پیش چشمانش گرفته بود . با آرنج بمیز بزرگ تکیه داد و برای گریه کردن سرش را برگرداند . پروفیت آن دیو در میان حق و حق گریه که خانم را متشنج کرده بود شنید که چنین زمزمه میکند :

- واقعاً شما سنگدلید ! آه ، بیرونش کرده اید ...

آقای پروفیت آن دیو ، کمی جلوتر تصمیم گرفته بود نامه بر نار را باو نشان ندهد اما در برابر اتهامی چنین ناروا نامه را بسویش دراز کرد و گفت :

- بگیر ، بخوان .

- نمیتوانم .

- باید بخوانی .

دیگر در فکر درد پهلوش نبود . نگاه زنش را ، سطر بسطر تا پایان نامه دنبال کرد . لحظه ای پیش ضمن حرف زدن ، برایش دشوار بود جلو گریه اش را بگیرد اما اینک حتی هیچانی هم نداشت و بزنش نگاه میکرد . زنش چه فکر میکرد ؟ خانم با همان صدای شکوه آمیز و درمیان همان حق و حق گریه ، باز زمزمه میکرد :

- چرا با او صحبت کردی... نمی‌بایست باو می‌گفتی که ...
آخر می‌بینی که من چیزی باو نگفتم... کاغذش را بهتر
بخوان.

- خوب خواندم... پس چطور باین موضوع پی برده‌است؟ کی باو
گفته است؟

چطور! زنش اینطور فکر میکند؟ لحن غم‌انگیزش همینست!
این غصه بایستی آنها را بهم نزدیک می‌کرد.

افسوس! پروفیت آن‌دیو بطور مبهم احساس میکرد که افکار دو
تفرشان هر يك رهگذر جداگانه‌ای را می‌پیماید. درحالی‌که خانم شکوه
داشت و متهم می‌کرد و بازخواست میکرد؛ آقا که سعی میکرد این
روح سرکش را بسوی منزّه‌ترین احساسات سوق دهد گفت:
- توضیحش اینست.

و بر اثر احتیاج غریزی که به تسلط بر زنش داشت از جا بلند شد.
در این لحظه بود که درد جسمانی‌اش را فراموش کرده بود و نسبت بآن
بی‌اعتنا بود. کاملاً راست ایستاد و موقرانه و آهسته اما آمرانه دستش را
روی شانه «مارگریت» گذاشت. خوب میدانست که زنش همواره نسبت
بآنچه در نظر او يك عجز زودگذر تعبیر میشد، بسیار اندك پشیمان
میشد. او اکنون میخواست بهمارگریت بگوید که این اندوه و محنت
میتواند همچون کفاره‌ای باشد اما بیموده در پی عبارتی میگشت که ویرا
خرسند کند و بتواند امیدوار باشد آنرا باو بشنوند. شانه مارگریت در
زیر فشار نرم دست او مقاومت میکرد. مارگریت خیلی خوب میدانست
که همیشه، بطور تحمل‌ناپذیری، باید يك نتیجه اخلاقی از کوچکترین

وقایع زندگی بدست آید . آلبریک همه چیز را بنا بر اصول عقاید خود تعبیر و تفسیر می کرد . بسوی زنش خم شد . می خواست باو بگوید :

— بین خانم : از گناه هیچوقت ثمر خوبی بدست نمی آید .
برنار برای پی بردن بخطای تو هیچ وسیله ای بکار نبرده است . افسوس من هر چه میتوانستم در حق این بچه کردم . با او مثل بچه خودم رفتار کردم . حالا خدا بمانشان داد که اشتباه بود ادعا کنیم...
اما از همان جمله اول توقف کرد .

بی شك ؛ مار گریت این چند کلمه پرمعنی را می فهمید و بی تردید این کلمات در قلبش نفوذ کرد زیرا ، او که از چند لحظه پیش دیگر گریه نمی کرد دوباره بسیار شدیدتر از اول ، حق حق گریه را شروع کرد . گویی چنانکه میخواهد در برابر شوهرش زانو بزند خم شد . شوهرش بطرف او دو لاشد و نگاهش داشت . در خلال گریه چه میگفت ؟ آلبریک سرش را نزدیک دهان او برد و شنید که میگوید :

— خوب دیدی... خوب دیدی... آه ! چرا مرا بخشیدی ؟ من نایستی برمی گشتم !

آلبریک کمابیش مجبور بود بقیه حرفهای زنش را حدس بزند . بعد زنش ساکت شد . مار گریت بیش از اینهم نمیتوانست توضیح بدهد . چگونه میتواندست بگوید که خودش را در این عفا فی که شوهرش از او توقع داشت محبوس میدید و خفه میشد و بر اثر خطای خودش نبود که اینک متأسف باشد و از آن پشیمان گردد .

پرویت آن دیو، از جا برخاسته بود و با لحنی موقر و جدی گفت:

دوست عزیزم می‌ترسم که مبادا امشب سر لیج افتاده باشی. حالا دیر است، بهتر است برویم بخوابیم.

آنوقت به مارگریت کمک کرد تا از جا برخیزد و بعد او را تا اتاقش همراهی کرد، لباسش را بر روی پیشانی او نهاد و سپس باتاق کارش بازگشت و خودش را در صندلی راحتی انداخت. عجیب این بود که درد کبش تسکین یافته بود اما خودش را خرد و خسته میدید... پیشانش را میان دودستش نهاده بود و بیش از آن غمگین بود که گریه کند. صدای در زدن را نشنید اما از صدای باز شدن آن، سرش را بلند کرد. پسرش شارل وارد شد و گفت:

آمدم بشما شب بخیر بگویم.

شارل نزدیک شد. همه چیز را فهمیده بود و می‌خواست به پدرش نیز بفهماند. می‌خواست دلسوزی و مهربانی و پارسائی خودش را به پدرش نشان دهد. راستی چه کسی اینکار را از یک وکیل باور میکرد. او بیش از آنچه که باید، در بیان اندیشه‌های خویش بی‌دست و پاست خاصه وقتی که احساساتش صمیمی است بی‌دست و پا تر میشود. شارل پدرش را در آغوش کشید. با طرز اصرار آمیزی که سرش را روی شانه پدرش می‌گذاشت و تکیه میداد و لحظه‌ای چند در آن حال میماند، باو ثابت می‌کرد که مطلب را فهمیده است. چنان خوب فهمیده بود که اکنون اندکی سرد برداشت و نشانه مانده‌هه کارهای دیگرش پریشی کرد زیرا چنان آشفته حال بود که نتوانست از این پریش خودداری کند. گفت:

- کالوب هم رفته است ؟

پرسش بیهوده‌ای بود زیرا ؛ بهمان نسبت که بر ناربا دیگر بچه‌ها
فرق داشت بهمان نسبت تمایل خانوادگی در کالوب محسوس‌تر بود .
پروفیت آن دیو دستی بشانهٔ شارل زدو گفت :

- نه ، نه ، خاطر جمع باش . فقط بر نار رفته است .

آنگاه شارل بالحنی حکیمانه گفت :

- خدا غاصب را طردمی کند تا ..

اما پروفیت آن دیو حرف‌آورا متوقف ساخت . چه احتیاجی بود که
با او چنین صحبت شود ؟
- ساکت باش .

دیگر پدر و پسر چیزی ندارند به یکدیگر بگویند ؛ آنها را
ترك كنیم . ساعت یازده نزدیک است . خانم پروفیت آن دیو را که در اتاق
خودش روی صندلی کوچکی که چندان راحت نیست نشسته تنها
بگذاریم . دیگر نمی‌گیرید و در فکر چیزی نیست . او هم دلش می-
خواست فرار کند اما اینکار را نخواهد کرد . هنگامی که با معشوقش ،
یعنی با پدر بر نار که ما نمی‌شناسیمش بود پیش خود می‌گفت ؛ برو ؛
کار دیگری نداری . توهم‌چنان زن شرافتمندی خواهی ماند . از آزادی
واز جنایت و از آسایش وحشت داشت و همین موجب شد که پس از ده روز
پشیمان بخانه بازگشت . پدر و مادرش در آنوقت ، حق داشتند که باو
می‌گفتند تو هرگز نمیدانی چه میخواهی . او را ترك كنیم . سبیل هم
اینك خوابیده است . کالوب نومیدانه بشمع نگاه می‌کند . این شمع
آنقدر دوام نخواهد کرد تا يك كناب را که از عزیمت بر نار منصرفش

می‌کند پایان برساند . بسیار کنجکاو بودم بدانم آنتوان برای دوستش زن آشپز ، چه نقل خواهد کرد اما نمی‌توان همه چیز را گوش داد . اینك ساعتی است که برنار باید بسراغ اولیویه برود . من دیگر نمی‌دانم برنار امشب کجا شام خورد و آیا اصلا شام خورد یا نه ؟ بلا مانع از جلو اتاق دربان رد شد و یواشکی از پلکان بالا رفت . . .

برنار و اولیویه

و فور و آسایش موجیز بونی
و منقح مایه دلیری است.

«شکبیر»

اولیویه

به بستر رفته و منتظر بود تا حادثه‌اش، که هر شب بسراغ دو
فرزند آخرینش می‌آمد و آنها را می‌بوسید، بیاید و او را
ببوسد. می‌توانست برای پذیرائی از برنار دوباره لباس بپوشد اما هنوز
از آمدن او شك داشت و می‌ترسید که مبادا برادر کوچکش را از خواب بیدار
کند. ژرژ معمولاً زود می‌خوابید و دیر بیدار میشد. شاید هم هیچ‌تنه‌جه
امری غیر عادی نمیشد.

اولیویه چون نوعی صدای خاراندن پنهانی را بدرشنید، از بستر
جیبید و بشتاب پاهایش را در کفش سرپائی کرد و دوید تا در را باز کند. هیچ
لازم نبود چراغ روشن کند، مهتاب باندازه کافی اتاق را روشن میکرد.
برنار را در آغوش فشرد و گفت:

- چقدر منتظرت بودم ! نمی‌توانستم باور کنم که خواهی آمد. پدر و مادرت میدانند که تو امشب در خانه خودت نمی‌خواهی ؟
بر نار که مستقیماً به روی خود خیره شده و چشم‌های دوخته بود، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

- تصور میکنی بایستی از آنها اجازه می‌گرفتم ، ها ؟
لحن صدایش چنان مسخره آمیز و سرد بود که اولیویه بزودی به بیهودگی سؤال خود پی برد .
او هنوز نفهمیده بود که بر نار « بطور جدی » خانه را ترک کرده است.
تصور می‌کرد که قصد دارد جز این یکشب را بیرون بخوابد و علت این عمل جسورانه احمقانه برایش روشن نبود . پرسید :
- بر نار حساب می‌کند که چه وقت بخانه برمی‌گردد ؟
- هیچوقت !

برقی در ذهن اولیویه درخشید ، او همیشه مواظب است خودش را هم‌تراز اوضاع و احوال نشان دهد و هیچ چیز غافلگیرش نکند . با این حال این جمله از زبانش دررفت : « این کاری که تومی کنی ، بسیار فوق‌العاده است. »

بر نار بدش نمی‌آمد دوستش را قدری متعجب سازد ، مخصوصاً تحسینی که در این جمله تعجب آمیز پنهان بود در او تأثیر کرد اما دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت . اولیویه دستش را گرفت . خیلی جدی بود .
بادلواپسی پرسید :

- اما... چرا از خانه بیرون می‌روی ؟
- آه ، این امر ، دوست عزیز ، از امور خانوادگی است. نمیتوانم

آنها بتو بگویم ، ضمناً برای اینکه سیمای زیاد جدی بخود نگیرد ، بشوخی پرداخت و يك لنگهٔ كفش سرپائی اولیویه را كه نوک پایش تكان میداد با پا پائین انداخت زیرا در این وقت هر دو كنار تخت خواب نشسته بودند .

- پس كجا زندگی خواهی كرد ؟

- نمیدانم .

- با چه پولی ؟

- باید دید .

- آیا پولی داری ؟

- بقدر پول ناهار فردا .

- وبعد ؟

- بعد باید در جستجو باشم . بسه ! حتماً کاری پیدا خواهم كرد . خواهی دید . برایت تعريف خواهم كرد . اولیویه بی اندازه دوستش را می ستود و میدانست ارادهٔ استواری دارد . با اینهمه باز هم شك داشت و فكر میکرد كه اگر برنار در آمدش ته بكشد و بزودی تحت فشار احتیاج قرار گیرد آیا در صدد بازگشت بخانه نخواهد افتاد ؟ برنار باو اطمینان میداد كه بهر کاری دست خواهد زد تا بخانه برنگردد ، و چون چند بار و هر بار شدیدتر ، عبارت « بهر کاری » را تكرار كرد ، اضطرابی قلب اولیویه را در هم فشرد . دلش میخواست حرفی بزند اما جرأت آنها نداشت ، بالاخره در حالیکه سرش را پائین انداخته بود با صدائی تردید آمیز گفت :

— برنار ... با وجود این ، قصد نداری که ...

ولی متوقف شد .

— برنار چشمانش را باز کرد و بی آنکه اولیویه را خوب ببیند

حالت شرمندگی او را درك کرد و پرسید :

— چطور ؟ ... چی میخوای بگی . حرف بزن . دزدی ؟

اولیویه سری تکان داد . نه ، مقصودش این نبود ، ناگهان حق

گریه اش بلند شد ، و برنار در لرزان در آغوش خود فشرد و گفت : قول بده

که خودت را ...

برنار او را در آغوش کشید و بعد خنده کنان کنارش زد . مطلبش

را فهمیده بود :

— این را بتو قول میدهم . نه دلال محبت نخواهم شد .

و بعد اضافه کرد :

— با وجود این اقرار بکن که این کار ساده ترین کارهاست .

ولی اولیویه احساس اطمینان میکرد و خوب میدانست که این

کلمات آخری تنها بر اثر تظاهر بگستاخی گفته شده است .

— امتحانت ؟

— آری ، همین ناراحتی میکند . با این حال دلم نمیخواست فرصت

آن ازدست برود . گمان میکنم برای امتحان دادن حاضر باشم اما نکته

اینست که در آن روز خسته نباشم . باید که زودتر از این ماجرا خود را

خلاص کنم . کمی خطر ناک است اما ... خود را خلاص می کنم . خواهی دید .

لحظه ای هر دو ساکت ماندند .. لنگه دیگر کفش راحتی اولیویه

بزمین افتاد .

بر نار گفت :

- سرما میخوری ، بخواب .

- نه ، تو باید بروی بخوابی .

- شوخی میکنی ! زود برویم .

در حالیکه اولیویه را وادار میکرد توی رختخواب نامرتبش، برود

اولیویه پرسید :

- پس تو ، کجا میخوابی ؟

- هر جا که باشد ، روی زمین ، در يك گوشه ، باید که عادت

کنم .

- نه ، گوش کن . میخوام چیزی بتو بگویم اما اگر احساس

نکنم که تو کاملاً در کنار من هستی نمیتوانم بگویم . بیا توی تخت من .

و پس از اینکه بر نار ، که در يك لحظه لخت شد باو ملحق شد

گفت :

- میدانی آندفعه بتو چی گفته بودم . . . آنجا بودم .

بر نار حرفش را نیمه کاره فهمید ، رقیفش را بسینه فشرد و اولیویه

چنین ادامه داد :

- بله ! جانم ، نفرت آوراست . وحشتناك است ... بعد ، میل داشتم

تف کنم ، قی کنم ، پوستم را بکنم ، خودم را بکشم .

- مبالغه میکنی .

- یا اورا بکشم ، آئزن را ...

- کی بود ؟ اقلاً میخواستی بی احتیاطی نکنی ؟

- نه ، «تیکه ای» است که «دورمه» خوب میشناسد و مرا باو معرفی

کرده بود مخصوصاً طرز حرف زدن او دلم را بهم میزد . دست از حرف زدن بر نمی داشت . عجب کار احمقانه ای بود ! نمیدانم چرا در يك همچو وقتی ساکت میشوند . میخواستم دهش را ببندم ، خفه اش کنم ...

- عزیز دلم ! آخر بایستی فکر می کردی که دورمه نمیتوانست جز زن احمقی را بتو معرفی کند ... اقلاً خوشگل بود ؟
- خیال میکنی نگاهش کردم !

- تو احمقی ، تو ، عشق منی . بخوابیم ... لااقل خوب ...
- مسلماً ! همین بیشتر ازهر چیز بیزارم می کند . اینکه درعین حال توانسته باشم طوری با او رفتار کنم که گوئی هوس او را داشته ام .
- خوب جانم ، عالی است .
- خفه شو دیگه . اگر عشقبازی اینست ، تا مدت درازی از آن سیرم .

- عجب بچه ای هستی !
- دلم میخواست ترا هم در اینحال میدیدم .
- من ، میدانی ، من پی این کار نمیروم . بتو گفته ام : منتظر پیش آمد هستم . اینطور سرد و یخ ؛ چیزیم نمیشود . اما اشکال ندارد اگر ...
- که اگر تو ...

- که اگر او ... هیچی . بخوابیم . و ناگاه پشت باو کرد و از بدن گرم او که ناراحتش میکرد کمی فاصله گرفت . اما اولیویه پس از

لحظه‌ای گفت :

- بگو بینم... گمان میکنی بارس انتخاب بشود ؟

- حتماً ! .. خونت بجوش می آیدها !

- به ... م ! بینم ... کمی گوش بده ... آنوقت روی شانه

برنار که برگشته بود ، تکیه داد و گفت : برادرم رفیقه‌ای دارد .

- ژرژ ؟

برادر کوچک اولیویه ، ژرژ ، که وانمود میکرد خوابیده است

اما همه چیز را می شنید و در تاریکی گوش تیز کرده بود وقتی اسمش را شنید نفس در سینه حبس کرد .

- مگه خلی ! مقصودم «ونسان» است .

(ونسان بزرگتر از اولیویه بود و اولین سالهای طب را تمام کرده بود.)

- خودش بنو گفته ؟

- نه . من باین مطلب طوری پی بردم که او خودش هم بوئی نبرد .

پدر و مادرم چیزی از این موضوع نمیدانند .

- اگر میدانستند چه میگفتند ؟

- چه میدانم . مادرم خیلی غمگین میشد و پدرم از او میخواست

یا قطع رابطه کند یا ازدواج .

- قطعاً اشرف آبرومند نمیتواند بفهمند که میتوان طور دیگر هم

شرافتمند بود ! اما تو این مطلب را چطور فهمیدی ؟

- اینطور : از چندوقت باینطرف هر شب ، پس از اینکه پدر و

مادرم خوابیدند ونسان بیرون میرود . موقع پائین رفتن گرچه کمتر

صدا بلند میکند ، اما من صدای پای او را در کوچه میشناسم . هفته

گذشته، گویا سه شنبه، شب هوا بقدری گرم بود که من نمیتوانستم دراز بکشم و بخوابم. کنار پنجره نشستم تا بهتر تنفس کنم. شنیدم درپائین بازو بسته شد. از پنجره خم شدم و همینکه صدای پا از نزدیک چراغ خیابان گذشت دیدم و نسان است. نصف شب گذشته بود و بار اول بود یعنی بار اولی بود که او را دیدم اما از وقتی که از قضیه اطلاع پیدا کرده‌ام - بی آنکه دلم بخواهد... مراقب جریان هستم... و تقریباً هر شب صدای بیرون رفتن او را میشنوم. او خودش کلیدی دارد و اتاق قدیمی من و ژرژ را پدر و مادرم بشکل دفتر مشاوره برای او مرتب کرده‌اند برای وقتی که مشتری پیدا کند. اتاق او در گوشه‌ای، در سمت چپ دالان قرار دارد و بقیه اتاق‌های خانه در سمت راست واقع شده است.

معمولاً من صدای وارد شدن او را نمیشنوم اما پریروز، شب دوشنبه نمیدانم چکار داشتم. در فکر طرح مجلهٔ «دورمه» بودم... نمیتوانستم بخوابم. صدائی در پلکان شنیدم و فکر کردم و نسان است.

برنار نه بخاطر دانستن بلکه برای اینکه نشان بدهد بموضوع علاقه‌مند است پرسید:

— ساعت چند بود؟

— خیال میکنم سه بعد از نصف شب بود. از جا بلند شدم و از لای در گوش دادم. و نسان با زنی حرف میزد یا فقط آن زن بود که حرف میزد.

— پس چطور فهمیدی که و نسان است؟ همهٔ مستأجرها از جلوی

اتاقی تو رد میشوند؟

— البته همین گاهی بشدت مایهٔ زحمت است: هر چه دیرتر میشود

موقع بالا آمدن از پله‌ها بیشتر سر و صدا راه می‌اندازند؛ هیچ ملاحظه‌خواهی‌ها را نمی‌کنند! .. اما این صدا جزا و نسان از کسی دیگر نبود. می‌شنیدم که آن زن اسم او را تکرار می‌کرد. می‌گفت ... آه، واقعاً تنفر دارم این جمله را تکرار کنم ...

- بگودینگه .

- می‌گفت: «ونسان، معشوق من، محبوب من، آه! مرا ترك نکنید!»

- چطور، باو، «شما» خطاب می‌کرد؟

- آری. راستی عجیب نیست؟

- باز هم تعریف کن.

- «شما حالا دیگر حق ندارید مرا رها کنید. می‌خواهید چکاره

بشوم؟ می‌خواهید کجا بروم؟ بمن چیزی بگوئید. آه، آخر حرفی بزنید.»

باز هم زن او را با اسم صدا می‌زد و لحظه به لحظه با صدائی غمگین‌تر و آهسته‌تر تکرار می‌کرد: «معشوق من، محبوب من». بعد صدائی بگوشت رسید (گویاروی پلکان بودند) صدائی مانند افتادن چیزی بزمین. بنظرم دریای و نسان بزانو درآمد.

- و نسان هیچ جوابی نداد؟

- و نسان بایستی آخرین پله‌ها را بالا آمده بوده باشد؛ صدای بسته شدن در «آپارتمان» را شنیدم.

و بعد، زنگ مدتی تقریباً دراز کنار در اتاق من ایستاد. صدای ناله گریه آلودش را می‌شنیدم.

- میخواستی در را برویش باز کنی .

- جرأت نکردم . و انسان اگر میفهمید من در جریان کارش هستم خشمگین میشد . و از این گذشته میترسیدم مبادا ناراحت شود که در موقع گریه کردن غافلگیر شده است . نمیدانستم باو چه میتوانم بگویم . برنار که بطرف اولیویه برگشته بود گفت :

- من اگر جای تو بودم در را باز میکردم .

- اه ! حتماً ، تو همیشه جرأت هر کاری را داری . هر چه بفکرت برسد عمل میکنی .

- در اینکار سرزنش میکنی ؟

- نه ، بتو حسد میبرم .

- آیا توانستی بفهمی این زن کیه ؟

- چطور میخواهی بدانم ؟ شب بخیر .

برنار آهسته در گوش اولیویه گفت :

- ببین... تو مطمئنی که ژرژ حرفهای ما را نشنیده است ؟

آنوقت هر دو لحظه ای کمین کردند .

اولیویه بالحن معمولی گفت :

- نه ، او خوابیده ، ولی اگر هم میشنید نمیفهمد . میدانی یکروز

از پدرم چه پرسیده بود ؟ چرا ...

این بار : ژرژ دیگر نتوانست تاب بیاورد ، روی تختش نیم خیز شد

و حرف برادرش را قطع کرد و فریاد زد :

- احمق پس تو نفهمیدی که من عمداً اینکار را میکردم ؟ .. بله ،

بله ، من هر چه را که حالا گفتید شنیدم . آه ، دلواپس نشوید . من در

موردنسان ازمدتی پیش میدانستم، فقط، بچه‌ها، حالاسمی کنیدیواشتر
حرف بزنید برای اینکه من خوابم می‌آید. یا اصلاً ساکت شوید.
اولیویه بطرف دیوار برگشت. برنار که خوابش نمیبرد، بهتماشای
اتاق پرداخت.

نور مهتاب اتاق را بزرگتر نشان میداد: رویهمرفته برنار کمی
با این اتاق آشنا بود. اولیویه هرگز درطول روز نمیتوانست در این اتاق
بماند؛ چند بار که بنددت از برنار پذیرائی کرده بود در «آپارتمان»
فوقانی بود. در این لحظه مهتاب بپایه تختی رسید که ژرژ در آن خوابیده
بود، او تقریباً آنچه را که برادرش تعریف کرده بود، شنیده بود و حالا
خوابش را میدید.

بالای تختخواب ژرژ، کتابخانه کوچکی دارای دو قفسه دیده
میشود که کتب درسی در آنست. روی میز، نزدیک تختواب اولیویه،
برنار کتابی بقطع بزرگ دید، دستش را دراز کرد آنرا برداشت تا
عنوانش را ببیند:

«توکویل»، اما همینکه خواست آنرا روی میز بگذارد، کتاب
افتاد و صدایش اولیویه را بیدار کرد.

ب. - تو حالا کتاب *توکویل* را میخوانی؟

ا. - «دوباک» آنرا بمن قرض داده است.

ب. - از آن خوشت می‌آید؟

ا. - کمی خسته کننده است اما چیزهای بسیار خوبی دارد.

ب. - گوش کن، فردا چه میکنی؟

فردا، پنجشنبه، شاگردها آزادند. برنار فکر میکرد شاید بتواند

دوستان را ببیند. تصمیم داشت دیگر بدیرستان برنگردد. مدعی بود که می‌تواند از آخرین درسها چشم‌پوشد و بتنهائی درسهایش را برای امتحان آماده کند. اولیویه گفت:

— فردا، ساعت یازده ونیم بدایستگاه «سن لازار» میروم تا هنگام ورود قطار «دی‌پپ» برای دیدار دائی ام «ادوار» که از انگلستان برمیگردد آنجا باشم. ساعت سه بعد از ظهر به «لوور» میروم تا دورمه را ببینم. بقیه وقت را هم باید درس بخوانم.

— دائی تو، ادوار؟

— بله، بردار ناتنی مادرم است. شش ماه است که اینجا نیست و من او را کم میشناسم، اما خیلی دوستش دارم. خبر ندارد که برای ملاقاتش میروم و میترسم نتوانم او را بشناسم. هیچ شبیه بقیه افراد خانواده ما نیست، آدم بسیار خوبی است.

— چه میکند؟

— نویسندگی. تقریباً همه کتابهایش را خوانده‌ام: امامت زیاد است که چیزی منتشر نکرده است.

— رمان مینویسد؟

— بله، نوعی از رمان.

— چرا هیچوقت صحبتی از او با من نکرده‌ای؟

— برای اینکه می‌بایستی کتابهایش را میخواندی و اگر آنها را نمی‌پسندیدی...

— خوب، جملات را تمام کن.

— بله، این مطلب ناراحت‌میکرد، همین.

- از چه جهت میگوئی که آدم بسیار خوبی است ؟

- دیگر نمیدانم . بتو گفتم که من او را تقریباً نمیشناسم و این قضاوت در واقع یکنوع پیشداوری است . حس میکنم که به خیلی چیزها علاقمند است که مورد علاقه پدر و مادرم نیست و میتوان با او از همه چیز صحبت کرد .

- یکروز، کمی قبل از عزیمتش ، ناهار در خانه ما بود ، ضمن حرف زدن با پدرم ، حس میکردم دائماً بمن نگاه میکند و این موضوع کم کم داشت ناراحتم میکرد . داشتم از اتاق بیرون میرفتم . در اتاق غذا خوری نشسته بودیم و منتظر قهوه بودیم . اما او از پدرم شروع بسؤال از من کرد و این موضوع بیش از پیش ناراحتم کرد . ناگاه پدرم از جا برخاست و رفت تا شعرهای مرا که تازه ساخته بودم پیدا کند و من احمق شدم که باو نشان دادم .

- شعرهای تو ؟

- بله تو میدانی ، قطعه شعری که تو آنرا شبیه « مهتابی » می- دانستی . من میدانستم که ارزشی ندارد یا لاقول ارزش زیادی ندارد و بی اندازه خشمگین بودم که پدرم آنرا در آورد . در حالیکه پدرم به جستجوی شعرها مشغول بود دایم ادوار و من يك لحظه هر دو در اتاق تنها ماندیم و من احساس کردم که بسیار سرخ شده ام . حرفی نداشتم که باو بگویم و بجای دیگر نگاه میکردم . او هم همینطور . شروع پیچیدن سیگاری کرد و بعد - البته بیشك برای اینکه کمی مرا راحت کند زیرا حتماً دیده بود که سرخ شده ام - از جا بلند شد و پشت پنجره شروع کرد تماشا کردن . در این لحظه سوت میزد . بگفتاً بمن گفت : « من خیلی بیش

از تو ناراحتم.» ولی من تصور میکنم این مطلب را فقط از راه شوخی گفته بود. دست آخر پدرم وارد شد و شعرهای مرا بدائی ادوار داد و او هم شروع بخواندن آنها کرد. من بقدری غیظم گرفته بود که گمان میکنم اگر از من تمجید میکرد فحش میدادم. البته پدرم منتظر بود، منتظر تمجید. و چون دایم چیزی نمیگفت پدرم پرسید: «خوب، دوباره آن چه فکر میکنی؟» اما دایم بخنده باو گفتم: «من ناراحتم درپیش تو با او دوباره آن چیزی بگویم» بعد پدرم خنده کنان از اتاق بیرون رفت. و وقتی دوباره ما خودمان را در اتاق تنها دیدیم بمن گفتم که شعرهای من بنظر او بسیار بد است و شنیدن این مطلب از زبان او خوشحالم کرد و آنچه بیشتر مایه خوشحالم شد این بود که بفتناً دو شعر را (تنها دو بیتی که در این قطعه خود من هم از آن خوشم می آمد) با انگشت نشان داد و لبخند زنان بمن نگاه کرد و گفت:

«اینها خوب است». آیا این دوییت خوب نیست؟

اگر میدانستی او با چه لحنی این مطلب را بمن گفت: بایستی او را میبوسیدم. بعد گفت اشتباه من اینست که اول از مضمون شروع کرده ام و بقدر کافی نگذاشته ام کلمات مرا بدنبال خود رهبری کنند. من اول این مطلب را خوب نفهمیدم اما گمان میکنم اکنون خوب میفهمم چه میخواست بگوید و حق با اوست. وقت دیگر این نکته را برای تو شرح خواهم داد. — حالا میفهمم که چرا دلت میخواست موقع آمدن او آنجا باشی. — اه! آنچه حالا برایت تعریف میکنم چیز مهمی نیست و نمی دانم چرا برایت تعریف می کنم. ما خیلی چیزهای دیگر هم بهم گفته ایم.

— گفתי ساعت یازده و نیم! چطور میدانی که او با این «ترن»
میرسد؟

— برای اینکه روی يك «کارت پستی» برای مادرم نوشته بود وبعد
من آنرا با «تابلو» ورود قطار تطبیق کردم.

— ناهار با او میخوری؟

— نه؛ باید سر ظهر برگردم. فرصت دارم فقط باو دست بدهم.
اما همین برای من کافی است ...

— خوب، قبل از اینکه خواب بروم بگوچه وقت ترا خواهیم دید؟

— زودتر از چندروز، یعنی زودتر از آنکه از اینکار خلاص شوم
ممکن نیست.

— اما با اینحال ... آیا میتوانم بتو کمکی کنم.

— آیا کومکی بکنی؟ نه، از این قرارها باهم نداشتیم. بنظرم
میرسد که با کمک گرفتن از تو تقلب میکنم. خوش بخواب.



در خانه «کنت دوپاساوان»

پدرم آدم احمق بود اما مادرم زن بنده بود
وصوفی مسلکی بود. زن کوته اندام مهربانی
که غالباً بمن میگفت: پسر، شما دوزخی
خواهید شد. اما این مطلب هیچ مایه رنج
او نمیشد.

«فن قتل»

پیش رفیقه اش نبود که «ونسان مولی نیه» هر شب باین ترتیب
میرفت.

نه

حالا که هنوز سرعت درحرکت است دنبالش کنیم. ونسان از
کوچه «نتردام دشان» که در آنجا منزل دارد تا کوچه «سن پلاسید»
سرازیر میشود و آنرا می پیماید و سپس از کوچه «باک» که در آنجا چند
ثروتمند دیر کرده هنوز در رفت و آمدند میگذرد و در کوچه «بایلن»
در برابر يك در درشگدرو می ایستد و در باز میشود. اینجا خانه «کنت
دوپاساوان» است. ونسان اگر غالباً باینجا نمی آمد چنین بی پروا در

این کاخ مجلل وارد نمیشد. پیشخدمتی که در را برویش گشود بسیار خوب میدانند درپس این ظاهر مطمئن چه حجبی نهفته است. و نماند و نمود کرد که کلاهش را بدست او نمیدهد و از دور آنرا روی يك صندلی راحتی انداخت. با اینحال مدت زیادی نیست که و نماند باینجا می آید. «روبر دو پاساوان» که اینك خودش را دوست و نماند می خواند دوست بسیاری هاست. من زیاد نمیدانم و نماند و او چگونه با یکدیگر آشنا شده اند. بی شك در دبیرستان بوده گرچه «روبر دو پاساوان» بطور محسوسی مسن تر از و نماند است. چندسالی از نظر یکدیگر دور بودند سپس، همین تازگی باردیگر شبی که بطور نامنتظر اولیویه همراه برادرش به تئاتر رفته بود، در فاصله دو پرده (آنتراکت)، «پاساوان» بهر دوی آنها بستنی داده بود؛ او همان شب فهمیده بود که و نماند تازه دوره «اکسپرنس» پزشکی را تمام کرده و مردد است که آیا خود را برای امتحانات «انترنی» معرفی کند یا نه؟ زیرا در واقع، علوم طبیعی بیش از پزشکی علاقه اش را بخود می کشید اما اجبار تأمین معاش ... خلاصه و نماند با کمال میل پیشنهاد مفیدی را که اندکی بعد «روبر دو پاساوان» باو کرد پذیرفت. پیشنهاد این بود که و نماند هر شب برای پرستاری پند پیر پاساوان که بر اثر يك عمل شدید جراحی دچار ضعف شده بود برود؛ بایستی «پانسمان» عوض میشد و میل زنی های دقیق و تزیینات و کارهای دیگری که به شخص واردی نیاز داشت، انجام می پذیرفت. اما، گذشته از این، «ویکت» دلایل نهفته ای برای نزدیک شدن به و نماند داشت؛ و و نماند هم دلایل دیگری برای قبول پیشنهاد او. ماسعی میکنیم دلایل پنهانی روبر را بعداً پیدا کنیم اما دلایل و نماند: نیاز شدید پول او را در فشار گذاشته

بود. وقتی عقل شما سر جایش باشد و پرورش صحیح، بسیار زود حس مسئولیت‌دا در ذهن شما جا داده باشد، نمیتوانید از زنی، بچه‌ای بوجود آورید بی آنکه در برابر آن زن احساس تعهد اخلاقی کنید خصوصاً هنگامی که این زن شوهرش را رها کرده و بدنبال شما افتاده باشد. و نسان تا آنوقت زندگانی را بتقوا بسر برده بود. ماجرای او با «لورا» بر حسب ساعات مختلف روز بنظرش گاه بسیار عجیب و گاه کاملاً طبیعی می‌آمد. غالباً، کافیت قسمتی از وقایع کوچک بسیار ساده و بسیار طبیعی هر يك از جایی بهم جمع شود تا مجموعه دهشتناکی بوجود آید. و نسان ضمن راه رفتن، پیش خود چنین میگفت و این امر او را از ماجرا خلاص نمیکرد. مسلماً هیچوقت فکر نکرده بود این زن را بطور حتم تحت تکفل خود بگیرد یعنی پس از طلاق با او ازدواج کند یا با او بی ازدواج زندگانی کند. و نسان ناگزیر بود اعتراف کند که عشق زیادی نسبت به لورا در دل احساس نمیکند اما میدانست «لورا» در پاریس منبع درآمدی ندارد. و نسان موجب بدبختی «لورا» شده بود و دست کم این نخستین کمک موقت را بایستی در حق او انجام میداد و تازه در این باره هم احساس میکرد بسیار در زحمت است که آنرا برای «لورا» تأمین کند. امروز کمتر از این روزهای آخر باو کمک کرده بود. زیرا هفته گذشته هنوز پنج هزار فرانکی را که مادرش بدشواری و با بردباری برای آغاز کار او کنار گذاشته بود، داشت و بی شك این پنج هزار فرانک برای مخارج زایمان و خرج شبانه روزی معشوقه‌اش در يك بیمارستان خصوصی و مراقبتهای اولیه کودک کافی بود. پس پند کدام شیطان را بگوش گرفته بود؟ - مبلغی را که قبلاً در خیال به این زن داده بود؛ مبلغی را که وقف و خاص او کرده بود و خودش را کاملاً

مقصر میدید که از آن منصرف شده است، کدام شیطان در گوش او یکشب خوانده بود که گویا این مبلغ کافی نخواهد بود؟ نه، این شیطان روبر پاساوان نبود. روبر هرگز چنین چیزی نگفته بود: ولی پیشنهاد او و بردن و نسان یک قمارخانه، درست در همان شب اتفاق افتاد و نسان هم پیشنهاد را پذیرفت.

بدی این قمارخانه در این بود که همه چیز در آنجا بین دوستان و آشنایان اهل محفل میگذشت. روبر دوستش و نسان را بهردو دسته معرفی کرد. و نسان که غافلگیر شده بود آنشب نتوانست بازی کلانی کند.

تقریباً چیزی با خودش نداشت و چند اسکناسی را که «ویکنت» پیشنهاد کرد باو بدهد رد کرد. ولی وقتی در بازی میرد تأسف میخورد که چرا بیشتر «نخوانده» است و بخودش وعده داد فردا دوباره بیاید. روبر گفت:

— حالا در اینجا همه کس شما را میشناسد و دیگر لازم نیست من همراه شما باشم.

این قضیه در خانه «پی‌یردوبر و ویل» که معمر لا اورا «پدرو» مینامیدند اتفاق افتاد. از این اولین شب بعد روبر دو پاساوان اتومبیلش را در اختیار دوست جدیدش قرار داد. و نسان در حدود ساعت یازده شب بر میگشت و یک ربع بارو بر صحبت میکرد و سیگاری میکشید بعد بطبقه اول میرفت و در کنار «کنت» کم و بیش بر حسب حال و صبر و حوصله و توقعات او درنگ میکرد و سپس اتومبیل، اورا بکوچه «سن فلورانتن» به خانه «پدرو» میرسانید و از آنجا، یکساعت بعد، اتومبیل اورا نه بطرف

خانه‌اش، بلکه بنزدیکترین چهارراه می‌رساند زیرا و نسان می‌تسید توجه اهل خانه‌اش جلب شود.

دوشب قبل «لورا دوویه» روی پله‌های پلکانی که به آپارتمان مولی‌نیه منتهی میشد، تا سه بعداز نیمه شب با انتظار و نسان نشسته بود. و نسان تازه در آنساعت بخانه برگشت. وانگهی و نسان آنشب بخانه پیدرو» نرفته بود. پولی نداشت که در آنجا بپازد. از روزپیش، از پنجهزار فرانکی که داشت یکشاهی هم برایش نمانده بود. این مطلب را به لورا خبر داده و نوشته بود که دیگر کاری برایش نمیتواند بکند و باو توصیه کرده بود پیش شوهر یا پدرش برگردد و همه چیز را اعتراف کند. اما از این پس، اعتراف برای لورا ناممکن بنظر می‌رسید و حتی نمیتوانست آنرا با آرامش در خیال بگذارند. ملامتهای معشوقش یکنوع غیظ و نفرت در او برمی‌انگیخت و این غیظ و نفرت در وجود او جای خود را به نومیدی می‌سپرد. در اینحالت بود که و نسان او را دید. لورا میخواست او را از رفتن باز دارد اما و نسان خودش را از میان بازوان او بیرون کشید. البته بایستی سخت دلی نشان میداد زیرا دل حساسی داشت، اما چون بیشتر شهوی بود تا عاشق، این کار و حتی خشونت را نیز وظیفه خودش میدانست. به التماسها و شکوه‌های لورا پاسخی نداد و همچنان که اولیویه برای برنار تعریف میکرد، پس از اینکه و نسان در را بروی لورا بست لورا با اعصابی خرد و خراب روی پله‌ها نشست و مدتی دراز در تاریکی گریه را سرداد.

از آنشب، بیش از چهل ساعت گذشته بود. و نسان، شب گذشته بخانه روبرو و پاساوان، که بنظر می‌رسید پدرش بهبود یافته است، نرفته

بود اما آنشب يك ورقه «تگراف» (تلگرام) اورا بآنجا فرا خوانده بود . رو برمیخواست اورا ببیند . و نسان وارد اتاقی شد که بمنزله اتاق کار و پذیرائی و سیگار کشی رو بر بشمار میرفت و وی غالباً آنجایم گذارند و سعی داشت که آنرا بدلخواه خود بیاراید و مرتب کند . وقتی و نسان وارد شد رو بر بی آنکه از جا برخیزد ، از بالای شانه اش ، با بی قیدی دست بسوی او دراز کرد .

رو بر مشغول نوشتن بود . پشت میزی پر از کتاب نشسته بود . در برابر او پنجره ای که رو بیابغ باز میشد کاملاً رو بمهتاب گشوده بود و وی بی آنکه سر بر گرداند حرف میزد :

- میدانید دارم چه مینویسم ؟ .. اما یکسی نگوئید ... خوب! بمن قول میدید ... اعلامیه برای افتتاح مجله «دورمه» . البته آنرا امضا نمی کنم ... گرچه زیاد در آن از خودم تمجید می کنم ... و بعد چون بالاخره معلوم خواهد شد که من آنرا ، این مجله را ، اداره می کنم ترجیح میدهم که خیلی زود ندانند با آن همکاری می کنم . بنابراین : بیحرف ! اما در این فکر : آیا بمن نگفته بودید که برادر کوچک شما چیز مینویسد ؟ اسمش چیه ؟

و نسان گفت : اولیویه .

- بله ، اولیویه ، فراموش کرده بودم ... پس این طور نایستید . این صندلی را بردارید . سردتان نیست ؟ میخواهید این پنجره را ببندم ؟ .. این شهرهائی است که اوساخته ، نه ؟ خوب بود از آنها برای من می آورد البته وعده نمیدهم آنها را قبول کنم ... ولی با اینحال گمان نمی برم که شعرهای بدی باشد . برادر شما خیلی باهوش بنظر میرسد . انسان

حس می‌کند که خیلی وارد است . دلم می‌خواست با او صحبت کنم بگوئید بیاید مرا ببیند من بقول شما اعتماد می‌کنم ، ها ؟ يك سیگار؟ - وقوطی می‌گارد نقره‌اش را دراز کرد .

- با کمال میل ...

- و نسان ، حالا گوش کنید . باید خیلی جدی باشما صحبت کنم ...
 آنشب مثل بچه رفتار کردید وانگهی منم همینطور ... من نمی‌گویم که تقصیر از من بود که شما را بخانه « پدرو » بردم ؛ ولی درباره پولی که باخته‌اید خودم را کمی مسئول میدانم . پیش خودم می‌گویم این من بودم که باعث باختن پول شما شدم . نمیدانم این همانست که ما اسمش را ندامت می‌گذاریم یا نه ؟ ولی باور کن ! رفته رفته این امر باعث برهم زدن خواب و گوارش من شده است وبعد فکر این زن بیچاره‌ای که شما از او بامن صحبت کرده‌اید ... اما این مرحله دیگری است . بآن کار نداشته باشیم ، مقدس است . آنچه می‌خواهم بشما بگویم اینست که من میل دارم یعنی می‌خواهم ، بله ، حتماً ، مبلغی معادل آنچه که باخته‌اید در اختیار شما بگذارم . پنج هزار « فرانك » بود نه ؟ باز آن را بخطر بیندازید . باز هم یکبار دیگری گویم که خیال می‌کنم من باعث باختن این مبلغ شده‌ام و بشما مدیونم و شما در آن باره نباید از من تشکر کنید . اگر بردید آنرا بمن پس خواهید داد و گرنه ، به جهنم ! حسایی باهم نداریم .
 امشب بخانه « پدرو » بروید انگار که اتفاقی نیفتاده . اتومبیل من شما را بآنجا میبرد و بعد برمی‌گردد تا مرا بخانه « لیدی گری فیت » ببرد و از شما خواهش می‌کنم آنجا سراغ من بیائید . مطمئن باشم ، ها ؟ اتومبیل برمی‌گردد تا شما را از خانه « پدرو » بیاورد .

بعد، کشوئی را گشود و پنج قطعه اسکناس از آن بیرون کشید و به
ونسان داد و گفت :

- زود بروید ...

- ولی پدر شما ...

- آه! فراموش کرده بودم بشما بگویم : او مرد. در حدود ...

بعد ساعتش را در آورد و فریاد زد : - وای ، چه دیر شده ! نزدیک
نصف شب است ... زود حرکت کنید . بله ، در حدود چهار ساعت پیش
مرد .

همه این حرفها را بی هیچگونه شتاب اما برعکس با یکنوع
بیحالی گفت :

- شما نمی‌مانید که او را ...

رو بر حرف او را قطع کرد و گفت :

- که بر بالین او بمانم . نه ، برادر کوچکم این کار را بعده
گرفته . او با کلفت پیری که با پدر فقیدم بهتر از من میانه‌اش گرم
بود در بالاست ...

بعد، چون ونسان از جاتکان نمیخورد گفت :

- دوست عزیز، گوش کنید . من میل ندارم بنظر شما آدم وقیحی
جلوه کنم اما از احساسات ساخته و پرداخته وحشت دارم . من در دلم ،
نسبت پدرم با اندازه لازم مهر فرزندی داشتم اما در اولین مراحل کمی
تغییر کرد و رفته رفته کارم با آنجا کشید که آنرا محدود کنم . این پیر مرد
در زندگی فقط باعث رنج و اشکالات و زحمت من شده است . اگر هم در
دل او محبت اندکی باقی بود مطمئناً نسبت بمن نبود که ابرازش می کرد.

اولین شوقهای من بسوی او، در آنوقت که خویشتن داری بلد نبودم، فقط بقیمت بدر رفتاری‌های او تمام شد و این برایم آموزنده بود. شمام خودتان دیده‌اید که وقتی از او مراقبت میشد... آیا هرگز بشما گفته است متشکرم؟ آیا کمترین نگاهی بشما کرده یا کمترین لبخندی بلب آورده است؟ همیشه خیال می‌کرد که همه مدیون او هستند. آه! واقعاً این همانست که اسمش را سرشت می‌گذاریم. یقین دارم که او مادرم را با آنکه دوست میداشت خیلی رنج داده است (اگر واقعاً کسی را دوست داشته است). گمان می‌کنم که او همه اطرافیان خودش: خدمتکاران و سگها و اسبها و رفیقه‌هایش را آزار داده است اما دوستانش را نه، زیرا حتی یک دوست هم نداشته است. هر کسی بر مرگ او خواهد گفت: راحت! گمان میکنم، آنطوریکه میگویند در نوع خودش، مرد پر-ارزشی بود، اما هیچوقت این مطلب را نتوانسته‌ام کشف کنم. مسلماً خیلی باهوش بود. دواقع من نسبت باو نوعی ستایش و تحسین داشتم که هنوز هم دارم. اما در باره دستمال گرفتن... و اشک از چشمم در آوردن... نه، من آنقدر بچه نیستم که این کارها را بکنم. خوب! زود راه بیفتید و یکساعت بعد بخانه «لیلیان» سراغ من بیایید.

— چطور؟ ناراحت هستید که لباس رسمی «اسمو کینگ» در تن ندارید. عجب احمقی هستید! چرا؟ تنها ما هستیم. گوش کنید، شما قول میدهم در همین لباس باشم. قبول! قبل از اینکه بیرون بروید سیگاری روشن کنید. اتومبیل را زود بفرستید بعد اتومبیل برمیگردد و شما را برمیدارد.

چون دید و نسان بیرون رفت، شانه‌ها را تکان داد و بعد باتاق

خودش رفت تا لباسش را که روی «مبل» گسترده بود بپوشد .

در یکی از اتاقهای طبقه اول «کنت» پیر در بستر مرگه آرمیده است. يك تصویر عیسی که بر صلیبی نصب است روی سینه اش قرارداده اند اما فراموش کرده اند دستهایش را بآن متصل کنند .

ریشی که چند روز نتراشیده شده زاویه چانه اش را صاف نشان میدهد، چین های عرضی که پیشانی اش را برش میدهد در زیر موهای سفیدش که با «برس» بالازده، کمتر گود بنظر می آید و گوئی محو شده است . چشمش در زیر هلال ابروی پر مویش پنهان شده است. البته چون ما نباید دیگر او را به بنیم، مدت درازی تماشایش می کنیم. يك صندلی راحتی بر بالین تخت دیده میشود که «سرافین» کلفت پیر، روی آن نشسته بود اما از آنجا بلند شد و بمیزی - که چراغ نفتی ساخت قدیم که بطور ناقص اتاق را روشن میکرد روی آن بود - نزدیک شده بود زیرا بایستی چراغ را بالا می کشید. يك شعاع افکن، نور چراغ را روی کتابی که «گنتران» کم سال بخواندنش مشغول است پخش میکند ...

سرافین می گوید :

— آقای گنتران ، شما خسته هستید ، بهتر بود میرفتید میخوابیدید .

گنتران نگاه بسیار مهر آمیزی به سرافین می افکند . موهای طلائی که از روی پیشانی دورش میکند، روی شقیقه اش موج میزند . پانزده ساله است و چهره کما بیش زنانه اش هنوز جز لطف و عشق چیزی نشان نمیدهد. «گنتران» می گوید :

— بسیار خوب، اما تو، تو باید بروی بخوابی، فین عزیزم، شب گذشته

تو تقریباً تمام شبدا سرپا مانده‌ای.

— اه ، من بشب‌زنه داری عادت دارم و از این گذشته روز خوابیدم در حالیکه شما ...

— نه . ول کن . من احساس خستگی نمیکنم و برای من خوبست که اینجا بمانم و بفکر کردن و خواندن بگذرانم . من پدرم را خیلی کم شناختم و گمان میکنم اگر او را حالا خوب نگاه نکنم ، کمالا فراموشش خواهم کرد . آنقدر بر بالین او بیدار میمانم که روز بشود . فین ، حالا چندوقت است که تودر خانه مامستی؟

— از یکسال قبل از تولد شما در این خانه هستم و شما بزودی شانزده ساله خواهید شد .

— مادرم را خوب بخاطر داری ؟

— آری مادر شما را بخاطر دارم ؟ این خودش نکته‌ایست . مثل اینکه از من می‌پرسیدید آیا بخاطر دارم اسمم چیست . البته که من مادر شما را بیاد دارم .

— منم کمی بخاطر دارم اما نه خیلی خوب ... پنجساله بودم که مرد ... بگو ... آیا پدرم با او خیلی حرف میزد ؟

— بستگی بروز داشت . پدر شما هیچوقت پر حرف نبود و خیلی دوست نمیداشت که او را طرف صحبت قرار دهند . اما با اینحال ، تنها این روزهای آخر ، کمی بیشتر حرف میزد . و بعد ، گوش کنید ، بهتر است خاطرات را خیلی بیدار نکنیم و قضاوت همه این چیزها را بخداوند واگذار کنیم .

— فین عزیز ، تو خیال میکنی خدا بهمه چیزها رسیدگی

میکند ؟

اگر خدا نکند می خواهید چه کسی اینکار را بکند ؟

«گنتران» لبانش را روی دست قرمز سرافین می گذارد و میگوید :

« میدانم چه باید بکنی ؟ باید بروی بخوابی . من بتو قول میدهم
همینکه روز روشن شد بیدارت کنم . آنوقت من بنوبه خود میروم میخوابم .
خواهش میکنم .

همینکه سرافین گنتران را تنها گذاشت ، گنتران در پای تخت خواب
بزانو افتاد و پیشانی اش را زیر «ملافه» کرد اما موفق نشد گریه کند و هیچ
هیجانی در دلش برانگیخته نشد . چشمانش نو میدانان خشک ماند . از جا
برخواست . بچهره بی احساس پدرش نگاه کرد . نمیدانم در این لحظه
پر شکوه میخواست چه چیز کمیاب و والا احساس کند . میخواست از
آنجهان پیامی بشنود و فکرش را در مناطق اثری ماورای حس پرش دهد ،
اما فکرش بکف خاک ، بسته ماند . بدستهای بیخون مرده نگاه کرد و از
خودش پرسید تا چند روز باز ناخنها بروئیدن ادامه میدهد ؟ از دیدن این دستهای
جدا از هم ناراحت شد . میخواست آنها را بهم نزدیک و متصل کند و وادارد
تا صلیب را نگهدارند . فکر خوبی بود . فکر کرد سرافین وقتی مرده را
با دستهای بهم پیوسته ببیند متعجب خواهد شد و اوقلاً از تعجب سرافین
لذت میبرد . اما اندکی بعد خودش را از این تفریح سرزنش
میکرد . با اینحال از روبرو ، روی تخت خم شد . بازوی مرده را هر چه
دورتر از خود نگهداشت . بازو در اینحال کشیده و خشک بود و برای
تاشدن مقاومت میورزید . گنتران خواست آنرا تا کند اما تمام بدن را
بحرکت در آورد و بازوی دیگر را گرفت . این یکی اندکی نرمتر بنظر

میرسید . دست را تقریباً بجائی آورد که لازم بود . صلیب را گرفت
و سعی کرد آنرا میان شست و انگشتان دیگر بلغزاند و نگاهدارد اما
تماس با این گوشت سرد او را سست کرد . تصور کرد بزودی حالش بد
خواهد شد . میل داشت سرافین را صدا بزند . همه چیز را رها کرد : صلیب
روی ملافهٔ مچاله شده بود ، بازو بی حس سرجای اولش افتاد و در سکوت
عظیم شوم ، صدای وحشتناک « بنام خدا » را شنید ، این صدا اورا سخت ترساند .
مثل اینکه یک نفر دیگر هم ... برگشت ؛ امانه : در اتاق تنها بود . از خود
او بود که این کلام پرطنطنه برخاست : از اعماق وجود او که هرگز
سوگندی نخورده بود . بعد ، رفت سرجایش نشست و غرق مطالعه اش شد .

ونسان و پاساوان

در خانه «لیدی گریت»

چنان جسم و روحی بود که هرگز
ضربه‌ای بر آن وارد نمیشود .
«سنت بو»

لیلیان

در حالیکه نیم‌خیز میشد با سرانگشتانش موهای خرمائی
رنگ «روبر» را نوازش داد و گفت :

«دوست من، شما کم کم دارید زیور خود را از دست میدهید .
مواظب باشید: هنوز سی سال ندارید، طاس شدن هیچ بشما نمی‌آید. زندگی
را خیلی جدی بگیرید .

روبر چهره‌اش را بسوی او برگرداند و لبخند زنان باو نگاه کرد
و گفت :

- مطمئن باشید در کنار شما اینطور نیست .
- به مولی نیه گفته‌اید اینجا بیاید .
- آری ، برای اینکه شما از من خواسته بودید .

- و... باو پول قرض داده اید ؟

- پنجهزار «فرانك» - بشما گفته بودم - تا دوباره در خانه «پدرو»
بیازد .

- چرا میخواهید که بیازد ؟

- باختنش حتمی است . شب اول او را دیدم . کلاملاً وارونه
بازی میکند .

- فرصت داشت یاد بگیرد . مایلید شرط ببندیم که او امشب
ببرد ؟

- بسته بمیل شماست .

- اما من از شما خواهش میکنم اینرا بمنزلۀ جریمهای
قبول نکنید . من دوست دارم هر کس هر کار را بدلتخواه خودش
انجام دهد .

- «عصبانی» نشوید . قرار ما این باشد اگر او برد پولدا بشما بدهد
و اگر باخت شما بمن پردازید . موافقید ؟

لیلان زنك اخبار را فشرده و بمستخدم دستور داد :

- مشروب هنگری و سه گیلان برایمان بیاورید . - اگر فقط با
پنجهزار فرانك برگردد آنرا بخودش واگذار میکنیم ، بعله ؟ اگر نه
بیازد و نه ببرد ...

- هیچوقت اینطور نخواهد شد . خیلی عجیب است که اینطور باو
علاقمند هستید .

- خیلی عجیب است که در نظر شما جذاب نیست .

- او بنظر شما جذاب است برای اینکه عاشقش هستید .

- بله عزیزم ، راست است ! این مطلب را میشود بشما گفت ، بشما ! ولی برای این نیست که او مرا بخود جلب میکند . برعکس : وقتی کسی از این مقوله با من صحبتی در میان میگذارد ، یخ میکنم .

در اینوقت مستخدمی در یلکسینی ، مشروب و گیلان آورد .
- اول بخاطر شرط بندی مشروب می خوریم وبعد دوباره با برنده می خوریم .

مستخدم مشروب را سرازیر کرد و آنها گیلان برهم زدند .
روبر گفت :

- من ، و نسان شما را آدم مزاحمی می بینم .
- اه و نسان « من » ... انگار شما نبودید که او را با خودتان آوردید ! و از این گذشته من بشما سفارش میکنم که هر جا تکرار نکنید که او مزاحم شماست . همه بزودی میفهمند که چرا شما با او معاشرت میکنید .

روبر ، اندکی برگشت و لبانش را روی پای برهنه « لیلیان » قرارداد . لیلیان پایش را بسوی خودش جمع و زیر باد بزن پنهان کرد .

« روبر » گفت :

- خجالت می دهید ؟

- لازم نیست این آزمایشها را با من بکنید موفق نخواهید شد .

« لیلیان » گیلانش را خالی کرد و بعد گفت :

- عزیزم ، میل دارید بشما بگویم : شما تمام صفات ادبا را

دارید : خود فروش و ریاکار و جاه طلب و دمدمی مزاج و خودپسند هستید ...

- مرا از محبت خود سرشار کردید.

- بله ، همه اینها خوبست . اما شما هر گز زمان خوبی نخواهید نوشت .

- چرا ؟ ...

- برای اینکه بلد نیستید گوش بدهید .

- گویا بحرفهای شما خیلی خوب گوش میدهم .

- به ! او که چیز نویس نیست خیلی بهتر من گوش میدهد . اما وقتی من و شما باهم هستیم ، اغلب من هستم که گوش میدهم .
- او تقریباً حرف زدن بلد نیست .

- برای اینکه شما همیشه خطابه ایراد میکند . من شما را میشناسم :
با و مجال نمیدهد دو کلمه حرف بزند .

- من قبل امیدانم چه میخواهد بگوید .

- خیال میکنید ! قضیه او را با این زن خوب میدانید ؟

- اه ، مسائل عاطفی ، این چیزها بنظر من خسته کننده ترین مسائل دنیاست !

- من هم خیلی دوست دارم که او از تاریخ طبیعی حرف بزند .

- تاریخ طبیعی باز هم خسته کننده تر از مسائل عاطفی است . خوب ،
بشما درسی داده است ؟

- عزیزم ، کاش میتوانستم آنچه را که او بمن گفته باز گو کنم ...

بسیار جالب است . چیزهایی درباره حیوانات دریائی برایم تعریف کرده

است . من همیشه نسبت بموجودات دریائی کنجکاوی داشته‌ام . میدانید که حالا در آمریکا کشتیهائی می‌سازند که دو پهلوی آنها از شیشه ساخته شده تا بتوان در اعماق اقیانوس اطراف را تماشا کرد . مثل اینکه خیلی عجیب باید باشد . مرجان زنده و ... و ... اسمش چیست ؟ « مادر پر » مرجانهای مخصوص واسفنج و جلبك و انواع ماهیها دیده میشود . و نمان میگویند نوعی از ماهیها وقتی آب ، خیلی شور یا شیرین میشود ، میترکند و برعکس ماهیهای دیگری درجات مختلف شوری آب دریا را تحمل میکنند و در کنار جریان دریا که آب کمتر شور میشود میمانند تا ماهیهای دسته اول را که ضعیف میشوند ببلعند . باید از اومی خواستید برای شما تعریف کند ... مطمئن باشید که خیلی عجیب است . وقتی و نسان درباره آن حرف میزنند ، آدمی فوق العاده میشود . شما دیگر او را نمی‌توانید بشناسید ... اما بلد نیستید او را بحرف بیاورید ... همینطور است وقتی که سرگذشت خودش را با لورا دووید نقل میکند ... بله ، اسم آن زن اینست ... میدانید او را چطوری شناخته است ؟

- برای شما گفته است ؟

- برای من همه چیز را میگویند . مرد وحشت ناك ! شما خوب این را میدانید .

لیلیان چهره روبرو را با پرهای بساد بزن بسته‌اش نوازش داد و گفت :

- آیا شك دارید ؟! از آن شبی که شما او را به همراه خود پیش من آورده‌اید هر روز بدیدار من آمده است ؟

- هر روز ، نه ، راستی ، حدس نمیزدم .

- روز چهارم دیگر نتوانسته بود مطلبی را پیش خود نگهدارد ،
همه چیز را تعریف کرد . اما هر روز بعد از آن جزئیاتی بگفته‌هایش
می‌افزود .

- و اینها شما را ملول نمیکرد ! شما خیلی دوست داشتنی هستید .
- بنو گفته‌ام که دوستش دارم .

و بعد بازوی روپر را با ادای خاصی گرفت . روپر پرسید :
- اما ونسان ... آیا این زن را دوست دارد ؟

«لیلان» خنده را سرداد :

- او را دوست میداشت . آه ، لازم بود ابتدا طوری وانمود کنم که
بشدت به آن زن علاقمند هستم . حتی بایستی با ونسان گریه می‌کردم : با
اینحال بطور وحشتناکی حسود بودم اما حالا دیگر نیستم . گوش کن
این قضیه چطور شروع شد . آنها هر دو در «پو» دریک آسایشگاه بودند .
زیرا اطباء مدعی بودند که اینها مسلولند و ایشان را با نجافر ستاده بودند .
در واقع ، نه این‌ونه آن هیچیک مسلول نبود اما هر دو خودشان را خیلی
مریض می‌دانستند . آن وقت هنوز همدیگر را نمی‌شناختند . برای
اولین بار در ایوان باغ ، درحالی‌که هر یک روی صندلی درازی لمیده بود ،
مجاور بیماران دیگری که تمام روز در هوای آزاد برای مداوای خود
بطور دراز کش استراحت میکردند ، یکدیگر را دیدند . چون خودشان
را محکوم می‌دانستند اطمینان حاصل کرده بودند که آنچه میکنند دیگر
عواقبی در پی نخواهد داشت . ونسان مکرر بگوش لورا خوانده بود
که هر یک بیش از یکماه زنده نیستند . فصل بهار بود : لورا در آنجا
کاملاً تنها بود . شوهرش معلم زبان فرانسه در انگلستان بود . لورا

شوهرش را ترك کرده و به «پوه» رفته بود. سه ماه بود شوهر کرده بود. شوهرش مجبور شده بود فداکاری کند تا او را بآنجا بفرستد. هر روز برایش کاغذ مینوشت. لورا از خانواده بسیار آبرومند و بسیار باتربیت و بسیار ملاحظه کار و بسیار محبوب بود. ولی در آنجا... نمیدانم و نسان باو چه گفته بود اما روز سوم لورا اعتراف کرده بود که باوجود همخواهگی باشوهرش و تفویض باو، معنی لذت را نفهمیده است.

— و او، و نسان چه گفته بود؟

— و نسان دست لورا را که در اطراف صندلی دراز آویخته بود گرفته و مدت درازی بر لبان خود فشرده بود.

— و شما، وقتی و نسان این موضوع را نقل کرد چه گفتید؟

— من، حیرت آور است... تصورش را میکنید؟ در آن لحظه بی اختیار خنده شدیدی بمن دست داد. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بعد هم نتوانستم از خندیدن مکرر خودداری کنم... این خنده برای آن نبود که آنچه می گفت مرا بخنده درمی آورد بلکه بخاطر قیافه علاقمندانه و حیرت زده ای بود که تصور میکردم باید بگیرم تا او را وادار کنم بحرفش ادامه بدهد. میترسیدم خیلی خوشحال بنظرش جلوه کنم. و بعد، در واقع موضوع خیلی خوب و تأثر آور بود. و نسان در ضمن حرف زدن بقدری متأثر بود! هرگز هیچ چیز از این چیزها را برای کسی تعریف نکرده بود. پند و مادرش هم البته از آن چیزی نمیدانند.

— این شما هستید که بایستی رمان بنویسید.

— البته عزیزم! فقط اگر میدانستم بچه زبانی باید بنویسم!...

زیرا میان زبان روسی و انگلیسی و فرانسه هیچوقت نمیتوانم تصمیم بگیرم... بالاخره ؛ شب بعد، و نسان رفیقۀ جدیدش را در اتاق او ملاقات کرد و آنچه را شوهر لورا نتوانسته بود باو یاد بدهد و نسان یادش داد و فکر میکنم خیلی خوب هم یادش داد ، اما ، چون هر دو متقاعد شده بودند که فقط مدت کمی از زندگانی‌شان باقی مانده البته احتیاطی نکردند و کمی بعد، بیاری عشق، حال هر دو رو به بهبود گذاشت. یکماه قبل وقتی لورا پی برد که آبستن است هر دو مات و متحیر ماندند . هوا تازه گرم میشد ؛ «پو» در تابستان قابل زیست نیست . هر دو به پاریس برگشتند. شوهر لورا خیال میکند زنش در خانه اقوامش که «پانسیون» را نزدیک باغ لوکزامبورگ اداره میکنند زندگی می کند . اما لورا جرأت نکرد بدیدن آنها برود . بستگانش خیال میکنند او هنوز در «پو» اقامت دارد ولی بزودی همه چیز آشکار میشود . و نسان اول قسم میخورد او را رها نخواهد کرد . به لورا پیشنهاد میکرد که حاضراست همه جا ، با آمریکا ، باقیانوسیه با او برود . اما پول لازم بود. درست همان وقت بود که با شما ملاقات کرد و به قمار مشغول شد .

- از این قضایا چیزی برای من تعریف نکرده بود .

- مبادا باو بگوئید که من با شما صحبتی کرده ام !!

لیلان حرف خودش را قطع کرد و گوش نگهداشت و گفت .

- خیال کردم و نسان است... بهن گفت که در راه «پو» به پاریس

گمان میکرد که لورا دیوانه میشود . لورا تازه پی میبرد که آبستن

شده است . در «واگن» ؛ لورا رو بروی و نسان نشسته بود و در «کویه»

تنها بودند . از صبح آنروز لورا به و نسان چیزی نگفته بود . و نسان

بایستی برای سفر بهمه کار میرسید. لورا دخالتی نمی کرد و بنظر میرسید دیگر از هیچ چیز خبر ندارد. و نسان دستپایش را گرفت، اما لورا حاج و واج، مثل اینکه او را نمی بیند، بطور ثابت روبروی خودش را نگاه میکرد. و نسان بطرف او خم شد. لورا میگفت: «يك فاسق ! يك فاسق ! من يك فاسق دارم» این جمله را يك لحن تکرار میکرد و همیشه همین کلمه برزبانش می آمد مثل اینکه کلمه دیگری بلد نبود. . . . عزیزم ! باور کن که وقتی و نسان این سرگذشت را برای من میگفت من اصلاً مبل خندیدن نداشتم. در زندگی خود چیزی هیجان انگیزتر از این نشنیده بودم. ولی با اینهمه هر چه بیشتر که حرف میزد. میفهمیدم بیشتر از این قضا یا دل برمی کند. میشد گفت که احساسش با این حرفها از بین میرفت. مثل اینکه راضی بود با هیجان من هیجانش اندکی تسکین بیابد.

– نمیدانم شما این داستان را بزبان روسی یا انگلیسی چگونه می گفتید اما تصدیق میکنم که بفراسه خیلی عالی گفتید.

– متشکرم، این را میدانستم. در دنباله این مطلب بود که اواز تاریخ طبیعی با من صحبت کرد، و من سعی کردم باو ثابت کنم که وحشتناک است شغاش را فدای عشقش کند.

– بعبارت دیگر، باو سفارش کردید عشق را فدا کند. و پیشنهاد کردید خودتان جانشین معشوقه او بشوید !

لیلان جوابی نداد. روبرو در حالی که از جا برمیخاست گفت :

– ایندفعه گمان می کنم خودش باشد ... زودتر، قبل از اینکه

وارد شود يك کلمه بگویم : پدرم تازه مرده.

لیلیان فقط گفت : آه !

روبر دوباره گفت :

— برای شما مهم نیست که « کنس دوپاساوان » بشوید ؟
 لیلیان بیدنگ سرش را بعقب برگرداند. قهقهه سرداد و گفت :
 — ولی عزیزم... آنچه گمان دارم بیادم مانده اینست که شوهری
 را در انگلستان فراموش کرده‌ام . چطور ! قبلاً بشما نگفته بودم ؟
 — گویا نه .

— يك «لرد گریفیث» در گوشه‌ای از دنیا وجود دارد .
 كنت دوپاساوان که هرگز باور نمیکرد لقب رفیق‌اش درست
 باشد لبخندی زد . لیلیان گفت :

— بگوئید ببینم. آیا برای حفظ زندگانی خودتان است که خیال
 کرده‌اید این پیشنهاد را بکنید ، نه ، عزیزم ، نه . همینطور که هستیم
 باهم باشیم ، دوست همدیگر ، بله ؟ آنوقت دستش را دراز کرد و روبرو
 آنرا بوسید .

ونسان درحالیکه وارد اتاق می‌شد صدای بلند گفت :
 — مسلماً ؛ من اطمینان داشتم . این خائن لباس رسمی پوشیده
 است .

روبر گفت :

— بله ، من باو قول داده بودم برای اینکه خجالتش ندهم در همان
 لباس معمولی باشم . دوست عزیزم ، خیلی معذرت میخواهم ، اما بقتاً
 بیادم آمد که لباس عزا تنم بود .

ونسان سرش را بالا گرفته بود. همه چیز در او حاکی از بیروزی

و خوشحالی بود. لیلیان به محض ورود و نسان از جا پرید. لحظه‌ای با سماجت او را بر انداز کرد و بعد بروی رو بر جهید و چند مشت بهشت او زد. می‌جهید و میرقصید و فریاد می‌زد. (لیلیان وقتی خودش را اینگونه مانند بچه‌ها نشان می‌دهد، اندکی مرا خشمگین میکند):

— شرط را باخت! شرط را باخت.

و نسان پرسید:

— چه شرطی؟

— او شرط کرده بود که شما دوباره خواهید باخت. زود بگوئید: چقدر برده‌اید؟

— جرأت فوق العاده و قدرتی داشتم که تا پنجاه هزار فرانک توقف کنم و بازی را همانجا ترك کنم.

لیلیان از خوشحالی نعره‌ای کشید و فریاد زد:

— آفرین! آفرین!

بعد بگردن و نسان آویخت و و نسان در سراپای اولطافت اندامی را که بعطر عجیب صندل آغشته بود احساس کرد: لیلیان پیشانی و گونه‌ها و لبان و نسان را می‌بوسید. و نسان، لرزان خودش را کنار کشید و يك بسته اسکناس از جیبش بیرون آورد و در حالیکه پنجاه فرانک بطرف رو بر دراز کرده بود گفت:

— بفرمائید، قرض خودتان را بردارید.

رو بر گفت:

— حالا دیگر شما به لیدی لیلیان بدهکار هستید.

آنوقت اسکناس‌ها را به لیلیان رد کرد و او آنها را روی «دیوان»

گذاشت. لیلیان به نفس نفس افتاده بود و بطرف مهتابی رفت تا نفس تازه کند. روشنائی ضعیفی در فضا پایان شب را اعلام میداشت و ساعتی بود که شیطان بحسابهایش رسیدگی میکرد. از خارج صدائی شنیده نمیشد. و نسان روی دیوان نشسته بود. لیلیان بسوی او برگشت و برای اولین بار در حالیکه باو «تو» خطاب میکرد گفت: حالا چه خواهی کرد؟

و نسان سرش را میان دودستش گرفت و بالحن گریه آلودی گفت:
- هیچ نمیدانم.

لیلیان باو نزدیک شد و دستش را روی پیشانی او گذاشت اما و نسان دست او را برداشت. چشمانش خشکیده و سوزان بود. لیلیان گفت:

- حالا در انتظار تصمیم، سه نقری گیللاس بهم خواهیم زد.

بعد سه گیللاس از مشروب هنگری پر کرد.

پس از اینکه مشروب نوشیدند لیلیان گفت:

- حالا مرا ترك كنيد. ديروقت است و من از پا درآمده‌ام.

آنها را تا سرسرا بدرقه کرد و بعد چون روبر از جلو میرفت،

لیلیان يك قطعه فلزی كوچك در دست و نسان گذاشت و در گوشش گفت:

- با او بیرون برو و يك ربع دیگر برگرد.

در سرسرا مستخدم چرت میزد. لیلیان بازوی او را تکانی داد و

گفت:

- چراغ را روشن کنید تا این آقایان بآخر پله‌ها برسند.

پلکان تاریک بود اما البته باسانی میشد برق را روشن کرد ولی

لیلیان اهمیت میداد که همیشه مستخدمش خروج مهمانانش را ببیند .
مستخدم شمعیهای يك چلچراغ را روشن کرد و آنرا پیشاپیش
روبر و ونسان روی پلکان بالا گرفت . اتومبیل روبر در مقابل درایستاده
بود و مستخدم در را پشت سر آنها بست .

وقتی روبر در اتومبیل را باز کرد و به ونسان اشاره کرد که سوار
شود ونسان گفت :

— گمان میکنم بهتر است که پیاده بخانه بروم . من باید کمی راه
بروم تا تعادل خود را بدست بیاورم .

روبر گفت :

— واقعاً میل ندارید که من همراه شما باشم ؟

آنوقت ناگهان دست چپ ونسان را که بسته بود گرفت و گفت :

— دستتان را باز کنید ! زود نشان بدهید چه در دست دارید .

ونسان ، این ساده دلی را داشت که از حسادت روبر میترسید .
در حالیکه انگشتانش را «شل» میکرد سرخ شده بود .

کلید کوچکی روی پیاده رو افتاده بود . روبر فوری آنرا برداشت .
در حالیکه میخندید بآن نگاه کرد و به ونسان پس داد و گفت :

— البته ! و بعد شانه هایش را تکان داد . وقتی وارد اتومبیل شد

بسوی ونسان که حاج و واج مانده بود برگشت و گفت :

— حالا پنجشنبه است . به برادر تان بگوئید که امروز عصر ساعت

چهار منتظرش هستم .

بعد بی آنکه به ونسان فرصت جواب گفتن بدهد ، در اتومبیل

را بست .

اتومبیل براه افتاد. و نسان چند قدمی در کنار رود «سن» راه رفت وبعد، از آن گذشت و بآن قسمت از «تویلری» که در بیرون میله. های باغ واقع شده است رسید. يك حوض كوچك نزديك شد. دستمالش را در آب تر كرد و روی پیشانی و شقیقه هایش گذاشت. سپس آهسته بسوی منزل لیلیان برگشت. در حالیکه شیطان شوخ می بیند و نسان کلید كوچك را بی صدا در جاکلیدی در خانهٔ لیلیان می‌فلتانند او را بحال خودش بگذاریم...

اینك وقتی است که لورا، رفیقۀ دیروز و نسان، در يك اتاق حزن آور مسافر خانه‌ای، پس از مدتی گریه و مویه کردن بخواب می‌رود. ادوار روی عرشۀ کشتی که او را بفرانسه می‌آورد، در اولین روشنی سپیده دم، نامهٔ شکوه آمیز لورا را که از او استمداد کرده است میخواند. از حالا رودخانهٔ آرام سرزمین زادگاهش در چشم انداز دیده میشود اما در ماورای ابر و مه، چشم آشنائی میخواهد آنرا ببیند. در آسمانی که نگاه خدا بلبخند در می‌آید ابری دیده نمیشود. پلکهای سرخ افق از هم گشوده میگردد. هوای پاریس چقدر رو به گرمی میرود! وقتی است که بسراغ برنار برویم. او هم اکنون در تختخواب الیویه از خواب برمیخیزد.

بیداری برنار

ما همگی حرامزاده ایم؛

و این مرد محترمی را که من پدر خود مینامم
نمیدانم کجا و چگونه فرزندش شده ام.

«شکپیر»

برنار خواب بی سر و تهی دیده بود و آنچه دیده بود بیداش
نمی آمد. سعی نمیکرد آنچه را بخواب دیده بیاورد بلکه کوشش
داشت از آن عالم بیرون بیاید. وقتی وارد دنیای واقع شد احساس کرد
بدن اولیویه روی بدنش سنگینی می کند. اولیویه، هنگام خواب، یا
لااقل موقع خواب برنار، با او نزدیکتر شده بود و گذشته از این، تخت خواب
تنگ و کوچک، مجال فاصله بیشتری را نمیداد؛ در این لحظه اولیویه
برگشته بود و دمر و خوابیده بود و برنار نفس گرم او را که بگردنش
میخورد حس می کرد. برنار تنها پیراهن کوتاهی بتن داشت و یکدست
اولیویه در عرض بتن او بطرز محسوسی گوشت تنش را میفشرد. يك لحظه
مشكوك شد که دوستش واقعاً خوابیده باشد. آهسته خودش را کنار

کشید و بی آنکه اولیوید را بیدار کند از جا برخاست. لباسش را پوشید و دوباره آمد روی تخت دراز کشید. هنوز زود بود که راه بیفتد. ساعت چهار بعد از نیمه شب بود. شب تازه داشت رنگ میباخت. باز هم یک ساعت استراحت لازم بود تا شور و شوق برای شروع دلیرانه کار روزانه بدست آید. اما خوابش پریده بود. بر نار شیشه‌آبی رنگ و دیوارهای خاکستری اتاق کوچک و تخت خواب آهنی را که ژرژ در حال خواب دیدن در آن تکان میخورد تماشا می کرد. پیش خود گفت:

- لحظه‌ای دیگر بسوی سر نو شتم روانه می‌شوم. ماجرا: چه کلمه قشنگی! هر چه که باید پیش بیاید. چیزهای شگفت‌آوری که در انتظار من است. نمیدانم آیا دیگرانهم مثل من هستند یا نه؟ اما من همینکه بیدار شدم، دوست دارم خفته‌ها را تحقیر کنم. اولیوید، دوست من، من بی‌خدا. حافظی با توحش می‌کنم. آها، بریا بر نار دلیر! حالا وقتش است. پیشانی‌ش را یک گوشه‌موله خیسیده سائید؛ موهایش را مرتب کرد، کفشش را پوشید. در را بصدای باز کرد و بیرون آمد!

آه! هوائی که هنوز کسی در آن استنشاق نکرده چه سلامت بخش بنظر میرسد! بر نار از کنار میله‌های لوکزامبورگ گذشت و از کوچه «بناپارت» پائین آمد و بکناره سن رسید و از روی پل گذشت. در فکر روش جدید زندگیش بود و تازه قاعده‌اش را پیدا کرده بود: «اگر تو اینکار را نکنی پس چه کسی خواهد کرد؟ اگر بزودی نکنی پس چه وقت خواهد شد؟» باز فکر می‌کرد: «کارهای بزرگی که باید بشود» و بنظرش میرسید که بسوی آن روانه است و ضمن حرکت پیش خود تکرار می‌کرد: «کارهای بزرگی» اما ایکاش میدانست چه کارهایی؟ در انتظار

کار بزرگ، میدانست که گرسنه است؛ در اینوقت نزدیک بازار سر پوشیده پاریس رسیده بود. در جیبش جز چهارده «سو» پشیزی بیشتر نداشت. وارد نوشگاه شد. یک نان قندی و شیر قهوه خواست. قیمت: ده «سو». چهار «سو» برایش میماند. مغرورانه دو «سو» روی پیشخوان رها کرد و دو «سو»ی دیگر را بیک نفر سروپا برهنه‌ای که در زباله دان میکاوید داد. نیکوکاری بود یا لجبازی؟ زیاد مهم نیست. در این لحظه خودش را مانند شاهی خوشبخت میدید. دیگر چیزی نداشت: همه چیز مال او بود! پیش خود میگفت: همه چیز را از «مشیت الهی» انتظار دارم. اگر نزدیکبهای ظهیریک کباب گوشت گاو خون آلود قسمت میشد من خوب با آن میساختم (زیرا شب قبل، شام نخورده بود). آفتاب از مدتی پیش در آمده بود. برنار دوباره بکنار سن رسید. خودش را سبک میدید و خیال می کرد اگر بدود پر خواهد گرفت. فکرش در مغزش با لذت میجوشید. فکر میکرد:

مسئله مشکل در زندگانی اینست که آدمی مدتی دراز چیزی را جدی بگیرد: مثل عشق مادرم باین مردی که پدر خود مینامیدم. مدت پانزده سال این عشق را باور می کردم. تا دیروز هم آن را باور می کردم. او مسلماً نتوانسته بود مدت درازی عشقش را جدی فرض کند. خیلی دلم میخواست بدانم آیا بیشتر تحقیرش می کنم یا تجلیل که پسر حرامزاده‌ای درست کرده است؟.. و بعد، درواقع، چندان اهمیت نمیدهم که بدانم. احساسات نسبت بفرزندان، جزء چیزهایی است که بهتر است سعی نکنیم روشنتر شود. اما در مورد این مرد دیوث، قضیه خیلی ساده است: از خیلی بیشتر که بخاطر دارم، از او بیزار بوده‌ام؛ باید امروز

اعتراف کنم که در آنجا ارزش زیادی نداشتم و آنچه حالا از آن تأسف دارم همین است. باید گفت که اگر کشور انکشیده بودم در تمام زندگی خیال میکردم که بخرج پندری تغذیه می‌کنم که فاقد احساسات طبیعی است! چه راحت شدم که این مطلب را فهمیدم! با اینحال؛ من سعی نداشتم کشور را بکشم... حتی فکر باز کردنش را هم در سر نداشتم؛ و از این گذشته وضع فرق می‌کرد؛ در آن روز ابتدا بطرز وحشتناکی می‌ترسیدم و بعد این کنجکاو، این «کنجکاو شوم» بقول «فیلون» چیز است که مطمئناً من از پندر حقیقی خود بارش برده‌ام زیرا اثری از آن در خانواده پروفت آن دیو نیست. من هرگز با آدمی غیر کنجکاو تر از آقای شوهر مادرم (جز اینکه بچه‌ها را برای مادرم درست کرده باشد) برخورد نکردم. باید بعد از ناهار درباره آن فکر کنم... بلند کردن صفحه مرمر یک میز گرد و دیدن اینکه کشور دهان باز کرده است البته شبیه شکستن قفل در نیست. من قفل باز کن و دزد نیستم. برداشتن صفحه مرمر یک میز گرد ممکن است برای همه اتفاق بیفتد. «تزه» هم هنگام بلند کردن صخره بایستی سن مرا میداشت. آنچه معمولاً در مورد میز گرد مانع است، ساعت بزرگ است. من اگر قصد تعمیر ساعت را نداشتم هیچوقت در فکر برداشتن صفحه مرمر میز گرد نمی‌افتم... آنچه برای کسی اتفاق نمی‌افتد اینست که در زیر آن، اسلحه و یا نامه‌های یک عشق محکوم شده پیدا شود. به اهمیت همین بود که من از آن خبر داشته باشم. همه که نمیتوانند مثل «هملت» دل خود را بزر و زیور یک شبخ خیالی الهام بخش خوش کنند. هملت! واقعاً عجیب است که چقدر دیدها، بنا بر آنکه آدم محصول یک جنایت یا فرزند حلال‌زاده‌ای باشد، متفاوت است. بعد از ناهار دوباره باین مطلب برمی‌گردم.

آیا بد کرده‌ام که این نامه‌ها را خوانده‌ام؟.. آیا اینکار بد بود ... نه ، در آنصورت پشیمانی بمن دست میداد. اگر این نامه‌ها را نخوانده بودم بزندگی دریغبری و وهم‌وبندگی ادامه میدادم. حالا هوا بخوریم. دل بدیا بزیم ! بقول « بوسوله » : « برنار، این جوان پرطراوت » روی این نیمکت بنشین. امروز صبح هوا چه خوبست ! بعضی روزها مثل اینکه خورشید واقعاً زمین را نوازش میدهد . اگر میتوانستم کمی از قید خودم خلاص شوم حتماً شعر می‌ساختم.

همینکه روی نیمکت دراز کشید ، چنان از قید خودش خلاص شد که خوابش برد .



لیدی گریفیث (لیلیان) و ونسان

آفتاب

که از پنجره باز بالا آمده بود، پای برهنه ونسان را که در کنار لیلیان روی تختخواب وسیع آرمیده بود، نوازش میداد. لیلیان که نمیدانست ونسان بیدار شده است از جا برخاست، باو نگاهی کرد و ازدیدن سیمای نگرانش متعجب شد.

لیدی گریفیث شاید ونسان را دوست میداشت، اما در وجود او عاشق کامیابی بود. ونسان بلند بالا و زیبا و رغنا بود اما نه بلد بود خودش را درست نگهدارد و نه نشست و برخاست را میدانست. چهره اش با حالت بود اما موهایش را بد اصلاح میکرد. لیلیان مخصوصاً گستاخی و قدرت فکری او را می ستود. ونسان مسلماً بسیار چیز خوانده بود اما بنظر لیلیان بی سواد می آمد. لیلیان با غریزه مادرانه و عاشقانه، بمواظبت این کودک بزرگی که سعی داشت از نو بسازد می پرداخت و با اینکار طرح پیکره آینده او را میریخت. باو یاد میداد چگونه به ناخنهایش برسد.

زلفش را که ابتدا بالا میزد از فرق باز کند. پیشانی اش که در زیر موها نیمه پنهان بود، پریده رنگتر و بلندتر بنظر می رسید. بالاخره بجای کراواتهای کوچک حقیر یا گرمهای حاضر و آماده ای که و نسان بگردن داشت، کراواتهای مناسب باو داده بود. لیدی گری فیت قطعاً و نسان را دوست میداشت اما تاب آنرا نداشت که و نسان خاموش و ساکت یا بقول او «اخمو» باشد.

لیلیان انگشتش را آهسته روی پیشانی و نسان گردش میداد. گوئی میخواست يك چروك و دو چین را که از ابروان شروع میشد و دو خط عمود ایجاد میکرد و کمابیش درد آلود بنظر می رسید، از آن محو کند. و در حالیکه بسوی و نسان خم شده بود پیش خود چنین نجوا میکرد:

— اگر میخواهی حسرت و اندوه و پشیمانی برای من بیاوری
بهراست اینجا نیائی

و نسان چنانکه گوئی در برابر روشنائی بسیار قوی واقع شده باشد چشمانش را بست. لذت نگاههای لیلیان خیره اش میکرد.

— اینجا مثل مسجد میماند. باید وقت وارد شدن کفش را کند تا گل بیرون را تو بیاورد. خیال میکنی من نمی دانم در فکر کی هستی! بعد، چون و نسان میخواست دستش را جلو دهان او بگیرد با لحن سیزه جویانه ای گفت:

— نه، بگذار با تو جدی حرف بزنم. من در باره مطلبی که یکروز بمن گفتی خیلی فکر کرده ام. همیشه مردها گمان می کنند که زنها بلد نیستند فکر کنند. اما تو می بینی که این امر بستگی دارد بنوع

زن . . . آنچه تو در باره اختلاط دو نژاد حیوان بمن میگفتی . . . می گفتی که هیچ ثمر خوبی از این اختلاط بدست نخواهد آمد بلکه بیشتر بر اثر انتخاب . . . ها ! من درس را خوب یاد گرفته‌ام ؟ . . . بله ! امروز ! امروز صبح ، خیال میکنم که تو غولی را پرورش میدهی ، چیز کاملاً مسخره‌ای که تو هرگز نخواهی توانست از شیر بازش بگیری ؛ بلکه وجود دورگه و آمیختن از روح القدس و یکزن و قبیح . راست نیست ؟ .. از خودت بدت می آید که لورا را ول کرده ای : من این را در چین پیشانی تو میخوانم ، اگر دلت میخواهد پیش او برگردی ، زود بگو و مرا ول کن ، چرا که من در باره تو اشتباه میکردم اما بی هیچ تأسف میگذارم بروی . ولی اگر ادعا داری که با من میمانی این قیافه مردنی را ول کن . تو بعضی از انگلیس‌ها را باخاطر می آوری ؛ هرچه فکرشان آزادتر میشود بیشتر باخلاق پا بند میشوند . تا آن اندازه که قشری تر از بعضی آزاد فکرهای انگلیسی وجود ندارد . . . تو مرا انسان قسی‌القلبی فرض میکنی ؟ اشتباه میکنی : خیلی خوب میفهمم که نسبت به لورا ترحم داری . پس اینجا چه میکنی ؟ بعد ، چون و نشان از او رو برگرداند ، گفت .

— گوش کن : پاشو حمام بگیر و سعی کن تأسف خودت را زیر دوش ، باقی بگذاری . من زنگ میزنم چائی بیاورند ، ها ؟ و وقتی آمدی مطلبی را برایت شرح میدهم که در قیافه تو نمی بینم بتوانی خوب بفهمی .

و نشان از جا برخاست . و لیلیان بدنالش از جا پرید و گفت :
— زود لباس نیوش . در گنجۀ سمت چپ گرم کن حمام ، عبا ،

چادر و پیراها هر کدام را خواستی انتخاب کن .

و نسان بیست دقیقه بعد ، در حالیکه ردای ابریشمی برنگ سبز پسته‌ای بر تن داشت ، نمایان شد .

لیلیان بخوشحالی فریاد زد؟

- آه ، صبر کن ترا درست کنم . آنوقت از يك صندوق شرقی ، دو شال گردن پهن بادنجانی رنگ بیرون آورد ، تیره رنگتر را دورتر و نسان پیچید و با دیگری آنرا نوار پیچ کرد .

- فکرهای من همیشه برنگ لباسم است (لیلیان « پیرامای » ارغوانی تیره دوز پوشیده بود) یادم می‌آید وقتی خیلی بچه بودم ، یکروز در «سان فرانسیسکو» میخواستند مرا سیاه پوشانند بهانه‌ای که یکی از خاله‌هایم تازه مرده ، خاله پیری که هرگز ندیده بودم . من تمام روز گریه کردم ، خیلی غمگین بودم ، غمگین ، خودم را طوری نشان دادم که غصه زیادی در دل دارم ، و بی اندازه بحال خاله‌ام افسوس میخورم ... فقط باین دلیل که لباس سیاه پوشیده بودم . اگر امروزه مردها جدی‌تر از زنها هستند برای اینست که لباسهای تیره رنگتر میپوشند . شرط میبندم که تو حالا فکر چند دقیقه قبل را نداشته باشی . اینجا کنار تخت بنشین ؛ و پس از اینکه يك گیلان «ودکا» و يك فنان چائی و دو سه تا «ساندویچ» خوردی حکایتی برایت نقل خواهم کرد . بمن بگو چه وقت میتوانم شروع کنم ...

لیلیان در سراسیمگی تخت ، میان ساقهای و نسان ، مانند يك ستون مصری چانه‌اش را روی زانو تکیه داد و نشست . و پس از اینکه خود او هم خورد و نوشید شروع بسخن کرد :

— میدانی، وزیکه کشتی «بور گنی» غرق میشد من سوارش بودم. آنوقت هفده سال داشتم. مقصودم اینست که سن امروزم را بتو بگویم. شناگر ماهری بودم و برای اینکه بتو ثابت کنم که خیلی هم سخت دل نیسم باید بگویم که اگر اولین فکرم نجات دادن خودم بود، فکر بعدی‌ام نجات دادن کسی دیگر بود. حتی اطمینان ندارم که فکر نجات دیگری اولین فکرم نبود یا اینکه گمان می‌کنم در فکر چیزی نبودم، اما هیچ چیز بیشتر از کسانی مورد تنفر من نیست که در چنین احوالی جز در فکر خودشان نیستند، بله: زنهایی که جیغ می‌کشند. اولین قایق نجات را طبعاً از زن و بچه انباشته بودند و بعضی از این‌زنها چنان فریادی می‌کشیدند که عقل از سر می‌پرید. به آب انداختن قایق بقدری بدانجام گرفت که قایق بجای اینکه صاف روی دریا قرار بگیرد، از جلو بآب خورد و قبل از اینکه از آب پر شود مسافرهای خالی کرد. همه این احوال در روشنائی مشعل‌ها و فانوسها و نورافکنها می‌گذشت.

نمی‌توانی تصور کنی چه منظره شومی بود. موحها نسبتاً قوی بودند و آنچه در روشنائی نبود از آنطرف کوهه آب در تاریکی شب ناپدید میشد. من هیچ وقت در چنین زندگی دشواری بسر نبرده بودم. حتی قادر نبودم باندازه يك مگ «تر-نو» که خودش را میان آب پرتاب میکند فکر کنم. حتی نمی‌فهمیدم چه اتفاقی ممکن بود پیش بیاید، فقط میدانم که در قایق متوجه دختر کی شده بودم، دختر کی پنج‌شش ساله انگار يك فرشته و بمحض اینکه دیدم قایق وارونه شد تصمیم بنجات او گرفتم. اول با مادرش بود اما مادرش خوب شنا بلد نبود و گذشته

از این ، مثل همهٔ مواقعی از این قبیل ، دامن پیراهنش مزاحمش بود . اما من بایستی بی اختیار لخت میشدم . مرا برای سوار شدن در قایق بعدی صدا میزدند . بایستی سوارش میشدم . و بعد البته از توی آن بدریا پریدم . فقط یادم می آید مدتی دراز با بچه‌ای که بگردنم آویخته بود شنا کردم . او وحشت زده بود و چنان محکم گلویم را فشار میداد که نمی توانستم نفس بکشم . خوشبختانه از توی قایق ما را دیدند و منتظر ما شدند یا بطرف ما پاردو زدند . اما برای این نبود که این مطلب را نقل کردم . خاطره‌ای که خیلی درمن زنده مانده است و هرگز هیچ چیز نمیتواند آنرا در دل و جانم از بین ببرد اینست : در این قایق ما در حدود چهل نفر روییم انباشته شده بودیم . پس از اینکه چندین شناگر مایوس را از توی آب برداشتند - همچنان که مرا هم از توی آب برداشته بودند - آب تقریباً تا لبهٔ قایق بالا می آمد . من در قسمت عقب نشسته بودم و دخترکی را که تازه نجات داده بودم در بغل فشار میدادم تا گرم شود و نگذارم آنچه را که من نمیتوانستم بینم ، بیند ؛ دولوان ، یکی مجهز به تبر و دیگری با يك كارد مطبخ ، میدانی چه میکردند ؟ .. انگشتان و مچ شناگرانی را که بكمك طناب سعی میکردند سوار قایق ما بشوند ، میریدند . یکی از این دو ملوان (دیگری سیاه پوست بود) بطرف من که از سرما و وحشت و اضطراب دندانم بهم میخورد بر گشت و گفت : « اگر فقط یک نفر بیشتر سوار شود همهٔ ما نطفه ایم . قایق پر است » و بعد اضافه کرد که همیشه هنگام غرق گشتی مجبورند اینکار را بکنند . اما البته صدایش را در

نمی‌آورند .

گمان میکنم بعد بیهوش شدم . در هر حال ، دیگر چیزی یادم نیست . همچنان که پس از شنیدن صدای خیلی عجیب انسان مدت درازی گر میشود . وقتی در ساحل «X» که ما را در خود پناه داد بخود آمدم فهمیدم که دیگر آن نیستم و نمی‌توانم همان انسان قبلی باشم . همان دختر احساساتی گذشته . فهمیدم که قسمتی از خودم را با کشتی «بورگنی» در دریا غرق کرده‌ام و با وجود یک دنیا احساسات رقیق ، از این بی‌بعد ، انگشتها و مچی را که بخواهد سوار دلم شود و آنرا غرق کند قطع میکنم .

لیلیان با گوشه چشم نگاهی به ونسان کرد و بالاتنه اش را بعقب برگرداند و گفت :

– باید این را یاد گرفت .

بعد ، چون موهایش پریشان شده بود و روی شانه هایش مریخت از جا برخاست ، نزدیک آئینه رفت و ضمن حرف زدن به آرایش موهایش پرداخت :

– وقتی آمریکا را ترك كردم ، کمی بعد ، مثل اینکه گنج طلائی بودم و سراغ يك فاتح میرفتم . گاهی توانسته‌ام خودم را گول بزنم . اشتباه هم کرده‌ام . . . و شاید یکی از همان اشتباهات این باشد که امروز با تو حرف می‌زنم اما مبدا تصور غلط در ذهن خود راه بدهی زیرا اول من خودم را بتو بخشیده‌ام بعد تو مرا تسخیر کرده‌ای . این مطلب را یقین داشته باش : من از اشخاص معمولی متنفردم و جز یک نفر فاتح را نمیتوانم دوست داشته باشم . اگر چیزی از من میخواهی باید چیزی

باشد که بتو در غلبه یافتن کمک کند. اما اگر چیزی باشد که ترا بشکایت و دل‌داری و تن‌پروری وادارد فوراً بتو می‌گویم: نه، و نسان عزیز،... بدرد تو نمی‌خورد همان لورا بدردت می‌خورد.

لیلیان همه این حرف‌ها را بی آنکه رو برگرداند ضمن مرتب کردن موهای آشفته‌اش گفت، اما و نسان نگاهش را در آئینه میدید و درحالی‌که از جا برمی‌خاست تا لباسهای شرقی را از تن درآورد و لباس شهری بر تن کند گفت:

— اجازه بده فقط امشب بتو جواب بدهم: حالا باید قبل از اینکه برادرم اولیویه بیرون برود، بخانه برگردم. مطلب لازمی را باید باو بگویم.

این عبارت را با لحن پوزش آمیزی ادا کرد تا رفتنش را موجه و معقول جلوه دهد اما وقتی به لیلیان نزدیک شد لیلیان لب‌خند زنان برگشت. چنان خوشگل شده بود که و نسان با تردید گفت:

— لااقل چند کلامه برایش بنویسیم که موقع ناهار خوردن ببیند.

— شما خیلی با هم حرف می‌زنید؟

— تقریباً نه، برای امشب دعوتی دارد که باید باو خبر بدهم،

لیلیان بال‌بخند عجیبی گفت:

— دعوت از طرف روبیر... داه! آ آی سی «Oh I see» در

باره او باید باز با هم حرف بزنیم... پس زود حرکت کن.

ولی ساعت شش برگرد چون ساعت هفت اتومبیلش می‌آید که ما را

برای شام خوردن به «پیشه» ببرد.

و نسان ضمن راه رفتن بتأمل پرداخت . احساس می کرد که از
سیراب شدن هوس ممکن است نوعی یأس زاده شود که همراه با شادی
است و انگار در پس آن پناه گرفته بوده است .



ادوار در پاریس

نامه نورا

باید اردو ست داشتن یا شناختن

ز نانیکی را برگزید. حدیثه ای

وجود ندارد.

«شامفر»

در قطار

تندرو پاریس، ادوار مشغول خواندن «لابار فیکس» کتاب تازه چاپ پاساوان است که از ایستگاه دی پپ خریده است. البته این کتاب را در پاریس هم برایش فرستاده اند اما ادوار برای شناسائی محتوای آن بی تاب است. همه جا در باره این کتاب سخن می گویند. هرگز، هیچیک از کتابهای ادوار افتخار آنرا نداشته است که در کتابفروشی ایستگاهها در معرض فروش قرار گیرد. برایش بسیار گفته اند که چه اقدامی کافیست برای امانت گذاری اما او توجهی باین امر ندارد. پیش خودش می گوید که بسیار کم در قید آنست که

کتابهایش در پشت شیشه کتاب فروشی ایستگاهها قرار داده شود اما با دیدن کتاب پاساوان ، بایستی یکبار دیگر این گفته را پیش خود تکرار می کرد . پاساوان هر کار می کند و هر چه در پیرامون او می گذرد مثلاً مقاله‌هایی که در آن کتاب پاساوان را بعرض میرسانند موجب خشم ادوار می شود . آری ، گوئی اینکار عمدی است : هر سه روزنامه‌ای که ادوار هنگام پیاده شدن از کشتی خریده است ، حاوی مقاله‌ای در ستایش کتاب «لابارفیکس» است . روزنامه چهارمی حاوی نامه‌ای از خود پاساوان است که بیکی از مقالاتی که پیش از آن در این روزنامه درج شده اعتراض کرده و ضمن آن بدفاع از کتاب خود و تشریح آن پرداخته است . این نامه هم بیش از آن مقالات ادوار را خشمگین می کند . پاساوان مدعی روشن کردن افکار است یعنی زیرکانه آنرا منحرف می سازد . هرگز هیچیک از کتابهای ادوار موجب نوشتن آنهمه مقاله نشده است و ادوار خود نیز هیچگاه در جلب نظر لطف نقادان کوشش بخرج نداده است . اگر این نقادان نسبت باو سردی نشان می دهند برایش مهم نیست . اما وقتی مقاله‌هایی را که در باره کتاب رقیب او نوشته شده است می خواند ناچار باید پیش خود تکرار کند که مطلب چندان برایش اهمیت ندارد .

این برای آن نیست که وی از پاساوان بیزار است . چندبار بااو برخورد کرده و او را مطبوع یافته است . از این گذشته پاساوان همواره خودش را نسبت بادوار بسیار مهربان نشان داده است . اما از کتابهای پاساوان بدش می آید . پاساوان کمتر هنرمند و بیشتر «چاخان» بنظرش جلوه می کند . فکر کردن در باره او کافی است ...

ادوار از جیب کت نامه لورا را بیرون می آورد و این نامه را که بروی عرشه کشتی می خواند ، دو باره می خواند :

«دوست من ،

«بیاد دارید آخرین باری که شمارا دیدم ، دوم آوریل ، روز قبل از هزیمت من برای جنوب ، در پارک «سنت چمس» بود . شما وادارم کردید وعده بدهم که هرگاه در مضيقه افتادم بشما نامه بنویسم . اینك بوعده خود وفا می کنم . از چه کسی جز شما می توانم یاری بخواهم ؟ خاصه اینکه باید تیره بختی خود را از آنهایی که می خواستم به ایشان اتکال داشته باشم ، پنهان کنم . آنچه را که پس از ترك «فلیکس» در زندگی من پیش آمده است شاید روزی برای شما نقل کنم . او تا «پو» بهمرام من بود و از آنجا تنها به «کامبریج» پی تدریس خود رفت . آنچه در آنجا بر سرم آمد ، آنجا که تنها و بحال خودم واگذار شده بودم ، بهار ... آیا جرأت می کنم آنچه را که به فلیکس نمی توانم بگویم بشما اعتراف کنم ؟ وقتی که قرار بود باو ملحق شوم فرا رسیده است . افسوس که دیگر آن لیاقت را ندارم که او را دو باره ببینم . نامه هایی که از چندی پیش برایش می نویسم دروغ است و نامه هایی که از او دریافت می دارم جز اظهار شادمانی از اینکه می بیند حالم بهتر است چیزی در بر ندارد . چرا همچنان بیمار نماندم ؟ چرا در آنجا نمردم ؟ ... دوست من ، بایستی بی پرده بگویم : من آبستم و کودکی که در انتظارش هستم از فلیکس نیست . سه ماهست فلیکس را ترك کرده ام ، در هر حال ، لااقل او را نمی توانم فریب بدهم . جرأت نمی کنم پیش او برگردم . نمی توانم . نمی خواهم . فلیکس بسیار خوب است . بی شك مرا خواهد بخشود اما چون من این استحقاق را ندارم ، نمی خواهم که مرا ببخشاید . جرأت ندارم پیش پدر و مادرم برگردم . آنها گمان می کنند هنوز در «پو» هستم . پدرم اگر با خبر شود ، اگر بفهمد حق دارد نفرینم کند . او مرا از خانه بیرون خواهد کرد .

چگونه می‌توانم یا او که آنهمه پاکدامنست و از بدی و دروغ هرچه نادرستی وحشت دارد روبرو شوم؟ همچنین می‌ترسم مادر و خواهرم را متأثر کنم. در باره کسی که... اما نمی‌خواهم او را متهم کنم، هنگامی که به من وعده یاری داد، آماده انجام وعده‌اش بود. حتی برای اینکه بهتر بتواند بمن کمک کند بدبختانه به قمار پرداخت و مبلفی را که بایستی صرف نگهداری و زایمان من میشد در قمار باخت. همه را باخت. اول فکر کرده بودم با او بهر جا بروم و لاف‌چندی با او زندگی کنم. چون نمی‌خواستم مزاحمتش شوم یا سر بار او باشم بالاخره وسیله‌ای برای امرار معاش پیدا می‌کردم اما نه فوری. خوب می‌دانم که او رنج می‌برد که مرا رها کند اما کار دیگری نمی‌تواند بکند. منم او را متهم نمی‌کنم اما بهر حال او مرا ترک می‌کند. من اینجا بی پولم. در مسافرخانه کوچکی بطور نسبه زندگی می‌کنم اما اینکار دوام نخواهد داشت. دیگر نمی‌دانم چه خواهد شد. افسوس! راه‌هایی آنچنان دلبذیر جز بیرنگاه ختم نمیشد. من این نامه را به نشانی لندن شما که بمن داده بودید می‌نویسم اما چه وقت بشما خواهد رسید؟ من که آنهمه آرزو داشتم روزی مادر فرزندی باشم؟ هر روز جز گریه کاری ندارم. مرا راهنمایی کنید. من تنها بشما امیدواری دارم. اگر برایتان امکان دارد بمن کمک کنید و گر نه... افسوس! آن قدیمها دل و جرات بیشتری داشتم اما حال من تنها نخواهم مرد. اگر شما نرسید، اگر بمن بنویسید، «از من کاری بر نمی‌آید»، کمترین سرزنی نسبت بشما نخواهم داشت. در همان حال که باشما خدا حافظی می‌کنم، سعی می‌کنم زیاد افسوس زندگی را نخورم. اما گمان می‌کنم شما هرگز خوب پی نبرده‌اید که دوستی شما برای من همواره بهترین دوستیهائی بود که داشته‌ام. حتی این را هم خوب نمی‌فهمید که آنچه را که من دوستی خودم نسبت بشما نام می‌گذاشتم، در دلم نام دیگر داشت.

در حاشیه : پیش از اینکه این نامه را به صندوق بپردازم ، میروم تا یکبار دیگر او را ببینم . امشب در خانه او منتظرش می مانم . اگر این نامه را دریافت کنید واقعاً ... خدا حافظ . خدا حافظ ، دیگر آنچه می نویسم نمی فهم .

ادوار این نامه را صبح همانروز حرکت دریافت داشت یعنی بزودی پس از دریافت آن تصمیم بحرکت گرفت . بهر حال ، قصد نداشت اقامتش را در انگلستان زیاد ادامه دهد . من بهیچوجه قصد ندارم که شما تلقین کنم که ادوار قادر نبود فقط برای کمک به لورا به پاریس برگردد ؛ بلکه می گویم که او از این بازگشتن خرسند است . ادوار در ایام اخیر ، بطرز وحشتناکی در انگلستان از خوشی محروم بود .

در پاریس اولین کاری که خواهد کرد اینست که بجاهای بد برود ، و چون نمی خواهد در آنجاها اسناد شخصی به همراه داشته باشد ، جامه دانش را از بالای طاق قطار برمی دارد و بازش می کند و نامه لورا را آهسته در آن قرار میدهد .

جای این نامه در میان کت و پیراهن های او نیست ، ادوار در زیر جامه ها دفتر مقوائی نیم نوشته اش را بر میدارد و در آن کاوش می کند . آغاز این دفتر مانند برگچه ها به تمامی در سال گذشته نوشته شده است . یادداشت هایش را دوباره می خواند . نامه لورا در میان این یادداشتها جامی گیرد .

«یادداشت روزانه ادوار»

۱۸ اکتبر - بنظر نمی رسد که لورا در قددت خودش شکی

داشته باشد؛ من که در اسرار ضمیرم فرو می‌دانم که تا با امروز يك سطر ننوشته‌ام که لورا بطور غیر مستقیم بمن الهام نکرده باشد. هنوز او را چون کودکی در کنار خود احساس می‌کنم و همهٔ مهارت سخنگوئی خود را مدیون آنم که همواره میل داشته‌ام باو چیز بیاموزم، بر او چیره شوم، او را دلباخته گردانم. چیزی نمی‌بینم و چیزی نمی‌شوم مگر آنکه بی‌درنگ فکر کنم؛ او در این باره چه خواهد گفت؟ هیجان خودم را فراموش می‌کنم و تنها هیجان او را حس می‌کنم. حتی بنظرم میرسد که اگر او برای تعیین حدود شخصیت من وجود نداشت شخصیت من مرز معینی پیدا نمی‌کرد. من تنها بنسبت وجود او بخودم شباهت دارم و بنسبت او، وجود من تعریف پیدا می‌کند. تا امروز چه تصور باطلی داشتم که گمان می‌کردم توانسته‌ام او را همانند خود بسازم؟ در حالی که بعکس، این من بودم که می‌کوشیدم شبیه او باشم و متوجه آن نبودم! یا بعبارت بهتر: بر اثر برخورد عجیب تأثیرات عاشقانه، وجود ما دو نفر، متقابلاً، تغییر می‌یافت. هر يك از دو موجودی که یکدیگر را دوست میدارند، بی‌دلخواه و ندانسته خود را بجامهٔ دلخواه دیگری می‌آراید و می‌کوشد شبیه آن‌بتی باشد که در دل دیگری بتعاشایش پرداخته... کسی که براستی عاشق میشود از یکرنگی و صمیمیت چشم می‌پوشد.

باین شیوه بود که او مرا در اشتباه انداخت: اندیشهٔ او همه جا با اندیشهٔ من همراهی می‌کرد. ذوق و کنجکاوی و مطالعات او را می‌ستودم و نمیدانستم تنها بر اثر عشقی که بمن دارد خودش را بآنچه

من دلبسته‌آم علاقمند نشان میده‌د. زیرا او نمی‌توانست چیزی کشف کند. امروز می‌فهمم که هر يك از ستایش‌های او برایش بمنزله بستر آسایشی بود که اندیشه‌اش را در آن، در کنار اندیشه من می‌خواباند و در اینکار چیزی پاسخگوی طبع پرتوقع او نبود. روزی خواهد گفت: «من جز برای تو زیور بخود نمی‌بستم و جز برای تو آرایش نمی‌کردم، البته من دلم می‌خواست که جز برای خود او نباشد و او با انجام آن در برابر برخی از نیازهای درونی خود تسلیم گردد اما از آنچه او بخاطر من بر خودش می‌افزود، چیزی، حتی تأسفی، حتی احساس کمبودی نخواهد داشت. روزی میرسد که موجود حقیقی جلوه کند و زمان، از هر جامه عاریتی برهنه‌اش مازد و اگر موجود دیگر باین زیورها دلباخته بود، او تنها زیوری از جاکنده، و یادگار ماتم و یاسی را بدل خواهد فشرد.

«آه! با چه عفاف و کمالی او را آراسته بودم!»

«این مسأله صمیمیت چه خشم آور است! هنگامی که من از «صمیمیت» سخن می‌گویم در فکر صمیمیت شخص او هستم. وقتی بخودم مراجعه می‌کنم دیگر نمی‌فهمم منظور از این کلمه چیست. من هرگز جز آن نیستم که گمان می‌کنم هستم. و این من همواره در تغییر است بطوری که غالباً وجود صبح من، وجود شب را نخواهد شناخت اگر من نباشم تا اینها را بهم الفت دهم. هیچ چیز جز خودم با خودم بیشتر متفاوت نخواهد بود. غالباً در تنهایی است که هیولای وجودم بر من جلوه می‌کند و من پیوستگی ذاتی خودم را در می‌یابم

اما در آن هنگام گوئی زندگی من کند می گردد و درنگ می کند و من واقعاً از هسنى باز میمانم.

« دل من جز با محبت نمی تپد و من جز بوسیله دیگری و جز بنماینده گی از جانب او ، و میتوانم بگویم جز با پیوند زندگی نمیکنم و تنها ، هنگامی شدت احساس زندگی میکنم که از وجود خودم بگریزم و در جلد هر کسی که باشد فرو روم .

« این قدرت ضد خود خواهی در عدم تمرکز در من چنانست که حس تملك را تبخیر می کند . چنین موجوی آن نیست که انسان برای همسری برمیگزیند . این مطلب را چگونه میتوان به لورا فهماند ؟

« ۲۶ اکتبر -- هیچ چیز جز « شاعرانه » برای من وجود ندارد (شاعرانه بمعنای وسیع کلمه) اولاً از خودم آغاز می کنم . گاهی بنظم میرسد که من واقعاً وجود ندارم بلکه تنها تصور می کنم هستم . آنچه من بدشواری به باور کردن آن میرسم حقیقت وجود خود من است . من همواره از خودم می گریزم و وقتی ضمن فعالیت بخودم نگاه می - کنم ، خوب نمی فهمم که آیا واقعاً آنکه را می بینم مشغول کار است همانست که نگاه می کند و متعجب میشود و شك میکند که هم بازیکن است و هم تماشاگر یا نه ؟

« از آنروزی که پی بردم بشر چیزی را که تصور میکند احساس کرده است احساس می کند تحلیل نفسانی همه ارزش خود را در چشم

من از دست داد. از اینجا این اندیشه پیدا می‌شود که بشر آن چیزی را احساس میکند که تصور میکند احساس کرده است... این نکته را با عشق خودم خوب می‌بینم: میان دوست داشتن لورا با تصور اینکه دوستش دارم - میان این تصور که کمتر دوستش دارم با کمتر دوست داشتن او، کدام خدائیت که بتواند تفاوتی دریابد؟ در زمینه احساسات، حقیقت از تخیل تشخیص داده نمی‌شود. اگر برای دوست داشتن کسی کافی است که انسان تصور کند دوست دارد، کافی است که انسان هنگامی که دوست دارد بخودش بگوید تصور می‌کند که دوست دارد تا بزودی کمتر دوست داشته باشد و حتی برای قطع پیوند از کسی که انسان دوستش دارد - یا برای اینکه اندکی جلوه و درخشندگی او را از او جدا سازد - اما برای اینکه کسی این مطلب را بخودش بگوید آیا نباید اندکی کمتر دوست داشته باشد؟

» با چنین استدلالی است که (X) در کتاب من خواهد کوشید از (Z) دوری جوید - و خصوصاً خواهد کوشید تا او را از خود دور سازد.

» ۲۸ اکتبر - همواره از تبلور ناگهانی عشق دم می‌زنند اما «شکست تبلور» تدریحی که من هرگز حرفش را نشنیده‌ام، از پدیده‌های روانشناسی است و بسیار بیشتر مورد علاقه من است. من عقیده دارم که پس از چند گاهی دراز یا کوتاه میتوان آنرا در هر ازدواج عاشقانه تماشا کرد.

البته در این باره برای لورا یمی نیست (و چه بهتر) که همچنانکه

عقل و منطق و من و خانواده‌اش توصیه می‌کنیم، با «فلیکس دوویه» ازدواج کند. دوویه دبیری بسیار شریف و پر ارزش و بسیار شایسته در کار خویش است (بندهم رسید که شاگردانش قدش را بسیار می‌دانند). بنابراین، لورا در او فضائی پیدا خواهد کرد که از پیش کمتر تصورش را می‌کرد. وقتی لورا از فلیکس سخن می‌گوید من حتی می‌بینم که در ستایش او امساک می‌کند. دوویه بیش از آن ارزش دارد که لورا گمان می‌کند.

چه موضوع خوبی برای رمان: پس او پانزده بیست سال زندگی زناشویی، شکست تبلور روزافزون و متقابل دو همسر! عاشق، آنقدر که دوست میدارد و می‌خواهد محبوب باشد نمی‌تواند جای خودش را به وجود واقعی خویش واگذار کند، و از این گذشته دیگری را نمی‌بیند بلکه بجای او بنی را که آرایش میدهد می‌بیند و او را بصورت خدائی که خود می‌آفریند در می‌آورد.

از همین رو من به لورا بضد خود او و بضد خودم هشدار داده‌ام. من کوشش کرده‌ام او را متقاعد کنم که عشق ما نمی‌تواند برای هیچیک از ما خوشبختی پردوایی را تضمین کند. امیدوارم او را تقریباً قانع کرده باشم.

ادوار شانم‌هایش را بالا می‌اندازد. دفتر یادداشتش را که نامه لورا لای آنست بهم می‌بندد و آنرا در جامه‌دان می‌گذارد. همچنین کیف پولش را هم پس از برداشتن صد فرانک از میان آن، در جامه‌دان

جامی دهد. این صد فرانك مسلماً تازمانی که جامه‌دانش را پس خواهد گرفت برایش کافی است. چون خیال دارد به محض ورود آنرا به انبار بسپارد. گرفتاری اینجاست که جامه‌دان با کلید بسته نمی‌شود گرچه او هم کلیدی برای بستن آن ندارد. همیشه کلید جامه‌دانش را گم می‌کند. اما کارکنان انبار تمام روز گرم کارند و هرگز تنها نیستند. او این جامه‌دان را در حدود ساعت چهار پس خواهد گرفت و آنرا بخانه خواهد برد و سپس برای تسلی و کمک لورا خواهد رفت و سعی خواهد کرد او را برای شام خوردن با خود همراه ببرد.

ادوار چرت می‌زند؛ اندیشه‌هایش بطور نامحسوسی جریان دیگری در پیش می‌گیرند. از خودش می‌پرسد آیا تنها با خواندن نامه لورا می‌توانست حدس بزند که موهایش مشکي است! پیش خودش می‌گوید که رمان نویسان، بر اثر توصیف بی‌اندازه دقیق قهرمانان خود، چون قوه تخیل خواننده را بکار نمی‌برند آنرا می‌آزارند. باید خواننده را آزاد بگذارند تا هر قهرمانی را آنچنانکه می‌پسند پیش چشم مجسم کند. ادوار در باره رمانی که خودش در اندیشه تهیه آنست فکر می‌کند که نباید شبیه هیچک از نوشته‌های تا با مرز باشد. هنوز اطمینان ندارد که «سکه سازان» عنوان خوبی باشد. اشتباه کرد که آنرا اعلام کرد. این رسم که عبارت «در دست تهیه» را ذکر کنند تا خواننده جلب شود هیچکس را جلب نمی‌کند و نویسنده را بهوده مقید و متعهد می‌سازد. . . . ادوار مطمئن نیست که موضوع رمان بسیار خوب باشد. از مدت‌ها پیش همواره در باره آن فکر می‌کند

اما هنوز يك سطرش را نوشته است . در عوض ، یادداشتها و تفكرات خود را در دفترچه‌ای ثبت می‌کند.

دفترچه را از جامه‌دان بیرون می‌آورد . خودنویسی از جیبش در می‌آورد و می‌نویسد :

«رمان را باید از هرچه که اختصاصاً بدان پیوستگی ندارد جدا کرد . همچنانکه در گذشته عکسی، نقاشی را از قید برخی دقت‌ها آزاد کرد ، «گرافافون» هم بی‌شك در آینده رمان را از گفتگوهای دوایتی که مایهٔ فخر نویسندهٔ واقع‌گرا «رئالیست» است رها خواهد ساخت . حوادث خارجی ، تصادمها و آسیب‌های وارده هم مربوط به سینماست . جابجا دارد که رمان، این امور را بدان واگذار کند . حتی توصیف اشخاص داستان بنظر من خاص رمان نویسی نیست . راستش اینست که از نظر من رمان محض (در هنر هم مانند هرچیز تنها خلوص برای من مهم است) نباید باینکار پردازد . اما مبادا بگویند که نمایشنامه نویس برای آن قهرمانان خود را توصیف نمی‌کند که تماشاگردعوت می‌شود آنها را عیناً زنده بر روی صحنه تماشا کند . زیرا چه بسا، بارها، که ما در تئاتر از دست بازیگر ناراحت شده‌ایم و رنج برده‌ایم که بسیار بد ، شبیه آن کسی که باید باشد بوده است و بی او بسیار خوب در ذهن خودمان بازی را تصور می‌کردیم - رمان نویس معمولاً ، باندازهٔ کافی برای تخیل خواننده اعتبار قائل نیست.»

کدام ایستگاه بود که مانند وزش بادی تند رد شد؟ ایستگاه

« آس نی‌یر» بود . دفترچه را در جامه دان می‌نهد البته یاد پاساوان ناراحتش می‌کند .

دو بازه دفترچه را در می‌آورد و چنین می‌نویسد :

« برای پاساوان ، اثر هنری آنقدر که وسیله است هدف نیست . عقاید هنری که برای هنرنمایی ابراز میدارد از اینرو بشدت تأیید می‌شود که عمیق نیست . هیچ تمنای نهانی هنری رهبر این عقاید نیست . این افکار انعکاس همان امور معمول زمان است و «فرصت‌طلبی» دستورالعمل آنست .

« لا بار فیکس » . آنچه بزودی کهنه خواهد شد همان چیز است که ابتدا بسیار نو و تازه جلوه می‌کرد . هر محبت و ظاهر سازی ، وعده دامی است اما از همین جاست که پاساوان خوش آیند جوانان است . آینده برایش اهمیتی ندارد . مخاطب او نسل امروزی است . (البته از مخاطب قرار دادن نسل دیروزی بهتر است) . اما چون مخاطب او جز نسل کنونی نیست این خطر درپیش است که با از میان رفتن این نسل هم از میان برود . خودش هم میداند و دوام آثارش را پس از مرگ بخود وعده نمیدهد . و از همین جاست که نه تنها وقتی باو حمله می - کنند چنان شدید از خود دفاع می‌کند بلکه هر جا که نقادان ، محدودش می‌کنند اعتراض می‌کند . اگر احساس می‌کرد آثارش پابرجا خواهد بود و او می‌گذاشت که خود مدافع خود باشند و مدام در پی توجیه آنها بر نمی‌آمد . چه می‌گویم ! او از عدم دركها و بی‌انصافی‌ها برخورد می‌بالد . نقادان فردا اینهمه رشته‌های تابیده را واخواهند چید .»

ادوار بساعتش نگاه می‌کند. یازده و سی و پنج دقیقه. بایستی [بمقصد] رسیده باشد. کنجکاوست بداند که شاید، بفرض محال، اولیویه، هنگام بیرون آمدن از قطار منتظر او باشد. هیچ چنین امیدی ندارد. چگونه می‌توان حدس زد که اولیویه از کارتی که او پند و مادر اولیویه نوشته و بازگشتش را خبر داده بود آگاهی حاصل کرده باشد - همان کارتی که در آن، ادوار با بی‌اهمیتی و بماهال و ظاهراً با سر بهوائی روز و ساعت بازگشتش را اشاره کرده بود - گوئی دامی بتصادف در شکاف دری گسترده باشند.

قطار می‌ایستد. زود، يك باربر! نه، جامه‌دانش آنقدر سنگین نیست و انبار هم آنقدر دور نیست... بفرض اینکه اولیویه در ایستگاه باشد آیا در میان انبوه جمعیت، یکدیگر را باز خواهند شناخت؟ همدیگر را بسیار کم دیده‌اند. مگر اینکه او زیاد تغییر نکرده باشد... آه! خدای عادل! ممکن است خود او باشد؟

دیدار ادوار و اولیویه

اگر

تنها، این شادی که ادوار و اولیویه از دیدار دو باره یکدیگر داشتند آشکارتر بود ما هیچ تأسفی از آنچه بعداً پیش آمد، نمی‌داشتیم اما هر دو، در اندازه گرفتن ارزش و اعتباری که هر يك در دل و روح دیگری داشت بی‌مهارتی عجیبی نشان می‌داد و این امر هر دو را فلج می‌کرد. نوعی که هر يك گمان می‌کرد تنها خودش بهیجان درآمده است زیرا کاملاً بشادی شخصی خود می‌پرداخت و گوئی شرمنده از آن بود که این شادی پرهیجان در اوست و تنها در قید آن بود که نگذارد بافراط آشکار شود.

همین امر موجب آن شد که اولیویه با وجود شتاب و شوقی که برای ملاقات ادوار نشان داده بود کمکی بافزودن شادی او نکرد اما گمان کرد بجاست در باره مختصر خریدی که همان صبح در آن محله داشت صحبتی کند چنانکه گوئی از آمدن [به پیشواز ادوار] عند

می‌خواهد. اولیویه که روح پروسوایی داشت بسیار ماهر بود که بخود بقبولاند که شاید ادوار وجود او را مزاحم می‌بیند. اگر چهره‌اش سرخ میشد دروغ نبود. ادوار او را با همین چهره سرخ غافلگیر کرد و چون بازویش را با فشار پرهیجانی گرفته بود از سر و سواس گمان کرد اولیویه بهمین دلیل سرخ شده است.

ادوار گفته بود:

— سعی داشتم بخود بقبولانم که تو در ایستگاه نخواهی بود اما در واقع مطمئن بودم که خواهی آمد. ادوار بایستی یقین می‌کرد که اولیویه در این جمله نوعی خودنمایی احساس کرده است زیرا شنید که او با سیمائی آرام گفت: «اتفاقاً خریدی در این محله داشتم». ادوار بازوی او را رها کرد و شور و هیجانش بی‌درنگ فرو نشست. دلش می‌خواست از اولیویه پرسد که آیا فهمیده است کارتی که برای پدر و مادرش فرستاده بود برای او نوشته بود؟ اما برای این پرسش دل و جرأتی نداشت. اولیویه چون می‌ترسید مبدا مایه ملال ادوار بشود یا با دم زدن از خودش، ادوار قضاوت بدی در باره او کند خاموش ماند. به ادوار نگاه می‌کرد و از لرزش مختصر لب او تعجب می‌کرد و بعد بی‌درنگ سرش را پائین می‌انداخت. ادوار در حالی که آرزوی چنین نگاهی را داشت می‌ترسید که مبدا اولیویه او را زیاد پیر حساب کند. تکه کاغذی را خشم آلود میان انگشتانش می‌غلطاند. این کاغذ همان رسیدی بود که مأمور انبار باو داده بود اما ادوار هیچ توجهی بدان نداشت.

اولیویه که دید ادوار کاغذ را مچاله و بعد بی‌اعتنا پرتابش

کرد پیش خود گفت :

— اگر ورقه انبار بود اینطور پرتابش نمی کرد .

آنگاه لحظه‌ای برگشت و دید باد تکه کاغذ را پشت سر آنها روی پیاده روانداخت . اگر بیشتر نگاه می کرد می توانست ببیند که جوانی آنها بر میدارد . این جوان بر نار بود که هنگامی که آنها از ایستگاه بیرون آمدند بدنهایشان افتاده بود اولیویه متأسف بود که حرفی پیدانمی کند تا بادوار بگوید . سکوت هر دو تحمل ناپذیر بود .
پیش خود تکرار می کرد :

— وقتی مقابل دبیرستان « کندرسه » رسیدیم باو خواهم گفت :
« حالا من باید بخانه برگردم . خدا حافظ » . بعد در برابر دبیرستان تا پیچ کوچک « پروانس » جلو رفت . اما ادوار که این سکوت بر او نیز سنگینی می کرد نمی توانست قبول کند که یکدیگر را اینگونه ترک کنند . رفیقش را با خود بکافه‌ای برد . شاید شراب « پرتو » که برایشان می آوردند بآنها کمک می کرد تا بر ناراحتی خود غلبه کنند .
گیلاس برهم زدند .

ادوار ضمن بلند کردن گلاس خود گفت :

— بموفقیت تو ، کی امتحان داری ؟

— ده روز دیگر .

— خودت را آماده می بینی ؟

اولیویه شانه بالا انداخت و گفت :

— مگر هر گز میتوان دانست ؟ کافی است در آروز حال انسان

بد باشد .

جرات نمی‌کرد بگوید: «بله» از ترس اینکه مبدا اعتماد بنفس زیادی نشان داده باشد. آنچه باز ناراحتش می‌ساخت، هوس و در همان حال ترسی بود که از «تو» گفتن ادوار داشت. راضی بود بهر يك از جملاتش پیچ و خم غیر مستقیمی بدهد که لااقل کلمه «شما» از آن حذف شده باشد. بنوعی که حتی باینوسیله، از ادوار نیز مجال «تو گفتن» را که او بآن مایل بود بازمی‌گرفت. با اینحال اولیویه خوب پیاد داشت که ادوار پیش از حرکت این مجال را بدست آورده بود.

— خوب کار کرده‌ای؟

— نه آنقدر بد، اما نه آنقدر خوب که می‌توانستم.

ادوار بلحن حکیمانه گفت:

— اشخاص کلای همیشه این احساس را دارند که می‌توانستند بهتر کار کنند.

ادوار این جمله را بر خلاف میل خود گفته بود و اندکی بعد دیده بود که جمله‌اش مضحك است.

— باز هم شعر می‌گوئی؟

— گاهگاه... بسیار احتیاج به راهنمایی دارم.

چشمانش را بسوی ادوار بلند کرد. می‌خواست بگوید: «راهنمایی‌های شما»، «اندرزهای تو». و نگاهش بی‌سخن، چنان خوب این نکته را می‌گفت که ادوار گمان کرد اولیویه جمله را از نظر ادب یا بطور شوخی چنان گفته است. اما چه احتیاجی داشت جواب بدهد آنهم با آن شتاب:

— اه، پند و اندرز... باید انسان بلد باشد خودش بخودش

پند بیامودد یاپیش رفقایش یاد بگیرد! پند بزرگتران هیچ ارزش ندارد.
اولیویه فکر کرد :

— منکه از او پندی نخواستم چرا اعتراض می کند ؟

هریک از این دو ، از این نظر خشگمین بود که جز حرف خشك و مخالفت آمیز چیزی از لبش در نمی آمد و هر کدام رنج و غیظ دیگری را احساس می کرد و خود را ، هم موجب و هم هدف این رنج می - پنداشت . اینگونه گفت و شنودها ، اگر گفتگوی دیگری بیاریش نشتابد ، حاصل خوبی ندارد اما چیزی بیاریش نرسید .

اولیویه آنروز صبح بد بیدار شده بود . بهنگام بیدار شدن از این غمگین بود که برنار را در کنار خود نمی بیند و گذاشته است برنار بی خداحافظی برود . این اندوه ، که لحظه ای ، شادی دیدار ادوار بر آن سایه افکنده بود مانند موجی تیره در وجودش بالا می رفت و همه اندیشه هایش را در خود غرق می کرد . دلش می خواست از برنار حرف بزند . برای ادوار همه چیز ، و نمی دانم چه چیز را نقل کند . او را بدوستش علاقمند سازد .

اما کمترین لبخند ادوار او را رنجه می ساخت و بیان - اگر مبالغه آمیز هم جلوه نمی کرد - به احساسات پرشور و بی آرامی که او را بجنب و جوش در آورده بود خیانت می ورزید . خاموش مانده بود و میدید خطوط صورتش سخت و کشیده می شود . دلش می خواست خودش را در آغوش ادوار بیندازد و گریه کند . ادوار از این سکوت و از حالت گرفته سیمای او باشتباه افتاد . او بیش از آن اولیویه را دوست داشت که آرامش خود را از دست ندهد . گرچه همینکه جرأت می کرد

به اولیویه نگاه کند دلش می‌خواست او را دز آغوش خود بفشارد و مانند کودکی، نازش را بکشد و چون بانگاه تیره‌اش برخورد می‌کرد پیش خود می‌گفت :

- همینست . من ناراحتش می‌کنم ... خسته‌اش می‌کنم . آزارش می‌دهم . حیوانکی ! فقط منتظر يك کلمهٔ منست تا راه بیفتد .

و این کلمه را ادوار بی‌دریغ ، از سر ترحم نسبت باو ، گفت :
- حالا ، تو باید مرا ترك کنی . یقین دارم پدر و مادرت برای ناهار منتظر تو هستند .

اولیویه که همین فکر را می‌کرد بنوبهٔ خودش باشتباه افتاد .
بشتاب بلند شد و دستش را دراز کرد . دلش می‌خواست لااقل به ادوار بگوید : چه وقت ترا می‌بینم؟ چه وقت شمارا می‌بینم؟ چه وقت همدیگر را می‌بینیم؟ ادوار منتظر این جمله بود اما جز کلمهٔ مبتذل «بامیدیدار» کلامی از زبان اولیویه بیرون نیامد .

برنار و جامه‌دان

آفتاب

برنار را بیدار کرده بود. با درد سری شدید از روی نیمکتش برخاست. نشاط دلپذیر صبحگاهان ترکش کرده بود. بطرز نفرت‌آوری خود را تنها حس میکرد و دلش از آنچنان تلخی انباشته شده بود که گرچه نمی‌خواست آنرا اندوه بنامد اما چشمانش را از اشک پر می‌ساخت. چه کند و بکجا برود؟... اگر در ساعتی که می‌دانست اولیویه خود را بایستگاه خواهد رساند بسوی ایستگاه «سن لازار» روانه شدن قصد معینی در اینکار بود و نه هوسی جز اینکه دو باره دوستش را ببیند. از عزیمت ناگهانی صبح، خودش را سرزنش می‌کرد: ممکن بود اولیویه از این امر ناراحت شده باشد. مگر اولیویه کسی نبود که برنار او را بر هر کس دیگر بر روی زمین ترجیح میداد؟... هنگامی که برنار اولیویه را بازو بازوی ادوار دید احساسی عجیب هم وادارش کرد آندو را دنبال کند هم مانع از رو

نشان دادنش شد . برنار بطور دردناکی حس می کرد وجودش در آنجا زیادی است و با اینحال دلش می خواست خودش را میان آنهاجا بزند . ادوار بنظرش جذاب می آمد . اندکی پلند بالاتر از اولیویه بود با سیمائی کمی مسن تر از او . برنار تصمیم گرفت به ادوار نزدیک شود و برای این کار منتظر بود که اولیویه او را ترك گوید . اما بچه بهانه باو نزدیک شود ؟

در همین لحظه بود که دید تکه کاغذ مچاله شده ای از دست بی- احتیاط ادوار رها شد . برنار وقتی آنرا برداشت دید ورقه انبار است ... اینهم بهانه ای که پیاپی می گشت !

برنار دید آندو دوست وارد کافه شدند ؛ لحظه ای دو دل ماند ؛ بعد بگو مگوی درونی اش آغاز شد و پیش خود گفت :

— يك آدم بلغمی مزاج عادی کاری فوری تر از این ندارد که این کاغذ را برایش ببرد . شنیده ام که به « هملت » گفته میشد :

همه مزایای اینجهان در چشم من

چه فرسوده و بی لطف و استفاده ناپذیر جلو می کند .

برنار ، برنار ، چه اندیشه ای آزارت میدهد ؟ همین دیروز در کشوئی کاوش می کردی . درچه راهی رهپاری ؟ پسرک من ، خوب دقت کن . . . خوب دقت کن که ظهر ، کارمند انبار که ادوار با او کار داشت برای ناهار خوردن میرود و کس دیگری جانشین اوست . مگر نه اینکه بدوستت وعده داده ای که جرأت هر کاری را داشته باشی ! با اینحال برنار فکر کرد که شتاب زیاد ، همه چیز را بخطر خواهد انداخت . کارمند انبار ممکن بود متعجب شود و این عجله

بنظرش مشکوک جلوه کند. با مراجعه بر ناز بدفتر انبار ممکن بود کمتر بنظرش طبیعی جلوه کند که کالائی که چند دقیقه پیش از ظهر بانبار سپرده شده بعدنگ بعد از آن، پس گرفته شود. بالاخره، اگر يك رهگذر، يك آدم مزاحم دیده باشد که او کاغذ را برداشته است. . . بر ناز تصمیم گرفت که دو باره آهسته تا «کن کورد» سرازیر شود. درست باندازه همان وقتی که دیگری بناهار خوردن می پرداخت. مگر نه اینکه غالباً اتفاق می افتد انسان وقت ناهار جامه دانش را بانبار بسپارد و بعد برود آنرا بگیرد؟ بر ناز دیگر احساس سردرد نمی کرد. ضمن عبور از برابر پیشخوان يك رستوران، خلال دندان را بی اجازه «بلند» کرد (دسته های کوچک خلال دندان روی میزها بود). میخواست آنرا در برابر دفتر انبار بجود تا سیمای آدم های سیر را داشته باشد. خوشحال بود که چهره روشنی دارد و در ظرافت لباس و سرو وضع آراسته و صراحت لبخند و نگاهش و بالاخره نمیدانم در رفتارش چه بود که احساس میشد مانند کسانی است که در تنم زیسته اند و چون همه چیز دارند به چیزی نیاز ندارند. اما همه اینها با خفتن روی نیمکت معجانه میشود.

وقتی کارمند انبار ده «سانتیم» حق انبارداری خواست ناگهان وحشتی بر ناز را فرا گرفت. يك شاهی نداشت. چه کند؟ جامه دان روی سکوی انبار بود. نشان دادن کمترین عدم اطمینان بمنزله اعلام خطری بود، همچنین فقدان پول. اما شیطان اجازه نمیداد که او خود را بیازد. شیطان در زیر انگشتان مضطرب بر ناز که از این جیب بآن جیب کاوش می کرد و وانمود می کرد کاوش نومیدانه ای

دارد سکه کوچک ده «سو»ئی را که معلوم نبود از چه وقت در جیب کوچک جلیقه‌اش فراموش شده بود، لغزاند. بر ناز آنرا بسوی کارمند انبار دراز کرد. نگذاشت اضطرابش آشکار شود. جامه‌دان را برداشت و با حرکتی ساده و نجیبانه پول خردی را که باو پس داده شده بود در جیب گذاشت. اوف! گرمش بود. کجا می‌رود؟ ساقهایش در زیر سنگینی بدنش در می‌رود و جامه‌دان بنظرش سنگین می‌آید. با آن چه خواهد کرد؟ ... ناگهان فکر می‌کند که کلید آنرا ندارد. نه، نه، نه، قفل را نخواهد شکست. او دزد نیست، لعنت بر شیطان!.. اگر لااقل می‌دانست در جامه‌دان چیست؟ جامه‌دان بی‌زایش سنگینی می‌کند. خیس عرق شده. لحظه‌ای می‌ایستد. بارش را در پیاده رو می‌گذارد. البته قصدش اینست که این جامه‌دان را پس بدهد اما دلش می‌خواهد ابتدا آنرا واری کند. بتصادف بر قفل فشار می‌آورد. اه! چه معجزه‌ای! سر جامه‌دان نیم باز میشود و از لای آن جواهری نمودار میشود: یعنی کیفی که از لای آن اسکناسها پیداست. بر ناز جواهر را بر میدارد و صدف را بی درنگ می‌بندد.

و حالا که پولی دارد زود! يك هتل. در كوچه «آمستردام» هتلی نزديك سراغ دارد. از گرسنگی دارد می‌میرد. اما پیش از اینکه سر میز بنشیند می‌خواهد جامه‌دان را جای امنی بگذارد. پیشخدمتی که آنرا برداشته است، پیشاپیش او از پلکان بالا می‌رود. سه طبقه! يك راهرو ... در اطاقی را با کلید بر گنج خودش می‌بندد. ... پائین می‌آید.

در مقابل «يفتك» پشت میز می‌نشیند. جرأت نمی‌کند کیف

پول را از جیبش در بیاورد (از کجا کسی متوجهش نبود) اما در ته جیب بغل ، دست چپش عاشقانه آنرا دستمالی می کرد . پیش خود ، می گفت :

— اشکال در اینست که به ادوار بفهمانم که من دزد نیستم . ادوار چه نوع آدمی است ؟ شاید جامه‌دان ما را مطلع کند . مسلماً آدم جذابی است اما چه بسیارند آدمهای جذابی که شوخی را بسیار بد می‌فهمند . اگر گمان کند جامه‌دانش دزدیده شده البته وانمود نخواهد کرد که از دیدن دو باره‌اش خوشحالست . از من متشکر خواهد شد که آنرا برایش ببرم و گرنه آدم مهملی است . من بldم او را بخودم علاقمند گردانم . زود «در»ی بخوریم و برویم وضع بالا را بررسی کنیم . صورت حساب ؛ انعام زیادی هم برای پیشخدمت بگذاریم .

چند لحظه بعد ، بار دیگر در اتاق بود

— ای چمدان ، حالا این من و این تو ! .. یکمست لباس عاریه ؛ البته ، کمی برای من بزرگ است . پارچه‌اش مناسب و نشانه خوش سلیقگی است . لباس زیر و اسباب شست و شو و نظافت ؛ کاملاً اطمینان ندارم که همه اینها را باو بر می گردانم یا نه ؟ اما آنچه ثابت می‌کند که من دزد نیستم اینست که این کاغذ ها بیش از همه مرا بخود مشغول می‌کند . اول اینرا بخوانیم :

دفتری بود که ادوار نامه تأثر انگیز لورا را در آن فشرده بود . ما صفحات اول دفتر را پیش از این دیده‌ایم و اینهم دنباله آن :

یادداشت‌های ادوار : ژرژ مولی‌نیه

« اول نوامبر - پانزده روز است . . . - اشتباه کردم که اینرا بلافاصله یادداشت نکردم. برای این نبود که وقت نداشتم اما هنوز دلم از یاد لورا لبریز بود - یا صحیحتر ، هیچ نمیخواستم فکر کنم را از یاد او منصرف سازم ؛ و از این گذشته خوشم نمی‌آید در اینجا وقایع فرعی و اتفاقی را یادداشت کنم . در آنوقت هنوز بنظرم نمی‌رسید که آنچه اکنون بنقل آن می‌پردازم بتواند دنباله‌ای پیدا کند و باصطلاح : اهمیتی داشته باشد. لاقلاً من از پذیرفتن آن خودداری می‌کردم و برای اینکه این نکته را بنوعی بخود اثبات کنم از ذکر آن در دفتر یادداشت‌ها با داشتم. اما خوب احساس می‌کنم ، و بیهوده از خودم دفاع می‌کنم ، که چهره «الیویه» امروز اندیشه‌های مرا همچون مغناطیس بخود میکشد و جریان آنها را منحرف می‌کند و بی‌درنظر گرفتن او نه می‌توانم کاملاً حرف‌هایم را بگویم و نه وجود خودم را خوب بفهمم .

«صبح که برای نظارت در تجدید چاپ کتاب سابقم بخش مطبوعات رفته بودم از بنگاه «پرن» برگشتم. چون هوا خوب بود در کناره رود «سن» گشت میزد و منتظر وقت ناهار بودم.

«کمی پیشتر از آنکه روبروی «وانیه» برسم کنار بساط کتابهای نیمدار ایستادم. کتابها آنقدر توجهم را جلب نمی کرد که يك شاگرد دبیرستانی کم سال تقریباً سیزده ساله که قفسه ها را در بحبوحه باد می کلایید و نگاه آرام مراقبی که روی صندلی حصیری، بر در دکان نشسته بود او را میباید. وانمود می کردم مشغول تماشای بساط کتاب هستم اما از گوشه چشم، منهم مراقب پسرک بودم. شلی در تن داشت که فرسوده و ریش ریش شده بود و آستینهای کوتاه آن، آستینهای کتش را نمودار می ساخت. جیب بزرگ پهلوی اش دهان باز کرده بود و بیننده احساس میکرد که خالی است و گوشه اش فرسوده شده بود. من فکر می کردم که این شل تا کنون بکار چند برادر رفته است و برادران او و او عادت دارند چیزهای زیادی در جیبشان بگذارند. همچنین فکر می کردم که مادرش زنی بسیار سهل انگار است یا کار زیاد دارد که آن را رفو نکرده است. اما در این لحظه که پسرک کمی چرخ خورده بود دیدم جیب دیگرش با نخ کلفت سیاهی، نه چندان مناسب، رفو شده بود. بی درنگ سرزنشهای مادرانه ای شنیدم: «آخر دو کتاب را با هم در جیب مگذار. پالتو را از بین می بری، باز که جیبیت پاره است. خبرت می کنم که دفعه دیگر رفو نخواهم کرد. بمن نگاه کن، چه قیافه ای داری!... همه حرفهایی که مادر بیچاره ام نیز بمن می گفت و من هیچ توجهی بآن نمی کردم. از خلال شل که

دکمه‌اش باز بود کت دیده میشد و نگاه من متوجه نوعی آرایش ، بشکل يك تکه نوار یا در واقع گل زرد رنگی شد که در جا دکمه‌ای او قرار داشت . من همه اینها را از نظر رعایت اصول یادداشت می‌کنم و مسلماً برای آن یادداشت می‌کنم که یادداشت کردنش مایه زحمت نیست .

« در یکی از این لحظات ، مراقب دکان را از درون دکان صدا زدند . بیش از لحظه‌ای توی دکان نماند بعد برگشت و روی صندلی‌اش نشست . اما همان لحظه کافی بود که به‌پسرك فرصت دهد کتابی را که در دست داشت در جیب شلش رها کند ، بعد ؛ بیدرنگ بکاوش در قفسه‌ها پرداخت چنانکه گوئی اتفاقی نیفتاده است . با اینحال نگران بود . سر برداشت و متوجه نگاه من شد و پی برد که من او را دیده‌ام ، یا دست کم بخود گفتم که من توانسته‌ام او را ببینم . البته کاملاً مطمئن نبود . اما در این تردید همه اطمینان خود را از دست داد . سرخ شد و در پی حیلۀ مختصری برآمد . کوشش داشت خود را آرام و آسوده نشان دهد اما همین ، نشانهٔ تقلای فراوانش بود . چشمانم را از او برنمیگرداندم . کتابی را که کش رفته بود از جیبش درآورد و دو باره در جیب فرو کرد و چند گامی دور شد و از درون کتش کیف فرسودهٔ کهنه‌ای بیرون کشید و وانمود کرد در جستجوی پول است اما خودش بسیار خوب میدانست پولی در آن نیست . آنوقت اخم پر معنائی - مانند لب آویزان کردن هنرپیشگان - کرد و البته منظورش من بودم و میخواست بگوید : « دهه ، چیزی ندارم » با این تفاوت مختصر که : « عجیب است ، خیال میکردم چیزی دارم » ، همهٔ این حرکات را اندکی

مبالغه آمیز و خشن انجام داد مانند باز یگری که میترسد مبادا حرفش را نتواند به تماشاچی بشنوند . و سرانجام میتوانم تقریباً بگویم : تحت فشار نگاه من ، بار دیگر به بساط کتابفروشی نزدیک شد و کتاب را آخر از جیش در آورد و بطور ناگهانی آن را در جای اولش گذاشت . اینکار چنان طبیعی انجام گرفت که مراقب کتاب متوجه چیزی نشد . بعد پسرک دو باره سر برداشت و این بار امیدوار بود که حسابی ندارد . اما نه ، نگاه من ، مانند نگاه « قاییل » همچنان باو بود و تنها چشم لبخند میزد . دلم میخواست با او حرف بزنم . منتظر بودم که از برابر پیشخوان دور شود تا باو نزدیک شوم اما او تکان نمیخورد و در برابر کتابها متوقف مانده بود و من فهمیدم که او ، مادام که من باو چنین چشم دوخته ام ، تکان نخواهد خورد . بنابراین ، همچنانکه در بازی « قایم موشک » شکار خیالی را وادار بتغییر لانه میکنند چند گامی دور شدم چنانکه گوئی باندازه کافی کتابها را دیده ام . او نیز از طرف دیگر براه افتاد اما هنوز زیاد دور نشده بود که من باو پیوستم و ضمن اینکه هرچه بیشتر در لعن صدا و چهره ام نشان مهربانی جا دادم تا گهان از او پرسیدم :

— این کتاب چه کتابی بود ؟

« از روبرو بمن نگاه کرد و من احساس کردم که بدگمانی اش دور شد . شاید زیبا نبود اما چه نگاه قشنگی داشت ! میدیدم همه گونه احساسات همچون گیاه در ته جویباری ، در نگاهش در هیجان بود .

— راهنمای الجزیره بود اما خیلی گران است و من آنقد پولدار

نیستم .

— چقدر بود ؟

— دو فرانك و نیم .

— اگر ندیده بودی که من نگاهت می‌کنم کتاب را در جیب می‌گذاشتی

و تند در میرفتی .

« كودك لحظه‌ای حالت تمرد بخود گرفت و ضمن اینکه به

« تنه پته » افتاده بود با لحن مبتذلی گفت :

— نه ! اما ، — چطور ، شما مرا بجای دزد گرفته‌اید ؟ ...

— و این جمله را چنان با اطمینان گفت که مرا در باره آنچه

دیده‌ام بشك بیندازد . حس کردم که اگر اصرار کنم ، فرصت را از

دست خواهم داد . سه سکه از جیب در آوردم و گفتم :

« — یا الله ، برو بخر . منتظر تم .

« دو دقیقه بعد ، ضمن ورق‌زدن کتابی که آنهمه مورد علاقه‌اش

بود از کتابفروشی بیرون آمد . کتاب را از دستش گرفتم ، یک راهنمای

قدیمی « ژوآن » چاپ ۷۸ بود . ضمن اینکه آن را بسویش دراز می‌کردم

گفتم :

— با این کتاب می‌خواهی چه کنی ؟

« بلعن اعتراض گفت که باز هم این... و انگپی ، راهنماهای تازه

بسیار گران است و اما « بچه دردش خواهد خورد ؟ » نقشه‌های این کتاب

ممکنست بدردش بخورد . من در صدد آن نیستم عین گفتارش را ثبت

کنم زیرا با اینکار وجه تمایز خود را از دست می‌دهد و عاری از لطف عجیب

حومدای میشود که در کلام او بود و هر چه بیشتر از آن خوشم می‌آمد

گرچه بی‌ظرافت هم نبود .

« لازمست این واقعهٔ فرعی را بسیار خلاصه کنم - صحت قضیه را نباید با شرح جزئیات آن بدست آورد بلکه باید آنرا در قوهٔ تصور خواننده با دوسه طرح درست و بجا پدید آورد. وانگهی من گمان میکنم که صلاح در اینست که این قضیه از زبان كودك نقل شود. نظر او پر معنی تر از نظر من است، پسر ك از توجهی که من باو نشان میدهم ناراحت است و در همان حال نگاه من برای او نوازشی است. اما فشار نگاه من مسیر او را اندکی منحرف میسازد. در اینجا يك شخصیت بسیار مهربان و نا آگاه هنوز در پس این طرز رفتار، رو پنهان میکند! هیچ چیز دشوارتر از مراقبت موجوداتی نیست که در حال شکل گرفتن و تکامل هستند. باید بتوانیم آنها را جز از گوشه و نیمرخ نگاه نکنیم. » پسر ك، ناگهان اظهار داشت که « آنچه که بیش از همه دوست دارد، جغرافی » است. حدس زدم که در پس این شوق، گزینهٔ ولگردی پنهان است.

« از او پرسیدم :

« - دلت میخواست آنجا بروی ؟

« اندکی شاندها را بالا انداخت و گفت :

« - البته !

« این اندیشه از ذهنم گذشت که او از زندگی خانواده اش خوشحال نیست. پرسیدم آیا با پدر و مادرش زندگی میکند.

« - بله

« و آیا با آنها خوش نمیگذراند ؟

«بالحن ملایم انکار کرد. از اینکه لحظه‌ی قبل رازش زیاد کشف شده بود اندکی مضطرب بنظر میرسید و اضافه کرد :

« - چرا شما از من چنین سئوالی میکنید ؟

« تند گفتم :

« - هیچی .

« بعد ضمن اینکه با نوك انگشت، نوار زرد رنگ جادگمه‌اش

را لمس میکردم گفتم :

« - این چیست ؟

« گفتم :

« - نوار است . خودتان می‌بینید .

« پرشهای من آشکارا ناراحتش می‌ساخت . ناگهان ، و گوئی

خصمانه بسوی من برگشت و بلحظی ریشخند آمیز و گستاخانه، کمرگز گمان نمیردم از او برآید و واقعاً ناراحتم کرد ، گفت :

« - بگوئید ببینم . . . آیا شما زیاد مواظب شاگرد مدرسه‌ها

هستید ؟

« بعد ، در حالیکه من با تمجمج و بطور مبهم شبه‌جوابی بر لب

آوردم بودم کیف تحصیلی‌اش را که زیر بغل داشت باز کرد تا کتاب

خریداری را در آن بگذارد . در کیفش کتابهای درسی و چند دفتری

قرار داشت که همه بیک شکل با کاغذ آبی جلد شده بود . یکی از آنها

را برداشتم . مربوط بدرس تاریخ بود . پسرک نامش را با حروف درشت

روی دفتر نوشته بود . دلم از جا تکان خورد زیرا نام خواهرزاده‌ام را

شناختم :

«ژرژ مولی نه»

(دل بر نار هم با خواندن این سطور از جا تکان خورد و سراسر این سرگذشت بنحو اعجاز آمیزی مورد علاقه اش واقع شد.)

«در سکه سازان دشوار خواهد بود که خواننده را وادار کنم بپذیرد که آنکسی که در اینجا وظیفه شخص مرا انجام میدهد با وجود روابط خوبی که با خواهرش دارد بچه هایش را هیچ نمیشناسد. برای من همواره بسیار دشوار بوده است که حقیقت را آرایش کنم. حتی تغییر دادن رنگ موها بنظر من تقلبی است که حقیقت را کمتر باور کردنی جلوه میدهد. همه چیز بهم بستگی دارد و من احساس میکنم که در میان همه احوالی که زندگی بمن عرضه میدارد نمیتوان یکی را تغییر داد جز آنکه همگی را یکجا تغییر بدهیم. با اینحال نمیتوانم حکایت کنم که مادر این کودک خواهر ناتنی منست و از نخستین ازدواج پدرم دنیا آمده است و دیر زمانی، تا وقتی که پدر و مادرم زنده بودند او را ندیده بودم. امور وراثت، روابط ما را نزدیکتر کرد... البته همه اینها ضرور است و من نمیدانم برای آنکه افشای راز پیر هیزم چه میتوانستم کرد. میدانستم که خواهر ناتنی ام سه پسر دارد. تنها، پسر بزرگش را که دانشجوی پزشکی است می شناختم. اما او را کم دیده بودم زیرا دچار سل شده بود و ناگزیر شد تحصیلاتش را ناتمام بگذارد و در یکی از نواحی جنوب بمداوای خود بپردازد. دو پسر دیگرش هرگز، ساعاتی که من بدیدار «پولین» میرفتم در

خانه نبودند و این یکی که در برابر من بود یقین آخرین پسرش بود . نگذاشتم هیچوجه تعجب آشکار شود اما وقتی که ناگهان ژرژ را ، پس از اینکه پی بردم ناهار به خانه بر خواهد گشت ترك گفتم توی يك تاكسی پریدم تا در خیابان « نتردام - دشان » از او پیش بیفتم . فکر کردم اگر آن ساعت برسم ، پولین مرا برای ناهار نگه خواهد داشت و اینکار شد . کتابم که يك نسخه اش را از پیش « پرن » با خود داشتم و میتوانستم باو تقدیم کنم بهانه ای برای این دیدار نابهنگام بود .

« اولین بار بود که در خانه پولین غذا میخورم . اشتباه میکردم که از شوهر خواهرم دوری میجستم . تردید دارم که او قاضی کاملاً برجسته ای باشد اما میداند که از پیشه خودش حرفی نزد همچنان که منم، وقتی باهم هستیم ، از پیشه خودم حرفی نمیزنم بنوعی که بسیار خوب باهم کنار می آئیم .

« طبعاً، وقتی آن روز صبح بآنجا رسیدم يك کلمه از برخوردیکه با ژرژ کرده بودم بر زبان نیاوردم .

« وقتی پولین از من خواهش کرد ناهار بمانم گفتم :

« - امیدوارم این ماندن بمن اجازه دهد تا با خواهرزاده هایم آشنا شوم زیرا شما میدانید دوتا هستند که من هنوز نمی شناسشان ...

« بمن گفت :

« - اولویه کمی دیر ترمی آید زیرا تمرین دارد و ما بی او سرسفره میرویم - اما صدای وارد شدن ژرژ را هم الان شنیدم . میروم صدایش

کنم و ضمن اینکه بسوی درمجاور میدوید صدازد :
 « - ژرژ ! بیا بدائی جانت سلام کن .

« پسرک نزدیک شد، دستش را دراز کرد . او را بوسیدم ... من قدرت کتمان کودکان را ستایش میکنم : هیچ تعجبی نشان نداد و میشد باور کرد که مرا قبلانمی شناخته است . فقط ، زیاد سرخ شد ولی مادرش توانست باور کند که بر اثر حجب چنین شده است . فکر کردم شاید ناراحت شده است که لفظهای پیش ، مراقب او بوده ام زیرا بی درنگ ما را ترك کرد و باتاق مجاور برگشت ، آنجا اتاق ناهار خوری بود و فهمیدم در فاصله غذا خوردن ها ، اتاق مطالعه بچه ها است - اندکی بعد وقتی برادرش وارد تالار شد ، ژرژ دوباره ظاهر شد و از فرصتی که میرفتم در اتاق غذاخوری بگذرانیم استفاده کرد و دست مرا ، بی آنکه پدر و مادرش ببینند گرفت . من اول خیال کردم که این نشانه رفاقت است و از آن خوشم آمد اما نه ، دستم را که با آن ، دست او را میفشردم باز کرد و کاغذ کوچکی که حتماً تازه نوشته بود در دستم جا داد و بعد انگشتانم را روی آن تا کرد و همه انگشتان را محکم فشرد . روشنست که من نیز آماده اینکار شدم و کاغذ کوچک را در یکی از جیبهایم نهادم و فقط بعد از ناهار آنرا توانستم از جیب بیرون بیاورم و در آن چنین خواندم :

« امر قضیه کتاب را برای پدر و مادرم نقل کنید من (کلمه : « از شما بزرگوارم شده را قلم گرفته بود) خواهم گفت که شما بمن پیشنهاد کرده بودید ...

و بعد چند سطر پائین تر نوشته بود :

« من هر روز ساعت ده از دبیرستان بیرون می آیم »

«دنباله یادداشت‌هایم دیروز بر اثر دیدار (X) قطع شد. گفتگو با او مرا در اضطراب انداخت .

«در باره آنچه X بمن گفت بسیار فکر کردم. چیزی از زندگی من نمیداند اما من دیرزمانی طرح سکه‌سازان را با او در میان گذاشتم. نظرهایش همواره برای من سودمند است زیرا خود را در دیدگاهی متفاوت با دیدگاه من قرار میدهد. او بیم دارد که مبادا من در تصنع فرو روم و موضوع واقعی را در برابر شیخ این موضوع در ذهنم، رها، کنم .

آنچه نگرانم می‌سازد اینست که احساس کنم زندگی (زندگی من) در اینجا از آثار و آثارم از زندگی‌ام جدا شود. اما این نکته را نتوانستم باو بگویم. تا اینجا، همچنانکه پیش می‌آید، ذوق من، احساسات من، تجربه‌های شخصی من، مایه اصلی همه نوشته‌هایم بوده است. در جمله‌هاییکه بهتر از همه ساخته و پرداخته‌ام هنوز تپش دلم را احساس میکنم. از این پس؛ در میان آنچه می‌اندیشم و آنچه احساس میکنم رشته پیوند گسیخته میشود. و تردید دارم که آیا امروز مانعی که برای سخن گفتن دلم احساس می‌کنم کتابم را بسوی تصنع و ابهام نمیکشاند؟ با تأمل در این باره، معنی افسانه «آپولن» و «دافنه» ناگهان بر من هویدا میشود و فکر میکنم: خوشبخت آنکه بتواند با يك آغوش گشودن یکجایم بر برگ غار [رمز افتخار] و هم بر معشوق خود دست یابد .

«ملاقاتم را با ژرژ چنان بتفصیل نقل کردم که ناگزیر شدم وقتی

اولویه پا بصره گذاشت توقف کنم . من این قصه را تنها برای آن آغاز کردم که از او صحبت کنم ولی تنها از دُرُز صحبت کردم . اما هنگام سخن گفتن از اولویه میفهمم که میل بتأخیر انداختن این لحظه موجب این تأنی بود . آنروز اول ، همینکه سر میز خانوادگی نشست ، از همان نخستین نگاه او احساس کردم که این نگاه مرا تسخیر می کند و من دیگر اختیار دار زندگی خویش نیستم .

« پولین اصرار دارد که من غالباً بدیدنش بروم . با اصرار ازمین خواهش می کند که بیشتر بچه هایش پیر دازم . بمن میفهماند که پدرشان آنها را خوب نمی شناسد . هر چه بیشتر با او صحبت میکنم جذاب تر جلوه میکند . نمی فهمم چگونه این همه دیر زمانی بی رفت و آمد با او سر برده ام . بچه ها بمذهب کاتولیک پرورش یافته اند اما او بیاد نخستین پرورش پروتستان خودش هست و گرچه خانه پدری ما را بمحض ورود مادرم بآنجا ، ترک کرده است من میان او و خودم وجه تشابه بسیار کشف میکنم .

بچه هایش را پیش بستگان « لورا » به پانسیون سپرده است همانجائی که من دیر زمانی در آن سر برده ام . پانسیون « آژائیس » بخود میباید که رنگ خاص اعترافگاه را ندارد (در دوره من حتی تر کهامم آنجا دیده میشدند) آژائیس پیر دوست قدیمی پدرم ، که پانسیون را بنیاد گذاشته است و هنوز اداره اش میکند در ابتدا کشیش پروتستان بوده است .

« پولین خبرهای خوشی از آسایشگاهی که ونسان در آن

معالجه‌اش را پایان می‌رساند دریافت داشته است. میگفت باونسان در نامه‌هایش در باره من گفتگو می‌کند و دلش میخواهد که او را بهتر بشناسم زیرا من او را تنها از یکنظر می‌شناسم. پولین امیدواریهای بزرگی را بوجود پسر بزرگش پیوند میدهد. همه افراد خانواده فداکاری میکنند تا او بتواند زودتر بکاهش سر و صورتی بدهد. می‌خواهم بگویم: برای اینکه جای مستقلی برای پذیرائی از بیمارانش داشته باشد.

در انتظار چنین فرصتی، پولین این وسیله را پیدا کرد که قسمتی از آپارتمان کوچکی را که در آن مسکن دارند برای او ذخیره کند و اولیویه و ژرژ را در زیر طبقه مسکونی خودشان در اتاقی مجزا که خالی مانده بود جا بدهد. مسأله‌ی مهم اینست که معلوم شود آیا ونسان در نتیجه بیماری باید از «انترنا» ی پزشکی چشم‌پوشد یا نه؟

«ونسان در واقع، بهیچوجه برایم جالب نیست و اگر از او با مادرش زیاد صحبت میکنم برای خوش‌آمد پولین است تا بتوانیم پس از آن، مدتی دراز به اولیویه پردازیم. و اما ژرژ، بمن سردی نشان میدهد و وقتی با او صحبت میکنم بدشواری جواب می‌گوید و همینکه با من برخورد میکند نگاه شکاک بیان ناپذیری بمن می‌اندازد. گوئی از من دلگیر است که چرا نرفته‌ام جلو دیرستان منتظرش بمانم. یا اینکه از خوش‌تعارفی‌های خودش دلگیر است.

«اولیویه را زیاد نمی‌بینم. وقتی پیش مادرش می‌روم جرأت نمیکنم او را در اتاقی که میدانم کار میکند ببینم. اگر بتصادف

با او برخورد کنم چنان بی‌دست و پا و شرم زده می‌فهم که سخنی پیدا نمی‌کنم تا باو بگویم و این نکته چنان مرا دلخوار می‌کند که ترجیح می‌دهم در ساعاتی بدین‌ن مادرش بروم که میدانم او در خانه نیست . »

یادداشت روزانه ادوار

(دنباله)

ازدواج لورا

« ۲ نوامبر - گفتگوی مفصل با دوویه که با من از خانه بستگان لورا بیرون می‌آید و از کناره لوکزامبورگ تا « اودئون » همراه من است . پایان نامه دکتری اش را در باره « وردزورث » آماده می‌کند اما از چند کلمه‌ای که در باره آن بمن می‌گوید حس میکنم که مشخصات خاص شعر وردزورث از نظرش دور مانده است . بهتر میبود اگر « قن‌سن » را انتخاب میکرد . نمیدانم چه چیز ناقص و مبهم و چه نشان ساده لوحی در دوویه احساس میکنم . همه موجودات و اشیاء را همچنان که جلوه می‌کنند می‌پذیرد و شاید برای آنست که خودش همچنان که هست جلوه می‌کند .

« بمن گفت :

ف میدانم که شما بهترین دوست لورا هستید. باید البته اندکی نسبت بشما حسود باشم اما نمی توانم. بعکس، آنچه او درباره شما بمن گفت مرا بر آن داشت که او را بهتر بشناسم و در همان حال آرزو کنم که دوست شما بشوم. روزی از او پرسیدم که آیا شما از من دلگیر نمی شوید که من با او ازدواج کنم؟ جواب داد که بعکس شما با و نصیحت کرده اید اینکار را بکنند (فکر می کنم او این حرف را بهمین سادگی بمن گفته است). - میخواستم از شما در این باره تشکر کنم. و شما اینرا بسخره نگیرید زیرا بسیار صمیمانه اینکار را انجام میدهم. این جمله را در همان حال که می کوشید لبخند بزنند افزود اما صدایش می لرزید و اشک در چشمش پر شده بود.

«نمیدانستم باو چه بگویم زیرا احساس میکردم کمتر از آنچه می باید متأثر شده ام و کمالا از ابراز مهر متقابل ناتوان بودم. شاید بنظرش آدمی خشک جلوه کردم، اما کار او مرا بر سر لج می آورد. با اینحال دستی را که بسویم دراز کرد هرچه گرمتر فشردم. این صحنهائی که آدمی در آن، بیش از آن مهر خودش را عرضه میدارد که طالب ندارد همواره ناراحت کننده است. بی تردید او خیال میکرد بر محبت من افزوده است. اگر زیر کثر بود احساس میکرد چیزی از او ربوده شده است اما من میدیدم که از کار خود خرسند است و گمان میکند بازتاب آنرا در دل من نیز غافلگیر کرده است. چون حرفی نمیزدم و شاید او از سکوت من ناراحت بود چنین بسخنان خود افزود:

«من به تغییر وضع زندگی او در «کامبریج» امیدواری دارم تا

مانع مقایسه‌هایی از طرف او بشوم زیرا بضرر منست.

و از این حرف‌ها چه منظور داشت؟ کوشش کردم چیزی نفهمم. شاید منتظر اعتراضی بود. کاری که بیشتر موجب گرفتاری میشد. او از این مردمی است که حجب‌شان نمیتواند سکوت را تحمل کند و گمان میکنند باید آن را با تعارف مبالغه آمیزی بیارایند، از این مردمی که بعدها بشما میگویند: «من همیشه با شما یکرنگ بوده‌ام» اه! البته، یکرنگ بودن چندان مهم نیست تا بدیگری امکان دادن که یکرنگ باشد. بایستی در نظر میگرفت که یکرنگی او عملاً مانع یکرنگی من میشود.

و اما اگر من نتوانم دوست او باشم، گمان میکنم او دست کم شوهر بسیار خوبی برای لورا میشود، زیرا، رویمرفته، درست همین صفات اوست که من بر آنها خرده می‌گیرم. بعد، از کامبریج صحبت کردیم و من وعده دادم که برای دیدنشان با آنجا بروم.

«لورا چه احتیاج کودکانه‌ای داشته است که با او از من صحبت کند؟»

«چه تمایل ستایش آمیزی برای فداکاری طبعاً در زنت. مردی را که دوست میدارد، غالباً برای او تنها مانند رخت آویزی است که عشق خود را بدان می‌آویزد. لورا با چه سهولت صادقانه‌ای این تبدیل را انجام میدهد!»

من میفهمم که او با «دوویه» ازدواج خواهد کرد و من از نخستین کسانی بودم که باو سفارش می‌کردم. اما حق داشتم که کمی در انتظار

تأثر او باشم .

سه روز دیگر عروسی اوست .

« چند مقاله در باره کتاب من . صفاتی که در من باز می شناسند همان صفاتی است که من از آنها وحشت دارم ... آیا حق داشتم بگذارم این مبتذلات دوباره بچاپ برسد ؟ این نوشته ها ، دیگر با هیچ چیز از آنچه اکنون دوستشان دارم هماهنگی ندارد . اما فقط حالا متوجه آن می شوم . بنظرم نمیرسد که من واقعاً عوض شده باشم گرچه تازه بر از وجود خود آگاهی می یابم و تاکنون نمیدانستم که بوده ام ؟ شاید من همواره نیازمندم کسی دیگر برایم وظیفه کاشف را بجای آورد ! این کتاب بنا بعقیده لورا «متبلور» شده و من دیگر نمی خواهم خود را در آن باز بشناسم .

« آیا این تیزهوشی که ازعلاقه مایه می گیرد و بما اجازه میدهد که ازفصول [سال و ماه] پیش بیفتیم برای ما ممنوع است ؟ فردا ، چه مسائلی مایه اضطراب آیندگان خواهد شد ؟ برای آنهاست که من میخواهم چیز بنویسم و خوراک برای کنجکاوهای هائی آماده سازم که هنوز هویدا نیست و توقعاتی را بر آوردم که هنوز مشخص نشده است بنوعی که ، آنکه امروز جز کودک کی بیش نیست فردا بشگفت درآید که با من برسر راه خود دیدار می کند .

« چقدر دوست دارم در اولیویه آنهمه کنجکاوی و نارضائی یتابانه از گذشته را احساس کنم ...

«گاه بنظم میرسد که شعر تنها چیز است که مورد علاقه اوست و در خلال شعر خواندن برای او، احساس می‌کنم چه نایابند شاعران ما که خود را بیشتر بر هبری احساس هنری سپرده باشند تا بر هبری دل یا روح خویش. جالب اینجاست که وقتی اسکار مولی‌نیه اشعار اولیویه را بمن نشان داد من باو نصیحت کردم در پی آن باشد که هرچه بیشتر خود را بر هبری کلمات بسپارد تا آنکه در پی فرمانبردار ساختن آنها برآید. و اینک بنظم میرسد که اکنون خود اوست که متقابلاً این نکته را بمن می‌آموزد.

«آنچه پیش از این نوشته‌ام امروز در نهایت اندوه و ملال واستهزا، بنظم چه بجا جلوه می‌کند!

«۵ نوامبر - مراسم عروسی انجام یافت. در معبد کوچک کوچه «مادام» که دیر گاهیست با آنجا رفته‌ام خانواده «ودله آزائیس» همگی، پندبزرگ، پند و مادر لورا، دو خواهرش و برادر خردسالش باضافه گروهی از عمو و دایی و عمه و خاله و پسر عمو و پسر عمه. خانواده دوویه سه نماینده داشت که سه عمه داماد در لباس عزا بودند و مذهب «کاتولیک» آنها را راهب می‌ساخت. بنا بر آنچه دیگران بمن گفتند اینها یکجا زندگی می‌کنند و دوویه نیز پس از مرگ پند و مادرش با آنان یکجاست. مجاوره «ارگ» شاگردان «پانسیون» بودند. دوستان دیگر خانواده تالار را پر کرده بودند و من در ته سالن مانده بودم و نه چندان دور از خودم، خواهرم را یا اولیویه دیدم. ژرژ بایشی با رفقای همسالش مجاور «ارگ» بوده باشد. «لاپروز» پیردر کنار ارگ

کوچک بود؛ چهرهٔ سالخورده‌اش زیباتر و نجیب‌تر از همیشه بود. اما چشمش دیگر آن شعله‌ای را که در آن هنگام که بمن درس پیانومیداد، شور درمن برمی‌انگیخت نداشت. نگاه ما بهم افتاد و من در لبخندی که برویم زد چنان غمی احساس کردم که با خودم قرار گذاشتم در بیرون او را پیدا کنم. مردم تکانی خوردند و جائی در کنار پولین خالی شد. اولیویه فوری بمن اشاره‌ای کرد و مادرش را کنار زد تا من بتوانم در کنار او جا بگیرم. بعد دستم را گرفت و دیرزمانی میان دستهای خودش نگهداشت. این اولین باری بود که چنین خودمانی بامن رفتار می‌کرد. تقریباً در سراسر خطابهٔ بی‌پایان کشیش «پروستان» چشمهایش را رویهم گذاشته بود و این کار بمن اجازه داد دیرزمانی در چهرهٔ او تأمل کنم. شبیه چوپان خفتهٔ يك نقش برجستهٔ موزهٔ ناپل بود که من عکسش را روی میزم دارم. اگر انگشتانش لرزشی نداشت گمان می‌کردم بخواب رفته است. دستش مانند پرنده‌ای در دست من می‌تپید.

«کشیش پیر گمان می‌کرد بایستی سرگذشت همهٔ افراد خانواده را بیاد شنوندگان آورد و از سرگذشت پدر بزرگ «آزائیس» آغاز کرد که در استراسبورگ پیش از جنگ، با او هم‌کلاس بود و بعد هم در دانشکدهٔ الهیات همدوره بودند. من گمان کردم که او، آخر، این جملهٔ پیچیده را که بتوضیح آن پرداخته بود نخواهد توانست تمام کند. مفهوم جمله این بود که دوست او با برعهده گرفتن مدیریت يك پانسیون و وقف اوقات خود به پرورش کودکان خردسال مقام کشیشی را ترك نگفته است. نسل پس از او نیز بنوبهٔ خود چنین کرد. کشیش از بنیاد خانوادهٔ دوویه نیز سخن گفت و پیدا بود که چیز زیادی در بارهٔ آن

نمیدانند. علواحساسات، روپوش نقش خطابه بود و صدای بینی گرفتن گروهی از حاضران بگوش میرسید. دلم میخواست آنچه را که اولویه در این باره فکر میکند بدانم. فکر میکردم برای او که بمنصب «کاتولیک» بار آمده، آئین «پروتستان» بایستی تازه بوده باشد و او بی تردید نخستین بار بود که باین معبد پروتستان می آمد. نیروی عجیب تغییر شخصیت، که بمن اجازه میدهد هیجان دیگری را مانند هیجان خود احساس کنم، ناگزیرم می کرد کمابیش احساس اولویه را بپذیرم، احساسی را که تصور میکردم بایستی میداشت. چون چشمانش را بسته نگه میداشت حتی شاید از همین نظر، بنظرم میرسید که من بجای او نگاه می کنم و برای نخستین بار، این دیوارهای عریان، روشنائی مبهم و کم رنگی که گروه شوندگان را در خود غرقه می ساخت، سایه وحشت انگیز منبر کشیش بر دیوار سپید آنها، خطوط سراسر استواری ستونهایی که محوطه «ارگ» هارا برپامیداشت، حتی روح این سبک معماری بازوایای برجسته و رنگ باخته برای نخستین بار همچون غضب خشونت آمیز خداوندی و آشتی ناپذیری و صرفه جوئی فراوان بنظرم جلوه میکرد. اگر من برای اینکه در برابر این صحنه، زود حساسیت نشان نمیدهم بایستی از کودکی بدیدن آن عادت کرده بوده باشم... ناگهان بفکر انتباه مذهبی و نخستین شوقهای خویش افتادم. بفکر لورا و آن مدرسه یکشنبه که همدیگر را آنجا میدیدیم و هر دو مبصر کلاس بودیم افتادم. پراز شوق و شور بودیم و هنوز در آتش شوقی که ما هر دو را میسوخت آنچند که بدیگری تعلق داشت و آنچه

را که از سوی خدا می آمد، از هم باز نمی شناختیم. و بی درنگ تاسفی بمن دست داد که اولویه بهیچوجه با این نخستین وارستگی از شهوت که روح را بطرز خطرناکی مافوق ظواهر نگاه میدارد آشنا نشده است و یاد بودی مانند یاد بودهای من ندارد اما احساس اینکه او از همه این احوال بیگانه است بمن کمک می کرد که من خود از آنها بگریزم. دست او را که همچنان در دستم را کرده بود عاشقانه میفشردم اما در این لحظه ناگهان دستش را از میان دستم بیرون کشید. چشمانش را باز کرد تا بمن نگاه کند و بعد با لبخندی شیطنت آمیز و کودکانه که حالت جدی پیشانی را تعدیل میکرد بسویم خم شد (در همین لحظه کشیش وظایف مسیحیان را یادآوری می کرد و در اندرز و تعلیم دستورهای مذهبی و وعد و وعید پرهیزکارانه نسبت به زوج جدید غلومی کرد) و در زیر گوشم بنجوا گفت:

«... به... من کاتولیک هستم.

همه چیز در او مرا بسویش می کشد و برایم مرموز است.

دم در مخزن کلیسا، «لاپروز» پیرا دیدم. کمی غمگین اما با لحنی بی سرزنش گفت:

— مثل اینکه کمی مرا فراموش کرده اید.

نمیدانم چه گرفتاری را پنهان آوردم که مرا اینهمه از دیدار او باز داشته است و وعده دادم پس قردا بدیدارش بروم. درصدد برآدم او را بخانه «آزائیس» بکشانم: من آنجا، بجای که پس از انجام تشریفات عروسی میدادند دعوت شده بودم اما لاپروز بمن گفت که بسیار گرفته

خاطر است و می‌ترسد مبادا با کسانی برخورد کند که ناگزیر باید با آنها صحبت کند و نتواند.

«پولین، ژرژ را با خود برد و مرا با اولویه تنها گذاشت و خنده کنان گفت:

— او را بشما می‌سپارم.

این جمله، اولویه را از جادو برد و وی صورتش را برگرداند. مرا بکوجه کشاند و گفت:

— نمی‌دانستم که شما اینقدر خوب با خانواده آژائیس آشنا هستید.

و بسیار متعجب شد وقتی گفتم که دو سال در خانه آنها پانسیون بودم. گفت:

— چگونه این پانسیون را بر هر شکل زندگی مستقل ترجیح دادید؟

بطور مبهم جواب دادم:

— یکنوع راحتی داشتم.

زیرا نمی‌توانستم باو بگویم که در آن هنگام لورا در خیال جا کرده بود و من دشوارترین طرز زندگی را می‌پذیرفتم و خرسند بودم که در کنار لورا آنرا تحمل می‌کنم.

— و شما در محیط آن «دخمه» خفه نمیشدید؟

و چون من پاسخی نمیدادم گفت:

«خودم نمیدانم چگونه آنرا تحمل می‌کنم یا چگونه شده که آنجا هستم... اما فقط نیمه پانسیون هستم و خود این خیلی

است .

« بایستی برایش شرح میدادم که چگونه پیوند دوسنی پند بزرگی او با مدیر این « دخمه » محکم بود و یاد بود آن بعدها موجب انتخاب مادرش شد .
او اضافه کرد :

— وانگهی من ملاك مقایسه را از دست داده‌ام و بی‌تردید همه این گرمخانه‌ها يك ارزش دارند . حتی من با کمال میل ، بنا بآنچه بمن گفته‌اند ، باور می‌کنم که پانسیون‌های دیگران بدتر است و این این نکته مانع از آن نیست که من از بیرون آمدن از آنجا راضی باشم . من اگر برای جبران ایامی که بیمار بودم نبود هرگز بآن پانسیون نمی‌رفتم . و از مدتی پیش جز بخاطر دوستی که با « آرمان » دارم بآنجا نمی‌روم .

آنوقت فهمیدم که برادر خردسال لورا همدس اولیویه بود . به اولیویه گفتم که تقریباً او را نمی‌شناسم و او گفت :

« درحالی‌که باهوش‌ترین و جالب‌ترین افراد خانواده آنهاست .

« یعنی کسی که تو بیش از هر کس باو علاقمند شده‌ای .

« نه ، نه ، بشما اطمینان میدهم که خیلی عجیب است . اگر

میل داشته باشید می‌رویم کمی باو در اتاقش صحبت می‌کنیم . امیدوارم جرأت بکند در برابر شما حرف بزند .

« نزدیک پانسیون رسیده بودیم .

« خانواده « دل — آرائیس » چای ساده را که کم خرج‌تر است

جانشین شام مرسوم عروسی ساخته بودند . اتاق پذیرائی و دفتر کار

«ودل» کشیش بر روی انبوه مهمانان گشوده بود. تنها چند دوست بسیار نزدیک، به اتاق خصوصی کوچک خانم کشیش دسترسی داشتند اما برای جلوگیری از ورود مردم بآنجا، در میان اتاق پذیرائی و این سالن را مسدود کرده بودند و از همین رو آرمان بکسانی که از او می‌پرسیدند از کدام راه می‌توان به مادرش ملحق شد پاسخ میداد:

«از راه بخاری».

گروه مردم انبوه بود. از گرما آدم می‌ترکید. جز چند «عضو دسته آموزگاران» همکاران دوویه، اجتماع، منحصرأ از «پروتستان»‌ها تشکیل میشد. رایحه قشری بودن خاصی بمشام میرسید. این رایحه شاید در اجتماعات کاتولیک‌ها یا یهودیها، همینکه بخود واگذار میشوند بسیار خفه‌کننده‌تر باشد اما غالباً در میان کاتولیک‌ها یکنوع قدردنایی از خویش و در میان یهودیان یکنوع کاستن از قند خویش دیده میشود که بنظر من از پروتستان‌ها مگر بطور محدود، ساخته نیست. اگر بینی یهودیان خیلی دراز است بینی پروتستان‌ها گرفته است و این واقعیتی است. و خود منم تا وقتی که در میان آنها غوطه‌ور شده بودم متوجه هیچ صفت خاصی نمیشدم. نمیدانم چه چیز وصف‌ناپذیر و بسیار برجسته و بهشتی و حلق‌آمیز در اینها هست.

«در ته سالن، میزی از غذا و مشروب آماده شده بود. «راشل» خواهر بزرگ لورا و «سارا» خواهر کوچکش یاری چند دختر دم‌بخت که دوستان آنها بودند چای تعارف میکردند...

لورا، همینکه مرا دید مرا بدفتر کار پدرش کشاند. در آنجا نیز يك انجمن مذهبی تشکیل شده بود. ما در درگاهی پنهان شدیم و

توانستیم بی آنکه کسی حرفمان را بشنود با هم صحبت کنیم. بر لبه در اتاق دو نفری ناممان را کنده بودیم. لورا بمن گفت:

— بیایید ببینید، هنوز اسممان هست. من یقین دارم که هیچکس متوجه آن نشده. شما آنوقت چند ساله بودید؟

بالای ناممان، تاریخی گذاشته بودیم. حساب کردم:

— بیست و هشت ساله.

— و من شانزده ساله بودم. دهسال از آنوقت گذشته.

و برای یادآوری این یادبودها فرصت خوبی انتخاب نشده بود، کوشش داشتم موضوع صحبت را برگردانم. درحالیکه لورا با اصرار آمیخته باضطرابی مرا دوباره بر سر مطلب می آورد. بعد ناگهان، چنانکه گوئی بیم دارد مبدا متأثر شود از من پرسید آیا هنوز «استرو ویلهو» را بیاد دارم؟

«استرو ویلهو یکی از شاگران آزاد پانسیون بود که بسیار مایه آزار پدر و مادر لورا در آن دوره میشد. ظاهراً ادامه تحصیل میداد اما وقتی از او میپرسیدند در چه رشته‌ای یا برای چه امتحانی خودش را آماده میسازد به بی‌اعتنائی پاسخ میداد:

— تغییر رشته میدهم.

روزهای اول وانمود می کردیم که گستاخی‌های او را بشوخی می‌گیریم چنانکه گوئی می‌خواهیم از حدت آن‌ها بکاهیم. خود وی نیز خنده شدیدی می‌کرد اما این خنده اندک اندک نیشخند آمیزتر شد و در حالی که خروج او از پانسیون، هر روزه بیشتر می‌شد و من خوب نمی‌فهمیدم اگر بعزل مالی نبود، کشیش چگونه و چرا چنین شاگردی

را تحمل می کرد ؟ زیرا برای استروویلهو نوعی مهربانی آمیخته با ترحم نشان میداد و شاید امید مبهمی نیز داشت که روزی او را متقاعد سازد ، می خواهم بگویم : او را بایمان مذهبی گرایش دهد . باز هم نمی فهمیدم چرا استروویلهو در حالیکه به راحتی می توانست بجای دیگربرود باقامت در پانسیون ادامه میداد ، زیرا او مانند من ، بعلت عاطفی نبود که پای بند آنجا شده بود ، شاید از نظر لذتی بود که او در مبارزه با کشیش بیچاره می برد زیرا کشیش از خودش خوب دفاع نمی کرد و همواره بهترین رل بازی را باو واگذار می کرد .

« آروز یادتان هست که از پدرم می پرسید که آیا هنگام موعظه کشش را زیر ردای کشیشی می پوشد یا نه ؟

« البته ! او با چنان لعن ملایمی سؤال می کرد که پدر بیچاره شما نشانه هیچگونه خبثی در آن نمیدید . سر میز غذا بود .. بقدری همه چیز را دو باره خوب می بینم ...

« و پدرم بسادگی باو جواب داد که ردایش زیاد ضخیم نیست و می ترسد مبادا بی کت سرما بخورد .

« و آنوقت قیافه پکری که استروویلهو بخود گرفت ! و بایستی مجبورش می کردیم که بالاخره اظهار کند : « البته این اهمیت زیادی ندارد » اما وقتی پدر شما زیاد دستپاشی راحرکت میداد ، آستین های کت زیر ردایش نمودار میشد و این امر اثر ناخوشایندی در بعضی از مؤمنان داشت .

« بعد از آن جریان ، پدر بیچاره ام ، دستپاشی را ببدنش چسباند و وعظی ایراد کرد که خصوصیات سخنوریش از آن حذف

شده بود .

« - و یکشنبه بعد ، با سرما خوردگی شدیدی بخانه برگشت
زیرا کنش را در آورده بود . او ! مباحثه بر سر درخت انجیر بی حاصل
در انجیل و درختان بی میوه ... » من درخت میوه داری نیستم . من
درخت سایه افکنم . آقای کشیش ، من بر سر شما سایه می اندازم . »
« - این جمله هم سر میز غذا گفته شد .

« - مسلماً ، برای اینکه هرگز او را جز وقت غذا خوردن
نمیدیدیم .

« - و این جمله بسیار با اخم ادا شد . آنوقت بود که پدر بزرگ
او را بیرون کرد . یادتان هست چگونه از جا بلند شد ؟ او که معمولاً
تا نوك دماغش توی بشقابش بود دست بالا برد و گفت :
« - بیرون بروید ! »

« عجیب و وحشت آور بنظر میرسید زیرا بر سرغیظ آمده بود .
من واقعاً فکر می کنم که استروویلهو ترسیده بود .
« - و پیش بندش را روی میز انداخت و ناپدید شد . رفت
بی اینکه مخارجش را بما پردازد . از آن پیعد دیگر او را ندیده ایم .
« - جالب است بدانیم چه شده است ؟

لورا کمی اندوهگین سخنش را از سر گرفت :

« - بیچاره پدر بزرگم ، آنروز چقدر زیبا بنظرم آمد . میدانید
شما را خیلی دوست دارد . بهتر بود يك لحظه بالا باتاق کارش میرفتید .
یقین دارم که خیلی خوشحالش خواهید ساخت .
« - من همه این حرفها را بی درنگ یادداشت کردم و احساس

کردم تا چه اندازه دشوار است که لحن دقیق يك گفت و شنود را بتوان دوباره پیدا کرد. اما از این لحظه ببعد اندك اندك با دقت کمتری بسخنان لورا گوش میدادم زیرا دورتر از خودم، متوجه اولیویه شده بودم که از آن لحظه‌ای که لورا مرا به دفتر کار پندش کشانده بود، از نظرم گم شده بود. میدرخشید و خطوط چهره‌اش بی اندازه برجسته شده بود. بعدها فهمیدم که سارا خوش آمده است شش گیلان پی در پی «شامپانی» باو بنوشاند. آرمان همراهش بود و هر دو، در میان جمع، سارا و يك دختر انگلیسی همسال سارا را که بیش از یکسال است در خانه آژائیس پانسیون شده است دنبال می کردند. سرانجام سارا و دوستش اتاق را ترك کردند و از در باز دیدم که این دو جوان سربلکان هم در پی آنها افتادند. منم با تسلیم بدستور صریح لورا خواستم بیرون بروم اما بسوی من جستی زد و گفت:

— ادوار، گوش کنید. میخواستم باز هم بشما بگویم...

و ناگهان صدایش بسیار بم شد.

— شاید مدت درازی بگذرد که ما یکدیگر را نبینیم. دلم میخواست که برایم تکرار کنید... میخواستم بدانم آیا میتوانم بشما اعتماد کنم... همچنانکه يك دوست میتوان اعتماد کرد.

«هرگز بیش از آن لحظه هوس در آغوش فشردن و بوسیدنش را نداشتم اما بمهربانی و تند، بوسیدن دستش خرسند شدم و زهرمه کردم:

— هر چه با دایاد

و برای آنکه اشکی را که حس میکردم در چشمم جمع میشود از او پنهان کنم زود در جستجوی اولیویه از پیش

او فرار کردم .

و اولیویه در کنار آرمان روی پله‌ای نشسته بود و در کمین بیرون آمین من بود . مسلماً کمی مست بود . از جا برخاست و بازویم را کشید و گفت :

– بیاید . میرویم باتاق سارا سیگاری بکشیم . منتظر ماست .

– يك لحظه دیگر . من اول باید بروم آزائیس را ببینم اما هیچ نمیتوانم اتاق را پیدا کنم .
آرمان فریاد زد :

– عجب ، شما خوب بلدید . همان اتاق قدیمی لوزاست .

چون این اتاق از بهترین اتاقهای خانه بود ، لورا را در آن مسکن داده بودند . چون او باندازه ، پولی نمیرداخت با سارا هم اتاق بود . برای رعایت ظاهر ، دو تختخواب در آن گذاشته بودند اما اینکار بیهوده بود .

اولیویه خنده کنان ، در حالی که او را تکان تکان میداد گفت :

– بهرفش گوش نکنید . مست مست است .

آرمان دو باره گفت :

– بتو نصیحت می‌کنم حرف بزنی ، خوب ، شما می‌آئید ، نه ؟

منتظر شما هستیم .

وعده دادم پیش آنها برگردم .

از وقتی که آزائیس پیر موهایش را راست میزند دیگر هیچ شبیه ویتمن نیست . دوطبقه اول و دوم خانه را به خانواده دامادش وا گذاشته

است. از پنجره دفتر کارش (چوب درخت ماهون و پارچهٔ «ریس» و دبیت مخملی)، از بالا بحیاط نظر میدوزد و رفت و آمد شاگردها را مراقبت می‌کند.

آزائیس ضمن اینکه دسته گل داودی بزرگی را که مادر یکی از شاگردان، که دوست دیرین خانواده است، تازه روی میز گذاشته بود بمن نشان میداد گفت:

— ببینید مرا چطور بدعادت میکنند.

هوای اتاق چنان خفه کننده بود که بنظر میرسد گلها بی درنگ پژمرده خواهند شد. دوباره گفت:

— يك لحظه جمع را بحال خود گذاشته‌ام. خود را به پیری میزنم و صدای گفتگوها خسته‌ام میکند. اما این گلها همدم من خواهند شد. اینها بزبان خودشان حرف میزنند و بهتر از مردم (یا چیزی از این قماش) میتوانند عظمت پروردگار را حکایت کنند.

«— این مردم محترم بنهش نمیرسد تا چه اندازه ممکن است شاگردان را با گفتگوهای از این قبیل ذله کند. این گفتگوها در او بقدری صادقانه است که مجال مزاح را از میان میبرد. اذهان ساده‌ای مانند آزائیس مسلماً از نوعی است که برای من شناخت آنها بسیار دشوار است. همینکه انسان خودش کمتر ساده باشد ناگزیر میشود در برابر آنها نوعی (ادای) نه چندان نجیبانه در بیاورد. اما چه میتوان کرد؟ نمیتوان با بحث و جدل همه چیز را مرتب کرد. ناچار باید باین امر رضایت داد. آزائیس در دور و بر خود همینکه کسی در ایمانش شریک نباشد، ریاکاری را تحمل میکند. من روزهای اول که با این خانواده

رفتو آمد داشتیم خشمگین میشدم که میدیدم نوه هایش باو دروغ میگویند. بایستی آنها را برآه راست می کشاندم.

«پروپه و دل» کشیش، بسیار مشغله دارد. خانم و دل که اندکی ساده لوح است چنان در رؤیاهای شاعرانه و مذهبی فرو رفته که مفهوم عالم واقع را بکلی از یاد برده است. تنها پدر بزرگست که عنان تربیت و همچنین تعلیم جوانهای خانواده را بکف گرفته است. آنوقتها کمسن در خانه آنها زندگی میکردم ماهی یکبار، در توضیحات پرهیجانی حضور می یافتم که با اینگونه مهرورزی هیجان انگیز پایان می یافت: - از این پس همه چیز را به یکدیگر خواهیم گفت. ما بدوران تازه ای از صراحت و صداقت پا میگذاریم. (او بطور ارادی چند کلمه را برای بیان يك معنی بکار میبرد. این عادت دیرینه از زمان کشیشی در او مانده است) دیگر کسی اندیشه نهانی، از این اندیشه های زشتی که در پشت سرم مخفی میکنند. درس نخواهد داشت. از این پس خواهیم توانست از روبرو و چشم در چشم یکدیگر نگاه کنیم. نه؟ قرار ما این.

«پس از این گفتگوها بود که همه افراد خانواده اندکی پارانجلو تر میگذاشتند: او در ساده لوحی و بچه هایش در دروغگوئی.

این گفتگوها بخصوص متوجه یکی از برادران لورا بود که یکسال از لورا کوچکتر بود و فعالیت روحی ناراحتش می کرد و در عشق خود را می آزمود (لورا بتجارت در مستعمرات واداشته بودند و از نظر من دور مانده بود) يك شب که پیرمرد این جمله را دوباره گفت رفتم و او را در اتاق کارش دیدم. سعی کردم باو بفهمانم که صراحتی که او از نوه اش انتظار دارد با آشتی ناپذیری که از خود نشان میدهد،

آنها غیرممکن میسازد. آژائیس در این لحظه کمابیش خشمگین شد و
 صدای بلند بلحنی که حرفی را درمقابل نمیخواست پذیرد گفت :
 - چاره‌ای ندارد مگر اینکه کاری نکند که اذاعتراف بآن خجالت
 بکشد .

« از این که بگذردیم مرد بسیار خوبیست ؛ حتی بهتر از این :
 نمونه‌ی کمال تقواست یعنی کسی که باو می‌گویند : قلب زرین ، اما
 قضاوت‌هایش کودکانه است . احترام شدید او نسبت بمن از آنروست که
 برای من «رفیقه» ای سراغ ندارد. این نکته را از من پنهان نکرده بود که
 امید داشت من با لورا ازداج کنم. شك دارد که دوویه همان شوهری
 باشد که سزاوار لورا است وچندین بار بمن گفته است : « انتخاب لورا
 باعث تعجب من است» و سپس افزوده است :

« بهر حال، من گمان میکنم جوان نجیبی باشد ... بنظر شما چطور
 است ؟ » و من جواب دادم :
 - البته .

بهمان اندازه که يك روح در پارسائی پیش میرود بهمان اندازه
 حس و ذوق و نیاز و عشق و اقمیت را ازدست میدهد . من اینرا در «ودل»
 نیز احساس کرده‌ام گرچه با او کم حرف زده‌ام . تابش ایمان ، چشم
 آنها را بر جهانی که دورشان را گرفته و نیز بر وجود خودشان ، فرو
 می‌بندد . برای من که چیزی در دل ندارم مگر آنکه آنها روشن
 بینم در برابر ضخامت دروغی که یکنفر پارسا می‌تواند از آن لذت ببرد
 گیج میمانم .

میخواستم آژائیس را وادارم درباره‌ی اولویه صحبت کند اما او

بخصوص به ژرژ علاقمند است .

آزائیس دوباره بسخن درآمد :

— نگذارید بفهمد که آنچه را شما خواهم گفت شما میدانید ،
وانگهی ، این هایه مباهات اوست ... آیا تصور میکنید که خواهرزاده
خردسال شما باچندتن از رفقاییش یکنوع انجمن ، يك اتحادیه یا چشم
همچشمی متقابل درست کرده باشد ؟ تنها کسانی را در آن میپذیرند که
شایسته باشند و امتحان درستکاری داده باشند . یکنوع گروه « نشان افتخار »
کودکانه آیا بنظر شما جالب نیست ؟ هریک از اینها در جای دگمه اش نوار
کوچکی دارد که گرچه کمتر پیداست اما من متوجه آن شده ام . دستور
دادم بچه بدفتر من بیاید و چون در باره این نشانه توضیح خواستم ابتدا
منقلب شد . در انتظار توبیخ بود . بعد بسیار سرخ شد و با شرم بسیار
تشکیل این انجمن کوچک را برایم نقل کرد . می بینید ، اینها چیزهائیست
که نباید بآنها خندید . زیرا خطر آن در پیش است که عواطف بسیار
لطیفی آزرده شود ... از او پرسیدم او و رفقاییش چرا اینکار را آشکارا
نمیکنند ؟ باو فهماندم چه نیروی ستودنی برای تبلیغ و چه شوری برای
گرواندن دیگران بآئین خود می توانند داشته باشند و چه وظیفه مهمی
می توانند انجام دهند ... اما در این سن انسان از چیزهای پنهانی خوشش
می آید ... برای اینکه باو اطمینان بدهم ، بنوبه خود گفتم که منم در
دوره خود یعنی وقتی که سن او را داشتم ، در یکی از چنین انجمن هائی
اسم نویسی کرده بودم و اعضای این انجمن بنام زیبای « قهرمانان وظیفه »
موسوم بودند . هریک از ما ، از رئیس گروه دفتری دریافت میداشت
که عجزها و قصور خود را با صداقت مطلق در آن یادداشت میکرد .

او لبخندی زد و من خوب فهمیدم که این حکایت دفترچه ، فکری
 بنهش القا می کند . من اصرار نکردم اما متعجب نخواهم شد که
 او این روش دفترچه را در میان هم پیمانهای خود معمول سازد. می بینید،
 باید بدانیم که این چهره ها را تحویل بگیریم ، اول از آنجا، که بآنها نشان
 بدیم که حرفشان را می فهمیم . باو وعده دادم که کلمه ای از این ماجرا
 را بپند و مادرش نگویم ضمناً او را متعهد کردم این قضیه را برای مادرش
 بگویند که بسیار خوشحال خواهد شد . اما مثل اینکه او و
 رفقایش قول شرف داده اند که چیزی بکسی نگویند. من ناشی بودم که
 اصرار کردم . اما پیش از اینکه یکدیگر را ترك کنیم باهم بدگاه
 خداوند دعا کردیم که به گروه آنها برکت عطا فرماید .

بیچاره بابا آژائیسیر ! من یقین دارم که پسرک باو « قالب »
 کرده است و یک کلمه از حقیقت در همه این گفته ها نیست. اما ژرژ چگونه
 توانسته است طور دیگر جواب بدهد ؟ ... سعی می کنیم این نکته را
 روشن کنیم .

« اول اتاق لورا را خوب شناختم . اتاق را دوباره فرش کرده
 بودند و وضع آن کاملاً عوض شده بود . سارا هم بنظر من شناختنی
 می آمد . با وجود این فکر کردم او را خوب می شناسم . او خودش را
 از من بسیار مطمئن نشان داده است . من همواره برای او کسی بودم
 که می توان همه چیز را باو گفتم . اما ماههای بسیاری بود که بخانواده
 ودل سر نزده بودم . پیراهنش ، بازو و گردنش را عریان نشان میداد .
 بزرگ و جسور بنظر می آمد . روی یکی از دوتخت ، کنار اولیویه پشت

باو نشسته بود و اولیویه بی تکلف دراز کشیده بود و خفته بنظر میرسید . مسلماً مست بود ، و البته من از دیدن او در اینحال رنج می بردم اما زیاتر از همیشه به چشم می آمد . هر چهار نفر کم و بیش مست بودند . دخترک انگلیسی قهقهه سرداده بود ، خنده تیزی که گوشت را آزار میداد و این خنده بخاطر حرفهای بسیار بچگانه آرمان بود . این یکی که بر اثر این خنده تحریک شده بود و حس می کرد مورد ستایش قرار گرفته است هر چه میخواست می گفت و با او در مسخرگی و پرتوپلا گفتن رقابت می کرد . وانمود می کرد که میخواهد سیگارش را با رنگ ارغوانی گونه های خواهرش و گونه های اولیویه که سرخ و درخشان بود روشن کند یا وقتی که با یک حرکت گستاخانه پشانی های آن دو را بزور بهم نزدیک میکرد تا بهم بزند میخواست انگشتانش را در آن بسوزاند ... اولیویه و سارا خودشان را آماده این بازی نشان میدادند و این برای من بسیار دردناک بود . اما من هم پیشدستی کردم .

اولیویه هنوز خود را بخواب زده بود که آرمان از من ناگهان پرسید در باره دوویه چه فکر می کنم . چون سخنی در جواب نداشتم به لبخند محبت آمیزی قناعت کردم تا با جمع آنها جور جلوه کنم . من در صندلی را حتی کوتاهی نشسته بودم و در همان حال با مستی و بی پروائی آنها سرگرم و نیز برافروخته و ناراحت بودم . رویم رفته غروم نوازش می یافت که میدیدم از من خواهش کرده اند پیش آنها بروم در حالیکه بنظر نمیرسد جای من در کنار آنها باشد .

آرمان گفت :

— این دختر خانمهای حاضر در اینجا ...

در این لحظه ، دختر انگلیسی خواست مانع او گردد و دنبالش کرد تا دستش را جلوی دهن او بگیرد. او تقلا میکرد و فریاد میزد: - این دختر خانمها غیظشان گرفته که لورا باید بفل او بخوابد .

دختر انگلیسی او را رها کرد و با لحنی ظاهراً خشم آلود گفت :

- اه ، او هر چه میگوید نباید باور کنید . دروغ میگوید .

آرمان بسیار آرام حرفش را از سر گرفت :

- من سعی کردم بآنها بفهمانم که در برابر بیست هزار فرانک چیزی نمیشد امیدوار بود که شوهری بهتر از این پیدا شود و لورا بعنوان يك مسیحی واقعی بایستی خصوصاً خصائص روحی را همچنانکه پدرمان کشیش پیرمی گوید ، در نظر می گرفت . بله ، بچه های من . وانگهی اگر همه مردانی را که مانند آدونیس ها یا در دوران تازه تر از آن ، مانند اولیویه هانیستند محکوم به مجرد می ساختند ، او را تجدید نسل بچه صورتی درمی آمد ؟ ..

سارا آهسته گفت :

- عجب احمقی است ! به حرفش گوش نکنید ، دیگر نمی فهمد چه می گوید .

- من راستش را می گویم .

« من هرگز نشنیده بودم آرمان اینگونه حرف بزند . من او را دارای طبعی ظریف و حساس می پنداشتم و هنوز هم براین عقیده ام ؛

حرکات مبتذل او بنظر سن کامله تصنعی و قسمتی از آن مربوط به مستی او و پیش از آن مربوط به نیازی بود که او به سرگرم کردن دخترک انگلیسی داشت. این دخترک که زیبائیش انکار ناپذیر بود بایستی بسیار اجمق می بود که از چنین کارهای ناشایسته خوشش بیاید؛ اما اولیویه در اینجا چه نفعی می توانست داشته باشد؟ .. باخودم قرار گذاشتم همینکه دوباره با او تنها شدم نفرت خودم را از او پنهان نکنم.

آرمان در حالی که ناگهان بسوی من برگشت گفت:

— اما شما، شمائی که بیول اهمیتی نمیدهد و به آن اندازه دارید که در راه عواطف بزجسته خرج کنید آیا میل دارید بما بگوئید چرا با لورا ازدواج نکردید؟ و حال آنکه، گویا دوستش داشتید و همه میدانند که او برای شما غش می کرد.

« اولیویه که تا این لحظه خود را بخواب زده بود، چشمانش را باز کرد؛ نگاه ما بهم افتاد و اگر من هیچ سرخ نشدم مسلماً برای آن بود که از میان دیگران، هیچکس در حالتی نبود که متوجه من باشد.

سارا چنانکه گوئی میخواهد مرا راحت کند، زیرا من جوابی پیدا نمی کردم، گفت:

— آرمان، تو تحمل ناپذیر هستی.

بعد، روی همان تختی که اول نشسته بود، از درازا به اولیویه تکیه داد بطوریکه سرهاشان بهم خورد. آرمان تند از جا پرید و يك «پاراوان» بزرگ بسته را که بدیوار تکیه داشت برداشت و مانند يك دلقك آنرا طوری باز کرد که آن دو را در پس آن پنهان کند، بعد، در حالیکه هنوز مسخرگی میکرد بسوی من خم شد و با صدای بلند

گفت :

— شاید شما نمیدانستید که خواهر من هرجائی بود ؟
دیگر از حد گذشته بود. از جا برخاستم و پاراوانی را که اولیویه
و سا را در پس آن از جا بلند شدند تند برهم زدم . موهای سارا آشفته
بود. اولیویه از جا برخاست ، بسوی روشویی رفت و آب روی صورتش
ریخت . سارا ضمن اینکه بازویم را می گرفت گفت :

— از این طرف بیائید. میخواهم چیزی بشما نشان بدهم.
در اتاق را باز کرد و مرا به سر سرا کشاند و گفت :
— فکر کردم که این ممکنست برای یلثرمان نویس جالب باشد.
دفترچه ایست که من تصادفاً پیدا کرده ام . یادداشت های خصوصی پدرم
است .

نمی فهمم چگونه گذاشته است بیفتد . هر کسی ممکن بود آنرا
بخواند. من آنرا برداشتم برای اینکه آرمان نبیند . با او از این دفتر
صحبت نکنید. خیلی طولانی نیست. میتوانید در ده دقیقه بخوانید و پیش
از رفتن پس بدهید .

در حالیکه نگاهم را باو دوخته بودم گفتم
— اما سارا ، اینکار یعنی بطور وحشتناکی راز دیگران را بروز
دادن . شانه هایم را تکان داد و گفت :

— آه ، اگر اینطور فکر میکنید جامی خورید . فقط يك لحظه
مطلب جالب میشود . . . و دو باره . . . بفهمائید : الان بشما نشان
میدهم .

از میان نیم تنه اش دفترچه یادداشت بسیار کوچکی در آورد

که چهار سال پیش نوشته شده بود. لحظه‌ای آنرا ورق زد و سپس کاملاً باز شده بسویم دراز کرد و قسمتی از آن را بمن نشان داد و گفت :

— زود بخوانید .

من اول ، بالای يك تاريخ و درمیان « گیومه » این عبارت انجیل را دیدم :

« آنکه در امور ناچیز وفادارست در امور عظیم نیز چنان خواهد بود . » سپس این جمله : « چرا همواره تصمیمی را که میخواهم بترك سیگار کشیدن بگیرم بفردا واگذار می کنم ؟ در حالیکه اینکار برای آنست که « ملانی » (همسر کشیش) را غمگین نکنم . خدایا ، بمن قدرت آنرا بدهید که یوغ این بردگی خجالت آور را تکان بدهم . » (گمان می کنم درست نقل می کنم) — طبق این یادداشت ، مبارزه ها و لایه ها و دعاها و کوشش های او مطمئناً بی حاصل بود ، زیرا روز به روز تکرار میشد . باز ورق میزدیم و ناگهان مسأله دیگری مطرح بود .

وقتی مطالعه من تمام شد سارا با اخم مسخره آمیز و نا محسوسی گفت :

— خیلی هیجان آوراست ؟ نه ؟

در حالی که بخودم سرزنش می کردم که با او صحبت می کنم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم :

— بیش از آن عجیب است که شما خیال میکنید . باور میکنید که ده روز پیش من از پدر شما پرسیدم که آیا هیچوقت سعی کرده است سیگار

نکشد. میدیدم که خودم را در زیاد سیگار کشیدن آزاد گذاشته‌ام. و... خلاصه، میدانید بمن چه جوابی داد؟ اول بمن جواب داد که بگمان او در نتایج زیان آورتو تون مبالغه میکنند و او بسهم خودش هر گز اثر بدی در خودش احساس نکرده است و وقتی من اصرار کردم گفت: «بله، البته من دویا سه بار تصمیم گرفته‌ام برای چند وقتی سیگار را ترك کنم، گفتم آیا موفق شده‌اید؟»

چنانکه گوئی بدیهی است گفت: البته برای آنکه چنین تصمیم گرفته بودم. معجز آساست! و اضافه کردم که شاید یادش نمی‌آمد زیرا نمی‌خواستم آنچه در باره ریاکاری کشیش حدس می‌زدم در پیش سارا معلوم شود. سارا گفت:

— یا شاید این مطلب ثابت می‌کند که عبارت «سیگار کشیدن» را بجای چیز دیگری گذاشته باشد. آیا واقعاً سارا چنین صحبت میکرد؟ حیران شده بودم. نگاهش می‌کردم و بدشواری جرأت داشتم حرفهایش را قبول کنم... در این لحظه اولیویه از اتاق بیرون آمد. موهایش را شانه زده و لباسهایش را مرتب کرده بود و آرامتر بنظر میرسید. بی‌تکلف در برابر سارا گفت:

— می‌رویم؟ دیر شده!...

«از پلکلن پائین آمدیم و همینکه بخایان رسیدیم بمن گفت:

— می‌ترسم مبادا اشتباه کرده باشید. ممکن بود گمان کنید که من سارا را دوست دارم اما نه... اه! از او بدم هم نمی‌آید... اما

دوستش ندارم .

بازویش را گرفته بودم و بی آنکه چیزی بگویم فشارش میدادم.
اولیویه دوباره گفت .

— شما نباید درباره آرمان هم از روی آنچه امروز بشما گفت
قضاوت کنید . این یکنوع رُلی است که او بازی میکند ... برخلاف
میلش، در واقع ، او با این حالت بسیار فرق دارد ... نمیتوانم برای
شما تشریح کنم، نوعی احتیاج دارد که آنچه را که بیشتر بآن دلبنده
است خراب کند. مدت زیادی نیست که اینجور شده. گمان میکنم بسیار
بدبخت باشد و برای پنهان کردن بدبختی خودش است که مسخرگی در
می آورد . زیاد مغرور است : پدر و مادرش حرفش را اصلاً نمی فهمند .
آنها میخواهند او کشیش بشود .

سرفصل برای یکی از فصل های سکه سازان :

«خانواده ... این سلول اجتماعی»
پول بورژوا (پاسن)

عنوان فصل : رژیم سلولی

«مسلمان هیچ زندان (فکری) نیست که اندیشه توانا از آن
نگریزد. هیچ چیز، از آنچه به عصیان می کشاند، خطرناک نیست — با
آنکه عصیان میتواند خصائص آدمی را منحرف کند . (آنها تامل میکند و
برمیگرداند یا برمی آشوبد و نیرنگ بدینی را اندرز میدهد) کودک
که تسلیم تأثیر خانواده گی نمیشود نو بر نیروی ذاتی خود را در خلاصی
از چنگ آن بکار میبرد . اما تربیتی که با کودک مخالفت میورزد با

مانع شدن ، او را تقویت میکند . تأسف انگیزترین قربانیان ، قربانیان چاپلوسی هستند . برای بیزاری از کسیکه تملق شما را میگوید همه گونه نیروی اخلاقی لازم است . چه بسا پدر و مادری که دیده‌ام (مادر خصوصاً) که خوشحالند که در کودکان خود نقرتهای احمقانه و بی انصافانه ترین نظریات خود را باز می‌یابند و کند هوشیا و ترسهای بیموجب آنها را تقویت می‌کنند . سرمیز : « آن را ول کن ، می‌بینی چربی است . پویشش را بکن . باندازه کافی پخته نیست ... » و در بیرون ، در شب : « او هو ! يك خفاش ... زود خودت را جا بده توی موهای تو جا خواهد کرد » و غیره ... همراه خانواده سوسک‌ها به‌بچه گاز می‌زنند و ملخ‌ها نیش می‌زنند ، کسرم‌های خاکی سالک می‌آورند . حرفهای کودکانه مشابه در هر زمینه ، فکری ، اخلاقی و غیره ...

در ترن خط کمربندی که پریر و زمرا از « او توی » به پاریس می‌آورد ، شنیدم مادر جوانی زیر گوش دخترک دهساله اش که نازش میکرد میگفت :

– تو ومن، من وتو، دیگران بجهنم .

(اوه ! میدانم که اینها مردم معمولی بودند ، اما مردم معمولی هم در خور خشم و نفرت هستند . شوهرش در گوشه‌ای از واگن روزنامه می‌خواند . آرام و تسلیم بود حتی شاید بی آنکه زن باخته باشد .)

« آیا زهری شومتر از این میتوان در اندیشه گذراند ؟

« آینده از آن حرامزده گانست . در این کلمه چه معنی پنهانست :

« يك بچه غير شرعى »^۱، تنها بچه حرامزاده حق «طبیعی» دارد.

« خودخواهی خانوادگی . . . اندکی کمتر زشت است تا خودخواهی فردی .

۶ نوامبر - من هرگز نتوانسته‌ام چیزی ابداع کنم . اما در برابر واقعیت ، مانند نقاشی هستم در برابر «مدل» که باو میگوید: این حرکت را بکنید ، این حالت را برای من بگیرید . مدلهایی که جامعه برای من آماده میسازد اگر خوب محرك‌های آنها را بشناسم میتوانم آنها را بدلتخوام خود بحرکت وادارم یا آنکه دست کم خواهم توانست در برابر بی‌تصمیمی آنها مسائلی مطرح کنم که بشوۀ خود آنها را حل کنند ، بنوعیکه عکس‌العمل آنها برای من آموزنده خواهد بود. بنام رمان‌نویس است که نیاز مداخله و اقدام در سرنوشت آنها اندیشه‌ام را آشفته میسازد . اگر قدرت تخیل بیشتری داشتم بر سلسله حوادث داستان، جامه‌های جلف میپوشاندم . من آنها را تحريك میکنم، بازیگران را واری می‌کنم، سپس با الهام از آنها کار میکنم .

۷ نوامبر - همه آنچه دیروز نوشته‌ام راست نیست . این نکته باز میماند که واقعیت مانند ماده (پلاستیک) برایم جالب است . و نگاه من بسیار بیشتر متوجه چیز نیست که میتوانست وجود داشته باشد تا چیزی که وجود داشته است. گیج و آشفته بر روی امکانات هر موجودی خم میشوم و بر آنچه سرپوش آداب و رسوم تضعیفش میکند اشک

۱ - در زبان فرانسه بچه غیر شرعی را با تعبیر «بچه طبیعی» یاد می‌کنند . آندره زید در اینجا با این کلمه بازی می‌کند که ترجمه پذیر نیست . «۸»

میریزم ۴۰

بر نار بایستی لحظه‌ای قرائتش را قطع می کرد. نگاهش حیران مانده بود. نفسش بند آمده بود. چنانکه گوئی در همه مدتی که بخواندن سرگرم بود آنقدر توجهش شدید بود که دم زدن را فراموش کرده بود. پنجره را گشود و ریه اش را پیش از آنکه بار دیگر غرق در مطالعه گردد از هوا پر کرد.

دوستی او برای اولیویه بی شک شدیدترین دوستی‌ها بود. دوست بهتری نداشت و کسی را آنهمه بر روی زمین دوست نمیداشت زیرا نمیتوانست پند و مادرش را دوست بدارد: حتی موقتاً به این یکی تقریباً به افراط دل بسته شده بود، اما اولیویه او کاملاً یکسان دوستی را درک نمیکردند. بر نار هر چه بیشتر در خواندن دفترچه پیش میرفت دچار تعجب میشد و بیشتر تحسینش میکرد اما این کار اندکی درد آلود بود زیرا میدید دوستی که گمان میرد او را خوب میشناسد تا چه حد قدرت تغییر یافتن دارد. اولیویه چیزی از آنچه این یادداشت‌ها حاکی از آن بود، باو نگفته بود و بر نار وجود آرمان و سارا را بدشواری حدس میزد. اولیویه چقدر خودش را با آنها طور دیگر نشان میداد تا آنطوریکه پیش و نشان وانمود می کرد. آیا در این اتاق سارا و روی آن تخت خواب، بر نار میتواند دوستش را مانند گذشته باز بشناسد؟ تشویش ناگواری با کنجکاو فراوان او برای شتاب در مطالعه در هم آمیخته بود: بیزاری یا خشم کین آلود. اندکی غیظ و بیزاری از همان نوع که در همین چند لحظه پیش وقتی اولیویه را بازو بازوی ادوار دیده بود احساس کرده بود: غیظ و نفرت اینکه خودش بجای او نیست. چنین

غیظ و نفرتی میتواند کار را بجاهای باریکتری بکشاند و موجب حماقتهای زیادی شود؛ مانند همه غیظ و نفرت‌ها...

بگندیم. آنچه در بالا گفتم برای این بود که میان صفحات این دفتر یادداشت هوا و فاصله‌ای پیدا شود. اینک که برنار خوب نفس تازه کرده است بآن باز گردیم. برنار دو باره در مطالعه فرو میرود.

از پیران کم کار میکنند

« روزنامه »

یادداشت روزانه ادوار

تختین دیدار « لاپروز »

(دبالة)

« ۸ نوامبر - زن و شوهر پیر « لاپروز » دو باره تغییر منزل داده اند . خانه جدیدشان که تاکنون نمیدانستم در فاصله طبقه اول و دوم يك « آپارتمان » در محوطه گودی که « فوبورسنت هونوره » پیش از تقاطع با « بولوار هوسمان » تشکیل میدهد واقع شده است . زنگ زدیم . لاپروز آمد و در را برویم باز کرد . یکتا پیرهن بسود و روی سرش نوعی شبکلاه سپید متمایل بزرده دیده میشد و من بازمانده جوراب کهنه ای را شناختم (بی شك جوراب خانم لاپروز بود) پای گره خورده جوراب مانند منگوله فینه روی گونه اش تکان میخورد . سیخ خمیده ای

در دست داشت . مسلماً هنگامی که مشغول پاک کردن بخاری بود سر رسیده بودم و چون اندکی ناراحتش دیدم گفتم :

— میخواهید بعداً بیایم ؟

— نه ، نه . . . بیائید اینجا .

و بعد مرا در اتاق تنگ و مستطیل شکلی برد که دو پنجره اش رو به کوچه ، درست هم ارتفاع با فانوسهای خیابان باز میشد . گفت :

— همین حالا منتظر شاگردی بودم (ساعت شش بود) اما بمن

تلگراف کرد که نخواهد آمد . از دیدن شما بسیار خوشحالم .

آنوقت سیخ را روی میز گردی گذاشت و چنانکه گوئی میخواهد از طرز لباس پوشیدنش پوزش بخواهد گفت :

— کلفت خانم لا پرویز بخاری را خاموش گذاشته بود ؛ چون تا

فردا صبح نمی آید من ناچار شدم آنرا تمیز کنم . . .

— میل دارید در روشن کردنش بشما کمک کنم ؟

— نه ، نه . . . کثیف کننده است . . . اما اجازه بدهید بروم کت

پوشم

با قدمهای تند و کوتاه بیرون رفت و تقریباً فوری برگشت . کت نازکی از پشم «آلبا گاه» بتن داشت که دکمه هایش کنده و آستینهایش

چاک خورده بود . چنان فرسوده بود که انسان جرأت نمیکرد آنرا بفقر بدهد . هر دو نشستیم . گفت :

— می بینید که عوض شده ام ، نه ؟

میخواستم انکار کنم اما حرفی پیدا نمیکردم باو بگویم زیرا از

دیدن حالت خسته چهره ای که پیش از این آنهمه زیبایش دیده بودم ،

متأثر شده بودم . او ادامه داد :

— بله ، این اواخر خیلی پیر شده‌ام . کم‌کم دارم حافظه‌ام را از دست میدهم . وقتی یکی از برگردانهای « باخ » را می‌نوازم مجبور میشوم بدفتر « نت » مراجعه کنم ...

— چه بسیار از جوانها بآنچه حالا شما دارید قانع هستند .

سری تکان داد و گفت :

— اه ، تنها حافظه‌ام نیست که ضعیف می‌شود . مثلاً : وقتی راه می‌روم بنظرم می‌آید که هنوز تند راه می‌روم اما در خیابان همه از من جلو می‌افتند .

گفتم : برای اینست که امروزه مردم بسیار تندتر راه می‌روند .
— آها ! نه ؟ ... همچنین درسی که میدهم : بنظر شاگردها آنچه من یادشان میدهم آنها را کند میکند : آنها می‌خواهند از من جلو بیفتند . مرا ول میکنند ... امروز همه مردم شتاب زده‌اند .
آنوقت با صدائی چنان آهسته این جمله را اضافه کرد که من بدشواری شنیدم :

— تقریباً هیچ شاگرد ندارم .

چنان فلاکتی در او احساس میکردم که جرأت نداشتم چیزی

بپرسم .

دوباره گفت :

— خانم لایروز نمی‌خواهد این را بفهمد . بمن می‌گوید که

آنطور که لازمست من بکارم نمی‌چسبم . و برای نگهداشتن شاگردهایم کاری نمیکنم و بدتر از آن ، برای داشتن شاگرد تازه اقدامی نمی‌کنم .

بسادگی پرسیدم :

— این شاگردی که منتظرش بودید ...

— اه! این یکی، دختری است که برای وکنسرواتوار، آماده‌اش
میکم . هر روز می‌آید اینجا کار میکند .

— یعنی پولی بشما نمی‌پردازد .

— خانم لاپروز برای همین سرزنشم میکند ! او نمی‌فهمد که تنها
همین درس دادن مورد علاقه منست . آری همین درسها که من واقعاً
لفت می‌برم که ... درس بدهم . مدت‌هاست که زیاد فکر کرده‌ام .

بفرمائید ... مطلبی را می‌خواستم از شما بپرسم : چرا در کتابها
چنین بندرت مسأله پیرها مطرح می‌شود ؟ ... بگمان من برای اینست
که پیرها قادر به کتاب نوشتن نیستند و وقتی هم که انسان جوانست
بآنها نمی‌پردازد . يك پیرمرد برای هیچکس جالب نیست ... باینحال
چیزهای جالبی در باره پیرمردها هست که می‌توان گفت . بفرمائید :
بعضی از اعمال زندگی گذشته‌ام را من تازه می‌فهمم . بله ، حالا دارم
می‌فهمم که آن اعمال هیچ آن مفهومی را ندارند که آنوقتها ،
ضمن انجام دادن آنها گمان می‌کردم دارند ... فقط حالا است که می‌فهمم
در سراسر زندگی آدم گول‌خوری بودم . خانم لاپروز گولم زده ، پسر
گولم زده ، همه مردم گولم زدند ، خدا هم گولم زده ...

شب فرا میرسد . من تقریباً دیگر خطوط چهره استاد قدیم را
تشخیص نمی‌دادم ؛ اما ناگهان شعله فانوس مجاور برقی زد و چهره او را
از اشک درخشان دیدم . ابتدا از لکه عجیبی که مانند سوراخ حفره‌ای
بر پیشانی‌اش افتاده بود نگران بودم اما با حرکت کوچکی که کرد

لکه جایش عوض شد و فهمیدم از سایه گل و بوته میله‌های نرده بود. دستم را بازوی بسیار لاغرش گذاشتم. می‌لرزید. گفتم :
 - شما خواهید خورد. واقعاً میل ندارید بخاری را روشن کنیم؟..
 بفرومائید.

- نه ... باید به سخنی عادت کرد.
 - چی ! این یعنی ریاضت پیشگی.
 - کمی اینطور است. چون گلویم ظریف بود هرگز نخواستم
 شال گردن بپندم. من همیشه برضد خودم مبارزه کرده‌ام.
 - تا وقتی که فتح با آدم باشد خوبست اما اگر بدن از پا در
 بیاید... .

دستم را گرفت و با لحن بمی، چنانکه گوئی میخواهد رازی
 را بمن بگوید گفت :

- در آنصورت فتح واقعی همینست.
 دستش، دستم را رها کرده بود؛ ادامه داد :
 - می‌ترسیدم مبادا حرکت کنید بی آنکه بدیدن من آمده باشید.
 پرسیدم :

- حرکت بکجا ؟

- نمی‌دانم. شما غالباً درسفر هستید. مطلبی هست که می‌خواستم
 بشما بگویم ... تصور می‌کنم منم بزودی بسفر بروم.
 بادگی، ضمن اینکه وانمود می‌کردم حرفش را نمی‌فهمم با
 آنکه صدایش مرموز و بم و مطمئن بود گفتم :
 - چطور! شما قصد سفر دارید ؟

سری تکان داد و گفت :

— شما خوب میفهمید چه می‌خواهم بگویم . . . بله ، بله ، میدانم که یزودی و قش خواهد رسید . حالا دیگر کمتر از ارزشی که دارم پول بدست می‌آورم و این برایم تحمل ناپذیر است . حدی هست که من بخودم وعده داده‌ام از آن نگذرم .

بلحی چنان هیجان آمیز صحبت میکرد که مرا مضطرب کرد :

— آیا شما، خود شما هم اینرا بد میدانید ؛ من هرگز نتوانستم بفهمم چرا مذهب ، ما را از اینکار منع میکند . این اواخر زیاد فکر کردم . وقتی جوان بودم ، زندگی دشواری را می‌گذراندم . هر بار که تمنائی را در وجودم پس میراندم قدرت شخصیم را بخود تبریک می‌گفتم . نمیفهمیدم که بگمان آزاد ساختن خودم ، بیش از پیش برده‌غورور خود میشدم . هر يك از این پیروزی‌ها بر خودم ، بمنزله پیچ کلیدی بود که بر در زندان وجودم بیشتر می‌چرخاندم . همین را میخواستم بگویم وقتی که چند لحظه پیش بشما می‌گفتم که خدا گولم زده است . خدا وادارم کرد که غرورم را بجای فضیلتی حساب کنم . خدا مرا دست انداخته . تفریح می‌کند . من گمان دارم که خدا مانند گربه‌ای که با موش بازی می‌کند با ما بازی می‌کند . برای ما وسوسه . هائی می‌فرستد که میدانند نمی‌توانیم در برابر آنها مقاومت کنیم و وقتی که با وجود این در برابر آنها مقاومت می‌کنیم بیشتر از ما انتقام می‌گیرد . چرا از ما کینه بدل دارد ؟ آخر چرا ... اما من با این موضوعهای پیرانه شما را ملول می‌کنم .

سرش را مانند بچه‌ایکه قهر کند میان دستپاش گرفت و مدتی

درازماکت ماند بطوریکه من بتردید افتادم که مبادا حضور مرا فراموش کرده باشد. روبروی او بیحرکت نشسته بودم و میترسیدم مبادا تأملات او را برهم بزنم. باوجود هیاهوی مجاور کوچه، آرامش این اتاق کوچک بنظم فوق العاده بود و باوجود روشنی فانوسی که از پائین بیالا بطرز تصور ناپذیری، مانند چراغهای جلوی صحنه تأثر ما را روشن می کرد، دامنه سایه، در دوطرف پنجره گوئی بیشتر میشد و در اطرافها مانند آب آرامی که در سرمای شدید منجمدشود تا عمق وجود من منجمد شده بود. سرانجام برای آنکه در اضطراب خود تغییری بنهم بصدای بلند نفس کشیدم و چون در فکر حرکت بودم آماده شدم که اجازه مرخصی بگیرم و بنا بآداب و برای شکستن طلسم سکوت گفتم.

— خانم «لاپروزه» حالشان خوبست؟

پیرمرد مثل اینکه از خواب بیدار شود اول با لحن سؤال تکرار کرد.

— خانم لاپروزه؟...

گوئی هجای این کلمات برایش کاملاً معنی خود را از دست داده بود. سپس، بسوی من خم شد و گفت:

— خانم لاپروز دوره بحرانی خطرناکی را میگذرانند... و خیلی عذاب میدهند.

پرسیدم:

— چه بحرانی؟...

شانهها را بالا انداخت و چنانکه گوئی مطلب روشن است گفت:

— اه! هیچ، کاملاً دیوانه شده. دیگر نمیدانند چه چیزی

جعل کند .

من از مدت‌ها پیش اختلاف این زندگی زناشوئی قدیمی را حدس می‌زدم اما مایوس بودم که اطلاعات دقیق تری بدست بیاورم . بلحن دلسوزی گفتم :

— دوست بیچاره من ... از چند وقت تا حالا ؟

لحظه‌ای تأمل کرد ، گوئی خوب متوجه سؤال نشده است . گفت :

— اه ! از خیلی وقت پیش ... از وقتی که او را می‌شناسم .

اما فوری کما پیش بخود آمد و گفت :

— نه ، در واقع ضمن بزرگ کردن پسرم بود که رفته رفته فاسد شد . حرکت تعجب آمیزی نشان دادم زیرا گمان می‌کردم خانواده لاپرویز بچه‌ای ندارند . پیشانی‌اش را که میان دستپایش نگهداشته بود بلند کرد و بلحن آرام‌تری گفت :

— هیچوقت با شما از پسر صحبت نکرده‌ام ؟ .. گوش کنید . می‌خواهم همه چیز را بشما بگویم . امروز باید همه چیز را بدانید . آنچه را برای شما نقل می‌کنم برای کسی نمی‌توانم بگویم ... بله ، ضمن بزرگ کردن پسرم ؛ می‌بینید که مدت زیادی است . سالهای اول زندگی زناشوئی ما دلپذیر بود . من آنوقتی که با خانم لاپرویز ازدواج کردم بسیار پاک بودم . معصومانه او را دوست داشتم ... بله ، بهترین کلمه است . و راضی نبودم هیچ خطائی در او سراغ داشته باشم . اما فکر ما در باره تربیت بچه‌ها یکی نبود .

هر بار که می‌خواستم پسر را توبیخ کنم ، خانم لاپرویز بر ضد

من از او هواداری می کرد و اگر بحرف او گوش میدادم بایستی همه چیز را با او اگذار می کردم . هردو برضد من همدست میشدند . خانم پسر من یاد میداد دروغ بگوید ... همینکه پسر من بیست ساله شد رفیقهای گرفت ، رفیقهای یکی از شاگردان من و دختر کی روسی بود که موسیقی دان خوبی بود و من خیلی باو علاقه داشتم . خانم لاپروز در جریان بود اما همه چیز را مثل همیشه از من پنهان میکردند . طبیعی است که من متوجه آبستنی دخترک نشدم . هیچ ، بشما میگویم که در باره هیچ چیز شك نمی کردم . روزی بمن خبر دادند که شاگردم مریض است و چند وقتی نخواهد آمد . وقتی از عیادتش صحبت بمیان آوردم گفتند که نشانی اش را تغییر داده و در سفر است ... مدتها بعد از آن بود که فهمیدم او برای زایمان به لهستان رفته است . پسر من رفته بود که باو ملحق شود ... سالها باهم زندگی کردند ، اما پسر من پیش از ازدواج با او ، مرد .

و ... دخترک را دوباره دیدید ؟

گوئی پیشانی اش بمانعی برخورد کرده است . گفت :

– نتوانستم او را ببخشم که فریتم داده است . خانم لاپروز با او مکاتبه دارد . وقتی فهمیدم سخت به بی چیزهای افتاده برایش پول فرستادم ... بخاطر بچه اش . اما خانم لاپروز از این قضیه چیزی نمیداند . او هم ، آن یکی تفهید که این پول از طرف من باو میرسد .

– و نه شما ؟ ...

لبخند عجیبی بر چهره اش ظاهر شد . از جا برخاست و گفت :

– لحظه ای صبر کنید ، الآن عکمش را بشما نشان میدهم .

دوباره با گامهای کوتاه و تند و سر خمیده از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت انگشتنایش که در کیف بغلی بزرگی در جستجوی عکسی بود میلرزید. ضمن اینکه عکس را بسوی من دراز میکرد خم شد و آهسته گفت:

— این عکس را از خانم لاپروز کش رفتم بی آنکه او مشکوک شود. خیال میکند گم کرده است. پرسیدم:

— چند سال دارد؟

— سیزده سال. مسن تر بنظر میرسد، نه؟ بسیار ظریف است. چشمانش بار دیگر از اشک پر شده بود. دستش را بسوی عکس دراز کرد. گوئی میل داشت آنرا زودتر بگیرد. مسن بسوی روشنی ضعیف فانوس بیرون خم شده بودم. بنظرم، بچه باو شبیه بود. همان پیشانی بلند برآمده و چشمان خمار آلود لاپروز پیر را در او دیدم. خیال کردم اگر این نکته را باو بگویم خوشحال خواهد شد اما او با اعتراض گفت:

— نه، نه، شبیه برادرم است، برادری که از دست داده‌ام... پسرک بطرز عجیبی بلوز روسی گل دوزی شده‌ای بتن داشت. گفتم:

— کجا زندگی میکند؟

لاپروز نومیده‌انه فریاد زد:

— چگونه توقع دارید که بدانم؟ شما گفتم که همه چیز را از من پنهان میکنند.

عکس را از من گرفته بود و پس از آنکه لحظه‌ای نگاهش کرد آنرا در کیفش گذاشت و کیف را در جیبش رها کرد.

« - وقتی مادرش بیاریس می‌آید فقط خانم لاپروز را ببینند و او هم وقتی ازش می‌پرسم جواب می‌دهد :

« خودتان ازاو پرسیده‌ او اینرا می‌گوید اما درواقع اگر اورا بینم ناراحت میشود. همیشه حسود بوده‌است، او همیشه هر چه را که بمن بستگی داشته خواسته است از من جدا کند ... « بوریس » کوچولو هم در لهستان تحصیل میکند ، گمان می‌کنم در يك « کالج » ورشو هست . اما غالباً با مادرش سفر می‌کند - بعد با هیجان و تأثر شدید گفت : بگوئید بینم ! آیا باور میکردید که ممکن است کودکی را که انسان هرگز ندیده‌است دوست بدارد ؟ .. بله ! همین بچه ، امروزه عزیزترین کسی است که من در دنیا دارم... و اوازا این امر خبری ندارد!

حق‌شود شدید گریه جمله‌هایش را ناتمام می‌گذاشت . از روی صندلی برخاست و خودش را پرت کرد و تقریباً در بغل من افتاد . حاضر بودم هر چه از دستم بر آید برای کاهش فلاکت او انجام دهم اما چه میتوانستم کرد ؟ از جا برخاستم زیرا حس می‌کردم که بدن لاغرش موازی بدن من می‌لغزد و گمان کردم که بزانو در خواهد آمد . اورا نگهداشتم . در بغل فشردم و مانند کودکی تکان تکانش دادم . دو باره بخود آمد . خانم لاپروز از اتاق مجاور صدا میزد . او گفت ؟

« - دارد می‌آید... نمی‌دانید که اورا ببینید، نه ؟... وانگهی، کاملاً کر شده است. زود بروید. - و ضمن اینکه تا سر همراه من بود گفت:

مبادا زیاد طول بکشد و نیایند مرا ببینید . (صدایش التماس آمیز بود)
خدا حافظ ، خدا حافظ .

« ۹ نوامبر - بگمان من ، تا کنون ، یکنوع نوشته « تراژیک » از ادبیات برکنار مانده است .

رمان بیشتر به موانع سر نوشت ، به بخت خوب یا بد ، و روابط اجتماعی ، به کشمکش هوسها ، و شرح خصوصیات پرداخته است نه به ماهیت خود وجود .

« کوشش مسیحیت در آن بود که « درام » را متوجه اخلاق سازد . اما رمان مسیحی بمعنی خاصی کلمه وجود ندارد . رمانهایی هست که هدفهای اخلاقی را مطرح میسازد اما این هیچ ربطی با آنچه من میخواهم بگویم ندارد . فاجعه اخلاقی - که ، مثلاً این گفتار انجیل را آنهمه عجیب جلوه میدهد :

« اگر نمک طعم خود را از دست دهد ، بچه وسیله طعم او را باز خواهند داد ؟ » این فاجعه اخلاقی است که از نظر من اهمیت دارد .

« ۱۰ نوامبر - بزودی اولیویه امتحاناتش را میگذراند . پولین دلش میخواست که او بعد وارد دانشسرایعالی شود . روش آینده اش کاملاً طرح ریزی شده ... اگر بی پدر و مادر و بی سرپرست بود من او را منشی خود میکردم . اما او در بند من نیست و حتی متوجه نفی نیست که وجود من برای او دارد و من وقتی او را متوجه آن میسازم ناراحتش میکنم . مسلماً برای اینکه ناراحتش نکنم در برابرش بنوعی بی اعتنائی

۱ - یاد آور این ضرب المثل فارسی است که می گوید ،

هر چه بگندم نمکش میزند وای بوقتی که بگندم نمک

و وارستگی سخریه آمیز تظاهر میکنم. تنها وقتی که او مرا نمی بیند جرأت می کنم بفراغت تماشایش کنم. غالباً در کوچه دنبالش کنم بی-آنکه بداند. دیروز بهمین طریق پشت سرش راه میرفتم او ناگهان سر جایش ایستاد و من مجال پیدا نکردم که خودم را پنهان کنم. از او پرسیدم :

— باین تندی کجا میرفتی ؟

— اه ! هیچ جا. من هیچوقت جز وقتی که کار نداشته باشم عجل

بنظر نمی رسم.

چند گامی باهم رفتیم اما حرفی پیدا نکردیم که بهمدیگر بگوئیم. مسلماً از این برخورد ناراحت شده بود.

» ۱۲ نوامبر — او پدر و مادر و يك برادر ارشد و رفقای دارد... این حرفها را همه روز پیش خودم تکرار میکنم و کاری در اینجا ندارم، آنچه را او کم دارد بی شك من میتوانم جایش را پر کنم اما او چیزی کم ندارد. او چیزی نیاز ندارد و اگر مهربانیش مجذوبم میکند هیچ چیز در این مهربانی بمن اجازه نمیدهد که باشتباه فکر کنم که ... آه! جمله پوچی که بی دلخواه خود مینویسم و در آن دو گانگی دلم پرده از راز خود میگیرد... فردا بقصد لندن سوار کشتی میشوم، ناگهان تصمیم سفر گرفتم. وقتش است.

» سفر کردن برای آنکه هوس شدیدی برای ماندن داریم! ... نوعی عشق بخشونت و هراس از خوش خدمتی (مقصودم نسبت بخودم است) شاید بر اثر نخستین تربیت قشری هست که برایم بسیار دشوار است آنرا از خود بزدایم.

« دیروز، از « اشمیت » دفتری با انگلیسی خریده‌ام که
دنباله این دفتر است که رویش نمیخواهم دیگر چیزی بنویسم. يك
دفتر نو...»

اه، اگر میتوانستم خودم را به همراه ببرم !»

برنار و لورا

گاهی حوادثی در زندگی اتفاق می افتد که
انسان باید اندکی دیوانه باشد تا از آن رخت
بیرون کند .

«لاروشفوکو»

برنار

با نامه لورا که در دفتر یادداشت ادوار جادداشت مطالعه اش را
پایان رساند . متحیر بود . نمی توانست تردیدی بخود را مدهد
که زنی که در این جافریاد تیره بختی برمی آورد همان معشوقه نالانی نیست
که اولیویه شب گذشته از او گفتگو میکرد . یعنی معشوقه ای که و نسان
مولی نه ترکش کرده بود . ناگهان چنین به چشمش می آمد که بر اثر
راز گوئی دوجانبه اولیویه و دفتر یادداشت های ادوار ، در شناسائی دوطرف
قضیه ، تنهاست . البته این مزیت را دیر زمانی نمی توانست حفظ کند .
بایستی تند و با دست فشرده بازی می کرد . بزودی تصمیمش قطعی شد:
بی آنکه آنچه را ابتدا خوانده بود فراموش کند جز به لورا بچیز دیگری

توجه نداشت .

در همان حال که از اطاق بیرون می‌پرید پیش خود گفت:
 — امروز صبح هنوز آنچه باید انجام دهم بنظم قطعی نبود. حالا
 هیچ تردید ندارم . بقول فلانی ، برنامه کار قطعی است و آن عبارتست
 از نجات لورا . وظیفه من شاید تصرف چمدان نبود اما با تصرف آن
 مسلم اینست که من در آن احساس شدیدی برای انجام وظیفه برای خود
 یافته‌ام. مهم اینست که پیش از اینکه ادوار لورا را دیده باشد اورا غافلگیر
 کنم و خودم را باو معرفی کنم و بنوعی خودم را عرضه بدارم که نتواند
 اورا باین گمان بیندازد که ممکنست من دزد راهزانی باشم . بقیه خود
 بخود درست خواهد شد . من حالا در کیف پولم آنقدر دارم که با آن
 بتوانم بدبختی دیگران را با همان فراخ دستی تسکین دهم که از
 جوان‌ترترین و رحیم‌ترین مردم امثال ادوار ممکنست بر بیاید . تنها
 چیزی که برایم ناراحت کننده است تظاهرست . زیرا ، لورا که نام
 خانوادگیش «بدله» است و بر خلاف عرف آبستن است باید نازکدل
 باشد . من خیلی ساده او را از نوع آن زنانی تصور میکنم که اگر
 اسکناسهایی را که شما بسائقه نیکوکاری بآنها میدهید در پاکت درست
 و حسابی نگذاشته باشید تکه تکه میکنند و کومک شما را رد می کنند و بر
 چهره شما بتحقیر آب دهان می اندازند . این اسکناسها را چگونه باو
 هدیه کنم ؟ چگونه خودم را معرفی کنم ؟ اشکال کار اینجاست . همینکه
 انسان از مرز قانون و راه پر آمد و شد خارج میشود چه خارستانی پیش می آید !
 قطعاً من برای مداخله در چنین ماجرای قوی ، خیلی تازه سال هستم .
 اما ، البته ! همین کمالی که کم خواهد کرد . يك اعتراف ساده جعل

کنیم، سرگزشتنی که اورا نسبت بمن بدلسوزی وادارد و بمن علاقمند گرداند. ناراحتی اینجاست که این سرگزشت باید در مورد ادوار نیز بکار رود، همین سرگزشت، و چیزی را از من قطع نکند. به! خوب پیدا میکنیم. بهالهام آنی متکی شویم...

برنار بکوچه «بون» یعنی همان نشانی که لورا داده بود، رسیده بود. هتل، از هتل‌های محقر اما پاکیزه بود و ظاهر آراستهای داشت. بنا بنشانی دربان، برنار تاطبقه سوم بالا رفت. در برابر در شماره ۱۶۸، ایستاد، خواست خود را برای ورود آماده سازد، در پی جمله گشت، چیزی بنهنش نرسید. بعد، ناگهان جرأتش را بازیافت، در زد. صدائی آرام مانند صدای خواهری، اما بنظرش کمی ترسان، گفت:

— بفرمائید.

لورا لباس ساده‌ای سراسر سیاه در بر داشت. گوئی عزادار است. از چند روز پیش که پیاریس آمده بود بطور مبهم در انتظار چیزی یا کسی بود که بیاید و اورا از بن بست بیرون آورد. برای خطا رفته بود و در این تردیدی نبود. خود را خطا کار احساس میکرد. این عادت تأسف آور را داشت که بر حوادث بیشتر تکیه میکرد تا بخودش. بی‌شهامت نبود اما خودش را بی‌هر گونه قدرت، ورها کرده احساس میکرد. به محض ورود برنار يك دستش را بسوی صورتش بالا برد مانند کسیکه جلو فریادی را می‌گیرد یا میخواهد چشمانش را در برابر نور بسیار شدیدی حفظ کند. ایستاده بود، قدمی پس رفت و چون خود را نزدیک پنجره یافت با دست دیگرش پرده را گرفت.

برنار منتظر ماند که لورا از او استوالی کند اما لورا خاموش و منتظر بود که برنار سخن بگوید. برنار به لورا نگاه میکرد و بیهوده میکوشید لبخند بزند. دلش می‌تپید.

سرانجام گفت:

— خانم معذرت می‌خواهم که آمده‌ام! اینطور شما را ناراحت کردم. ادوار X که میدانم او را می‌شناسید همین امروز صبح پاریس آمده است. مطلبی فوری دارم که باید باو برسانم! فکر کردم که شما می‌توانید نشانی او را بمن بدهید. و... مرا ببخشید که اینطور بی‌تکلف آمده‌ام از شما خواهش میکنم.

اگر برنار کم‌سال نبود لورا البته بسیار بیمناک میشد. اما او هنوز کودک‌کی بود با نگاهی بسیار صریح و پیشانی بسیار روشن و حرکات آمیخته بنرس و صدائی چندان بی اعتماد که ترس جای خود را به کنجکاوی و جلب توجه و به محبت مقاومت ناپذیری میداد که موجودی ساده و بسیار زیبا در لورا برمی‌انگیخت. صدای برنار، در همان حال که حرف میزد، اندکی اطمینان خود را باز می‌یافت.

لورا گفت:

— اما من، نشانی او را نمیدانم. اگر در پاریس باشد، امیدوارم فوری بدیدن من بیاید. بمن بگوئید شما کی هستید باو خواهم گفت.

برنار فکر کرد حالا لحظه‌ایست که همه چیز «لو» برود. نکته‌ای دیوانه‌وار از پیش چشمش گذشت، کاملاً از روبرو به لورا نگاه کرد

— من کیم ؟.. دوست اولیویه هولی نیه ...

هنوز مردد بود و شك داشت اما وقتی دید لورا بشنیدن این کلمه رنگش را باخت جرأت یافت و گفت :

— دوست اولیویه ، برادرونسان ، خاطر خواه شما که با پسنی شما را ترك کرد...

بایستی توقف می کرد : لورا بلرزش افتاده بود . دودستش که بعقب رها شده بود مضطربانه در پی تکیه گاهی میگشت . اما آنچه بیش از همه بر نار را متقلب کرد ، ضجه ای بود که لورا کشید . نوعی شکوه که کمتر مانند شکوه انسان بود و بیشتر شبیه ضجه شکار زخم خورده ای بود (و ناگهان شکارچی شرمند می شود که خود را چون جلادی احساس می کند) فریادی چندان عجیب و کاملاً متفاوت با آنچه بر نار می توانست در انتظارش باشد که او رانیز بلرزه در آورد . بر نار ناگهان می فهمید که در اینجا پای زندگی واقعی در میان است ، رنجی حقیقی و آنچه تا آنوقت احساس کرده بود جز ظاهر سازی و بازی ، چیز دیگری بنظرش نمی رسید . هیجانی چندان بی سابقه در او قوت میگرفت که نمی توانست بر آن غلبه کند ؛ هیجان تا گلویش بالا آمده بود ... عجب ! اینك حق حق می کرد ؟ آیا ممکن است ، بر نار پرید تا از لورا حمایت کند و در برابرش بز انود افتاد و در خلال حق حق چنین نجوا کرد :

— آه ! ببخشید .. ببخشید . من غرور شما را زخمی کردم ... می دانستم که شما بی درآمد هستید و ... بایستی بشما کمک می کردم . اما لورا ضمن اینکه نفس نفس میزد احساس می کرد که از حال

میرود . باچشمانش درپی جائی می گشت که بنشیند . برنار که چشمانش را بسوی او بلند کرده بود معنی نگاهش را فهمید .

بسوی صندلی راحتی کوچکی که پای تختخواب افتاده بود جست زد و باحرکتی ناگهانی آنرا پهلوی لورا برد و لورا بسنگینی خود را در آن انداخت .

در اینجا حادثهٔ مضحکی واقع شد که من در نقل آن تردید دارم اما همین حادثه بود که روابط برنار و لورا را مسجل کرد و بطور غیر منتظر آنها را از محضه بیرون کشید . بنابراین من بطور عمد این صحنه را پرارزش جلوه نخواهم داد :

برای مبلغی که لورا برای پانسیون می پرداخت (مقصود مبلغی است که صاحب مسافر خانه توقع داشت) البته نمیشد انتظار داشت که اثاث اتاق بسیار ظریف باشد اما انسان حق داشت متوقع باشد که اثاث محکم باشد . صندلی راحتی کوچکی که برنار بطرف لورا می کشاند کمی می لنگید ، یعنی تمایل طبیعی فراوانی به خم کردن یکی از پایه هایش داشت همچنانکه پرنده سرخود را در زیر بالش خم می کند و این برای پرنده طبیعی است اما برای يك صندلی راحتی غیر عادی و تأسف آوراست . این صندلی هر چه بیشتر ، این نقص را در پس حاشیهٔ ضخیم خود پنهان می کرد . لورا صندلی خود را می شناخت و میدانست که باید با احتیاط فراوان آنرا بکار برد . اما در آن آشفتگی ، دیگر در این اندیشه نبود و تنها وقتی بیادش افتاد که احساس کرد صندلی در زیرش تلوتلومی خورد . ناگهان فریادی کوچک کشید که باضجهٔ طولانی لحظهٔ پیش کاملاً فرق داشت . يك پهلوی پائین لغزید و لحظه ای بعد دید روی فرش در میان

بازوان برنار که پیشدستی کرده بود افتاده است . برنار که خجالت می کشید اما برایش نوعی تفریح شده بود ناچار زانو بر زمین زده بود . بدین ترتیب صورت لورا کاملاً نزدیک صورت او قرار داشت و دید که سرخ شده است . لورا کوشش کرد از جا بلند شود ، برنار کمکش کرد و پرسید :

– دردتان نیامد ؟

– بلطف شما ، نه ، متشکرم . این صندلی مسخره است ، یکبار هم قبلاً تعمیرش کرده اند ... گمان می کنم اگر پایه اش را راست بگذارند درست بایستد .

برنار گفت :

– من الان درستش می کنم . بفرمائید ، می خواهید امتحان کنید ؟

و بعد گفته خود را چنین تصحیح کرد :

– یا اجازه بدهید ... با احتیاط نزدیکتر است که من اول امتحانش کنم . می بینید که حالا خیلی خوب می ایستد . می توانم پاها را تکان بدهم (همین کار را خنده کنان کرد) . بعد ضمن اینکه برمی خاست گفت :

– بنشینید ؛ و اگر بمن اجازه بدهید باز هم لحظه ای بمانم ، میروم يك صندلی بر میدارم کنار شما می نشینم و مانع میشوم که شما بیفتید ... نترسید ... دلم میخواست کار دیگری برای شما انجام دهم .

آنقدر هیجان در گفتار و ملاحظه در رفتار و لطف در حرکاتش بود که لورا نتوانست از لبخند زدن خودداری کند :

— شما نامتان را بمن نگفتید .

— برنار .

— بله ، اما نام خانوادگی ؟

— من خانواده ای ندارم .

— بالاخره نام پدر و مادرتان .

— پدر و مادر ندارم . یعنی مثل همان بچه ای هستم که شما در

شکمتان منتظرش هستید : يك حرامزاده .

لبخند ، ناگهان خطوط چهره لورا ترك کرد و از اصراری که

برنار بدخالت در خصوصیات زندگی او داشت و می خواست به ناروا

از سراو آگاه شود از جا دررفت و گفت :

— اما آخر چطور میدانید ؟ ... کی بشما گفته ؟ ... شماحق ندارید

بدانید که ...

برنار حرفی پرانده بود و حالا بصدای بلند و جسورانه می گفت :

— من ، هم آنچه را دوستم اولیویه میداند و نیز آنچه را ادوار

میداند میدانم . اما هر يك از ایندو هنوز جز نصف راز شما را نمیداند .

باحتمال قوی ، من بعد از خود شما تنها کسی هستم که از تمام راز شما

باخبرم ...

و آهسته افزود :

— خوب می بینید که من باید دوست شما بشوم .

لورا بالحن غمگینی نجوا کرد :

— مردها چقدر دهن لق هستند . — اما اگر شما ادوار را ندیده باشید

او نمی توانسته است برای شما صحبت کند ... آیا بشما نوشته است ؟ ..

آیا خود او شمارا فرستاده است ؟

برنار تند تاخته بود . اندکی تسلیم لذت لاف و گزاف گوئی شده و زیاد تند حرف زده بود . سرش را بنقی تکان میداد . چهرهٔ لورا بیش از پیش گرفته تر میشد . در این لحظه صدای درزدن بگوش رسید .

يك هيچان مشترك ، پیوندی میان دو موجود پدید می آورد چه آنها بخواهند چه نخواهند . برنار احساس می کرد بدام افتاده ؛ لورا خشمگین بود که با کسی غافلگیر شود . همچون دو شريك جرم بیکدیگر نگاه می کردند . باز صدای در زدن آمد . هر دو با هم گفتند :

— بفرمائید .

از چند لحظه پیش تا کنون ادوار پشت در گوش میداد و از شنیدن صدادر اتاق لورا متعجب بود . آخرین جمله های برنار ادوار را از قضیه مطلع کرده بود . برنار نمی توانست در معنی حرفهای او شك کند . نمی توانست شك کند کسی که چنین حرف میزند دزد جامه دان اوست . بی درنگ تصمیم خود را گرفت . زیرا ادواریکی از این موجوداتی است که نیروی ذهنی شان در مکررات عادی روزانه به خمود می گراید اما بی درنگ در برابر امور پیش بینی نشده گسترش می یابد . ادوار در را باز کرد اما در آستانه ماند . لبخند زنان و بنوبت گاه به برنار و گاه به لورا که هر دو از جا برخاسته بودند نگاه می کرد .

مانند اینکه بخواهد ابراز مهر و علاقه را بعد و اگذار کند به

لورا گفت :

— دوست عزیز ، اجازه بفرمائید . من اول چند کلمه با آقا

صحبت دارم اگر لطفاً به راهرو تشریف بیاورند .

همینکه برنار باو ملحق شد لبخندش بیشتر حالت استهزا بخود گرفت و گفت :

.. فکر میکردم که شما را اینجا پیدا خواهم کرد .

برنار فهمید که سوخته است . حالا برایش این مانده بود که بهای گستاخیهایش را بپردازد ! همین کار را نیز کرد و احساس میکرد که با همه موجودی بقمار پرداخته است و گفت :

.. من هم امیدوار بودم باشما در اینجا ملاقات کنم .

.. اولاً در صورتی که اینکار را تا بحال نکرده اید (زیرا می خواهم تصور کنم که شما برای اینکار باینجا آمده اید) پائین بروید و در دفتر مسافر خانه حساب خانم دوویه را با پولی که در چمدان من پیدا کرده اید و با خودتان دارید بپردازید ، ده دقیقه دیگر بیائید بالا .

همه اینها را بطور جدی گفت اما بلحظی که هیچ جنبه تهدید نداشت ، با اینحال برنار تعادل خود را باز یافت و گفت :

.. البته برای اینکار آمده بودم . شما اشتباه نکرده اید . ولی کم کم دارم خیال میکنم که منم اشتباه نکرده بودم .

.. مقصودتان از این حرف چیست ؟

.. مقصودم اینست که شما کاملاً همان هستید که من انتظار داشتم .

ادوار بیهوده میکوشید قیافه جدی بخود بگيرد . فوق العاده کیف می برد . نوعی تعظیم شوخی آمیز کرد و گفت :

.. از شما متشکرم . حالا باید طرف مقابل را امتحان کنیم .

فکر می کنم ، چون اینجا هستید ، یادداشت های مرا خوانده اید ؟

برنار که بی آنکه خم بسایرو بیاورد نگاه ادوار را بر خود
هموار می کرد بنوبه خود باجرات و بشوخی و گستاخی خندیدوسری
خم کرد و گفت :

- تردید نکنید . من اینجا در خدمتگزاری حاضرم .

بعد مانند يك جن هوائی روی پلکان جستن کرد .

وقتی ادوار وارد اتاق شد اورا حق حق گریه میکرد . ادوار
نزدیک شد . لورا پیشانی اش را روی شانه او گذاشت . ابراز احساسات ،
ادوار را ناراحت می ساخت و تقریباً برایش تحمل ناپذیر بود . ناگهان
منوجه شد همچنانکه با بچه ای که سرفه میکند چنین کند ، آهسته دست
بشانه لورا میزند ... میگفت :

- لورای عزیزم ، بیستم ، بیستم ... آرام باش .

- اه ! بگذارید کمی گریه کنم ، برایم خوبست .

- با اینحال باید بدانیم الان چه خواهید کرد .

- آخر میخواهید چه بکنم ؟ می خواهید کجا بروم ؟ می خواهید

با کی صحبت کنم ؟

- پدر و مادرت ...

- اما شما آنها را می شناسید ... اینکار مایوس کردن آنهاست .

آنها هر چه دستشان بر می آمد برای خوشبختی من بکار بردند .

- دوویه ؟ ..

- من هیچوقت جرأت دیدن او را ندارم . بقدری آدم خوبی است .

گمان نکنید دوستش ندارم ... اگر می دانستید ... اگر می دانستید ..

اه ! بگوئید که مرا زیاد تحقیر نمی کنید .

- بلکه بعکس ، لورای عزیزم ، بعکس . چطور می توانید چنین گمان کنید .

آنوقت دوباره شروع کرد بادست بشانه اوزدن .

- راست است که من در جوار شما دیگر خجالتی ندارم .

-- چند روز است که اینجا هستید ؟

- نمیدانم . فقط بانتظار شما زنده ماندم . گاهی هیچ قدرت زنده

بودن را نداشتم . در حال حاضر بنظرم میرسد که نمی توانم یکروز بیشتر اینجا بمانم .

آنوقت حق حق گریه اش بهمراه فریادی کاملاً گرفته ، دو برابر شد .

- مرا باخودتان ببرید . مرا باخودتان ببرید .

ادوار بیش ازپیش ناراحت بود . .

- گوش کنید لورا . . . آرام بگیرید . این یکی ... این ...

حتی نمیدانم چه اسمی دارد؟

لورا آهسته گفت :

- برنار .

- برنار يك لحظه دیگر می آید . یاالله ، بلند شوید . نبایداوشما

را در این حال ببیند . همت داشته باشید . شما قول میدهم . هم الان

مطلبی جعل کنیم . ببینم ! چشمانتان را پاك کنید . گریه کاری ازپیش

نمی برد . خودتان را در آئینه نگاه کنید . کاملاً خون بچهره تان

غلبه کرده . کمی آب روی صورتتان باشید . من وقتی می بینم شما

گریه میکنید نمی توانم در فکر چیز دیگری باشم .. بفرمائید ! آمد ، صدایش را می شنوم .

دم در رفت و در را باز کرد تا برنار وارد شود ، و در حالیکه لورا پشت بصرحه کرده بود و در برابر روشویی سرگرم آن بود که حالت آرام چهره اش را باز یابد گفت :

- و حالا ، آقا ، آیا می توانم از شما بپرسم کی اجازه خواهم داشت صاحب اثاث خود باشم ؟

این جمله ها را ادوار ، ضمن اینکه درست بصورت برنار نگاه میکرد گفت و همان لبخند آمیخته با استهزاء همیشگی بر لبش بود .
برنار گفت :

- هر وقت دلثان بخواهد آقا ، اما البته باید بشما اعتراف کنم که این اثاثی که الان کم دارید مسلماً شما کمتر کمبود دارید تا من . من یقین دارم اگر سر گذشت مرا میدانستید این مطلب را می فهمیدید . فقط بدانید که از امروز صبح من بی پناه و بی خانمان و بی خانواده هستم و آماده بودم اگر باشما برخورد نمی کردم خودم را در آب بیندازم . امروز صبح وقتی که با اولویه دوست من صحبت میکردید تا مدت دراز شمارا دنبال کردم . او آنقدر در باره شما با من حرف زده بود ! دلم میخواست بشما نزدیک شوم . در پی بهانه ای ، وسیله ای ، بودم ... وقتی شما رسید انبار را پرت کردید من بخت خود دعا کردم . اه ! مرا بجای يك دزد نگیرید . من اگر چمدان شما را برداشتم برای این بود که باشما ارتباط پیدا کنم .

برنار همه این حرفها را تقریباً يك نفس گفت . شور بی اندازه ای

که گوئی از محبت مایه می گرفت بسخنان و خطوط صورتش جان میداد.
از بلخند ادوار پیدا بود که بر نار را جذاب یافته است. ادوار گفت:
... وحالا؟

بر نار فهمید که در کارش پیش رفته است و گفت:
... وحالا، آیا يك مثنی احتیاج ندارید؟ من گمان نمیکنم
که این شغلها را بد انجام دهم و حال آنکه با اینهمه خوشحالی آرزویش
را دارم.

این بار ادوار زد بخنده. لورا با تهنیت، بهر دو نگاه میکرد.
... عجیب! .. باید دید. درباره اش فکر میکنیم. اگر خانم دوویه
اجازه بدهد فردا، همین ساعت همینجا بسراغ من بیایید... برای اینکه
با ایشان هم باید درباره کارهای زیادی تصمیم بگیریم. شما گویا در
هتلی هستید؟ اه! من علاقه ای ندارم بدانم کدام هتل؟ برایم مهم نیست
بامید دیدار فردا.

آنوقت دست بسویش دراز کرد.
بر نار گفت:

... آقا، قبل از اینکه شما را ترک کنم البته بمن اجازه میدهید
بیاد شما بیاورم که در «فوبورسنت هونوره» معلم پیانو پیری گمان میکنم
بنام لاپروز منزل دارد که اگر بدیدنش بروید بسیار خوشحالش
خواهید کرد.

... البته، برای اول کار بد نیست و از آلآن شغل آینده تان را آنطور
که لازم است میفهمید.
... پس... واقعاً شما راضی هستید؟

— فردا در بارهٔ آن صحبت خواهیم کرد . خداحافظ .

ادوار پس از چند لحظه توقف درپیش لورا بخانهٔ مولی نیه رفت . امیدوار بود اولیویه را ببیند و دلش میخواست با او دربارهٔ برنار گفتگو کند . با آنکه نومیدانه مدت توقفش را طولانی کرد تنها پولین را دید . اولیویه آخر همین روز دعوت عجولانه‌ای را که برادرش بساو ابلاغ کرده بود پذیرفته بود و بخانهٔ مؤلف « لاپارفیکس » یعنی بخانهٔ کنت دوپاساوان رفته بود .

اولیویه در خانه پاساوان

دوپاساوان وقتی دید اولیویه وارد شد گفت :

روبر

— می‌ترسیدم مبادا برادر شما پیام مرا نرساند .

اولیویه که محجوبانه و تقریباً نوک پا راه می‌رفت گفت:

— آیا دیر کرده‌ام ؟

کلاهش را بدست داشت . روبر آنرا از دستش گرفت و گفت:

— پس اینرا ول کنید . راحت باشید ، بفرمائید : در این صندلی

گمان می‌کنم زیاد ناراحت نباشید . اگر از روی ساعت حساب کنم هیچ

دیر نکردید اما هوس من بدیدن شما از ساعت پیش افتاده بود . سیگار

می‌کشید؟

اولیویه ضمن اینکه قوطی سیگاری را که کنت دو پاساوان بسویش

دراز کرده بود رد کرد گفت :

— متشکرم .

با آنکه بسیار دلش میخواست مرز این سیگارهای معطر را که بی شک روسی بود و در قوطی مرتب چیده شده بود بچشد اما بر اثر حجب رد کرده بود.

گفت گفت :

— بله ، خوشوقتم که شما توانستید بیایید . می ترسیدم که بمبادا گرفتار حاضر کردن درسهای امتحان باشید . کی امتحان را میگذرانید ؟

— ده روز دیگر امتحان کتبی است اما من دیگر زیاد کار نمی کنم گمان می کنم درسها را حاضر باشم و خیلی می ترسم که خسته در امتحان حاضر شوم .

— آیا از هم الآن ، از پرداختن بکار دیگر خودداری می کنید ؟
— نه ... اگر زیاد اجباری در کار نباشد.

— هم الآن بشما خواهم گفت که چرا خواهش کردم بیایید . اولاً ، لذت دیدار شما . آن شب ما صحبتی را شروع کرده بودیم . در کانون ، تئاتر ، در فاصله پرده ها . آنچه بمن گفتید برایم خیلی جالب بود .
حتماً یادتان نمی آید ؟

اولیویه که خیال می کرد حرف مهملی گفته است گفت :

— چرا ، چرا .

— اما امروز مطلب دقیقی می خواهم بشما بگویم . . . گمان می کنم جهودی را بنام دورمه می شناسید ؟ آیا یکی از رفقای شما نیست ؟
— هم اکنون او را ترك كردم .

— آه ! باهم معاشرت می کنید ؟

— بله ما می‌بایستی در «لوور» همدیگر را می‌دیدیم تا در بارهٔ مجله‌ای که او باید مدیریتش باشد صحبت کنیم .
روبر خندهٔ بلند و تصنعی سرداد :
— آه ! آه ! آه ! مدیر ... تند میرود ! تند میرود ... راستی اینرا بشما گفته ؟

— خیلی وقتست که راجع باین موضوع با من صحبت می‌کند .
— بله ، من خیلی وقتست که در این فکرم . یکروز با صراحت از او خواهش کردم آیا قبول می‌کند مقالات را با من بخواند و او اسم آنرا فوری گذاشت : سردیری ! آزاد گذاشتم بگوید ، وفوری ... بله حرف خود اوست ، فکر نمی‌کنید ؟ چه آدمی ! احتیاج دارد که کمی آب بینی‌اش را پاک کنند ... واقعاً شما سیگار نمی‌کشید ؟
اولیویه این بار ضمن قبول سیگار گفت :
— با وجود این چرا . متشکرم .

— اجازه بدهید بشما بگویم ، اولیویه ... میل دارید شمارا اولیویه صدا بزنم ؟ آخر نمی‌توانم شما را «آقا» خطاب کنم . شما زیاد جوانید و منم زیاد بابرادر شما مربوطم که بخواهم شما را مولی‌نبه صدا بزنم . خوب ، اولیویه ، بمن اجازه بدهید بشما بگویم که من بسیار بیشتر بذوق شما اعتماد دارم تا بذوق «سید» دورمه . آیا مدیریت این کار ادبی را بعهده می‌گیرید ؟ البته اوایل کمابیش کمی با نظارت من خواهد بود . اما ترجیح می‌دهم اسم من روی جلد نباشد . بعدها برای شما توضیح میدهم چرا ... شاید مایل باشید يك گیلان «پرتو» بنوشید ، نه ؟ پرتوی عالی دارم .

از کفۀ کوچکی که دم دستش بود يك بطر و دو گیلای برداشت و گیلایها را پر کرد .

- خوب ، فکر می کنبد چطور است؟

- البته بسیار عالی است.

روبر خنده کنان اعتراض کرد که :

- من از «پرتو» صحبت نمی کنم بلکه در بارۀ آنچه قبلا بشما می گفتم .

اولیویه وانمود می کرد که نفهمیده است . می ترسید پیشنهاد ازود بپذیرد و بگذارد خوشحالی اش زیاد ظاهر شود . کمی سرخ شد و با شرمندگی ولکنت زبان گفت :

- امتحانم مرا...

روبر حرفش را قطع کرد و گفت :

- هم الان بمن گفتید که وقت شما را خیلی نمی گیرد وانگهی مجله فوری در نخواهد آمد . حتی از خودم می پرسم آیا بهتر نیست که انتشار آنرا بهنگام باز شدن مدارس بگذاریم . اما بهر حال ، مهم این بود که شما قبلا اطلاع داده شود . باید چندین شماره را پیش از اکتبر آماده کنیم و برای گفتگو در بارۀ آن لازم است یکدیگر را این تابستان زیاد ببینیم . در مدت این تعطیلات چه کاری در نظر دارید؟

- آه ! خوب نمیدانم . پدر و مادرم احتمالا مانند همه تابستانها به نرماندی خواهند رفت .

و شما باید با آنها باشید ؟ . آیا قبول می کنید که شما را قدری

ول کنند ؟

— مادرم راضی نخواهد شد .

— من امشب باید با برادر شما شام بخورم . اجازه میدهید با او در این باره صحبت کنم ؟

— آه ! ولسان با ما نخواهد آمد .

و بعد چون متوجه شد که این جمله ب سؤال مربوط نبود اضافه کرد :

— وانگهی اینکار حاصلی نخواهد داشت .

— با اینحال اگر دلایل خوبی به مامان عرضه کنیم ؟

اولیویه پاسخی نداد . او با محبت زیاد مادرش را دوست میداشت و از لحن ریشخند آمیزی که روبرو بر ضمن صحبت از مادرش گرفته بود بدش آمد . روبرو فهمید که کمی زیاده روی کرده است و برای عوض کردن موضوع گفت :

— خوب ، « پرتوی » مرا می پسندید ؟ باز هم يك گیلان دیگر میل دارید ؟

— نه ، نه ، متشکرم .. اما عالی است .

— بله ، من آنشب زیاد تحت تأثیر پختگی و صحت قضاوت شما قرار گرفتم . آیا قصد ندارید به انتقاد ادبی بپردازید ؟
— نه .

— شعر چطور ؟ میدانم که شعر می گوئید .

اولیویه دوباره سرخ شد .

— بله ، برادر شما راز شمارا برور داده : البته جوانهای دیگری

را هم می شناسید که کاملاً آمادۀ همکاری باشند ... باید این مجله سکوئی

باشد برای تجمع جوانان . هدف ایجاد آن اینست . دلم می‌خواست
 شما بامن درنوشتن اعلامیه انتشار کمک کنید تا بی آنکه زیاد صریح
 باشد تمایلات تازه را در ادبیات نشان بدهد . دوباره در این مورد صحبت
 خواهیم کرد . باید دویا سه وصف انتخاب کنیم ؛ لغات جدید نباید جمل
 کرد بلکه باید کلمات قدیمی بسیار بکاررفته‌ای پیدا کنیم و معنی کاملاً تازه‌ای
 بآن بدهیم و آنرا بقبولانیم . پس از فلو بر کلمات «بی‌شمار و آهنگین»
 و پس از لو کنت دولیل : «کلیسائی و قاطع» . . . بفرمائید ؟ در باره
 «حیاتی» چه فکر می‌کنید ، ها ؟ ... «نا آگاه و حیاتی» ... نه ؟ ...
 «ابتدائی ، نیرومند و حیاتی» ؟

اولیویه که لبخند میزد بی آنکه بنظر برسد حرف‌های رو بر را
 زیاد تأیید می‌کند جسورانه گفت :

- گمان می‌کنم باز هم بتوان کلمات بهتری پیدا کرد .

- بفرمائید ، باز هم يك گیلان پرتو .

- خواهش می‌کنم زیاد پرنکنید .

- می‌بینید بزرگترین ضعف شیوه سمبولیسم در اینست که فقط يك

«استه تيك» آورده است . همه مکتبهای بزرگ ، به‌مراه شیوه تسازه

نویسندگی ، شیوه اخلاقی تازه و بر ناعه کار تازه و فهرست‌های تازه و پیش

تازه برای فهم عشق و شیوه رفتار تازه در زندگی با خود آورده‌اند . شیوه

سمبولیسم بسیار ساده است : اصلاً شیوه رفتاری در زندگی نداشت . در

صدد فهم زندگی نبود . زندگی را انکار می‌کرد . بزندگی پشت می-

کرد . زندگی پوچ بود . بنظر شما اینطور نیست ؟ [سمبولیست ها]

مردمی بی اشتها بودند حتی شکم دوست نبودند . نه مثل ماها ... ها ؟

اولیویه گیلاس دوم شراب پرتو و همچنین سیگار دومش را تمام کرده بود. چشمانش نیمه بسته بود و در صدلی راحتی خودش نیمه خواب بود و بی آنکه سخنی بگوید با حرکات مختصر سر تأیید خود را نشان میداد. در این لحظه صدای زنگ در بگوش رسید و تقریباً بلافاصله مستخدمی وارد شد و کارتی به روپر داد. روپر کارت را گرفت و نگاهی بآن انداخت و آنرا روی میزی کنار خودش گذاشت و گفت:

— خوب، از او خواهش کنید لحظه‌ای صبر کند.

مستخدم بیرون رفت و روپر گفت:

— اولیویه عزیز، گوش کنید. من شما را بسیار دوست میدارم و گمان می‌کنم خوب می‌توانیم باهم بسازیم. اما کسی آمده که حتماً باید او را بپذیریم و میل دارد مرا تنها ببیند.
اولیویه از جا برخاسته بود.

— اگر اجازه بفرمائید شما را از راه باغ هدایت کنم ... آه! در این فکرم که خوشتان خواهد آمد کتاب تازه مرا داشته باشید؟ من درست يك نسخه با کاغذ هلندی اینجا دارم...

اولیویه که کتاب پاساوان را زیاد دوست نداشت و کوشش می‌کرد باحفظ مهربانی وی چاپلوسی از چنگ او خلاص شود گفت:

— من منتظر نماندم که از خود شما کتاب را دریافت کنم.

پاساوان در لحن جمله نشانه‌اندک تحقیری یافت و فوری سخن از سر گرفت:

— آه! در پی آن نباشید یا من درباره‌اش صحبت کنید. اگر بمن

می گفتید که دوستش دارید ناچار میشدم یادرزوق شما یا درصداقت شما تردید کنم . نه؛ من بیش از هر کسی نقص این کتاب را میدانم . آنرا خیلی به سرعت نوشته‌ام . درواقع ، درتمام مدتی که آنرا می‌نوشتm در فکر کتاب بعدی‌ام بودm . آه ! مثلاً باین یکی اهمیت میدهم . خیلی اهمیت میدهم . خواهید دید ، خواهید دید ... متأسفم ، اما در حال حاضر شما باید حتماً مرا تنها بگذارید ... مگر آنکه ... اما نه ، نه ، ماهنوز باندازهٔ کافی همدیگر رانمی‌شناسیم و مسلماً پدر و مادرتان برای شام منتظر شما هستند . بفرمائید ، خدا حافظ . بامید دیدار، بزودی ... اجازه می‌فرمائید اسم شما را روی کتاب بنویسم .

از جا برخاسته بود ، به میزش نزدیک شد . ضمن اینکه برای نوشتن خم شده بود اولیویه قدمی پیش آمد ، از گوشهٔ چشم بر کارتی که تازه مستخدم آورده بود نگاهی انداخت :

ویکتور استروویلو

این نام‌چیزی برایش دربر نداشت. پاساوان نسخهٔ «لابارفیکس»، را بسوی اولیویه دراز کرد و چون اولیویه آمادهٔ خواندن تقدیم‌نامه بود، پاساوان ضمن اینکه کتاب را زیر بغل او جا میداد گفت :

— بعدنگاهش خواهید کرد .

تنها در کوچه بود که اولیویه از آن تقدیم‌نامه اطلاع حاصل کرد زیرا از همان کتاب استخراج شده بود و در و بر دو پاساوان آنرا بعنوان جملهٔ اهدائی بخط خودش نوشته بود:

«از لاندو ، لطف کن . چند گامی

بیشتر بیا . من هنوز اطمینان ندارم

که کاملاً جرأت فهم وجود
شما را داشته باشم.»

و در زیر آن اضافه کرده بود :

« به اولیویه مولی نیه
دوست ادعائی او

کنت رو بردو پاساوان»

این عبارات دو پهلویویه را بفکر انداخت اما باهمه احوال
مختار بود آنرا هرطور که بخواهد تفسیر کند .

اولیویه بخانه خودش برگشت همچنانکه ادوار ، خسته از انتظار ،
از آن بیرون رفت .

ونان بالیدی گریفیث

تحصیلات

مثبت و مادی و نسان او را از عقیده به ماوراء الطبیعه باز میداشت؛ و همین نکته مزایای بزرگی برای شیطان در برداشت. شیطان از روبرو به و نسان حمله نمی کرد بلکه زیر کانه و پنهانی بر او حمله می برد. یکی از تردستی های شیطان آنست که با پیروز ساختن شکست های ما، دهان ما را [از تعجب] باز میگذارد. آنچه و نسان در شیوه رفتار خود با الورا هم چون پیروزی اراده بر غرایز عاطفی اش در نظر می گرفت این بود که چون طبعاً آدمی نیک نهاد بود بایستی خود را ناگزیر سخت و خشک می ساخت تا نسبت با الورا سخت دلی نشان دهد. با بررسی دقیق تحول خصوصیات اخلاقی و نسان در این رابطه، من مراحل گوناگونی تمیز میدهم که برای حس تقوا طلبی خواننده بدانها اشاره می کنم:

۱- دوره انگیزه های خوب. پرهیزکاری. نیاز وجدانی جبران

خطای مرتکب شده. از این نوع: الزام اخلاقی در اختصاص دادن مبلغی که پدر و مادرش بدشواری برای نخستین مخارج شغل او، پس انداز کرده بودند به لورا. آیا همین فداکاری نیست؟ آیا این انگیزه مذهب و جوانمردانه و خیر خواهانه نیست؟

۲ - دوره اضطراب. دغدغه خاطر. تردید اینکه آیا مبلغ اختصاص داده شده بس است یا نه؟ مگر نه اینکه وقتی شیطان در برابر چشمان و نسان امکان افزوده شدن پول را جلوه می داد او آماده تسلیم میشد؟

۳ - ثبات و نیروی روحی. پس از باختن این مبلغ، نیاز اینکه خود را «بر تراز ناسازگاری روزگار» احساس کند. همین «نیروی روحی» است که باو اجازه میدهد باختن خودش را به لورا اعتراف کند. و همین پیش آمد باو مجال میدهد با لورا قطع رابطه کند.

۴ - چشم پوشی از علت موجه، که در پرتو شیوه اخلاقی تازه ای که و نسان می پندارد باید بیافریند رفتار خود را موجه جلوه دهد، همچون فریب جلوه می کند زیرا او موجودی اخلاقی است و شیطان حتی بر او نخواهد داشت مگر آنکه دلایلی برایش فراهم سازد که او اعمال خودش را درست جلوه دهد. نظریه استمرار و کلیت در یک لحظه شادی بی دلیل و بی درنگ و رایگان.

۵ - سرخوشی برنده، بی اعتنائی به پس انداز، تفوق.

و از همینجا برد با شیطانست...

و از همین جا؛ موجودی که خود را هر چه بیشتر آزاد احساس می کند جز ابزاری در خدمت شیطان بیش نیست. شیطان از کار خود

دست بر نمیدارد تا آنکه و نسان برادرش را به این همدست اهریمن یعنی پاساوان بسپارد .

با اینحال و نسان آدم بدی نیست . همه این چیزها ، هر چه باشد ، او را ناخرسند و ناراحت نگاه میدارد . باز هم چند کلامه بیفزائیم :

گمان می‌کنم « غرابت » به هر گونه پیچ و خم رنگارنگ « مایه » می‌گویند که در برابر آن روح ما خود را بیگانه حس می‌کند و از نقاط اتکاء محروم می‌ماند . غالباً فلان نیروی درونی مقاومت می‌ورزد تا شیطان پیش از حمله آوردن جای خود را عوض کند . بی شک اگر و نسان و لورا خود را در زیر افقهای تازه‌ای دور از خانواده و دور از یادگارهای گذشته و دور از آنچه آنها را با نتایج کارشان وابسته نگاه می‌داشت نمیدیدند ، نه لورا به و نسان تفویض میشد و نه و نسان در پی اغوای او بر می‌آمد . بنظر آنها بی شک ، آن عشق ورزی در حساب آنها وارد نمی‌شد ... گفتنی‌های زیادی باقیست اما آنچه گفته شد برای توصیف روح و نسان برای ما کافی است .

در کنار لیلیان هم و نسان خود را واخورده میدید . همان شب به لیلیان میگفت :

- بمن نخند . میدانم که تو زبان مرا نمی‌فهمی با اینحال مثل اینکه تو بایستی حرف مرا می‌فهمیدی . با توصیبت خواهم کرد برای اینکه از این بعد برایم مشکل است که ترا از فکر خود بیرون کنم .

و نسان در پای لیلیان که روی نیم تخت کوتاهی لمیده بود ، نیمه خواب بود و عاشقانه سرش را روی زانوی معشوقه‌اش گذاشته بود و لیلیان آنرا عاشقانه نوازش میکرد .

– آنچه امروز صبح دلواپسم کرده بود ... بله ، شاید ترس باشد . ممکنست يك لحظه جدی بمانی ؟ آیا ممکنست برای اینکه درد مرا بفهمی يك لحظه نه تنها آنچه را ایمان داری فراموش کنی – زیرا تو چیزی ایمان نداری ؟ بلکه درست فراموش کن که چیزی ایمان نداری ؟ میدانی منم چیزی ایمان نداشتم . گمان می کردم که چیزی ایمان ندارم حتی بخودمان ، حتی به تو ، بخودم ، حتی بآنکه می توانم باتو باشم ، حتی با آنچه بر اثر محبت تو خواهم شد ...

لیلان حرفش را قطع کرد و گفت :

– روبر ساعت هفت می آید . برای این نگفتم که در فشار قرار ندهم بلکه اگر زودتر حرفت را نزدی او درست همان لحظه ای که حرفهای تو جالب میشود حرفمان را قطع خواهد کرد . برای اینکه حدس می زنم تو ترجیح میدی در برابر او حرفت را ادامه ندهی . عجیب است که امروز خیال می کنی اینهمه احتیاط باید بخرج بدهی . تو حالت کوری را داری که اول هر جائی را که باید پای بگذارد با عصایش لمس می کند . با ای حال می بینی که من حالت جدی خودم را حفظ می کنم . چرا اعتماد نداری ؟ و نسان گفت :

– من از وقتی که باتو آشنا شده ام اعتماد عجیبی پیدا کرده ام . حس می کنم خیلی قدرت دارم و تو می بینی که همه چیز برای من بموقعیتمی انجامد . اما درست همینجاست که ترس برم میدارد . نه ، ساکت باش ... من تمام روز در فکر حکایتی بودم که راجع به غرق «لا بور گنی» و قطع دستهایی که می خواستند سوار قایق بشوند برایم نقل کردی . بنظرم چیزی می خواهد سوار قایق من شود – چون زبان مرا می فهمی همان تمثیل ترا بکار می برم – چیزی که می خواهم مانع از سوار شدنش

باشم ...

- ومی خواهی که من در غرق کردنش بتو کمک کنم ، پست! ..
 و نسان بی آنکه نگاهی به لیلیان کند حرفش را ادامه داد:
 - چیزی که من آنرا پس میزنم اما صدایش رامیشنوم ... صدائی
 که تو هرگز نشنیده ای . صدائی که در بچگی می شنیدم ...
 - این صدا چهمی گوید ؟ جرأت نمی کنی تکرارش کنی ، تعجب
 نمی کنم . شرط می بندم که تعلیمات مذهبی در این صدا باشد . ها ؟
 - آخر لیلیان ، حرف مرا بفهم : برای من تنها وسیله ای که از
 چنگ این فکر ها خلاص شوم اینست که آنها را بتو بگویم . اگر با آنها
 بخندی آنها را برای خودم تنها نگه میدارم و مرا مسموم خواهند کرد .
 لیلیان بحالت قبول گفت :

- خوب ، بگو

و چون و نسان خاموش بود و به حالت بیگانه پیشانی اش را در دامن
 لیلیان پنهان کرده بود لیلیان گفت:
 - یا الله ، منتظر چی هستی ؟

آنوقت موهای و نسان را گرفت و ناچارش کرد سر بلند کند:
 - اما راستی این حرفها را جدی می گیرد . عجب ! رنگش کاملاً
 پریده . گوش کن ، کوچولو ، اگر می خواهی خودت را بچه کنی
 هیچ با من جود در نمی آید . باید آنچه را انسان می خواهد طلب کند .
 وبعد ، میدانی : من آدمهای متقلب را دوست ندارم . وقتی تو در صد
 آنی که در قایقت متقلبانه ، کسی را که کاری ندارد سوار کنی ، تقلب
 می کنی . من خیلی دلم می خواهد با تو بازی کنم اما بازی راست و درست .

و خبرت می‌کنم : اینکار برای موفق ساختن تست . گمان می‌کنم تو می‌توانی آدم بسیار مهم و قابل توجه بشوی . من درتو هوش زیاد و قدرت فراوان احساس می‌کنم . می‌خواهم کمکت کنم . زنهای زیادی هستند که دنباله کار کسانی را که دلباخته آنها میشوند تباه می‌کنند . من ، دلم می‌خواهد عکس این باشد . تو قبلاً با من صحبت کرده‌ای که میل داری طب را بخاطر کارهای علوم طبیعی رها کنی . افسوس می‌خوردی که پول کافی برای اینکار نداری ... اولاً تازه در قمار برده‌ای ، پنجاه هزار فرانک ، خودش مبلغی است . اما قول بده دیگر بازی نکنی . من هر چه پول لازم باشد در اختیار تو خواهم گذاشت بشرط اینکه اگر بگویند کسی دیگر ترا اداره می‌کند قدرت اینرا داشته باشی که شانهات را با بی‌اعتنائی بالا بیندازی .

و نسان که از جا بلند شده بود به پنجره نزدیک شد . لیلیان بدنباله سخن خود گفت :

- اولاً برای اینکه کار او را ختم شود من می‌بینم که می‌توانیم پنج هزار فرانکی را که باو وعده داده‌ای بفرستیم . حالا که پول داری چرا بقولت وفا نمی‌کنی ؟ آیا باز هم احتیاج داری خودت را نسبت باو مقصرتر احساس کنی ؟ من از اینکار هیچ خوشم نمی‌آید . من از ذالت و حشت دارم . مسلماً تو نمی‌توانی دستها را قطع کنی . پس از این ، تابستان را می‌رویم جائی می‌گذرانیم که برای کارهای تو مفیدتر باشد . تو با من از «روسکف» صحبت کرده‌ای من «مونا کو» را ترجیح می‌دهم برای اینکه با «پرنس» آشنا هستم و او می‌تواند ما را با خودش بکشتی-های گشتی ببرد و تو در مؤسسه او سرگرم تحقیقات خودت بشوی .

ونسان خاموش بود. خوشش نمی آمد این مطلب را به لیلیان بگوید. بعدها برایش حکایت کرده بود - که پیش از اینکه بخانه او او بیاید به هتلی که لورا نومیدانه انتظارش را می کشید رفته بود.

ونسان چون مقید بود دین خود را پردازد درپاکتی چند اسکناس گذاشته بود که لورا دیگر حسابش را نمی کرد. این پاکت را به پیشخدمت هتل سپرده و بعد منتظر مانده بود اطمینان پیدا کند که پیشخدمت آنرا بدست لورا میرساند. چند لحظه بعد پیشخدمت پائین آمده و پاکت را پس آورده بود. درحاشیه پاکت لورا نوشته بود:

«خیلی دیر بود»

لیلیان زنگ زد و دستور داد پالتوش را بیاورند. وقتی کلفت بیرون رفت گفت:

- آه! پیش از اینکه برگردد بتومی خواستم بگویم: اگر روبر برای پنجاه هزار فرانک تو پیشنهاد سرمایه گذاری کرد اعتماد نکن. او خیلی پولدار است اما همیشه بیول احتیاج دارد. پس نگاه کن: گمان می کنم صدای بوق اتومبیلش را می شنوم. نیم ساعت جلو افتاده، ولی بهتر ... درباره آنچه که می گفتیم ...

روبر گفت:

- زودتر آمدم برای اینکه فکر کردم سرگرمی خوبیست برویم «ورسای» شام بخوریم. برای شما جور در می آید؟

لیدی گریفیث گفت:

- نه، صدای آبگیرهای ورسای ذله ام می کند بهتر است به

«رامبویه» برویم ، وقت داریم . آنجا غذای چندان خوب نمی خوریم اما بهتر حرف میزنیم . دلم می خواهد که ونسان داستان ماهی ها را برای تو تعریف کند . ماهی های عجیبی می شناسد . نمیدانم آیا آنچه می گوید راست است یا نه اما از زیباترین رمانهای دنیا جالب تر است.

ونسان گفت :

– شاید عقیده یك رمان نویس چنین نباشد .

روبر دوپاساوان يك روزنامه عصر دردست داشت و ضمن اینکه

بسوی ونسان برمی گشت گفت :

– میدانید که «برونیار» درداد گستره ی رئیس دفتر وزارت شده

است ؟ حالا وقت است که پد شما نشان افتخار بگیرد.

ونسان شانه بالا انداخت . پاساوان دوباره گفت :

– ونسان عزیز ، اجازه بدهید بشما بگویم که شما بانخواستن این

خدمت کوچک او را دلخور خواهید کرد و او بسیار خوشوقت خواهد شد

که از شما دریغ کند .

ونسان با اعتراض گفت :

– آیا برای خودتان چنین خواهشی ممکنست بکنید.

روبر نوعی اخم مصنوعی کرد و گفت :

– نه ، لوندی من دراینست که حتی از آویختن مدال بر جاد کمه ای

خود خجالت نکشم . بعد بطرف لیلیان برگشت و گفت :

– میدانید که در روزگار ما کمند پیرمردانی که نشان از چهل

گنشته باشد و سیفلیس و همچنین نشان افتخار نداشته باشند!

لیلیان ضمن اینکه شانه هایش را بالامی انداخت لبخند زد و گفت :

— برای اینکه لطیفه‌ای بگوئید، راضی است که خودش را پیر کند...
 بگوئید بیسم : این عبارت نقل از کتاب آینده شماست ؟ تازه است ... باز
 هم پائین بروید . من پالتوم را می گیرم و شما ملحق میشوم.

و نسان سر پلکانها از روی پر رسید :

— گمان می کردم شما دیگر نمی خواهید اورا ببینید؟

— کی ؟ برونیار را؟

— اینقدر اورا احق می دانید...

پاساوان در جواب منتظر فرصت شد و روی يك پله ایستاد و و نسان را
 که پایش را بلند کرده بود نگه داشت زیرا امید دیدلیدی گریفت دارد می-
 آید و داش می خواست او حرفش را بشنود ، آنوقت گفت :

— دوست عزیز ، بدانید که هیچیک از دوستان من نیست که پس
 از مدتی معاشرت ثمتاً طولانی بمن سند حماقت نداده باشد . منیش شما
 تصدیق میکنم که برونیار در این امتحان خیلی بیش از کسان دیگر
 مقاومت کرد.

و نسان گفت :

— شایدم بیش از من ؟

— و خوب می بینید که این نکته مانع از آن نیست کهمن بهترین

دوست شما بمانم .

لیلان که بآنها پیوسته بود گفت:

— این حرفهاست که در پاریس آنرا بذله گوئی میگویند .

روبر : مواظب باشید : هیچ چیز زودتر از این حرفها پڑمرده

نمیشود .

روبر به لیلیان :

— عزیزم ، مطمئن باشید که کلمات فقط وقتی پُرمرده میشود که آنها را چاپ کنند!

در اتومبیلی که آنها را سوار کرد نشستند . چون گفتگوهایشان بسیار شوخی آمیز شد بی فایده است که در اینجا نقل کنم . روی «تراس» هتلی در برابر باغی که شب بر آن فروزمی آمد و آنرا از تاریکی می-انباشت ، دورمیزی نشستند . از برکت شب گفتگوها اندک اندک سنگین شد . سرانجام تنها و نسان بود که بوسیله لیلیان و روبر بحرف کشانده میشد و حرف میزد.

شب نشینی در رامبویه

گفته بود : من اگر کمتر با انسان علاقه داشتم بیشتر با حیوانات
علاقه مند می‌شدم .

روبر

وونسان جواب میداد :

— گویا شما انسان را خیلی با حیوانات متفاوت گمان میکنید . هیچ
کشف بزرگ در فن پرورش حیوانات نیست که بازتاب خود را در شناسائی
بشر نشان نداده باشد . همه اینها بهم اصطکاک پیدا میکند و یکدیگر
مربوط است و من گمان میکنم هیچوقت برای زمان نویسی که بخود می‌بالد
روانشناس است بی‌ضرر نباشد که چشم از تماشای صحنه‌های طبیعت برگرداند
و از قوانین آن بی‌خبر باشد؛ در یادداشت‌های روزانه برادران «منی کور» که
شما برای مطالعه بمن داده‌اید من بحکایت يك دیدار آنها در تالار تاریخ
طبیعی در باغ گیاه‌شناسی، پاریس برخورد کردم که در آن نویسندگان
جذاب شما از ضعف تخیل طبیعت یا خداوند اظهار تأسف میکنند . باین

کفر حقیر، حماقت و ضعف درك روح محقر آنها جلوه میکند. بعکس، چه تنوعی در طبیعت هست! بنظر میرسد که طبیعت پیاپی همه روش‌ها را برای اینکه زنده و در حرکت باشد آزموده و از همه امکانات ماده و قوانین آن بهره جسته است. از عقیم ماندن روز افزون برخی اعمال دیرین شناسی که نامعقول و غیر ظریف هستند چه درس‌ها می‌توان آموخت! بقای برخی از اشکال بر اثر چه صرفه جوئی‌ها بوده است! تماشا و تحسین اینها فرسودگی انواع دیگر را برای من توضیح میدهد. حتی گیاه شناسی هم می‌تواند بما چیز یاد بدهد. وقتی در شاخه‌ای دقت میکنم متوجه می‌شوم که در بغل هر يك از برگ‌های جوانه‌ای پناه گرفته که می‌تواند سال آینده بنوبه خود رشد کند. وقتی مشاهده میکنم که از میان آنهمه جوانه، دو جوانه بیشتر رشد میکنند و بارش خود جوانه‌های دیگر را به لاغری محکوم می‌سازند از این فکر باز نمی‌مانم که برای بشر نیز همینطور است. جوانه‌هایی که بطور طبیعی رشد میکنند همیشه جوانه‌های انتهائی هستند یعنی: جوانه‌هایی که هر چه بیشتر از تنه خانواده‌گی دورند. هرس یا خوابانیدن با واپس زدن شیره گیاهی و نیروی محرك جوانه‌های مجاور ساقه دیرزمانی آسوده بر جامی مانند و باین ترتیب است که از نافرمان‌ترین انواع درختان، میوه پدید می‌آورند و اگر می‌گذاشتند بجای خود ریشه بدوانند بی شك جزیر گف حاصلی نمیدادند. آه: يك باغچه یا يك باغ، چه آموزشگاه خوبی است و غالباً يك گلکار چه مری خوبی میتواند باشد! چه بسا، باند کی دقت و مشاهده، دريك محوطه حیوانات، يك لانه سگ، يك حوضچه شیشه‌ای، يك بیشه پر خرگوش یا يك آغل بیش از کتابها و حتی باور

کنید بیش از جامعه انسانی میتوان چیز آموخت ، جامعه‌ای که همه چیز در آن قلب شده است .

بعد و نسان در باره انتخاب انواع صحبت کرد و روش معمولی ممانعت از ادامه بهره برداری را برای داشتن زیباترین پدرها و انتخاب پرزورترین انواع شرح داد و از تفنن تجربی گلکار پر جرأت سخن گفت که بر اثر وحشت از امور معتاد و حتی میتوان گفت باستیزه جوئی در نظر می گیرد ناقص ترین نوع را بر گزیند و سپس شکوفه های بی نظیری بدست می آورد .

روبر که ابتدا نیمه کلاه می شنید مانند کسیکه قصه ملال آوری می شنود - دیگر در پی آن نبود که حرف او را قطع کند . دقت و توجه او لیلیان را خوشحال می کرد چنانکه گوئی تجلیلی از معشوقش شده باشد .

لیلیان گفت :

- تو باید از آنچه یکروز در باره ماهیها و آسایش آنها در درجات گوناگون شوری دریا صحبت می کردی صحبت کنی ... همین طور بود ، نه ؟

ونسان گفت :

- باستثنای چند منطقه ، این درجه شوری تقریباً ثابت است و حیوانات دریائی معمولاً اختلاف غلظت بسیار ضعیفی را می توانند تحمل کنند . اما آن مناطقی که وصف می کردم ، غیر مسکون نیست و در معرض تبخیرهای مهمی قرار دارد که مقدار آب را بنسبت مقدار نمک بتقلیل میدهد یا بعکس درجائی که مقدار ثابت آب شیرین ، نمک را قیق میکند

ومی توان گفت که شوری آبدریا را کم میکند - نواحی مجاور رودهای بزرگ یا جریانهای عظیم آب مانند آنچه «گلف استریم» (جریان آب گرم) نام دارد، در این نواحی، جانوران موسوم به «استه‌نوبالن» قدرت خود را از دست میدهند و بفنا نزدیک میشوند و چون در آنوقت بر ضد حیوانات موسوم به «اوری بالن» قدرت دفاع ندارند و طعمهٔ اجتناب ناپذیر آنها میشوند «اوری بالن‌ها» بیشتر روی مرز مشترک جریانهای بزرگ آب زندگی میکنند و در اینجا غلظت آبها عوض می‌شود و استنوبالن‌ها در آن جان می‌کنند. شما متوجه شدید که استنوها جانورانی هستند که همیشه يك اندازهٔ ثابت درجه شوری را تحمل می‌کنند. در حالیکه اوری...

روبر که هر فکری را بخود پیوند میداد و در يك نظریهٔ علمی تنها آنچه را که می‌توانست عملاً بکار برد مورد توجه قرار میداد سخن و نسان را قطع کرد و گفت:

... کم‌کنندهٔ شوری آب دریا هستند.

و نسان بطور جدی گفت:

... بسیاری از آنها درنده هستند.

لیلیان با شور و شوق فریاد زد:

... و قتیکه بتو می‌گفتم این حرفها می‌ارزد بهمهٔ زمانها...

و نسان مانند کسیکه مسخ شده باشد در برابر موفقیت حساسیت

نشان نمی‌داد. فوق‌العاده جدی بود و بلحنی آهسته ومانند اینکه با

خودش حرف می‌زند گفت:

... تعجب آورترین کشف این روزهای اخیر - لااقل آنکه بمن

بیشتر چیز آموخته است - کشف دستگاههای مولد نور جانوران اعماق دریاست .

لیلیان که گذاشته بود سیگارش خاموش گردد و یخی که برایشان آورده بودند آب شود گفت:

- آه ، اینرا برای ما نقل کن !

ونسان گفت :

- البته میدانید که روشنائی روز زیاد در آب دریا نفوذ نمیکند .

اعماق دریا تیره و تاریک است... دریا مغازه های پنهانری دارد که مدتها گمان میکردند غیر مسکونست . بعد بر اثر لجن کشی که از این گردابه های اعماق دریا بعمل آمد مقدار زیادی جانوران عجیب پیدا شد . گمان میکردند این جانوران نابینا هستند . در تاریکی حس بینائی بچه کار می آید ؟ البته اینها چشم نداشتند و نمی توانستند و نباید داشته باشند . با اینحال با کمال تعجب در آنها دقت کردند و ثابت کردند که بعضی ها چشم دارند و تقریباً همه آنها شاخک هایی و آنتن ها دارند با حساسیت بسیار عجیب . هنوز جای این تردید و تعجب هست که چرا چشم دارند که چیزی نبینند ؟ چشمهای حساس اما حساس نسبت بچه ؟... و حالا کشف کرده اند که هر يك از این جانوران که ابتدا آنها را تاریک فرض می کردند برگرد خودش و در برابر خودش نور خودش را پخش و منتشر میکند . هر يك از اینها روشن میکند و پرتو می افشاند . هنگامیکه آنها را از اعماق گردابها روی عرشه کشتی می ریختند ، شب یکسره روشن می شد . نه آتش های چنبنده ، لرزان ، چند رنگ ، نه فانوس های چرخنده ، ستاره های درخشان و نه جواهر کسانی که آنها را دیده اند ؛

هیچ چیز با درخشش آنها برابری نمیکند .
 و نسان خاموش شد . دیر زمانی بی حرف ماندند .
 لیلیان ناگهان گفت :
 - بر گردیم . سردم شد .

لیدی لیلیان در کنار راننده نشست . بوسیلهٔ جدار بلورین اندکی
 از او فاصله داشت . در ته اتومبیل سر باز ، دو مرد میان خودشان شروع به صحبت
 کردند . تقریباً در سراسر وقت غذا خوردن ، رو بر سکوت و احفظ کرده بودند
 به سخن گفتن و نسان گوش می داد و اینک نوبت حرف زدن او بود . ضمن
 اینکه تاپی روی شانهٔ دوستش زد گفت :
 - و نسان عزیزم ، ما می هائی مانند ما در آبهای آرام جهان
 می دهند .

روبر بخودش اجازه می داد تا اندازه ای با و نسان خودمانی رفتار
 کند اما متقابلاً این حالت را تحمل نمیکرد . وانگهی و نسان باین کار
 راغب نبود

- میدانید که شما برای من گیج کننده هستید ! چه سخنران
 عجیبی می توانید باشید ! مسلماً شما باید طب را رها کنید . من واقعا در
 شما نمی بینم که مسهل تجوین کنید و با مریض ها محشور شوید . يك كرسی
 زیست شناسی تطبیقی ، یا میدانم چه چیز از همین نوع ، برای شما
 لازم است ...

و نسان گفت :

- من قبلاً باین فکر افتاده ام .

– لیلیان باید بتواند این وسیله را با علاقمند ساختن پرنس مونا کو به حقیقات شما برای شما فراهم کند ، زیر پرنس گمان میکنم جز دوسته... باشد . باید من با او صحبت کنم .

– خودش با من قبلاً صحبت کرده است .

روبر وانمود کرد که خشمگین شده است و گفت:

.. خوب ، آیا حتماً وسیله‌ای نیست که شما کمکی بشود ؟ من هم می‌خواستم تقاضای کمکی از شما بکنم .

– حالا نوبت شماست که منت گزار من باشید – گمان میکنید حافظه‌ام اینقدر ضعیف است .

– چطور! شما هنوز در فکر پنج هزار فرانک هستید ؟ ولی شما ، عزیزم ، آنرا بمن پس داده‌اید . دیگر چیزی بمن مدیون نیستید... جز کمی محبت ، شاید . این جمله را بلحظی ملایم افزود و یکدستش روی بازوی ونسان قرار داشت . من محبت شما را برای خود می‌طلبم .

ونسان گفت :

– گوشم باشماست .

اما پاساوان بزودی فریاد زد و بی حوصلگی خودش را به ونسان ابراز کرد :

– شما چقدر عجولید ! گمان می‌کنم از اینجا تا پاریس فرصت داریم .

پاساوان مخصوصاً ماهر بود که بد خلقی‌های خاص خود را و آنچه را ترجیح میداد حاشا کنند و بگردن دیگری بیندازد . بعد ، مانند ماهیگیرانی که از بیم رماندن شکار خود ، طعمه را بقطعه دورتری پرتاب

میکند و بعد آنرا بطور نامحسوسی پیش میکشند ، مثل اینکه موضوع حرف خود را ترك کرده باشد گفت :

— راستی ، از شما متشکرم که برادران را پیشم فرستادید . میترسیدم فراموش کرده باشید .

و نسان تکانی بخود داد . رو بر دوباره گفت :

— بعد از آن اورا دیدید ؟ .. وقت نشد ، ها ؟ .. پس خیلی عجیب است که هنوز خبر آن گفت و شنودها را از من نپرسیده اید . در واقع برای شما یکسان است . شما کاملاً به برادران بی علاقه اید . هرگز نگرانی ندارید که اولیویه چه فکر میکند ، چه حس میکند ، چه هست و چه می خواهد باشد ...

— اینها سرزنش است ؟

— البته و مسلماً . من علت لا قیدی شما را نمی فهمم و نمی پذیرم . وقتی شما در «پو» مریض بودید ، باز هم مطلبی ، بایستی جز در فکر خودتان نمی بودید . خودپرستی جزئی از معالجه بود . اما حالا ... چطور ! شما در کنار خود این طبع تازه و پرجنبش را دارید ، این هوش بیدار و پراز نوید را که در انتظار يك نصیحت و يك تکیه گاه بیشتر نیست .

روبر در این لحظه فراموش می کرد که خودش هم برادری دارد .

با اینحال و نسان ابله نبود . مبالغه در این پر خاش باو خبر میداد که زیاد صمیمانه نیست و این غیظ بخاطر چیز دیگر است . خاموش و منتظر مطلب تازه ماند . اما روبر یکبارہ درنگ کرد . او در روشنی

سیگاری که وِسان روشن میکرد چینی عجیبی بر لبان وِسان می‌دید و گمان کرد این نشان استهزا است.

روبر بیش از همه چیز دردِ دنیا از استهزاء بیم داشت. آیا همین موجب شد که لحنش را عوض کند؟ از خود می‌پرسد که شاید بیشتر کشف ناگهانی نوعی همدستی میان وِسان و او موجب این کار بود... بنابراین کاملاً بازی طبیعی خود را ادامه داد و بلحنی که احتیاجی نیست که باشما تظاهر کنم، گفت:

— بله! با اولویه مذاکره بسیار دلپذیری داشتم. از این پرسرک کاملاً خوشم می‌آید.

پاساوان میکوشید نگاه وِسان را بسوی خود بکشد (شب زیاد تاریک نبود) اما وِسان به روبروی خود خیره شده بود.

— مولی‌نیه عزیز، خدمت کوچکی که می‌خواستم از شما تقاضا کنم اینست...

اما در اینجا باز، این نیاز را حس کرد که مکثی کند یا بعبارت دیگر بشیوه بازیگری که از تماشاچیان خود اطمینان دارد و مایلست بخود و بتماشاچی ثابت کند که او را نگه‌میداردنیک لحظه بازی خود را ترك می‌گوید. بنا براین بسوی لیلیان بجلو خم شد و بصدای بسیار بلند، چنانکه گوئی می‌خواهد خصوصیات محرمانه آنچه را گفته بود و آنچه را خواهد گفت آشکار سازد گفت:

— دوست عزیز، آیا اطمینان دارید که سرما نخواهید خورد؟ ما اینجا دعوائی داریم که حاصلی ندارد...

بعد، بی آنکه منتظر جواب بماند، در کنج اتومبیل نزدیک

ونسان خزید و دوباره بصدای آهسته گفت :

- می‌خواستم این تابستان برادران را به‌مراه ببرم . بله ، فقط بطور ساده بشما می‌گویم زیرا چه فایده که صحبت‌مان را پیچ و وخم بدهیم ؟ ...

من افتخار آنرا ندارم که معروف حضور پدر و مادر شما باشم و اگر شما جداً دخالت نکنید البته نخواهند گذاشت اولیویه با من سفر کند . مسلماً شما وسیله‌ای پیدا خواهید کرد که آنها را بنفع من موافق کنید . گمان می‌کنم آنها را خوب بشناسید و باید بدانید چگونه با آنها رفتار کنید . آیا میل دارید اینکار را برای من انجام دهید ؟

لحظه ای منتظر ماند و سپس ، چون ونسان خاموش بود ، دوباره گفت :

- گوش کنید ونسان ... من بزودی پاریس را ترک می‌کنم ... هنوز نمیدانم بکدام مقصد ، ختماً احتیاج دارم که يك منشی با خودم ببرم ... می‌دانید مجله‌ای دایر می‌کنم . با اولیویه در این مورد صحبت کرده‌ام . بنظر می‌رسد که او همه صفات لازم را برای اینکار دارد ... اما نمی‌خواهم تنها در دیدگاه خود بینانه خود قرار گیرم یعنی مقصودم اینست که بنظرم میرسد همه صفات او در اینجا یکبارگی خواهند رفت . من مقام سر دیری را باو پیشنهاد کرده‌ام ... سر دیری يك مجله ، پس او ...! تصدیق کنید که عادی نیست .

ونسان سر انجام سر به سوی او برگرداند و خیره باو نگاه

کرد و گفت:

– بقدری غیرعادی است که من می‌ترسم مبادا کمی پدر و مادرم را بترساند .

– ، بله باید حق با شما باشد . شاید بهتر آن باشد که در این باره با آنها صحبت نشود . فقط ، شما می‌توانید نفع و امتیاز سفری را که من او را با خود می‌برم اول مطرح کنید . ها ؟ پدر و مادر شما باید بفهمند که درس او ، انسان باید سرزمین‌ها را ببیند . بالاخره خود شما با آنها کنار می‌آئید ، نه ؟

روبر نفسی تازه کرد و سیگار تازه‌ای روشن کرد . بعد بی آنکه لحن کلامش را عوض کند بسخن ادامه داد :

– و چون شما نسبت بمن محبت خواهید کرد سعی میکنم کاری در حق شما انجام دهم . گمان میکنم بتوانم از مزایایی که در يك کار کاملاً استثنائی بمن عرضه می‌دارند شما را برخوردار کنم ... یکی از دوستان من که در بانک معتبری کار میکند آنها را برای چند تن از نزدیکان خود اختصاص داده است . اما از شما خواهش میکنم که بین خودمان بماند و يك کلمه به لیلیان نگوئید . بهر صورت ، من جز تعدادی سهم بسیار محدود ندارم و نمی‌توانم در آن واحد هم برای شما و هم برای او سهم آنها تعهد کنم ... پنجاه هزار فرانك دیشب شما؟ ..

و نسان اندکی خشك جواب داد :

– قبلا آنها را در اختیار کسی گذاشته‌ام .

زیرا اخطار لیلیان را بیاد می‌آورد .

روبر هم بی درنگ چنانکه گوئی رنجیده است گفت :

– خوب ، خوب ... من اصراری ندارم .

بعد بلحنی که گوئی می گوید « من از شما رنجشی نمی توانم داشته باشم » گفت: اگر تغییر عقیده ای می دهید زود يك کلمه بگوئید... زیرا اگر فردا ساعت پنج بگذرد خیلی دیر خواهد شد .
 و نسان ، کنت دوباساوان را از وقتیکه دیگر حرفش را جدی نمی گرفت بسیار بیشتر می پسندید .

یادداشت‌های ادوار

دومین دیدار «لایروز»

« ساعت ۲ - جامه‌دانم را گم کردم . خوب شد . از آنچه در جامه‌دان بود جز دفتر یادداشت‌م بچیز دیگر اهمیت نیدهم . اما زیادی به آن اهمیت میدادم . در واقع از این ماجرا بسیار خوشم آمده . در انتظار حادثه دوستدارم اوراق خودم را داشته باشم . چه کسی آنها را خواهد خواند؟ ... شاید از وقتی که آنها را گم کرده‌ام در اهمیتشان مبالغه می‌کنم . این یادداشت تا عزیمت من بانگلستان متوقف میشد . در آنجا همه چیز را در دفتر دیگری یادداشت کرده‌ام و حالا که بفرانسه برگشته‌ام آنها را می‌کنم . دفتر تازه‌ای که این مطلب را در آن می‌نویسم دیگر بزودی جیبم را ترك نخواهد کرد . این آئینه‌ایست که با خودم می‌برم . هیچ چیز از آنچه برایم پیش می‌آید ، برای من وجود واقعی پیدا نمی‌کند مگر اینکه آنها در این دفتر جلوه گر بینم . اما از وقتی که

باز گشته‌ام تا حالا گوئی در رؤیا حرکت میکنم. این گفتگو با اولیویه چه ملال آور بود! در حالی که بنخودم وعده آنهمه شادی داده بودم... آیا این گفتگو ممکنست اورا هم کمتر از من خرسند کرده باشد؟ یعنی او از خودش کمتر از من خرسند شده باشد. افسوس که من بلد نبودم خودم حرف بزnm تا اینکه اورا بحرف بیاورم. آه، بیان کمترین کلمه، هنگامی که رضایت خاطر کامل را باید دربرگیرد چه دشوار است! دل همینکه در کاری دخالت می‌ورزد مغز را خرف و فلج می‌کند.

ساعت ۷ - جامه دانه پیدا شده؛ یا لااقل کسیکه آنرا گرفته است پیدا شده. او دوست بسیار صمیمی اولیویه است و همین امر در میانها شبکه‌ای برقرار می‌سازد که بستگی بمن دارد حلقه‌های آنرا محکمتر کنم. خطر اینجاست که من از هر حادثه غیر منتظره چنان سرگرمی شدیدی برای خودم درست می‌کنم که هدفی را که باید بآن برسم از نظرم دور می‌سازد.

لورا را دوباره دیدم. هوس خدمتگزاری درمن، همینکه دشواری در کار پیدا میشود و باید برضد عرف وابتدالوعادت طغیان کند برآشفته میگردد.

دیدار «لاپروژه» پیر. این بار خانم لاپروز بود که آمد و در برابریم باز کرد. بیش از دو سال بود که اورا ندیده بودم با اینحال بی درنگ مرا شناخت. (گمان نمیکنم کسان زیادی را درخانه پذیرند). از این گذشته خود او بسیار کم تغییر پیدا کرده است؛ اما (آیا برای اینست

که من برضد او تحریک شده‌ام) خطوط چهره‌اش بنظر بسیار خشن و نگاهش بسیار زننده و لبخندش مصنوعی تر از همیشه آمد. فوری بمن گفت:

- می‌ترسم آقای لاپروز حال پذیرائی از شما را نداشته باشد.
کاملاً پیدا بود که می‌خواهد مرا بخود اختصاص دهد، بعد، از کری خودش استفاده کرد و بی آنکه من از او پرسشی کرده باشم گفت:

- نه، نه، شما هیچوجه مزاحم من نخواهید شد. لا اقل بفرمائید.

مرا وارد اتاقی کرد که لاپروز عادت دارد آنجا درس بدهد و دو پنجره اتاق رو بحیاط باز می‌شود. همینکه در اتاق قرار گرفتم گفت:

- من مخصوصاً خوشحالم که می‌توانم لحظه‌ای تنها با شما حرف بزنم. حال آقای لاپروز - که دوستی قدیمی و وفاداری شما را نسبت باو میدانم - مرا بسیار نگران میکند. آیا شما، که او حرفتان را می‌شنود نمی‌توانید متقاعدش کنید که از خودش مواظبت کند؟ من هرچه بگویش می‌خوانم انگار افسانهٔ معارل بروگ، می‌خوانم.

آنوقت در اینمورد برد اتهامات فراوان پرداخت. پیرمرد فقط از اینرو از مواظبت خودداری میکند که اورا عذاب بدهد. هرچه نباید بکند میکند و هیچ چیز از آنچه باید بکند نمیکند. هوا هرطور باشد از خانه بیرون میرود بی‌اینکه قبول کند شال گردنی بیند. از غذا خوردن خودداری میکند: «آقا گرسنه‌اش نیست» و خانم نمیداند چه

اختراع کند تا او را برسراشتهار بیاورد. اما شب از خواب بیدار میشود و در مطبخ بومیکشد تا با چیزی شکم چرانی کند.

مسلمان پیره زن چیزی از خودش جعل نمیکرد. من در خلال مطلب او می فهمیدم که تفسیر حرکات خرد و ریز معصومانه برای این زوج مفهوم توهین آمیز بخود گرفته و واقعیت بر جدار این مغز کوچک چه سایه غول آسایی افکنده است. اما آیا پیرمرد هم از آن طرف، همه مواظبت ها و مراقبت های پیرزن را - که خود را قربانی می پنداشت اما شوهرش او را جلادی می دانست سوء تعبیر نمیکرد؟

من از قضاوت در باره آنها و فهم رفتار آنها خودداری میکنم یا بعبارت دیگر، همچنانکه همواره چنین اتفاق می افتد، حرکات آنها را بهتر می فهمم و قضاوت من درباره آنها عادلانه تر میشود. این میماند که اینها دو موجودند که برای زندگی، یکی بدیگری بسته شده است و بطرز ناهنجاری یکدیگر را رنج می دهند. من غالباً متوجه شده ام که در میان دوهمسر، کوچکترین تظاهر خصوصیات یکی، موجب چه خشم تحمل ناپذیری در دیگری میگردد زیرا «زندگی مشترک» زن را وامیدارد همواره در يك نقطه با خصوصیات مرد اصطكاك پیدا کند. و اگر این اصطكاك، متقابل باشد زندگی زناشویی جهنمی است.

زیر کلاه گیس بانوارهای سیاه که خطوط چهره رنگ پریده اش را درشت تر نشان میدهد بادستکش های يك انگشتی سیاهی که انگشتان کوچکش مانند چنگالی از آن بیرون آمده است خانم لاپروزیست دیو پرداری را داشت. وی ادامه میداد:

- سرزنش میکند که جاسوسی او را میکنم. همیشه احتیاج داشت

زیاد بخوابد اما شب بخوابیدن تظاهر میکند و وقتی که گمان میکند من خوب بخواب رفته‌ام از جابلند میشود؛ در کاغذهای کهنه‌اش کاوش میکند و گاهی تا صبح بخواندن کاغذهای قدیمی پند مرحومش می‌گذارند و گریه می‌کند - دلش می‌خواهد من همه اینها را تحمل کنم و چیزی نگویم!

بعد شکوه میکرد که پیرمرد می‌خواهد او را وارد يك نوافخانه کند، اضافه کرد این امر بسیار برایش دردناک است و شوهرش کاملاً عاجز است که تنها زندگی کند و از مراقبت‌های او بی‌نیاز باشد. این مطلب چنان بلحن رقت‌آوری گفته شد که تظاهر از آن هویدا بود. در حالیکه خانم لا‌پروز شکوه‌اش را ادامه می‌داد در سالن آهسته پشت سرش باز شد و «لا‌پروز» بی‌آنکه خانم صدای پایش را بشنود وارد شد. با آخرین جمله‌های همسرش همراه بالبخند استهزائی بمن نگاه کرد و یکدستش را به پیشانی‌اش برد باین معنی که او دیوانه است. بعد، بابتی حوصلگی و حتی با خشونت که گمان نمی‌کردم از او برآید و بنظر میرسید که اتهامات پیرمرد را موجه جلوه میدهد (و نیز بر اثر اوجی که صدایش بایستی می‌گرفت تا حرفش را باو بشنوند) گفت:

— یاالله خانم! شما بایستی می‌فهمیدید که با نطق خودتان آقا را خسته میکنید. دوست من برای دیدن شما نیامده بود. ما را تنها بگذارید.

پیرزن اعتراض کرد که صدای که روی آن نشسته استعمال اوست و آنرا ترك نخواهد کرد.

لاپروز پوزخند زنان گفت :

- در این صورت ، اگر اجازه بفرمائید ما خارج می شویم .

بعد بسوی من برگشت و بلحنی کاملاً ملایم گفت :

- بفرمائید ! اورا بحال خود بگذاریم .

خدا حافظی مختصر و زور کی کردم و تا اتاق مجاور بدنبال لاپروز

رفتم . همان اتاقی که دفعه قبل مرا در آن پذیرفته بود .

لاپروز گفت :

- سراسر روز همینطور است .

و ضمن اینکه پنجره ها را می بست گفت :

- با جار و جنجال کوچه ، حرف همدیگر را هیچ نمی فهمیم .

من وقتم را بیستن پنجره ها می گذرانم و خانم لاپروز بیاز کردن آنها .

ادعا میکند که خفه می شود . همیشه افراط میکند . نمی خواهد در نظر

بگیرد که هوای بیرون گرمتر از توی اتاق است . اینجا گرم است

کوچکی است اما هر وقت آنرا باو نشان می دهم می گوید اعداد

چیزی را اثبات نمیکند . دلش می خواهد حق با او باشد حتی وقتی که

می داند اشتباه میکند . برای او بزرگترین کارها مخالفت کردن

با منست .

در حالیکه حرف می زد بنظرم رسید که خود او هم کاملاً متعادل

نیست . باشوری که هر لحظه بر آن افزوده می شد گفت :

- هر کار بیهوده ای که درزندگی میکند گله اش را از من

میکند . همه قضاوت های غلط است . مثلاً ، بفرمائید ، الآن بشما خواهم

فهماند : شما می دانید که تصاویر خارج بطور معکوس بمنز مامیرسدو

در آنجا یکدستگاه عصبی آنها را دوباره بشکل اول در می آورد. خوب، خانم لاپروز این دستگاه اصلاح کننده را ندارد. در ذهن او، همه چیز معکوس است. تصدیق میکنید چقدر ناگوار است.

مسلماً در بیان این مطلب احساس سبکبالی میکرد و من از قطع کردن حرف او خودداری میکردم و او ادامه میداد:

— خانم لاپروز همیشه خیلی زیاد میخورد. خوب، او ادعا دارد که این منم که زیاد می خورم. هم الآن اگر مرا بایک تکه شوکلابی (غذای اصلی من اینست) پیش خود خواهد گفت: — همیشه در حال کروج کروج است!... او بر من نظارت میکند. مرا متهم میکند که شب بلند می شوم تا مخفیانه غذا بخورم زیرا یکبار مرا در حال تهیه کردن یک فنجان شوکلا، در مطبخ غافلگیر کرده است... چه میشود کرد؟ وقتی او را روی میز، روبروی خودم می بینم که روی ظرفها می جهد اشتهایم از بین میرود. آنوقت او مدعی است که من بر اثر احتیاجی که بعد از دادن او دارم ایراد می گیرم.

مکثی کرد و بعد با شور عاشقانه ای گفت:

— من این سرزنش هائی را که او میکند تحسین میکنم... همچنین وقتی او از «سیاتیک» ناراحت است با او هم دردی می کنم آنوقت او سختم را قطع می کند و شانه بالامی اندازد و می گوید: «تظاهر نکنید که دل دارید» و هر چه من میکنم یا می گویم برای عذاب دادن اوست.

نشسته بودیم اما او بر می خاست و زود می نشست. دستخوش اضطراب

بیمارانه ای بود:

— باور میکنید که در هر يك از این اتاقها مبل هائی است مخصوص

او و مبل‌های دیگر مخصوص من؟ همین چند دقیقه پیش او را با صندلی‌اش دیدید. او بخدا متکاهر روزه، پس از اینکه کارخانه را مرتب کرد می‌گوید: «نه، این مال آقا است، دستش نزنید» و چون یکروز سه‌واً یکدفترنت جلده شده را روی میز گرد متعلق باو گذاشته بودم خانم آنرا روی زمین پرت کرد. گوشه‌های دفتر شکست... آه! این کار نمی‌تواند مدت درازی ادامه پیدا کند... ولی، گوش کنید...

بازویم را گرفت و صدایش را آهسته کرد و گفت:

«من حساب‌هایم را کرده‌ام. او همیشه تهدید می‌کند که «اگر ادامه دهم، می‌رود و يك نوانخانه پناه می‌برد. من مبلغی که برای خرج پانسیون اودر «سنت-پیرین» کافی باشد کنار گذاشته‌ام. گویا این بهترین وسیله باشد. چند جلسه درسی که هنوز می‌دهم دیگر تقریباً پولی برایم دربر ندارد. چند وقت دیگر درآمدم ته می‌کشد و خودم را ناگزیر خواهم دید این مبلغ را نیم‌خورد کنم. نمی‌خواهم اینکار را کنم. بنابراین يك تصمیم گرفته‌ام... کمی بیش از سه‌ماه دیگر. بله، تاریخش را در نظر گرفته‌ام. اگر بدانید چه راحتی احساس می‌کنم وقتی فکر می‌کنم که هر ساعت مرا بآن موعد نزدیکتر می‌کند.

بسوی من خم شده بود و باز بیشتر خم شد و گفت:

«همچنین يك سند درآمد سالیانه را کنار گذاشته‌ام. آه! چیز مهمی نیست اما نمی‌توانستم بیش از آن کاری کنم. خانم لاپروز از آن خبر ندارد. در کشوی میز تحریرم، درپاکتی بنام شماست بادتورهای لازم. آیا می‌توانم بشما اعتماد کنم که بمن کمک کنید؟ من اینکارها را هیچ بلد نیستم اما يا يك سردفتر که صحبت کردم بمن گفت که درآمد

من می‌تواند بحساب نوهام برود تا او بسن بلوغ برسد و آنوقت خود او مالک قبالة خواهد شد. فکر کردم که در برابر محبت شما خواهش بزرگی نخواهد بود که مراقبت کنید این کار انجام شود. من آنقدر به سردفتران بی‌اعتماد هستم!... حتی اگر می‌خواهید خیال مرا راحت کنید قبول کنید هم الان این پاکت را با خودتان ببرید... بله، نه؟... الان برای شما پیدا می‌کنم.

بنا بعبادت خودتند و کوتاه قدم برداشت و رفت و دوباره با پاکت بزرگی در دست، پیدایش شد.

— مرا خواهید بخشید که آنرا لاک و مهر کرده‌ام. برای حفظ ظاهر است. بفرمائید.

نگاهی بآن انداختم وزیر نامم با حروف کتابی خواند ام.
«پس از مرگ من باز شود»

— زود در جیب‌تان بگذارید که بدانم جای مطمئنی است. متشکرم.

آه! آنقدر منتظران بودم!...

من غالباً احساس کرده‌ام که در چنین لحظه پرشکوه، هر هیجان انسانی در من می‌تواند جای خود را بیک نوع جذبه شبه عرفانی و یکنوع اشتیاق بدهد که بوسیله آن وجود من خود را تابناک احساس کند یا بعبارت دقیق‌تر: رها از چنگ قیود خود خواهانه‌اش گردد. چنانکه گوئی مالک خود نیست و شخصیتش را از او گرفته‌اند. آنکه چنین احساس نکرده است البته حرف مرا در نخواهد یافت. اما حس می‌کردم لاپرویز اینرا می‌فهمد. هر گونه اعتراضی از طرف من بی‌هوده بود و بنظرم بیجا می‌آمد. باین خرسند شدم که دستش را که در دستم رها

کرد محکم بفشارم . چشمانش برق عجیبی میزد . در دست دیگری ، دستی که ابتدا پاکت را داشت ، کاغذ دیگری بود . گفت :

— من اینجا نشانی اش را نوشتم . برای اینکه میدانم حالا در کجاست . «ساس-فه» ، بلید؟ در سوئیس است . روی نقشه گشتم اما نتوانستم پیدایش کنم .

گفتم :

— بله ، دهکده کوچکی است نزدیک «سر-ون»

— خیلی دور است ؟

— شاید آنقدر دور نباشد که نتوانم به آنجا بروم .

— چطور! شما اینکار را میکنید؟ ... آه ! چه در شما خوبید . من برای چنین کاری خیلی پیرم . وانگهی من بخاطر مادر ... نمی توانم . با اینحال بنظرم میرسد که ...

مکث کرد و در جستجوی کلمه برآمد و دوباره گفت :

— اگر می توانستم او را ببینم آسانتر به آنجا میرفتم .

— دوست عزیزم... آنچه در امکان بشر باشد انجام میدهم تا او را باخودم بیاورم . شما بوریس کوچولو را خواهید دید ، شما قول میدهم .
— متشکر... متشکر...

مرا با تشنج در آغوش خود می فشرد .

— اما بمن قول بدهید دیگر فکر ...

ناگهان حرف مرا قطع کرد و گفت :

— آه این این مطلب دیگر نیست .

و بعد بی درنگ چنانکه گویی بخواهد مرا از اصرار منع کند و

توجه مرا منصرف سازد گفت :

- توجه کنید که یکروز، مادریکی از شاگردان قدیمی من خواسته بود مرا به تئاتر ببرد . تقریباً یکماه میشود . یکی از برنامه‌های بعد از ظهر «کمدی فرانسه» بود . بیش از بیست سال بود که قدم در يك تماشاخانه نگذاشته بودم . «هرنانی» اثر ویکتور هوگو را بازی میکردند . میدانید؟ ظاهراً خوب بازی میشد . همه بی تاب شده بودند . منم بطرز وصف ناپذیری ناراحت شدم . اگر ادب ، مرا باز نمی داشت هرگز نمی توانستم همانم ... دريك «لژ» بودیم . دوستانم در صدد بودند مرا آرام سازند . دلم می خواست بمردم اخطار کنم . آه ! چگونه ممکنست ؟ چگونه ممکنست ؟ ...

چون اول خوب نفهمیدم منظورش چیست پرسیدم :

- از بازیکنان تنفر داشتید ؟

- البته . آخر چگونه جرأت میکنند این چیزهای شرم آور را روی صحنه نشان بدهند ... مردم هم دست میزدند! بچه هم در سالن بود . بچه‌هاییکه پدر و مادرشان با خود آورده بودند و نمایشنامه را می دانستند ... عجیب زشت است ... آنهم در تئاتری که دولت کمک خرج می دهد !

از کینه و نفرت این مرد خوب ، خوشم می آمد . در این لحظه تقریباً میخندیدم . بعنوان اعتراض گفتم که هیچ نمایشی بی توصیف هوسها و هیجانات بشری ممکن نیست . اوهم بنوبه خود اعتراض کرد که توصیف هوسها از نوع ناراحت کننده‌ای بود . یکچند مباحثه ما به این ترتیب ادامه یافت و چون من عنصر تهییج کننده را بطفیان ابزارهای

مسین دریک از کستر تشبیه کردم و گفتم :

- مثلاً شبیه اول شیورهائیکه شما در فلان سنفونی بتهوون دوست دارید ...

او با شدت فوق العاده فریاد زد :

- من بهر چوجه این اول شیورها را دوست ندارم . چرا می خواهید آنچه را از آن چندشم میشود دوست داشته باشم ؟

سراپای بدنش میلرزید . لحن غیظ و نفرت و کمابیش خصومت آمیز صدایش برایم غریب بود و خود او را هم متعجب ساخت زیرا بلحن آداملری گفت :

- توجه کرده اید که همه کوشش موسیقی جدید در اینست که برخی از «آکوردها» را که ما قبلاً ناهماهنگ میدیدیم، تجمل پذیر و حتی مطبوع سازد ؟

در جواب گفتم :

- مسلماً، بالاخره همه چیز باید بهماهنگی ختم شود.

شانه بالا انداخت و گفت :

- به هماهنگی! من ذراین کار جز عادت کردن به دشتی و گناه چیزی نمی بینم. حساسیت تضعیف و صفا کند می شود ، عکس العملها شدت خود را از دست میدهد، انسان گذشت پیدا میکند ، می پذیرد ...

- اگر حرف شما را گوش کنیم دیگر جرأت نمیکنیم بچه ها را از شیر بگیریم .

اما او بی آنکه بحرف من گوش دهد ادامه میداد :

- اگر میشد خوی آشتی ناپذیری جوانی را دوباره بدست آورد،

از هر چه بیشتر بزار بودیم همان شدیم .
 خیلی دیر بود که وارد بحث علل غائی شویم . سعی داشتم او را به
 مطلب اول برگردانم .
 - با این حال شما مدعی نیستید که موسیقی را تنها به بیان آوازش
 محدود کنید؟ در این صورت يك «آ کورده» کافی می‌بود يك «آ کورده» کامل
 مداوم .
 دودستم را گرفت و چنانکه گویی در حال خلسه است و نگاهش در
 ستایشی معشوقه است چندین بار تکرار کرد :
 - يك آ کورده کامل مداوم، بله، همینست: يك آ کورده کامل مداوم...
 و بلحن غمگینی افزود: اما همه دنیای ما دستخوش ناهماهنگی است.
 از او اجازه خروج گرفتم . تا دم در همراهم آمد و مرا در بغل
 فشرد و باز زمزمه کرد :
 - آه ! چقدر باید در انتظار بود تا «آ کورده» [هماهنگی] تحقق
 پیدا کند !

بخش دوم

ساس - فه

۱

نامه بر نار به اولیویه

دوشنبه

«عزیزم»

اولا باید بگویم که من دیلم را بوسیده و کنار گذاشته‌ام. البته وقتی مرا در امتحان ندیدی قضیه را فهمیدی. در امتحانات اکبر [شهریور] حاضر میشوم. يك فرست بی نظیر برای سفر برایم پیش آمد. منم بسویش جست زدم و از آن پشیمان نیستم. بایستی فوری تصمیم می گرفتم. من نه وقت تأمل پیدا کردم و نه حتی اینکه با تو خدا حافظی کنم. راستی، مأموریت دارم تأسف همسفرم را بتو ابلاغ کنم که بی آنکه ترا ببیند حرکت کرد. زیرا امیدانی که مرا با خود آورده است؛ قبلا حدس میزدی... ادوار، دائمی نامه دار تو که او را همان شب ورودش پاریس در اوضاعی کاملا عجیب و هیجان انگیز دیدم و بعدها برای ت نقل خواهم کرد. اما همه چیز در این ماجرا عجیب است و وقتی دوباره بفکرش می افتم سرم گیج می‌رود. امروز هنوز مردم باور کنم که این قضیه راست است و این منم که اینرا بتو می نویسم و با ادوار در سویش هستم و... بعله،

البته باید همه چیز را بتو گفت اما حتماً کافد مرا یاره کن و همه این حرف‌ها را برای خودت نگهدار.

آیا تصور می‌کنی که این پیچاره‌ای که برادرت و نشان ترکش کرده، همان زنی که یکشب صدای گریه‌اش را نزدیک در انافت می‌شنیدی (و خیلی احق بودی که در را باز نکنی) اجازه بده این را بتو بگویم) دوست نزدیک ادوار و دختر «ودل» و خواهر دوست تو «آرمان» باشد ؟ . من نیایستی همه اینها را برای تو تعریف می‌کردم زیرا شرافت یکزن در میانست اما اگر برای کسی تعریف نمی‌کردم می‌ترکیدم ... باز یکبار دیگر می‌گویم : اینرا پیش خودت نگهدار. میدانی که او نازه شوهر کرده بود . شاید میدانی که کمی بعد از ازدواجش مریض شد و برای معالجه بجنوب رفت . آنجا بود که با و نشان در «پو» آشنائی بهم رساند. شاید اینرا هم میدانی اما آنچه نمیدانی اینست که این ملاقات عواقبی داشت. بله ، عزیزم ! برادر ناشی لعنتی تو برایش يك بچه درست کرد. او آبتن به پاریس برگشت و در آنجا جرأت نکرد دوباره پیش پدر و مادرش برود و برای بازگشت بمحیط زناشوئی هم حرأتش کمتر از آن بود . با اینحال برادرت او را در وضعی که میدانی ول کرده بود. من ترا از شرح و تفصیل معاف می‌کنم اما می‌توانم بتو بگویم که لورا دوویك كلمه سرزنش آمیز و ناشی از کینه برضد او نمی‌گوید. بهکس هر چه بتواند برای تیرئه رفتار او بهانه پیدا می‌کند. خلاصه ، زن بسیا خوبی است، زنی کاملاً خوش طبعیت . و یک نفر دیگر که مسلماً بسیار خوبست ادوار است . چون لورا نمی‌دانست دیگر چه کند و یکجا برود ادوار پیشنهاد کرد او را بسوی بیابورد ؛ و در همان وقت بمن پیشنهاد کرد همراه آنها باشم زیرا ناراحت بود تنهای آنها با لورا سفر کنند ، با توجه باینکه ادوار نسبت به لورا فقط احساسات دوستانه دارد . در نتیجه هر سه حرکت نکردیم . سمرات پنج تمام، تصمیم گرفتیم؛ درست وقت آن بود که چمدانها را مرتب کنیم و بمن لباس بپوشانند (البته میدانی که من از منزل دست خالی بیرون آمده بودم). حالا ادوار در این موقعیت چقدر مهربان بود هیچ فکرش را نمی‌توانی در خاطر بگذرانی و اضافه

بر آن هر لحظه تکرار می‌کرد که این منم که با خدمت می‌کنم ،
بله ، عزیزم تو بمن دروغ نگفته بودی، دائی تو موجود عجیبی
است .

سفر بسیار ناگوار بود زیرا لورا بسیار خسته بود و وضع او
(سومین ماه آبستنی‌اش شروع میشود) مراقبت زیادی را میطلبد،
و جائی که تصمیم گرفته بودیم برویم (بعلی که گفتش برای تو
طولانی خواهد شد) رفتنش بسیار دشوار بود . وانگهی غالباً لورا
چون از احتیاط کردن خودداری می‌ورزید کارها را دشواری می-
کرد . بایستی مجبورش می‌کردیم . همیشه تکرار می‌کرد يك
حادثه ناگوار بهترین سر نوشتی است که ممکن است بر سرش
بیاید. فکر می‌کنی ما چه مراقبتهائی جزئی از اومی کردیم . آه !
دوست من ، چه زن قابل ستایشی ! من هیچ خودم را مثل قبل از
دیدنش حس نمی‌کنم و فکرهائی دارم که دیگر جرأت نمی‌کنم
مرتبش کنم و چشهای دلم را به‌هار می‌کنم زیرا خجالت می‌کنم
مبادا لایق او نباشم . بله ، در کنار او مثل اینکه انسان مجبور
است نجیبانه فکر کند . این مانع از آن نیست که مذاکره ما
سه نفر بسیار آزادانه باشد زیرا لورا بهیچوجه تظاهر به پاکدامنی
نمی‌کند . و ما از هرچیز صحبت می‌کنیم . اما بتو اطمینان میدهم
که در برابر او نسبت به مسائل زیادی من هیچ میل شوخی ندارم
و امروزه بسیار جدی بنظرم می‌آیند .

شاید گمان کنی که من عاشق او هستم . بله ، عزیزم ، اشتباه
نمی‌کنی ... دیوانگی است . نه ؟ آیا مرا عاشق زنی آبستن می‌بینی
که طبعا احترامش می‌کنم و جرأت ندارم با سر انگشت لمسش کنم ؟
می‌بینی که از خوشگذرانی رونی تا بم...

وقتی پس از مشکلات بی‌شمار به «سائس - فف» رسیدیم
(يك چهارچرخه دستی برای لورا گرفته بودیم زیرا اتومبیل تا اینجا
نمی‌آید) مسافر خانه نتوانست پیش از دوا تاق در اختیار ما بگذارد ،
يك اتاق بزرگ یا دو تخت و يك اتاق کوچک که پیش هدی-
مسافر خانه قرار شد من بگیرم - زیرا لورا برای پنهان داشتن
هویت خود زن ادوار قلمداد شده . اما هر شب اوست که اتاق کوچک
را تصرف می‌کند و من سراغ ادوار در اتاق او می‌روم . هر صبح

برای اینکه پیش مستخدمین هتل ردپاگم کنیم اسباب کشی داریم.
خوشبختانه دو اتاق بهم راه دارند و همین امر کار را سهل می کند.
شش روز است که ما اینجا هستیم. من زودتر بتو نامه
نوشتم زیرا اول خیلی سر درگم بودم و بایستی باخودم کنار
می آمدم. تازه دارم خودم را در این وضع به جا می آورم.

ما، ادوار و من، تا کنون چند کوه پیمائی مختصر بسیار
تفریحی کرده ایم، اما راستش اینکه نه من از این سرزمین خیلی
خوشم می آید و نه ادوار. بنظر ادوار چشم انداز نیست «پرهیمته».
کاملاً چنین است.

بهترین چیز اینجا هواست که تنفس می کنیم. هوای
دست نخورده ای که ریه ها را پاک می کند. از این گذشته هیل نداریم
لور را زیاد تنها بگذاریم زیرا لازم بگفتن نیست که او نمی تواند
با ما همراه باشد. اجتماع هتل بسیار مایه تفریح است. از هر ملتی
در آن هست. بخصوص بایک خانم دکتر اهستانی معاشرت می کنیم
که تعطیل تابستان را یادخوشش و سرگ خردسالی که باو سپرده اند
در اینجا می گذراند. برای پیدا کردن همین بهجه است که ما
تا اینجا آمده ایم. این بهجه به یک نوع بیماری عصبی مبتلاست و
خانم دکتر با روش کاملاً تازه ای از او مراقبت می کند. اما آنچه
بیشتر حال این بهجه را که بمقیده من بسیار دوست داشتی است -
بهبود می بخشد اینست که عاشق دیوانه دختر خانم دکتر است که
چند سال از او بزرگتر است و البته زیباترین مخلوقی است که من
در زندگی دیده ام. از صبح تا غروب همدیگر را ترک نمی کنند.
دو تائی چنان باهم جوړند که هیچکس بفکر مسخره کردن آنها
نمی افتد.

من زیاد کار نکرده ام و از وقتی که حرکت کرده ام لای یک
کتابد باز نکرده ام اما زیاد فکر کرده ام. صحبت ادوار سود معجز آسایی
در بر دارد. با آنکه ظاهراً مرا بعنوان متشی باخود آورده است با
من زیاد مستقیماً حرف نمیزند اما صحبت های او را با دیگران گوش
میدهم. مخصوصاً بالورا که دوست دارد نقشه هایش را برایش شرح
دهد. نمی توانی تصویری این صحبتها چه سودی برای من دارد.
برخی از روزهای پیش خود می گویم که بایستی یادداشت بر میداشتم

اما گمان می‌کنم همه را بخاطر می‌سپارم . گاهی روز ها شیفته وار آرزوی ترا دارم . پیش خود می‌گویم تسو باید اینجا می‌بودی اما من نمی‌توانم از آنچه برایم پیش می‌آید متأسف باشم یا آرزوی تغییری را در آن داشته باشم . دست کم ، دانسته باش من فراموش نمی‌کنم که از لطف تست که من با ادوار آشنا شدم و سعادت خودم را بشو مدیونم . وقتی مرا ببینی یقین دارم خواهی دید که عوض شده‌ام . اما من همواره عمیق تر از همیشه دوست تو خواهم ماند .

چهارشنبه

حاشیه - هم الآن از يك كوه پیمائی بزرگ برمی‌گردیم . صمود به «هالال» - راهنمای ریمان بسته با ما ، یخچالها ، یرنگاها ، بهمن‌ها و ... در میان بر فها ، در پناهگاهی خوابیدیم و با سیاحان دیگر مارا رویهم چیدند . چه فایده که بشو بگویم همه شب چشم رویهم نگذاشتیم . فردایش صبح سحر بر اه افتادیم ... خوب عزیزم ، دیگر از سوپس بد گوئی نمی‌کنم؛ وقتی انسان آن بالاست و هر گونه گیاه و هر چه را که خست و حماقت مردمان را بیاد می‌آورد از نظر دور می‌سازد ، هوای آواز خواندن و خندیدن و گریه کردن و پریندن و سر با آسمان سودن و بزانو در آمدن را دارد . ترا می‌بوسم .

«برنار»

برنار زیاد خود رو و زیاد طبیعی و زیاد بی آرایش بود و بسیار بد اولیویه را می‌شناخت تا از موج احساسات وحشت آوری که این نامه در او برمی‌انگیخت گمان بد بخود راه دهد: نوعی تلاطم که اندوه خشم آلود و یأس و غیظ با آن درهم آمیخته است . اولیویه حس می‌کرد جایش ، هم در دل برنار تصرف شده است هم در دل ادوار . دوستی این دو ، دوستی او را کنار میزد . مخصوصاً يك جمله از نامه برنار عذابش میداد و اگر برنار قبلاً حس می‌کرد اولیویه از آن چه می‌فهمد شاید هر گز نمی‌نوشت: « در يك اتاق ، اولیویه آنرا تکرار می‌کرد و مارپلید حسد در دلش تاب

میخورد و بخود می پیچید . «در يك اتاق می خوابندا» ... چه فکری
بی درنگ بسرش نمیزد ؟ مغزش از خیالات ناپاکی که کوششی در راندن
آنها نداشت انباشته شده بود . او نه به بر ناز بخصوص حسی می ورزید و نه
به ادوار بلکه به ردوی آنها حسود بود . آنها رایکی پس از دیگری یا
باعم در خیال می گذراند و بر هر دو غبطه می خورد .

نامه را ظهر دریافت داشته بود و باقی روز پیش خود می گفت : «آه !
که اینطور...» آنشب دیوان دوزخ در وجود او خانه کردند . فردای
آنروز بخانه روبر شافت ، کنت دوپاساوان در انتظارش بود .

یادداشت‌های ادوار

«بوریس کوچولو»

«در پیدا کردن بوریس کوچولو ناراحت نشدم. فردای ورودمان اوبه ایوان هتل آمد و بادوربینی که روی سه پایه نصب شده بود در اختیار مسافران قرار داشت شروع به تماشای کوه‌ها کرد. فوری او را شناختم. دخترکی اندکی بزرگتر از او بزودی باو پیوست. من کاملاً نزدیک آنها در سالی نشسته بودم که در پنجره‌ای آن بازمانده بود و يك کلمه از گفتگوی آنها در گوشتم گم نمیشد. میل شدیدی داشتم که با او حرف بزنم اما با احتیاط نزدیکتر دیدم که ابتدا با مادر دختر که يك دختر س لهستانی است و بوریس باو سپرده شده است و بوریس را از نزدیک مراقبت می‌کند ارتباط پیدا کنم. «برو ترا»ی کوچولو جذاب است و بایستی پانزده سال داشته باشد. گیسوان طلائی انبوهی دارد که آنرا بافته و تا کمرش آویخته است؛ نگاه وطنین صدایش بیشتر فرشته آساست تا انسانی.

گفتگوی این دو کودک را یادداشت می‌کنم :

- بوریس ، مامان بیشتر دلش می‌خواد که ما بدورین دست
نزنیم . میل نداری بیائی گردش کنی ؟
- آره ، دلم می‌خواد . نه دلم نمی‌خواد .
هر دو جمله یکتس گفته شد . بروثرا فقط جمله دوم را بگوش
گرفت و گفت :

- چرا ؟

- خیلی گرمه ، خیلی سرده . (دورین را رها کرده بود)
- بین ، بوریس ، خوب باش . میدانی اگر ما باهم بیرون برویم
مامان خوشحال خواهد شد . کلاهی را کجا گذاشتی ؟
- ویر و سکومانو پاتف . بلاف بلاف .

- یعنی چه ؟

- مچی .

- پس چرا میگی ؟

- واسه اینکه تو نفهمی .

- اگه هیچ معنی نمیده ، برای من چه اهمیت داره که نفهمم .
- اما اگه معنی هم میداد باز تو نمی‌فهمیدی .
- وقتی حرف می‌زنیم واسه اینکه حرفمون رو حالی کنیم .
- اگه بخوای بازی می‌کنیم ، کلماتی می‌سازیم که فقط دوتوری

معنی اش را بفهمیم .

- اول سعی کن فرانسه خوب حرف بزنی .

- مامان من ، فرانسه ، انگلیسی ، زمانی ، روسی ، ترکی .

لهستانی ، اینالسکوپ ، اسپانیائی ، پروکه و کیکزی تو ، حرف
میزند .

همه اینها را بانوعی خشم عاشقانه و بسیار تند گفت .
برونژا زدبخنده .

– بوریس ، چرا همیشه چیزهائی میگی که راست نیست ؟

– چرا تو هیچوقت هرچه من نقل میکنم باور نمیکنی ؟

– هرچه تو بگی ، وقتی راس باشد باور میکنم .

– چه جور می فهمی که راسته ؟ من آنروز ، وقتی توازفرشتهها

حرف زدی حرف ترا باور کردم . بگو ، برونژا ، تو گمان میکنی اگه

منهم محکمر دعا بکنم فرشتهها را خواهم دید ؟

– شاید اگه عادت دروغگوئی رو ترك کنی و اگه خدا بخواد

آنها را بتو نشون بده ، آنها رو ببینی . اما خدا آنها رو نشونت نمیده

اگه فقط دعا کنی که آنها رو ببینی . اگه ما کمتر از این شیطان باشیم

چیزهای بسیار خوب خواهیم دید .

– برونژا ، تو شیطون نیستی واسه اینکه می تونی فرشتههارو

ببینی . من همیشه شیطون خواهم بود .

– چرا در فکر آن نیستی که دیگه شیطون نباشی ؟ دلت می خواد

که ما باهم بریم تا (در اینجا اشاره بجائی کرد که من بلد نیستم) و در

آنجا دوتائی خدا و عذرای مقدس رو دعا کنیم که بتو کمک کنه دیگه

شیطون نباشی .

– بله ، نه ، گوش کن . بریم يك چوبدست بگیریم . تو يك سرش

را بگیر ومن سر دیگرش را . من چشمهام رومی بندم و بتو قول میدم تا

آنجا نرسیم باز نکنم .

کمی دور شدند و در حالیکه از پله‌های «تراس» پائین می‌رفتند باز شنیدم که بوریس می‌گوید :

— بله ، نه . این سرش نه . صبر کن پاکش کنم

— چرا ؟

— واسه اینکه دستش زده ام .

خانم «سوفرونیسکا» بمن نزدیک شد : من تنها صبحانه می‌خوردم و درست در پی آن بودم وسیله‌ای برای نزدیک شدن باو پیدا کنم . متعجب شدم وقتی دیدم آخرین کتابم را بدست دارد . لبخند زنان و بلحنی بسیار مهربان از من پرسید آیا با مؤلف آن کتاب است که سعادت گفتگو را دارد ؟ بعد بی درنگ بتمجید طولانی کتاب من پرداخت . قضاوت او ، ستایش و انتقادش هوشمندانه‌ترین اظهار نظری بود که من عادت بشنیدنش دارم گرچه نظرش صرفاً ادبی بوده باشد . بمن گفت تقریباً بخصوص بمسائل روانشناسی و آنچه بتواند باروشنائی تازه روح بشری را روشن سازد علاقمند است . و افزود که چه نادرند شاعران و محققان نویسان یارمان نویسانی که بدانند نباید باصول روانشناسی متداول قناعت ورزید . (باو گفتم یعنی به آن روانشناسی که مایه خرسندی خواننده می‌شود).

بوریس کوچولو برای تعطیل تابستان از طرف مادرش باو سپرده

شده است . من از ابراز عللی که مرا باو علاقمندی سازد خودداری کردم .

خانم سوفرونیسکا بمن گفت بچه بسیار حساسی است . اجتماعی که مادرش در آنست هیچ بدرد او نمی‌خورد . مادرش از آمدن به «ساس - فه» با

ما صحبت میکرد اما من قبول نکردم که به بچه پردازم مگر اینکه او یکباره مراقبت بچه را بعهده من بگذارد و گر نه من نخواهم توانست نتیجه‌ای از معالجه‌ام بگیرم ، و ادامه داد : فکر کنید آقا ، که خانم ، این بچه کوچک را در يك حالت هیجان آمیز دائمی نگه میدارد و زمینه را در او برای انفجار بدترین اختلالات عصبی مساعد می‌سازد . از هنگام مرگ پدر بچه ، این زن باید زندگی‌اش را تأمین کند . خانم نوازنده پیانو بود و باید بگویم : نوازنده‌ای بی نظیر اما نواختن بسیار ظریف او نمیتوانست خوشایند عامه مردم باشد . تصمیم گرفت در « کنسرت » ها و « کارینو » ها آواز بخواند و روی صحنه های نمایش ظاهر شود . او بوریس را با خود به همراه میبرد . گمان میکنم محیط تصنعی تأثر در بهم زدن تعادل این کودک سهم بزرگی داشت . مادرش خیلی دوستش دارد اما در واقع توقع ما باید این باشد که او با مادرش زندگی نکند .

پرسیدم .

— دقیقاً چه مرضی دارد ؟

شروع بخندیدن کرد :

— اسم مرضش را میخواهید بدانید ؟ آه ! اگر يك اسم زیبای

عالمانه بگویم کاری از پیش میرود ؟

— فقط بگوئید از چه چیز ناراحت است .

— از مقداری اختلالات جزئی و رعشه و مایخولیا ناراحت است که

وادارمان میکند بگوئیم : بچه‌ای عصبی است ، و آنرا معمولاً بوسیله استراحت در هوای آزاد و با اصول بهداشتی درمان میکنند . حتمی است

که يك ساختمان بدنی نیرومند باین اختلالات اجازه بروز نخواهد داد - اما اگر ضعف زیاد زمینه را مساعد میکند دقیقاً مسبب آنها نیست. گمان میکنم که همیشه می توان ریشه آنها را در اولین تزلزل خاطری دانست که بستگی به حادثه ای دارد که کشف آن مهم است. بیمار همینکه باین علت واقف شد نیمه شفا یافته است. اما غالباً این علت از خاطره بیمار می گریزد و گوئی در سایه بیماری پنهان میشود. در پس این پناهگاه است که من بجستجوی آن میپردازم تا آنرا بمنطقه روشن بیاورم. مقصودم میدان رؤیت است. گمان میکنم يك نگاه روشن، ضمیر را مانند پرتو نوری که آب آلوده را تصفیه میکند، پاک میسازد.

من گفت و شنودی را که شب قبل به تصادف شنیده بودم و طبق آن بنظرم دور مینمود که بوریس معالجه شده باشد نقل کردم.

گفت:

- این بآن جهت است که من از گذشته بوریس، آنچه را که باید بشناسم، نمی شناسم. دیر وقتی نیست که معالجه اش را شروع کرده ام.

- معالجه اش چگونه است؟

- اه! فقط وادارش میکنم حرف بزنند. هر روز یکی دو ساعت در کنارش میگذرانم، از او سؤال میکنم اما بسیار کم. مهم اینست که اعتمادش را جلب کنم. تا کنون چیز زیادی میدانم و خیلی چیزهای دیگر را حدس میزنم. اما بچه هنوز مقاومت میکند، خجالت میکشد؛ اگر زیاد وزود اصرار می کردم، اگر میخواستم بخشونت او را به راز گوئی وادارم، در جهت مخالف آنچه آرزو داشتم بدست آورم رفته بودم:

تسلیم کامل ... تن درنمیداد . تاوقتی که برمحافظه کاری و شرم او چیره نشده‌ام ...

این شیوه بازرسی که او برایم تعریف میکرد بآندرجه خبث آمیز بود که من بدشواری توانستم ازحرکت اعتراض آمیز خود جلوگیری کنم اما کنجکاوی من برآن پیشی میجست.

— آیا باید گفت که شما در این بچه منتظر کشف عملی خلاف

عفت هستید ؟

نوبت او بود که اعتراض کند :

— خلاف عفت ؟ بی عفت تر از این نیست که آدمی خودش را

بگوشی طبیب بسپارد . من احتیاج دارم همه چیز را بدانم و بخصوص آنچه را که مواظبت مخفی کنند . باید که من بورس را تا اعتراف کامل بکشانم، پیش ازاین کار نمی توانم درمانش کنم .

— پس حدس میزنید که او باید اعترافاتش پیش شما بکند؟ پوزش

میخواهم ، آیا اطمینان دارید که آنچه می خواهید از او اعتراف بگیرید خودتان باو تلقین نمیکنید ؟

— این مشغله مرا ترك نمیکنند و همین است که بمن یاد میدهد

اینهمه کند پیش بروم . من باز پرسهای ناشی را دیده‌ام که بی دلخواه خودشان يك شهادت جعلی بذهن بچه الفامی کنند که همه اجزایش ساختگی است و او را وامیدارند تحت فشار استنطاق، با کمال حسن نیت، دروغ بگویند و برای زیانهای خیالی اعتبار قائل شود. کار من اینست که بگذارم هر چه پیش میآید گفته شود و مخصوصاً چیزی را تلقین نکنم. حوصله فوق العاده ای میخواهد .

— خیال میکنم که در اینجا روش کار همانقد ارزش دارد که

عامل کار:

— جرأت نمی‌کردم اینرا بگویم . بشما اطمینان می‌دهم که پس از مدتی عمل ، به يك نوع مهارت فوق‌العاده ، به يك نوع غیب‌گوئی ، یا عبارت دیگر به يك نوع مکاشفه‌میرسیم . وانگهی غالباً ممکنست براههای عوضی بیفتیم . مهم اینست که در آن سماجت نکنیم . بفرمائید: میدانید گفت و شنود ما چگونه آغاز میشود ؟ بوریس آنچه در طول شب خواب دیده‌است برایم حکایت میکند .

— چه کسی بشما اطمینان میدهد که او جعل نمی‌کند؟
— تازه اگر هم جعل کند؟ .. هر گونه جعلیات يك تخیل بیمارانه موجب کشف است .

لحظه‌ای چند خاموش ماند و بعد گفت:

— جعل ، تخیل بیمارانه ... نه ! این نیست . کلمات مقصود ما را تحریف میکند . بوریس در برابر من بصدای بلند خواب می‌بیند . او می‌پذیرد که هر صبح مدت یکساعت در حالت نیمه خواب بماند و در این حال تخیلاتی که بمعارضه میشوند از بازرسی عقل می‌گریزند . این تصاویر خیالی دسته میشوند و بهم می‌پیوندند نه بنا بر منطق عادی بلکه بنا بر تمایلات پیش‌بینی نشده و بخصوص جوابگوی نیاز درونی مرموزی هستند و کشف همین برای من اهمیت دارد و این پرت و پلا گوئی يك بچه بیش از آن بمن چیز می‌آموزد که هوشمندانه‌ترین تجزیه و تحلیل آگاهانه‌ترین افراد . بسیاری چیزها از چنگ عقل می‌گریزد و آنکسی که برای فهم زندگی تنها عقل را بکار بندد شبیه کسی است که در صدد برآید شعله‌ای را با انبرك بر دارد . چنین کسی درپیش

روی خود تنها يك تکه زغال خواهد داشت که بزودی شعله‌اش فرو می‌نشیند .

دوباره درنگ کرد و به ورق‌زدن کتاب پرداخت و فریاد زد:
 -- شما چه کم در روح بشری وارد می‌شوید .
 بعد ناگهان خنده کنان اضافه کرد:

— من منحصرأ از شما صحبت نمی‌کنم؛ وقتی می‌گویم شما، رمان نویسا منظورم هستند . بسیاری از اشخاص کتاب شما مثل اینکه روی پایه‌های چوبی ساخته شده‌اند ، نه زیر بنا دارند و نه پی . واقعاً من فکر می‌کنم که حقیقت بیشتری در آثار شاعران میتوان یافت . آنچه فقط آفریده هوش باشد نادرست است . اما من اینجا از چیزی که بمن مربوط نیست حرف می‌زنم ... میدانید چه چیز در بوریس مرا منحرف می‌کند ؟ اینکه من گمان می‌کنم او بسیار ساده و صادق است .

— چرامی گوئید این امر شما را منحرف می‌کند ؟

— برای اینکه در این صورت نمیدانم سرچشمه مرض را در کجا جستجو کنم ؟ در اختلالی شبیه این اختلال نود درصد يك را از خجالت آورم هم دیده میشود .
 — اینرا شاید در هر يك از ما می‌توان یافت اما بحمدالله همه ما را بیمار نمی‌کند .

در این لحظه خانم سوفرونیسکا از جا برخاست ؛ از پنجره دیده بود که پروتزارد شد .

ضمن اینکه او را بمن نشان میداد گفت :

— بفرمائید ، طبیب واقعی بوریس این است . در جستجوی منست .

باید شما را ترك کنم . اما دوباره شما را خواهم دید ، نه ؟

«آنچه راسوفرونیسکا در رمان خرده میگیرد که با و عرضه نمیشود میفهم. اما در اینجا برخی علل هنری، برخی علل بالاتر از چشم او دور مانده است و مرا باین فکر وامیدارد که از یک عالم طبیعی خوب نمی توان يك رمان نویس خوب آفرید .

لورا را به خانم سوفرونیسکا معرفی کردم . مثل اینکه با هم کنار می آیند و من از این بابت خوشحالم . من وقتی می بینم آنها با هم بر حرفی میکنند کمتر در تنها ماندن وسواس بخود راه میدهم . متأسفم که بر نار در اینجا هیچ رفیقی هم سن خودش پیدا نمیکند اما لا اقل امتحانی که باید بگذراند او را نوبه خود چندین ساعت در روز مشغول میکند . منهم توانسته ام به رمان خودم پردازم .

اندیشه های ادوار در بارهٔ زمان

ظاهر اولیه و باصطلاح گرچه هر کسی در آن و از توقع خودش
مایه می گذارد ، میان دائی ادوار و برنار نیمه پیوندی
برقرار بود .

باوجود

لورا هم خودش را راضی احساس نمیکرد. و چگونه می توانست
راضی باشد ؟ مقتضیات او را بایفای وظیفه ای مجبور کرده بود که برای
آن زاده نشده بود و نجابت نداشتش می کرد . لورا مانند این
موجودات مهربان و فرمانبری که همسران بسیار صمیمی می شوند ،
برای تکیه گاه خویش به مقتضیات و آداب احتیاج داشت و از آنوقت
که از قاب خود در آمده بود خود را ناتوان احساس میکرد . وضع او
در برابر ادوار روز بروز بنظرش ناپهناک تر جلوه می کرد. آنچه بخصوص
از آن رنج می برد - گرچه اندیشه اش کمتر بر آن درنگ میکرد -
و برایش تحمل ناپذیر بود این بود که بخرج این حامی زندگی میکرد

یا بعبارت دیگر: چیزی در عوض باو نمیداد؛ یا باز دقیق تر: این بود که ادوار چیزی در عوض از او مطالبه نمیکرد در حالیکه لورا حس میکرد حاضر است هر چه بخواهد باو ببخشد. تقاسیت در خلال نوشته مونتینی می گوید: «احسان گوارا نیست مگر آنکه انسان بتواند از ذمه آن بر آید.» و البته این نکته جز برای ارواح بزرگوار صادق نیست اما لورا بی تردید از این دسته بود. بنابراین در حالیکه دلش میخواست چیزی ببخشد خود او بود که پی در پی دریافت میکرد و این امر او را بضد ادوار خشمگین می ساخت. از این گذشته وقتی گذشته را از خاطر می گذراند بنظرش می رسید که ادوار او را فریب داده است زیرا عشقی در او برانگیخته بود که هنوز لورا احساس میکرد پرهیجانت و سپس از این عشق گریخته و آنرا بی مصرف رها کرده بود. آیا علت نهائی اشتباهات او از همین جا نبود، ازدواجش با دوویه که تسلیم آن شده و ادوار او را بآن کشانده بود، سپس اندکی پس از آن، اهمالی که در رغبتهای بهاری خود نشان داده بود؟ زیرا در آغوش و نسان پیش خود اعتراف می کرد که هنوز در جستجوی ادوار است. و چون نمی توانست سرد مهربی معشوقش را برای خودش توجیه کند خود را مسئول آن میدانست و بخود می گشت اگر زیباتر یا زیرکتر از این بود می توانست بر او چیره گردد و چون موفق نمی شد از او بیزار گردد خود را متهم می ساخت، از خود می کاست و هر گونه ارزش خود را انکار میکرد و بر موجودیت خود قلم بطلان میکشید و دیگر هیچگونه فضیلتی برای خویش نمی شناخت.

باز هم اینرا بینزائیم که این زندگی اردوئی که بر اثر وضع

اتاقی بر او تحمیل شده بود و برای همراهان او آنهمه مطبوع بود هر گونه شرم و عفاف او را جریحه دار میکرد و او هیچگونه راه گریزی برای این وضع که بدشواری ادامه پذیر مینمود، پیدا نمیکرد.

لورا فقط وقتی در برابر برنار احساس راحت و شادی میکرد که وظایف تازه مادر خواندگی یا خواهر ارشدی را در ذهن خود برای خود بوجود می آورد. او نسبت باین احترامی که این جوان پر لطف باو میکرد حساس بود و سنایشی که از جانب او میدید او را در سراسیمگی تحقیر خویش نگاه میداشت، از آن نوع بیزاری و تحقیر خویش که می تواند بی تصمیم ترین موجودات را به تصمیمهای نهائی بکشاند. برنار هر بامداد، هنگامیکه کوه پیمائی، او را پیش از سپیده بدنبال خود نمی کشید (زیرا دوست داشت زود از خواب برخیزد) دو ساعت تمام در کنار لورا بخواندن انگلیسی می گذراند. امتحانی که او دراکتبر بایستی در آن حضور می یافت بهانه ساده ای بود.

در واقع نمیشد گفت که کلاهای منشی گری وقت او را زیاد بهدر می داد. این اشتغالات درست مشخص نبود. برنار وقتی اینکار را بهعهده گرفت خود را در برابر يك ميز کار نشسته می پنداشت که بنا بر دیکته ادوار نسخه های دستنوشته را روشن تر خواهد نوشت. اما ادوار چیزی را دیکته نمیکرد: یادداشت های خطی، اگر زیاد هم بود، در جامه دان می ماند. در هر ساعت روز برنار آزاد بود اما چون فقط به ادوار بستگی داشت که نیروی او را که در طلب بکار گماشتن بود بکار بگیرد، برنار بهیچوجه زیاد در فکر بیکاری خود نبود و

دلوایی نداشت که هزینه زندگی پر ریخت و پاشی را که با سخاوت ادوار بر می برد ، خودش تأمین نمیکند . کاملاً مصمم بود نگذارد بهیچوجه دغدغه خاطر سد راهش شود . بر نار ، گرچه جرأت نمی کنم بگویم به مشیت الهی ، بلکه به ستاره اش ایمان داشت و جزئی از سعادت سهمش بود مانند هوایی که باریه اش استنشاق میکرد . ادوار قسام بود بهمان عنوان که از نظر یوسوئه ، خطیب مقدس قسام حکمت خداوندی است . وانگهی ، وضع فعلی را بر نار موقتی می دانست و فکر می کرد روزی بتواند از ذمه آن آزاد شود یعنی بمحض اینکه ثروت فراوانی را که پیش خود می سنجید و فکر می کرد بدست خواهد آورد . آنچه بیشتر او را بخشم در می آورد این بود که ادوار موهبت هائی را که در بر نار بود و بر نار آنها را در ادوار نمی یافت بکار نمی انگيخت . بر نار که عزت نفس خود را تحقیر شده میدید فکر می کرد : « بلند نیست مرا بکار بگمارد » و سپس عاقلانه اضافه می کرد « بجهنم ! »

۴ پس در میان ادوار و بر نار ناراحتی از کجا پیدا میشد ؟ بر نار بنظر من یکی از ارواحی است که اطمینان خاطر خود را درمخالف می بینند . تحمل نمیکرد که ادوار بر او تفوق جوید . در برابر تأثیر او سرپیچی میکرد . ادوار که بهیچوجه در فکر مطیع ساختن او نبود بنوبت خشمگین و غمگین میشد که او را سرکش و مدام آماده دفاع یا لااقل آماده حفظ خود ، احساس کند . بنابراین باین شک می افتاد که آیا با همراه آوردن این دو موجودی که بر ضد خود او همدست هستند کار خطبی نکرده است ؟

ادوار که از پی بردن به احساسات نهانی لورا ناتوان بود در

خود رفتگی و کتمان او را به سرد مهری نسبت می داد. بسیار ناراحت بود که روشن تر ببیند و لورا نیز همین را می فهمید. آنچنان که عشق تحقیر شده اش نیروی خود را تنها در پنهان ساختن و خاموشی بکار میبرد.

موقع چای معمولاً هر سه در اتاق بزرگی گرد می آمدند. غالباً اتفاق می افتاد که بنا بدعوت آنها، معمولاً روزهایی که بوریس و بروئزا برگردش رفته بودند خانم سوف رونیسکا به آنها می پیوست. خانم بچه ها را با وجود سن کمشان زیاد آزاد می گذاشت. به بروئزا اعتماد کامل داشت و او را بسیار دوراندیش می دانست بخصوص همراه بوریس که خودش را باو فرمانبر نشان میداد. آن ناحیه اطمینان بخش بود زیرا البته در باره آنها مسأله سرگردان شدن در کوهستان و حتی بالا رفتن از صخره های نزدیک هتل در میان نبود. یکی از روزها که دو کودک اجازه بدست آورده بودند که تا پای یخچال بروند بشرط آنکه هیچ از جاده دور نشوند، خانم سوف رونیسکا که بجای مهمان شده بود بر اثر تشویق لورا و برنار جرأت و جسارتی یافت که ازادوار خواهش کند که اگر برایش ناراحت کننده نیست از رمان آینده اش با آنها گفتگو کند. ادوار گفت:

— بیچوجه؟ اما نمیتوانم آنها را برای شما نقل کنم.

یا اینحال وقتی لورا از او پرسید (البته سؤالی ناشیانه) «این کتاب بچه شبیه است» گوئی ادوار تقریباً خشمگین شد و فریاد زد:

— بیچ چیز.

و بعد بی درنگ چنانکه گوئی تنها منتظر همین یادآوری بود گفت:

چرا آنچه را که دیگران قبل از من کرده اند یا آنچه را خودم قبلاً کرده‌ام یا آنچه را دیگران جز من می‌توانند بکنند دوباره بکنم؟

هنوز این جمله‌ها از زبان ادوار بیرون نیامده بود که نامناسب بودن و مبالغه و بیهودگی آنها را احساس کرد. این جملات لااقل بنظر او نامناسب و بیهوده آمد یادست کم می‌ترسید مبادا در نظر برنار چنین جلوه کند.

ادوار بسیار تأثیر پذیر بود. همینکه در باره کارش با او سخن می‌گفتند و بخصوص همینکه وادارش می‌کردند از آن حرف بزند گوئی دست و پایش را گم می‌کرد.

خودپسندی احمقانه معمول نویسندگان را کاملاً تحقیر می‌کرد. خودپسندی خود را هم هر چه بهتر سرکوب می‌کرد اما بآسانی در اظهار نظر و توجه دیگری، برای فروتنی خود پشیمان می‌طلبید. هر چه این توجه رو بنقصان می‌گذاشت فروتنی او نیز بی‌درنگ بضعف می‌گرایید. قدرشناسی برنار بی‌اندازه برایش مهم بود. آیا برای بدست آوردن آن بود که ادوار می‌گذاشت توسنش فوری در برابر او دست بر زمین کوید. بهترین وسیله از دست دادن آنرا خوب احساس می‌کرد. این نکته را پیش خود می‌گفت و تکرار می‌کرد اما با وجود همه تصمیمات همینکه در برابر برنار واقع میشد کاملاً عکس آن رفتار می‌کرد که دلش می‌خواست و آنچه‌ان حرف می‌زد که بی‌درنگ آنرا بیهوده تلقی می‌کرد (و در واقع چنین هم بود). آیا از همینجا میشد فکر کرد که او را دوست دارد؟ ولی نه، من گمان نمی‌کنم. اندکی خودنمایی کافست که ما را به «ادا» وادارد

یا به تظاهر عشق فراوان برانگیزد.

ادوار به گفتار خود ادامه میداد :

— شاید برای اینکه از همه انواع ادبی، رمان آزادتر و Lawless^۱ تر است. شاید برای همین واز ترس همین آزادی است (زیرا هنرمندانی که بیش از همه پشت سر آزادی آه میکشند غالباً همینکه آنرا بدست می آورند دیوانه ترند) که رمان همیشه چنین با ترس ولرز با واقعیت دست خورده است؛ و من تنها از رمان فرانسه حرف نمی زنم. رمان روسی هم مانند رمان انگلیسی، گرچه از اجبار گریخته باشد تابع تشابه است. تنها پیشرفتی که رمان در پیش نظر دارد نزدیک شدن بیشتر بطبیعت است. رمان هرگز با این «سایش عجیب حواشی و لبه» که فیچر از آن سخن میگوید و با این جدائی ارادی از زندگی که سبک نویسندگی را در آثار درام نویسان یونانی مثلاً یا در تراژدی های قرن هفدهم فرانسه مجاز میدارند، آشنا نشده است. آیا از این آثار کاملتر و انسانی تر سراغ دارید؟ البته و بطور قطع این آثار عمیقاً انسانی است؛ و اصرار ندارد که چنین جلوه کند یا دست کم واقعی جلوه کند. همین ها بشکل اثر هنری برجایماند.

ادوار از جا برخاسته بود واز ترس فراوان اینکه مبادا وانمود شود که درس میدهد ضمن حرف زدن چای میریخت و میرفت و می آمد و بعد لیموئی را در فنجان چایش میفشرد اما در همان حال بحرفش ادامه می داد :

— برای اینکه *بالزاک* نابه ای بود و برای اینکه هر نابه ای گوئی

برای هنرش راه حلی قطعی و اختصاصی می آورد مقرر کردند که از اختصاصات رمان «مسابقه در تعیین هویت» است . بالزاک اثر خودش را بنیاد نهاده بود اما هرگز ادعا نکرده بود که برای رمان قانونی بنیاد گذاشته است. مقاله او دربارهٔ **استانداال** خوب این نکته را نشان میدهد. مسابقه در تعیین هویت اشخاص ! مثل اینکه باندازهٔ کافی مردم زشت و پست روی زمین نیستند ! مرا با هویت اشخاص چکار ؟ هویت من هنرمند است ، خواه اهلی خواه نه ، اثر من مدعی است که با هیچ چیز رقابت ندارد .»

ادوار که شاید اندکی بطور ساخنگی گرم افتاده بود آرام شد . وانمود میکرد هیچ به برنار نگاه نمیکند اما برای او بود که حرف میزد . با او تنها که بود حرفی بلد نبود بزند و نسبت باین دوزن که او را بحرف کشانده بودند حقشناس بود .

— غالباً بنظرم میرسد که من در ادبیات چیزی را بساین اندازه دوست ندارم که در **راسین** مثلاً بحث میان **میتعزیدات** و **پسرانش** را ، با آنکه کاملاً میدانم که هرگز پدیری با پسرانش چنین صحبت نمیکند با وجود این (ومن باید بگویم : بیش از این) همهٔ پدران و همهٔ پسران میتوانند در خود چنین گفت و شنودی سراغ بگیرند . باجنبهٔ محلی و تخصصی دادن ، حوزهٔ تأثیر محدود میشود. راست است که حقایق نفسانی فقط جنبهٔ خصوصی دارد اما هنری نیست که جنبهٔ عمومی نداشته باشد. همهٔ نکته ، درست ، اینجاست ، بیان کلی از راه خصوصی. از راه جنبهٔ خصوصی ، جنبهٔ عمومی را به بیان درآوردن . اجازه میفرمائید پیم را روشن کنم ؟

سوف رونیسکا گفت :

— بفرمائید بفرمائید .

— بله ، من رمانی می خواستم که در آن واحد همتاقتدر حقیقی و دور از واقعیت ، همتاقتدر خصوصی و عمومی و در عین حال همتاقتدر انسانی و وهمی باشد که آتالی و تارتوف یا سینا هست .

— و ... موضوع این رمان ؟

ادوار ، ناگهان گفت :

— موضوع ندارد . شاید همین عجیب ترین خصوصیت آن باشد . رمان من موضوع ندارد . بله میدانم که آنچه در باره اش بگویم صورت احماقانه ای دارد . یا اگر ترجیح بدهید فرض کنیم که فقط يك موضوع نخواهد داشت ...

مکتب ناتورا لیس می گفت : « برشی از زندگی » . بزرگترین نقص این مکتب اینست که برش آن همیشه در یکجهت است ، درجهت زمان ، از درازا . چرا از پنهانده ؟ یا از عمق ؟ اما من میخواهم اصلاً آنرا نبرم . حرف مرا بفهمید : دلم میخواهد همه چیز را در این رمان وارد سازم . خواه اینجا و خواه آنجا ، قیچی لازم نباشد تا جوهر اصلی آنرا متوقف سازد . بیش از یکسالی که برایش کار میکنم چیزی برایم پیش نیامده که در آن جان داده باشم و نخواسته باشم در آن وارد سازم : هر چه می بینم ، هر چه میدانم . هر چه زندگی دیگران و خودم بمن می آموزد ...

سوف رونیسکا وانه و همی کرد که بیشتر از همه توجه دارد و ضمناً

با کمی مزاح گفت :

— و همه اینها را بشیوه خاص به نگارش در آورده اید ؟

لورا نتوانست از لبخند خودداری کند .
ادوار آهسته شانه بالا انداخت و گفت :

– حتی اینکار را هم نمیخواهم بکنم . آنچه دلم میخواهد اینست
که از یکطرف واقعیت و از طرف دیگر کوششی را که برای ثبوت نگارش
آن بکار می‌رود و لحظه‌ای پیش با شما صحبتش را می‌کردم نشان
بدهم .

لورا که نمی‌توانست لبخندش را پنهان کند و واقعاً تصمیم به
خندیدن گرفته بود گفت :

– دوست عزیز ، شما خوانندگان را از خستگی میکشید .
– هیچ‌وجه . بصرف توجّه کنید ، برای اینکه بچنین نتیجه‌ای برسم ،
يك رمان نویس خلق میکنم و بمنزلۀ چهرۀ مرکزی قرارش میدهم و موضوع
کتاب ، بخواهید بدانید ، البته عبارتست از مبارزه میان آنچه واقعیت
با و عرضه میدارد با آنچه او ادعای انجام آنرا دارد .
سوفرونیسکا که خندۀ لورا نزدیک بود در او درگیرد مؤدبانه
گفت :

– چرا ، چرا ، متوجه شدم . چیز جالبی ممکنست بشود . اما ،
دررمان ، همیشه خطر ناك است که روشنفکران نشان داده شوند . مردم
را ذله می‌کنند . انسان موفق نمیشود از زبان آنها جز حرفهای ابلهانه
بزنند . و هر آنچه به ایشان مربوط شود ، حالت مجرد و کلی بخود می‌گیرد .
لورا فریاد زد .

– حالاً من خوب میدانم چه پیش خواهد آمد . در این رمان نویس ،
شما جز اینکه سیمای خودتان را تصویر کنید کاری نمی‌توانید بکنید .

لورا، از چند وقت پیش تا کنون، ضمن صحبت با ادوار لحن ریشخند آمیزی گرفته بود که خودش هم تعجب می کرد و این لحن، ادوار را بیشتر از تك و تا می انداخت وقتی انعکاسی از آنرا در نگاههای شیطنت آمیز بر نار نیز میدید. ادوار باعتراف گفت:

— نه، احتیاج دارم که او را بسیار نامطبوع جلوه دهم.

لورا بحرف آمده بود:

— همین طور است: همه مردم شما را در او باز خواهند شناخت.

لورا این جمله راضی خنده ای چنان رك و راست گفت که سه نفر دیگر راهم بخنده واداشت.

سوفرونیسکا ضمن کوشش برای بازیافتن قیافه جدی گفت:

— آیا طرح این کتاب ریخته شده؟

— البته نه.

— چطور! البته نه؟

— شما باید متوجه باشید که يك طرح برای کتابی از این نوع اساساً

پذیرفتنی نیست. همه چیز در آن تصنی می شد اگر من قبلاً تصمیم به چیزی می گرفتم. منتظر واقعیت آنرا القا کند.

سوفرونیسکا گفت:

— اما من گمان می کردم شما میخواستید از واقعیت دوری

بجوئید.

— رمان نویس کتاب من می خواهد از آن دور شود اما من او را

بدام واقعیت باز می گردانم. در واقع موضوع رمان چنین خواهد شد:

مبارزه میان حقایقی که بوسیله واقعیت عرضه میشود با خود واقعیت

دلخواه .

غیر منطقی بودن گفتار او هویدا بود و بشیوه ملال آوری در برابر چشم جلوه میکرد . بوضوح پیدا بود که ادوار زیر حجمه خود دو توقع آشتی ناپذیر را جا داده است و خود را در توافق دادن این دو فرسوده می سازد .

سوفرونیسکا مؤدیانه پرسید :

.. آیا خیلی پیش رفته است؟

.. بستگی باین دارد که شما منظورتان از این حرف چه باشد . در واقع ، هنوز از خود کتاب يك سطر ننوشته ام . اما تا کنون زیاد کار برایش کرده ام . هر روز و عدام در فکرش هستم . من باروش عجیبی درباره اش کار میکنم و شما الآن میگویم : در يك دفترچه ، روز بروز وضع این رمان را در ذهنم یادداشت میکنم . بله ، یکنوع دفتر یادداشت روزانه بدست گرفته ام همچنانکه برای بچه ای چنین میکنند... یعنی بجای آنکه بحل مشکلی قناعت کنم بهر اندازه که مشکل پیش می آید (و هر اثر هنری مجموع یا حاصل راه حل مقداری مشکلات خرد و ریز پیایی است) هر يك از این مشکلات را نشان میدهم و بررسی میکنم . این دفترچه با اصطلاح انتقاد دائمی رمان مرا در بر دارد یا بعبارت بهتر انتقاد رمان است بطور کلی . فکر کنید نظیر این دفترچه بقلم دیکنز یا بالزاک چه نفی می داشت؟ کاش ما یادداشتهای مربوط به پرورش عاطفی یا برادران کارامازوف را میداشتیم ! سرگذشت اثر ، باروری آن ! البته بسیار شورانگیز ... و جالبتر از خود اثر میشد ...

ادوار بطور مبهمی منتظر بود که از او خواهش کنند

یاد داشت هایش را بخواند. اما هیچک از سه تن دیگر کمترین کنجکاوی نشان نداد و بجای آن لودا بلجن غمگینی گفت:

— دوست عزیز، من خوب می بینم که این رمان را، هرگز نخواهید نوشت.

ادوار باهیجان شدیدی فریاد زد:

— خوب، مطلبی بشما میگویم: برایم چه فرق می کند. بله، اگر موفق بنوشتن آن نشوم برای اینست که سرگذشت کتاب بیش از خود آن مورد علاقه من قرار گرفته، و جای آنرا پر کرده است. پس چه بهتر خواهد بود

سوفرونیسکا بیمناک پرسید:

— آیا ترسی ندارید که باترك واقعیت، بطرز کشنده ای درمناطق ابهام گم شوید و رمانی نه از موجودات زنده بلکه از اندیشه ها بنویسید؟

ادوار با شدت بیشتری گفت:

— پس کی چنین خواهند شد! آیا بخاطر ناشیانی که راه را گم کردند مایباید رمان اندیشه را محکوم کنیم؟ بجای رمانهای اندیشه تسا کنون جز رمانهای نفرت انگیزی از جانب داری از نظریه ای خاص برای ما فراهم نکرده اند. اما شما خوب میدانید منظور این نیست. شما اعتراف می کنم که اندیشه ها بیش از انسانها برای من جالب است و جالبتر از هر چیز دیگر. اندیشه ها مانند انسانها زندگی میکنند، مبارزه می کنند، جان می سپارند. طبعاً می توان گفت که ما اندیشه ها را جز بوسیله انسانها نمی شناسیم همچنانکه از باد اطلاعی نداریم مگر بوسیله

نی‌هائی که خم می‌کند اما باینحال باد از نی‌ها مهم‌تر است .
برنار بی مقدمه گفت :

— بادمستقل از نی‌ها وجود دارد.

سخن گفتن برنار که از مدتی پیش ادوار منتظرش بود اورا از جا
جهاند و گفت :

— بله ، میدانم : اندیشه جز بوسیلهٔ انسان وجود ندارد اما درست
همینجا مپیچ است : اینها به طفیل انسانها زنده اند .

برنار با دقتی مداوم بهمهٔ حرفهای او گوش داده بود. سرشار از
شك بود و کم مانده بود که ادوار بنظرش يك خیالباف جلوه کند.
با اینحال در آخرین لحظات ، سخنوری ادوار اورا تحت تأثیر
قرار داده بود و در برابر دم گرم این سخنوری حس کرده بسود که
اندیشه‌اش سرفروآورد اما بخود می‌گفت: مانندنی که وقتی باد از آن
گذشت بزودی سرداست‌هی‌کند. بادش آمد که در کلاس به‌او می‌آموختند:
هوس رهبر آدمی است نه اندیشه . با اینحال ادوار بسخنانش ادامه
می‌داد :

— آنچه من میخواهم بکنم . بحرف من توجه کنید، چیزیس
شیه فن‌گریز زدن و من نمیدانم چرا آنچه در موسیقی امکان دارد در
ادبیات غیر ممکن است ...

باین جمله سوفرونیسکا اعتراض کرد که موسیقی هنری است
ریاضی و انگهی باخ که استثنائاً موسیقی را جز ارقام نمیدانست و تأثیر
ساختگی و جنبهٔ انسانی را از آن دور ساخته بود بساختن شاهکار مجرد
ملال و یکنوع رصد خانهٔ نجومی موفق شده بود که تنها چندتن اهل فن

می توانستند در آن راه پیدا کنند . ادوار پیدرنگ باعتراض جواب داد که این رصدخانه را قابل تحسین میدانند و آنرا پایان اوج کار هنری باخ می شمارد .

لورا اضافه کرد:

— بعد از آن مدت درازی از دست « گریز » خلاص شدیم .
تأثرات انسانی که توانست در آن ، جا پیدا کند در جستجوی مسکن دیگری بر آمد .

مباحثه ، در شیرین زبانی ها گم میشد . بر نار که تا این لحظه سکوت را حفظ کرده بود اما رفته رفته روی صندلی اش بی حوصله میشد ، در آخر ، دیگر تاب نیاورده و با احترامی فوق العاده و حتی مبالغه آمیز مانسند هر باری که ادوار را مخاطب قرار میداد اما بایک نوع خوشروئی که به گوئی این احترام نوعی بازیست گفت:

— آقا ، مرا ببخشید که عنوان کتاب شما را میدانم برای اینکه بر اثر یک نوع فضولی آنرا فهمیده ام و خود شما لطف فرمودید و بر آن فضولی قلم محو کشیدید . این عنوان مثل اینکه سرگذشتی را بیان میکرد...؟

لورا گفت :

— اوه ، خوب ، این عنوان را ما بگوئید .

ادوار گفت :

— دوست عزیز ، بسته بمیل شماست ... اما بشما خبر میدهم که امکان دارد عوضش کنم . می ترسم مبادا کمی فریبده باشد ... بفرمائید ، بر نار ، بگوئیدش .

برنار گفت :

— اجازه می‌فرمائید؟... سکه‌سازان... اما حالا شما بنوبت خودتان
بما بگوئید: این سکه سازان... چه کسانی هستند؟
ادوار گفت :
— بله؟ هیچ نمی‌دانم .

برنار و لورا نگاهی بهم انداختند و بعد به سو فرو نیسکا نگاه کردند.
آه درازی شنیده شد که گمان می‌کنم از لورا بود.
در واقع ادوار ابتدا که در فکر سکه سازان افتاده بود در فکر چند
تن از همکارانش بود و بخصوص در فکر ویکنت دوپاساوان . اما این
نسبت رفته رفته بطرز قابل توجهی گسترش یافت : بر حسب آنکه نسیم
اندیشه از رم یا از جای دیگر می‌وزید ، قهرمانانش بنوبت یا کشیش
میشدند یا «فراماسون» . اگر مغزش را بمیل خودش وامی گذاشت زود
در ابهام فرو می‌رفت و در آن به راحتی غوطه‌ور میشد . اندیشه مبادله و
کاهش نرخ و تورم اسکناس‌اندک اندک کتابش را فرا گرفت همچنانکه
فرضیه لباس رمان « سارتور رزاردتوس » ککرلیل را — آنجا که نظریه
جای اشخاص کتاب را می‌گرفت . ادوار چون نمی‌توانست از این نکته
صحبت کند بسیار ناشیانه سکوت می‌کرد و خاموشی او که اعتراف به پیدا
نکردن حرف بود رفته رفته سه تن دیگر را زیاد ناراحت می‌کرد. بالاخره
از آنها پرسید :

— آیا برایتان تاکنون اتفاق افتاده است که يكسکه قلب را در
دست گرفته باشید؟

— برنار گفت : «بله» اما صدای «نه» دوزن دیگر صدای او را

پوشاند .

.. خوب ، يك سكه طلائی ده فرانکی در نظر بگیرید که قلب باشد . در حقیقت دو شاهی بیشتر قیمت ندارد . اما مادام که کسی نشاند قلب است ده فرانک ارزش دارد . اگر من از این فکر شروع کنم که ...

برنار با بیحوصلگی حرف او را قطع کرد و گفت:

.. اما چرا از يك فکر شروع کنید ؟ اگر از يك عمل واقعی مشخص شروع کنید فکر خود بخود در آن جا می گیرد . من اگر سکه سازان را می نوشتم از آنجا شروع می کردم که سكه قلب (معرفی کنم ، همان سکه ای که شما هم اکنون از آن حرف میزدید ... یعنی این . با گفتن این کلمه يك سكه كوچك ده فرانکی از جیب بغلش در

آورد و روی میز انداخت و گفت:

.. گوش کنید چه صدای خوبی دارد . تقریباً همان صدای سکه های دیگر را . میشود قسم خورد که طلاست . من امروز صبح ، مانند خود عطاری که آنرا بمن داد و اشتباه کرده بود با اشتباه افتاده بودم . گمان میکنم کاملاً وزن طلا را نداشته باشد اما برق و تقریباً صدای يك سكه واقعی را دارد و روکش آن از طلاست بطوریکه معذک از دو شاهی کمی بیشتر ارزش دارد ، اما از بلور است . بر اثر استعمال شفاف میشود ، نه مالش ندهید ، از بین می بریدش . هم الآن از خلال آن تقریباً می توان دید .

ادوار آنرا برداشته بود و با دقت کنجکاوانه فراوانی تماشایش می کرد ، بعد گفت :

— آخر عطار از که آنرا می‌گیرد؟

— خودش نمیداند. فکر میکند چند روز است که در کشوش دارد. خوشش آمده بود آنرا بمن بدهد تا ببیند کلاه سرم میرود یا نه؟ نزدیک بود قبولش کنم! اما چون آدم نجیبی بود مرا از اشتباه در آورد. بعد پنج فرانک پایم حساب کرد و بستم داد. میخواست آنرا نگاهدارد به کسیکه «آماتور» لقب میدهد نشان بدهد. من فکر کردم آماتوری بهتر از نویسندهٔ سکه‌سازان نخواهد بود و برای اینکه بشما نشان بدهم آنرا از او گرفتم. اما حالا که امتحانش کردید بمن پس بدهید! افسوس! می‌بینم که واقعیت نظر شما را جلب نمیکند.

ادوار گفت:

.. چرا، امانا راحت می‌کند.

برنار گفت:

— جای تأسف است.

یادداشت‌های ادوار

(امروز عصر) — سوفرونیسکا و برنار و لورا دربارهٔ رمان من از من پرسش کردند. چرا گذاشتم که بحرف بی‌فتم؟ جز حرفهای احمقانه نزد. خوشبختانه با بازگشت بچه‌ها رشتهٔ حرفمان قطع شد. بچه‌ها سرخ شده و بنفس افتاده بودند. مثل اینکه زیاد دویده بودند. بروتر ا همینکه رسید خود را در آغوش مادرش انداخت و من فکر کردم گریه راسر خواهد داد؛ گفت:

— مادر کمی بابوریس غرغر کن. می‌خواست لخت تو ی برف بخوابد.

سوفرونیسکا نگاهی به بوریس که بر آستانهٔ درمانده بود انداخت

پیشانی اش پائین بود و نگاه خیره اش تقریباً کینه آمیز بود! مثل اینکه سوفرونیسکا متوجه حالت غیرعادی این بچه نشد اما بالحن آرام تحسین آمیزی گفت:

- گوش کن بوریس، اینکار را شب نباید کرد. اگر بخواهی فردا صبح آنجا میرویم و تو امتحان میکنی که اول پابرهنه توی برقه بروی... آهسته پیشانی دخترش را نوازش میکرد اما دخترش ناگهان روی زمین پرت شد و باتشنج غلت زد. خیلی مضطرب شدیم. سوفرونیسکا او را گرفت و روی نیمکت بالش دار دراز کش کرد. بوریس بی آنکه تکان بخورد با چشمان درشت بهت زده باین صحنه نگاه میکرد.

من گمان میکنم شیوه های تربیتی سوفرونیسکا در عالم نظریه، عالی باشد اما شاید درباره مقاومت این بچه ها افراط میکند.

کمی بعد وقتی با او تنها ماندم گفتم (پس از غذا، رفته بودم احوال بروئرا را بپرسم که برای شام نتوانسته بود پائین بیاید):

- شما طوری رفتار میکنید که انگار همیشه خوبی باید بر بدی غلبه کند.

گفت:

-- بله. من بطور قاطع یقین دارم که خوبی باید بر بدی غلبه کند. ایمان دارم.

گفتم:

- با این حال، بر اثر افراط در اعتماد ممکنست باشباه دچار شوید...
- هر بار که اشتباه کرده ام وقتی بود، که اعتماد زیاد شدید نبوده است. امروز وقتی گذاشتم این بچه ها بیرون بروند کمی نگرانی بآنها نشان دادم، این را حس کردند، بقیه نتیجه همین بود.

دستم را گرفت و گفت :

.. بنظر نمیرسد که نیروی اعتقاد را داشته باشید... مقصودم نیروی محرکه آنست .

خنده کنان گفتم :

.. درواقع من صوفی نیستم .

واو باشور و حالی ستایش انگیز فریادزد:

.. و اما من، باتمام دل و روحم ایمان دارم که بی عرفان و تصوف هیچ

کار مهم و زیبا در روی زمین صورت نمی گیرد.

در فهرست نام مسافران نام ویکتور استروویلهورا پیدا کردم . بنا

بر گفتار مدیر هتل او بایستی یکشب قبل از ورود ما «سافه» را پس از

اقامت قریب یکماه ترك گفته باشد. علاقمند بدیدن او بودم. سوفرونیسکا

بی تردید با او معاشرت داشته است. باید از او پرسیم.

برنار ولورا

برنار

گفت : لورا ، می خواستم از شما بپرسم که آیا در روی این زمین چیزی هست که انسان بتواند در باره اش شك نکند ؟ تا آن حد که من ، شك دارم که آیا نمیشود خود شك را نقطه اتکائی قرار داد ؛ برای اینکه ، فکر میکنم ، بالاخره خود شك لااقل هرگز ما را دچار اشتباه نخواهد کرد . من می توانم در واقعیت هر چیز شك کنم اما نه در واقعیت شك خودم . می خواستم ... پوزش می خواهم اگر بطریق فاضل مآبانه ای مقصودم را بیان میکنم ، من طبعاً فضل فروش نیستم اما از شعبه فلسفه بیرون می آیم . شما باور نخواهید کرد که بحث و انتقاد متداول چه چینی روی مغز باقی می گذارد ؛ برای شما قسم می خورم که خودم را اصلاح کنم .

لورا گفت :

— چرا این جمله معترضه را می گوئید ؟ دلان می خواست ؟

— می‌خواستم سرگذشت آدمی را بنویسم که اول بسخن هر کسی گوش میدهد و بعد مثل «پانورواژ» قبل از هر تصمیمی، با هر کسی در باره هر امر مشورت میکند؛ وقتی خوب امتحان کرد که عقاید یکدسته با دسته دیگر در هر نکته‌ای متناقض است، تصمیم می‌گیرد تنها گوش بعقیده خود بدهد و ناگهان بسیار قدرت پیدا می‌کند.

لورا گفت:

— طرح پیرانه ایست.

.. من پخته‌تر از آنم که شما گمان دارید. از چند روز پیش مانند ادوار، دفترچه یادداشتی آغاز کرده‌ام که روی صفحه راست آن، عقیده‌ای را می‌نویسم که بتوانم روی صفحه چپ، در مقابل، عقیده مخالف آنرا ثبت کنم. مثلاً آنشب سوفرونیسکا بما گفت که بوریس و پروتزا را در اتفاقی با پنجره کاملاً باز می‌خواهاند. مگر نه اینکه آنچه او بنا بر این روش بما می‌گفت کاملاً عاقلانه و قانع کننده بود. اما همین دیروز، در اتاق انتظار هتل، از این پروفیسور آلمانی که تازه وارد شده شنیدم که از نظریه‌ای مخالف آن طرفداری میکرد و اعتراف میکنم این یکی بنظم عاقلانه‌تر و اساسی‌تر آمد. او میگفت مهم در موقع خواب اینست که هر چه بیشتر مصرف و تبادلات حیاتی محدود شود. و اینرا او «کربوراسیون» می‌نامید. تنها در اینصورت است که خواب واقعاً ترمیم کننده میشود. پرنده‌ها را مثال می‌آورد که سر زیر بال می‌برند و همه حیواناتی که برای خوابیدن چمباتمه می‌زنند، بطوریکه بدشواری می‌توانند تنفس کنند. او میگفت باین ترتیب، نژاد های نزدیکتر بطبیعت، دهاتی های بی سوادتر در پس

خوابگاههای خودشان منزوی میشوند ، عربها که مجبورند در هوای آزاد بخوابند دست کم روی صورتشان ، باشلق ردایشان را می اندازند اما وقتی به عقیده سوفرونیسکا و دو بچه ای که تربیتشان میکند برگشتم دیدم او هم در هر صورت چندان اشتباه نمی کند و آنچه برای دیگران خوبست برای این بچه ها زیان آور است زیرا اگر خوب فهمیده باشم ، اینها در خودشان جوانه سل دارند . خلاصه پیش خودم میگویم ... اما سر شما را درد می آورم .

— از این امر ناراحت نباشید . پیش خودتان می گفتید که ... ؟

— دیگر نمیدانم .

— یا الله ! حالا قهر کرد ! از فکرهای خودتان خجالت نکشید .

— پیش خودم می گفتم که هیچ چیز برای همه خوب نیست ، مگر

نسبت به بعضی ها ، و هیچ چیز برای همه راست نیست مگر نسبت کسی که چنین اعتقاد دارد ، و شبهه و نظریه ای نیست که بطوریکسان بر همه قابل انطباق باشد و اگر ما در عمل مختاریم ، دست کم آزادی انتخاب داریم ، و اگر آزادی انتخاب نداشته باشیم قضیه باز هم ساده تر است ! اما این برای من راست است (البته نه بطور مطلق ، بلکه نسبت بخودم) که بمن مجال میدهد از نیروهایم بهترین وجهی استفاده کنم و استعدادهای پنهانی ام را بکار بگیریم زیرا من نمی توانم یکباره از شک خودم جلوگیری کنم و از بی تصمیمی وحشت دارم . «بالش نرم و لطیف» هوفنزی برای سر من ساخته نشده زیرا من هنوز خوابم نمی آید و نمی خواهم استراحت کنم . از آنچه گمان میکردم هستم تا آنچه شاید باشم راه درازی است . غالباً میترسم که مبادا صبح زود بیدار شده

باشم .

-- می ترسید ؟

-- نه ، از چیزی نمی ترسم . اما میدانید که من تا بحال زیاد فرق کرده ام یا لااقل چشم انداز درونی من بهیچوجه مانند روزی نیست که خانه ام را ترك کرده ام . از آن پس با شما دیدار کرده ام . بی درنگ از جستجوی آزادی خودم بالاتر از همه چیز خودداری کرده ام . شاید خوب متوجه نشده اید که من در اختیار شما هستم .

-- منظور از این جمله چیست ؟

-- اه ، شما خوب میدانید . چرا میخواهید مرا بگفتن آن وا دارید ؟ آیا از من اعترافی انتظار دارید ؟ .. نه ، نه ، خواهش میکنم ، لبخند خودتان را پنهان نکنید ، و گرنه من یخ میکنم .

-- ببینم ، برنار عزیز ، انشاءالله ادعا نخواهید کرد که کم کم عاشق من شده اید ؟

برنار گفت :

-- اه ! من کم کم عاشق شما نمیشوم ، شاید شما بگوید که کم کم آنرا احساس میکنید ، اما نمی توانید مرا از آن منع کنید .

-- برای من خیلی دلپذیر بود که بتوانم از شما احتراز نکنم . آیا حالا من نباید جز با احتیاط ، مثل ماده ای قابل اشتعال ، بشما نزدیک شوم . . . اما در فکر موجود بی قواره و باد کرده ای باشید که بزودی بآن تبدیل میشوم . تنها ، منظره من ، شما را شفا خواهد داد .

-- بله ، اگر من تنها عاشق منظره شما می بودم . وانگهی اولاً من

مریض نیستم یا اگر دوست داشتن شما مرض است من ترجیح میدهم شفا پیدا نکنم .

برنار این جملات را جدی و تقریباً اندوهناک می گفت . لورا را چنان بمهر نگاه میکرد که نه ادوار و نه دوویه هرگز چنان نکرده بودند اما چنان آمیخته با احترام بود که لورا بهیچوجه نمی توانست از آن احساس بدگمانی کند. روی زانوی لورا کتابی انگلیسی بود که مطالعه اش را دو نقری قطع کرده بودند و لورا سر بهوا آنرا ورق میزد . گوئی دیگر گوش نمیداد بنوعی که برنار بی هیچگونه تکلفی ادامه میداد :

- من عشق را مانند ماده ای آتش فشانی تصور میکردم ؛ یالاقل عشقی که من برای آزمودن آن آفریده شده بودم . بله ، واقعاً من گمان میکردم نتوانم جز بطرز وحشیانه و بنیان کن و بایرون وار عاشق شوم . خودم را چه بد میشناختم ؛ لورا ، شماید که مرا بخودم شناسانده اید . من چقدر با آن کسیکه گمان میکردم هستم فرق دارم ؛ در جلد آدمی وحشتناک بازی میکردم و خودم را مجبور میکردم شبیه او باشم . وقتی در فکر نامه ای می افتم که پیش از ترك خانه ، به پنداری ام نوشتم یقین کنید که بسیار خجالت می کشم . خودم را آدمی عاصی و نفی شده می دانستم که هر چه را سد هوسهایش باشد لگد مال میکند . و حال در کنار شما حتی هوسی هم ندارم . من هوای آزادی را همچون ثروتی ممتاز داشتم و هنوز آزاد نشده بودم که خود را در فرمان شما ... آه ! کاش میدانستید چه ناراحت کننده است که انسان در مغز خودش انبوهی از جملات نویسندگان بزرگ را داشته باشد و

وقتی میخواهد يك احساس صادقانه را بیان کند بطور مقاومت ناپذیری آن عبارات روی زبانش بیاید ، این احساس برای من آنقدر تازه است که هنوز زبان خاص خودش را نیافریده است . فرض کنیم که عشق نباشد - زیرا از این کلمه بدتان می آید ؛ و اخلاص باشد . مثل اینکه در این آزادی که تا آنوقت بنظرم بی نهایت میآمد قوانین شما مرزی رسم کرده اند . مثل اینکه هرچه در وجود من آشوب و هیاهو و آشفتگی بود در دایره ای متناسب برگرد شما میرقصد . اگر یکی از فکرهاى من از شما دور شود آنرا ترك میکنم ... لورا ، از شما خواهش نمیکنم مرا دوست داشته باشید ، من جز يك محصل بیشتر نیستم ، ارزش جلب توجه شما را ندارم ، اما آنچه حالا میخواهم بکنم اینست که کمی لایق ... (آه ! کلمه بد ترکیبی است) ... احترام شما باشم .

برنار در برابر لورا بزانو در آمده بود و با آنکه لورا ابتدا اندکی صندلی اش را کنار کشیده بود برنار با پیشانی ، پیراهن او را لمس میکرد و بازوهایش را گوهی بعلامت ستایش بعقب برده بود ؛ اما وقتی حس کرد دست لورا روی پیشانی اش قرار گرفت ، لبانش را بر آن فشرد .

لورا در حالیکه دستش را کنار میکشید گفت :

— برنار عجب بچه ای هستید ! منم آزاد نیستم . بگیرید ، اینرا بخوانید .

از نیم تنه اش کاغذ مچاله شده ای در آورد و بدست برنار داد . برنار اول امضایش را دید . همچنانکه ترس آنرا داشت ،

امضای فلیکس دوویه بود. لحظه‌ای نامه را بی آنکه بخواند، در دستش نگه داشت. چشمانش را بسوی لورا بلند کرد. لورا گریه میکرد. برنار در آن لحظه احساس کرد باز هم بندی در دلش میگسرد، یکی از این پیوندهای پنهانی که هر يك از ما را بخودمان، بگذشته خود خواهانه خودمان پیوند میدهد.

بعد چنین خواند:

« لورای محبوبم،

بنام این بجه‌ای که بدنيا خواهد آمد و من سوگند میخورم که او را همانقدر دوست بدارم که گوئی پدر او هستم، ترا قسم میدهم برگرد. خیال نکن در بازگشت، هیچگونه سرزنی متوجه تو باشد. خودت را زیاد متهم نکن زیرا من از همین رنج میبرم. دیرنکن. من با تمام روحم که ترا میپرستد و در برابر تو وجود میکند در انتظار تو هستم. »

برنار روبروی لورا روی زمین نشسته بود اما بی آنکه باو نگاه کند از او پرسید:

— این نامه را کی دریافت کرده‌اید؟

— امروز صبح.

— گمان می‌کردم از همه چیز بیخبر است. آیا شما باو

نوشته‌اید؟

— بله، من همه چیز را باو اعتراف کرده‌ام.

— ادوار از این قضیه خبر دارد؟

— هیچ خبر ندارد.

برنار لحظه‌ای چند خاموش ماند: سرش پایین بود: بعد دوباره

بسوی لورا سر بر گرداند و پرسید :

— و ... حالا خیال می کنید چه کاری بکنید ؟

— از من واقعاً می پرسید ؟ ... اینکه پیش او بر گردم . جای

من پهلوی اوست . من با او باید زندگی کنم . میدانید .

برنار گفت :

— بله .

سکوت درازی ادامه یافت و برنار دو باره گفت :

— آیا باور میکنید که بتوان واقعاً بچه دیگری را باندازه بچه

خود دوست داشت ؟

— نمیدانم باور میکنم یا نه ، اما امیدوارم اینطور باشد .

— من باور میکنم . و بعکس ، آنچه را که احمقانه « علاقه

خویشاوندی » مینامند باور ندارم . بله ، من گمان میکنم که این علاقه

کذائی ، افسانه ای بیشتر نباشد . در کتابی خوانده ام که در بعضی از

قبایل جزایر اقیانوسیه رسم است که بچه دیگری را بفرزندی قبول

میکند و این فرزند خوانده ها غالباً بر دیگران ترجیح دارند . خوب

یادم هست که کتاب می گفت : « نازدانه تر » هستند . میدانید حالا چه

فکر میکنم ؟ ... فکر می کنم کسی که جای پدر مرا گرفته است نه حرفی

زد و نه کاری کرد که موجب تردید شود که من پسر حقیقی اش هستم و من

وقتی باو نوشتم که همیشه فرقی احساس میکردم دروغ گفتم و بعکس نسبت

بمن نوعی نوازش نشان میداد که من نسبت بآن حساس بودم بنوعی که

نمک ناشناسی من نسبت باو باندازه رفتار بد من نسبت باو زشت است .

لورا ، دوست من ، میخواستم از شما پرسیم ... آیا گمان میکنید

که من باید از او طلب بخشایش کنم و پیش او برگردم ؟

لورا گفت :

- نه .

- چرا ؟ اگر شما خودتان پیش دوویه برمیگردید ؟ . .

- شما هم الان بمن میگفتید که آنچه برای یکی درست است

برای دیگری درست نیست . من خودم را ضعیف احساس میکنم ، شما قوی هستید . آقای پروفیت آن دیو میتواند شما را دوست بدارد ، اما اگر آنچه را از او گفته‌اید باور کنم شما آفریده نشده‌اید که با هم کنار بیایید... یا لااقل ، هنوز صبر کنید . باشکست پیش او برنگردید . میخواهید همه فکرهای مرا بدانید ؟ برای منست نه برای او که چنین کاری را در نظر گرفته‌اید ؛ برای جلب آنچه شما «احترام من» مینامید . شما این احترام را نخواهید داشت مگر وقتی که من احساس نکنم در جستجوی آن هستید . من نمیتوانم جز بطور طبیعی شما را دوست بدارم . بگذارید پشیمانی برای من بماند ، پشیمانی برای شما ساخته نشده است ، برنار

- من وقتی اسمم را از دهان شما میشنوم تقریباً آنرا دوست

میدارم . میدانید آنجا بیشتر از چه چیز وحشت داشتم ؟ از تجمل . آنهمه راحت ، آنهمه آسایش ... احساس میکردم «آنا رشیست» شده‌ام . حالا بعکس گمان میکنم به محافظه کاری برمیگردم . این نکته را ناگهان ، یکروز ، ضمن غیظ و نفرتی که از شنیدن حرف مرد سیاح در مرز بمن دست داد ، فهمیدم . مرد سیاح از لذتی که از قاچاق کردن در

گمرک برده بود حرف میزد. می‌گفت: «دزدیدن مال دولت یعنی دزدیدن مال هیچکس». بر اثر اعتراض فوراً فهمیدم دولت چیست؟ و شروع بدوست داشتن دولت کردم فقط برای اینکه آنرا مقصر قلمداد میکردند. هرگز دربارهٔ این مطلب فکر نکرده بودم. او باز می‌گفت: «دولت يك قرارداد بیشتر نیست». قراردادی که بر حسن نیت هر کسی تکیه داشته باشد چه چیز خوبی خواهد بود... بشرط آنکه جز انسانهای درستکار وجود نداشته باشند. بطور مثال اگر امروز از من پرسند چه فضیلتی زیباتر از همه است من بی تردید جواب میدهم: درستکاری. اه، لورا! دلم میخواست در طول زندگی‌ام، در برابر کمترین زخمه‌ای، صدائی صاف و درست و اصیل بگوشت برسانم. تقریباً همهٔ کسانی که من شناختم صدای سکهٔ قلب میدهند... بهمان اندازه که جلوه میکنم ارزش داشته باشیم، در جستجوی آن نباشیم که بیش از ارزش خود جلوه کنیم... مایمخواهیم فریب بدهیم. آنقدر به ظاهر میپردازیم که سرانجام دیگر نمیدانیم که هستیم^۱... مرا ببخشید که باشما اینطور صحبت میکنم. تأملات شب را برای شما گزارش میدهم.

لورا گفت:

— در فکر سکهٔ کوچکی بودید که دیروز بما نشان میدادید.

وقتی من حرکت کنم...

نتوانست جمله‌اش را پایان بربازد. اشک از چشمانش سرازیر میشد و ضمن کوششی که برای جلوگیری از گریه میکرد برادر دید

۱- یکی از اندیشه‌های عمیق آندره ژید، در اینجا به انتخاب نام «سکه‌سازان»

برای کتاب، بکنایه سخن رفته است. «ه»

لبان او می لرزد .

برنار بلحن غم انگیزی گفت :

- لورا ، پس شما خواهید رفت ... من می ترسم وقتی که شما را در کنار خودم حس نکنم دیگر ارزشی نداشته باشم یا بسیار کم ... اما بگوئید ببینم ، می خواستم از شما بپرسم : ... آیا حرکت میکنید ، آیا این اعترافات را میتوانستید بنویسید . اگر ادوار ... نمیدانم چطور بگویم . . . (و در حالی که لورا سرخ میشد) آیا ادوار بیشتر ارزش داشت ؟ اه ! اعتراض نکنید . من خوب میدانم در باره او چه فکر می کنید .

- شما اینرا برای آن میگوئید که دیروز غفلة لبخند مرا وقتی او حرف میزد دیدید ؛ فوری یقین پیدا کردید که قضاوت ما در باره او مثل همدیگر است . ولی نه ؛ از اشتباه بیرون بیائید . در واقع ، من نمیدانم در باره او چه فکر میکنم . او مدت زیادی یکسان نیست . بهیچ چیز دل بستگی ندارد ؛ و هیچ چیز باندازه گریز او جالب نیست . شما کمتر از آن او را میشناسید تا در باره اش قضاوت کنید . وجود او پی در پی خراب و آباد میشود . انسان گمان می کند او را بچنگ آورده است . . . مثل « پروته » است . هر چه را دوست دارد بشکل آن در می آید . و خود او را هم ، برای فهمیدن باید دوست داشت .

- شما دوستش دارید . اه ! لورا من نه نسبت به دوویه احساس حسد میکنم و نه نسبت به ونسان بلکه نسبت به ادوار حسودم .

- چرا حسود ؟ من دوویه را دوست دارم ، ادوار را هم دوست دارم اما طور دیگر . اگر باید شما را دوست بدارم آن عشق جور دیگر

خواهد بود.

— لورا، لورا، شما دوویه را دوست ندارید نسبت باو محبت و
ترحم و احترام دارید اما این عشق نیست. گمان میکنم که رمز غصه
شما (زیرا لورا، شما غمگین هستید) اینست که زندگی، شما را تقسیم
کرده است. عشق شما را بطور ناقصی خواسته است؛ و شما آنچه را می-
خواستید بیکتفر تنها بدهید بین چندین نفر تقسیم کرده اید. من خودم
را تقسیم ناپذیر احساس میکنم؛ من نمیتوانم وجودم را جز تمام و
کمال بکسی بدهم.

— شما جوانتر از آنید که اینطور حرف بزنید. شما الان
نمیدانید که آیا زندگی، شما را هم بقول خودتان «تقسیم» خواهد
کرد یا نه؟ من نمیتوانم از شما این... حالت تقدسی را که نسبت
بمن ابراز می کنید بپذیرم. دنباله آن ضروریاتی دارد که باید از
جاهای دیگر برآورده شود.

— آیا راست است؟ شما پیشاپیش، مرا هم از خودم و هم از
زندگی بیزار میکنید.

— شما چیزی از زندگی نمی شناسید. میتوانید همه چیز را از
آن انتظار داشته باشید. میدانید اشتباه من چه بود؟ اینکه دیگر
منتظر چیزی نباشم. افسوس، همانوقت که معتقد شدم که انتظاری
نباید داشته باشم، همانوقت بود که خودم را رها کردم. امسال بهار
را در «پو» طوری بسر بردم که گوئی دیگر نبایستی بهارهای دیگری

داشته باشم . که گوئی دیگر چیزی مهم نیست . برنار ، حالا که من در زندگی تنبیه شده‌ام میتوانم بشما بگویم که : هیچوقت در زندگی ناامید نشوید .

چنین گفتگو با موجود جوان پرشوری بچه کار می‌رود ؟

البته آنچه لورا میگفت بهیچوجه مخاطبش برنار نبود . بفرمان محبتش برخلاف میل خودش در برابر برنار به صدای بلند فکر میکرد . لورا چه در تظاهر کردن و چه در غلبه یافتن بر خود ناشی بود . چون ابتدا باین شور که بمحض فکر در باره ادوار در او بیدار میشد - تسلیم شده بود و عشقش بروز می کرد ، خودش را در برابر یکنوع عادت موعظه که مسلماً از پدرش کسب کرده بود ، رها کرده بود . اما برنار از توصیه و اندرز ، گرچه از لورا هم بود وحشت داشت . لبخند او این نکته را به لورا فهماند و لورا بلحن آرامتری حرفش را از سر گرفت :
- فکر میکنید در بازگشت به پاریس همینطور منشی ادوار

باقی بمانید ؟

- بله ، اگر راضی بشوید مرا بکار وادارد . اما کاری بمن نمیدهد .

میدانید از چه خوشم می‌آید ؟ از اینکه با او این کتاب را بنویسم که او تنها ، هیچوقت آنرا نخواهد نوشت . شما دیروز خوب باو گفتید . من این طرز کار را که او دیروز برای ما توجیه میکرد ببوده میدانم . يك رمان خوب ساده‌تر از اینها نوشته میشود . وانگهی اول انسان باید به آنچه حکایت میکند ایمان داشته باشد ، اینطور فکر نمیکنید ؟ فقط حکایت کند . من اول خیال کردم میتوانم باو کمک کنم . اگر او به کار آگاه احتیاج داشت شاید من می‌توانستم نیازهای این شغل را

بر آورم. در آن صورت او می‌توانست با اتکاء به وقایعی که اقدامات پلیسی من کشف می‌کرد کار کند. . . اما با يك متفکر کاری نمیشود کرد. من در کنار او، خودم را دارای روح خبرنگاری احساس می‌کنم. اگر او در اشتباه خودش سماجت کند من بسهم خودم کار خواهم کرد. من باید زندگی خودم را تأمین کنم. يك روزنامه پیشنهاد کار می‌کنم. در فاصله آن شعر خواهم ساخت.

— برای اینکه مسلماً در کنار خبرنگاران، روح شاعرانه در خود احساس خواهید کرد.

— اه، مسخره‌ام نکنید. میدانم مسخره هستم. نگذارید زیاد اینرا حس کنم.

— با ادوار بمانید؛ کمکش خواهید کرد و بگذارید بشما از طرف او کمک شود. او خوب است.

زننگ ناهار بگوش رسید. برنار از جا برخاست. لورا دستش را گرفت و گفت:

— ببینم: این سکه کوچکی که دیروز بما نشان میدادید. . . یادگاری از شما، وقتی که من حرکت می‌کنم. . .

راست ایستاد و این بار توانست جمله‌اش را پایان برساند:

— میل دارید آنرا بمن بدهید؟

برنار گفت:

— بفرمائید، این سکه، برداریدش.

یادداشت‌های ادوار

گفتگو با سوفرونیسکا

کمابیش درهمهٔ بیماریهای روحی
که بشر از درمان آنها بر خود می‌بالد چنین
الفراق می‌افتد: همچنانکه در طب گفته
میشود، آنها را دفع می‌کنیم اما بیماری
های دیگری بجای آنها می‌نمایم
سنت بوو (درشنبه‌ها)

رفته

رفته آنچه را که «موضوع اساسی» کتابم می‌نامم بطور مبهم
می‌بینم. این «موضوع» البته عبارت خواهد بود از رقابت دنیای
واقع با تصویری که ما از آن برای خود می‌سازیم. شیوه‌ای که دنیای
ظواهر بر ما تحمیل میشود و روشی که می‌کوشیم دریافت خاص خودمان
را بر آن تحمیل کنیم ماجرای زندگی ما را می‌سازد. مقاومت و قیام ما را
دعوت می‌کند که ساختمان آرزوئی خود را به‌ام رؤیا و امید و زندگی

آینده‌ای منتقل سازیم که در آن ، گمان ما از همهٔ تلخکامیهای مادرعالم واقع سیراب میشود . واقع بینان از واقعیات آغاز می کنند و اندیشه‌های خود را با آنها سازش میدهند .

برنار واقع بین است . میترسم مبادا نتوانم با او کنار بیایم . چگونه خرسند شدم ؟ وقتی سوفرونیسکا بمن گفت که من نشانی از يك صوفی ندارم من موافقم با او اعتراف کنم که ، بی عرفان آدمی نمیتواند در هیچ کاری بزرگی توفیق یابد .

اما آیا درست همین عرفان من نیست که لورا را وامیدارد وقتی در بارهٔ کتابم با او صحبت می کنم در بارهٔ آن تردید کند ؟ ... این بحث را بخودشان واگذاریم .

سوفرونیسکا بمن از بوریس صحبت کرد . بگمان خودش موفق شده است او را با اعتراف کامل وادارد .

بچهٔ بیچاره دیگر در وجود خودش کمترین بیشهٔ ابهام و کمترین تودهٔ تاریک ندارد تا نگاههای دکترس را در آن پناه دهد . همه را از ذهنش رانده است و سوفرونیسکا مانند ساعت سازی که قطعات ساعت را برای پاک کردن می گستراند ، چرخ و دنده‌های پنهانی ترین ساختمان ذهن بوریس را پیاده کرده و در روشنائی قرار داده است . اگر از این پس ساعت وجود بچه ، سر ساعت زندگی نمیزند برای آنست که خانم از وجود او سردر نمی آورد . سوفرونیسکا برایم چنین تعریف کرد :

« بوریس درس نه سالگی در ورشو بمدرسهٔ شبانه روزی فرستاده شده است . با همکلاسی بنام « باتیستن کرافت » که یکی دو سال از او بزرگتر

بود رویهم ریخته و اوویرا با اعمالی پنهانی آشنا کرده است و این بچه ها که بسادگی مجذوب اعمال آن شده بودند میپنداشتند « جادوگری » است . بچه ها به زشتکاریهای خودشان این نام راداده بودند برای اینکه شنیده یا خوانده بودند که جادوگری اجازه میدهد بشکل رموزی مالک آنچه دلخواهشان است بشوند و اینکار قدرت بی حدی میدهد و غیره ... باساده دلی گمان میکردند رازی کشف کرده اند که فقدان واقعی اشیاء باحضور وهمی آنها دلداریشان میدهد . از اختلالات حواس لذت میبردند و بر فراز خلأئی ازعجایب که تخیل فرسوده شان می جهید و بامد فراوان لذت شہوی ، بعالم خلسه میرفتند . البته پیدا است که سوفرونیسکا این اصطلاحات را بکار نبرده است . دلم می خواست که او عیناً آنچه را بوریس گفته است برایم نقل کند اما مدعی است که موفق نشده است آنچه را که معذک صحتشان را تأیید کرد با کاوش در ظاهر سازیها و کتمانها و ابهامها از هم جدا سازد .

سوفرونیسکا افزود:

— مدتها در صد فهم نوشته ای بودم و سرانجام آنرا یافتم . تکه نوشته ای بود که بوریس همیشه بسا خودش نگه میداشت (و در کیف کوچکی روی سینه اش پهلوی مدال های مقدمی که مادرش مجبورش کرده بود با خودش داشته باشد آویخته بود) روی این تکه کاغذ پنج کلمهٔ بچگانه و دقیق با حروف درشت نوشته شده بود ، پنج کلمه ای که بیهود معنی آنرا از او می پرسیدم :

گاز . تلفن . صد هزار روبل

هر وقت باو فشار می آوردم بمن جواب میداد :

— اینها معنی ندارد . طلسم است .

همین بود آنچه میتوانستم بفهمم . حالا میدانم که این پنج کلمه معموار بخط باتیستن جوان است که استاد بزرگ و معلم جادوگری بود و این پنج کلمه برای این بچه‌ها بمنزله وردی بود مانند « سزام ، بازگن » برای بهشت شرم آوری که شهوت آنها را در آن غوطه‌ور میساخت . بوریس این کاغذ را « طلسم » خود مینامید . من دشواری زیادی در پیش داشتم تا او را وادار بنشان دادن آن کنم و دشوارتر از آن ، وسوسه آنها را از سرش بیرون کنم . (آغاز اقامت ما در اینجا بود.) زیرا من میخواستم که از سرش باز شود چنانکه حالا میدانم که او پیش از آن از چنگ عادات زشتش رهائی یافته بود . من امید داشتم که با این « طلسم » ، عادات مضحك و مایخولیا هائی که از آن رنج میبرد از میان خواهد رفت . اما او بر آن بند میشد و بیماری هم مانند آخرین پناهگاه بآن آویخته بود .

گفتم :

— باوجود این گفتید که از عادات خودش دست برداشته بود....

گفت :

— بیماری عصبی بعد از آن شروع شد . این بیماری بی تردید از

فشاری زائیده شد که بوریس بر خودش وارد کرد تا خودش را رها کند.

من از خود او فهمیدم که مادرش یکروز او را ضمن «جادوگری»
 بقول او، غافلگیر کرده بود. چرا هیچوقت مادرش با من از این
 موضوع حرف نزد؟ ... آیا بر اثر شرم و حیا بود؟ ..

- البته بی تردید برای اینکه میدانست بچه اش اصلاح شده.
 - حرف بیهوده ایست. . . همین علت بود که من اینهمه مدت
 برای کشف آن کوشیدم. بشما گفتم که بوریس را کاملاً معصوم تصور
 میکردم.

- حتی بمن گفتید همین شمارا ناراحت میکند.
 - می بینید چقدر حق داشتم!.. مادرش بایستی بمن خبر میداد.
 اگر زودتر مطلب برایم روشن بود بوریس تا کنون شفا یافته بود.
 - شما میگفتید که ناراحتی های او بعداً شروع شد ...

- می گویم که بر اثر معانعت بوجود آمد. تصور می کنه مادرش
 با او غرغر کرد، شکنجه اش داد، موعظه اش کرد، مرگ پدرش
 در رسید. بوریس اطمینان حاصل کرد که این اعمال مخفی که برایش آنهمه
 گناه آلود جلوه داده میشد بکیفر خود رسیده است. خودش را مسئول
 مرگ پندش پنداشت؛ خود را جانی و دوزخی تصور کرد، ترس برش
 داشت و همانوقت بود که مانند حیوانی که در جرگه شکار گیر کرده
 باشد ساختمان بدنی ضعیفش اینهمه حیللهای کوچک را اختراع کرد
 تا با آن، رنجهای خصوصی اش را حل کند و این بمنزله اعتراف است.

- اگر حرف شمارا خوب فهمیده باشم بنظر شما برای بوریس کمتر
 خطرناک بود اگر به آسودگی همان تمرین «جادوگری» خودش را
 ادامه میداد؟

– بگمان من برای درمان او از بیماری لازم نبود او را بترسانند. تغییر زندگی که بر اثر مرگ پدرش حادث شد بی‌تردید کافی بود تا او را از آن اعمال منصرف سازد و همچنین حرکت از ورشو او را حوزۀ نفوذ دوستش دور می‌ساخت. ترس و وحشت هیچ ثمر خوبی ندارد. وقتی من ضمن حرف زدن در بارۀ همهٔ اینها و بازگشت بگذشته فهمیدم قضیه از چه قرار است او را شرمندۀ کردم که توانسته است ثروتهای خیالی را بر ثروتهای واقعی – که پاداش کوشش و رنج است – ترجیح دهد. بی آنکه در صدد باشم کار زشت او را سیاه‌تر جلوه دهم فقط آنرا مانند یکی از انواع تنبلی باو جلوه دادم و واقعاً گمان می‌کنم یکی از وخیم‌ترین و ظریف‌ترین انواع تنبلی باشد ...

« با شنیدن این کلمات بیاد چند سطر از گفتار لاروشفو کو افتادم که دلم می‌خواست باو نشان بدهم و اگر چه می‌توانستم از حفظ برایش نقل کنم سراغ کتاب کوچک « کلمات قصار » رفتم که بی آن هرگز سفر نمی‌کنم. آنوقت برایش چنین خواندم:

و از میان همهٔ شهوات ، آنکه بر خود ما از همه مجهول‌تر است، تنبلی است. تنبلی پرشورترین و زیان‌آورترین کمالات ماست گرچه شدت آن محسوس نباشد و عسارتی که موجب میشود بسیار پنهانی باشد ... آرایش‌های حفظ پنهانی روحی است که ناگهان پرشورترین اقدامات و سرسخت‌ترین تصمیمات را معوق می‌گذارد. بالاخره برای آنکه تصور درستی دربارهٔ این کمایل بدھیم ، باید گفت که تنبلی بمنزلة سعادت الٰهی روح است و روح را در برابر هر چه از دست داده است دلداری میدهد و برای آن، جانشین همهٔ لروتهای مرده ...

سوفرونیسکا در اینجا گفت :

— تصور میکنید لاروشفو کو با نوشتن این جمله خواسته است همین مطلبی را که ما می گوئیم بذهن ما القا کند ؟

— شاید ، اما من گمان نمی کنم . آثار نویسندگان کلاسیک ما هر نوع تعبیری را اجازه میدهد . دقت آنها تحسین انگیز است اما مدعی انحصار معنی نیست .

از او خواهش کردم این طلسم کذائی بوریس را بمن نشان بدهد . گفت که آنرا ندارد و یکی از علاقمندان بوریس که آنرا بعنوان یادگاری خواهش کرده بود داده است . گفت : کسی بنام استروویلهو که کمی قبل از ورود شما در اینجا با او ملاقات کردم .

به سوفرونیسکا گفتم که این نام را در دفتر هتل دیده ام و یکوقت هم با کسی بنام استروویلهو آشنا شده بودم و کنجکاو بودم بدانم او همانست یا نه .

توصیفی که از او بمن کرد نمیشد اشتباه کرد اما چیزی در باره او نمیدانست که کنجکاوی مرا ارضا کند . فقط دانستم که بسیار مهربان و با محبت و بنظر او بسیار با هوش اما اندکسی تنبل جلوه کرده است و خنده کنان گفت : « اگر جرأت کنم باز این کلمه را بکار برم » . من هم بنوبه خود آنچه در باره استروویلهو می دانستم نقل کردم و ذکر این مطلب به بحث از پانیسونی که در آنجا با هم آشنا شده بودیم و گفتگو از خانواده لورا (لورا هم بنوبه خود با او رازهایی در میان گذاشته بود) و بالاخره از لاپروز پیر و پیوند خانوادگی که با بوریس داشت و وعده ای که من ضمن حرکت باو داده بودم که این بچه را پیش او ببرم ، کشیده شد . چون سوفرونیسکا

قبلا بمن گفته بود که گمان نمی کند مناسب باشد بوریس با مادرش بزندگی ادامه بدهد من از او پرسیدم : « چرا او را در خانواده آژائیس پانسیون نمی گذارید ؟ » من با تلقین این مطلب ، در فکر خوشحالی بزرگی بودم که پند بزرگ بوریس خواهد داشت وقتی بداند که بوریس در جوار او و در پیش دوستان اوست و در آنجا می تواند بدلخواه، او را ببیند ؛ البته من نمیتوانم فکر کنم که بچهم بنوبه خودش در آنجا خوش نخواهد بود . سوفرونیسکا بمن گفت که در این باره تأملی خواهد کرد و رویهمرفته بی اندازه همه اطلاعاتی که به او داده بودم علاقمند شده بود.

سوفرونیسکا مکرر خواهد گفت که بوریس کوچولو معالجه شده است ؛ این معالجه باید شیوه مداوای او را تأیید کند ؛ اما من ترس دارم که مبدا کمی پیش افتاده باشد . طبیعی است که من میل ندارم برخلاف حرف او حرفی بزنم و قبول دارم که عادت مضحك و حرکات ناشی از پشیمانی و کتمان کلام در بچه تقریباً از میان رفته است اما بنظرم میرسد که بیماری به ناحیه بسیار عمیق وجود او پناه برده است مثل اینکه بخواهد از چنگ نگاه بازجویانه طبیب بگریزد و اکنون بخصوص روح کودک مبتلای آن شده است .

همچنانکه حرکات عصبی جانشین « اواناسیم » شده بود ، این حرکات نیز حالا جای خود را نمیدانم به چه نوع ارتباط نا پیدا با عالم ارواح میدهد . راست است که سوفرونیسکا نگران میشود که می بیند

بوریس، بدنبال بروئرا، در یکنوع عرفان کودکانه فرو میرود. سوفرونیسکا زیر کتر از آنست که تقهید این «سعادت روحی» جدید که اینک بوریس در جستجوی آنست، از همه چیز گذشته، چندان دور از آن سعادت نیست که وی با بدهامتنو عاً آنرا ایجاد میکرد و برای ساختمان کلی بدن کم خرج تر و کمتر مایه ویرانی بود و اکنون سوفرونیسکا آنرا از کوشش و تحقق بخشیدن، منحرف نمیسازد. اما وقتی من با او در این باره صحبت می کنم بمن جواب میدهد که ارواحی مانند ارواح بوریس و بروئرا نمیتوانند از غذای وهمی بگذرند و اگر این غذا از آنها بازگرفته شود سقوط خواهند کرد. بروئرا در ناامیدی و بوریس در ما دیگری مبتدل. از این گذشته سوفرونیسکا بر این عقیده است که حق ندارد اعتماد این بچه ها را سلب کند و با آنکه ایمان آنها را دروغی میداند مایل است آنرا تصعید غرایز پست بداند یعنی نوعی درخواست متعالی و تهییج و محافظت و دیگر نمیدانم چه ؟ ... بی آنکه خود او به اصول دینی کلیسا معتقد باشد به مؤثر بودن ایمان عقیده دارد. با هیجان، از خدا ترسی این بچه ها حرف میزند که با هم انجیل یوحنا را می خوانند و مجذوب میشوند و [در عالم خیال] با فرشتگان سخن میگویند و روح خود را در کفن سفید می پیچند. او هم مانده همه زنان، سرشار از تناقضات است. اما حق داشت: من مسلماً آدمی اهل عرفان نیستم. . . و جز آدمی کاهل بیش نیستم. من زیاد بمحیط پانسیون آژائیس و پاریس برای اینکه از بوریس آدمی کاری بار بیاورد اعتماد دارم، تا او را از جستجوی «ثروتهای خیالی» شفا بدهد. برای او آنجا جای آرامش است. گمان می کنم سوفرونیسکا

در فکر آن باشد که او را بمن بسپارد اما البته تا پاریس همراه او خواهد بود زیرا میل دارد شخصاً بر اقامت او در پانسیون آرائیس نظارت کند و باینوسیله مادر بوریس را خاطر جمع کند زیرا نشان میدهد که بسیار در صدد آنست که موجبات رضایت خاطر او را فراهم سازد .

برخی از خطاهاست که اگر درست نگذر
گرفته شود از غنیت هم بیشتر می‌درخشد.

«لاروشفوکو»

نامهٔ اولیویه به یرنار

« عزیز گرامی

اول بتو بگویم که من امتحانم را گذراندم . اما این
مهم نیست . موفقیت بی نظیری برای سفر برایم پیش آمد .
هنوز در نوسان بودم اما پس از خواندن نامهٔ تو بسوی آن جهشدم .
ابتدا مقاومت مختصری از طرف مادرم شده که وسان زود بر آن
غلبه کرد و آنگاه محبت نشان داد که من از او انتظار نداشتم .
نمی‌توانم باور کنم که در وضعی که نامهٔ تو بآن اشاره داشت چنان
رفتار زشتی کرده باشد . ما در این سن تمایل ناراحت کننده‌ای
داریم که دربارهٔ مردم قضاوت سخت کنیم و بی‌تجدید نظر محکومشان
کنیم . بسیاری از کارها برای ما درخور توبیخ و حتی نفرت‌انگیز
بنظر می‌رسد فقط برای آنکه ما باندازهٔ کافی وارد علل آن
نمی‌شویم . وسان بهیچوجه . . . اما این مطلب مرا بجایهای بسیار
دور می‌کشاند و من چیزهای گفتمی بتو زیاد دارم .

« بدان که این سردیس مجلهٔ تازهٔ « پیشرو » است که

بنو نامه مینویسد، پس از چند بار مشورت، این شغل را که کنتدوبر دوپاساوان را لایق آن تشخیص داده است تعهد کردم. خرج مجله را او می‌پردازد اما زیاد علاقمند نیست که دیگران این مطلب را بدانند. روی جلد مجله تنها نام من خواهد بود. مجله را از اکتبر بیرون خواهیم داد. سعی کن برای اولین شماره چیزی برای بفرستی. من متأسف خواهم شد، اگر اسم تو در کنار اسم من در اولین شماره خلاصه مندرجات جلوه گر نباشد. پاساوان میل دارد که در شماره اول مطلبی بسیار آزاد و پرچاشنی چاپ شود زیرا بمقتیده او کشنده ترین اعتراضی که ممکنست مجله تازه‌ای با آن روبرو شود عقیقانه جلوه کردن آنست. متهم کمابیش با او هم عقیده‌ام. در این باره بسیار حرف می‌زنیم. از من خواسته است این ایتویسم و موضوع نسبتاً ناموفق توول کوتاهی را برایم فراهم کرده است این امر مرا کمی بخاطر مادرم ناراحت میکند زیرا احتمال آنست که ناراحتش کند اما با دایاد. همانطور که پاساوان میگوید، انسان هرچه جوانتر باشد، جنجال کمتر برایش موجب افتضاح است.

من از «ویتساوون» برایت نامه مینویسم. ویتساوون سرزمین کوچکی است در کمره بلندترین کوههای «کرس» که در جنگل انبوهی پنهان شده است. هتلی که در آن زندگی میکنیم از دهکنده نسبتاً دور است و برای جهانگردان نقطه آغاز سیاحت است. چند روزی پیش نیست که اینجا هستیم. ابتدا در مافری-خانه‌ای نه چندان دور از لشکرگاه عجیب «پورتو» اقامت کردیم. این لشکرگاه کاملاً خلوت بود و ما هر صبح در آن آب‌تنی میکردیم. سراسر روز را میتوان لغت در آن زندگی کرد. بسیار عالی بود اما هوا خیلی گرم بود و ما ناچار شدیم روانه ییلاق شویم.

پاساوان همسفر مطبوعی است. هیچ فریفته لقبی نیست؛ دلش میخواهد که او را روبرو صدا کنم و اسمی برای من درست کرده است که مرا بآن صدا می‌زند؛ اولیو. بگو، آیا اسم مطبوعی نیست؟ هرکاری میکند تا منش را از یاد من ببرد و بنو اطمینان میدهم که در اینکار موفق شده‌است. مادرم

کمی ترسیده بود که میدید با او حرکت میکنم زیرا او را بدشواری میشناخت. من هم از ترس اینکه مبادا او را متأثر کنم تردید داشتم. قبل از کفزدن تو حتی تقریباً سر قنطر کرده بودم. و نشان مادرم را متقاعد کرد و نامه‌ا تو ناگهان بمن دلگرمی داد. روزهای آخر قبل از حرکت را در منازلها سرکشیدیم. پاساوان بقدری دست و دل باز است که دلش میخواست همیشه همه چیز بمن هدیه کند و من ناچار بودم همیشه جلو او را بگیرم. آری جل و پلاسی مرا وحشت آور میدادنت، پیراهنها کراواتها و کفشها، هیچیک از آنچه داشتم پسند طبع او نبود. تکرار میکرد که اگر من باید چند وقتی با او زندگانی کنم ناراحت خواهد شد که نبیند من آنچنانکه باید - یعنی آنچنانکه او خوشش میآید - لباس میپوشم. البته همه اجناس را از ترس ناراحت کردن مادرم بخانه کنت می فرستادیم. خود او بسیار خوش پوش و ظریف است. بخصوص بسیار خوش سلوچه است و خیلی چیزها که برای من تحمل پذیر جلوه می کرد امروز برایم نفرت آور است. نمی توانی تصور کنی پیش فروشندگان چقدر با مزه بود. بقدری شوخ است! دلم میخواست نمونه ای در ذهنت مجسم کنم «پیش» «برافتانو» بودیم و از خود نویسی را برای تعیین داده بود. پشت سر او يك انگلیسی چاقی بود که میخواست از نویشتن پیش بیفتد و چون روی ناگهان او را کمی پس زد مرد انگلیسی بزبانی در هم برهم نمیدانم خطاب باو چه گفت. روی برگشت و بسیار آرام گفت:

— لازم نیست. من انگلیسی نمیفهمم.

— دیگری غضبناك بفراسته نابی گفت:

— آقا. بایستی میدانستید.

در اینوقت روی لبخند زنان و مؤدب گفت:

— خوب می بینید که لازم نیست.

مرد انگلیسی جوش میزد اما نمیدانست دیگر چه بگوید.

مالیده بود.

روز دیگر در «المپیا» بودیم. ضمن «آنتراکت»

در تالاری که گروه زیادی فاحشه رفت و آمد داشتند گردش میکردیم

دو تا از آن میان که وضعی رقت آور داشتند سر راهش را گرفتند

و گفتند :

— عزیزجون ، پول يك ليوان آيجو ما را میدی ؟

با آنها سر میزی نشستیم و گت گفت :

— گارسن ! يك ليوان آيجو برای خانمها .

— برای آقایان چی ؟

با بی اعتنائی گفت :

— ما ؟ . . . اه ! ما شاهپانی میخوریم .

آنوقت يك بطر « موئه » سفارش داد که هر دو سر

کشیدیم . اگر زنهای بیچاره را میدیدی ! . . . فکر میکنم که

او از فاحشه وحشت دارد .

با من درد دل کرد که هرگز بفاحشه خانه‌ای نرفته

است و بمن فهماند که نسبت بمن عصبانی میشد اگر من میرفتم .

می‌بینی که با وجود اداهای صحبت‌های رقیبانه‌اش آدم بسیار پاکی است .

مثلا وقتیکه میگوید در سفر هر روز « قبل از ناهار » اگر دست

کم با پنجتنفر دیدار نکند که هوس خوابیدن با آنها داشته

باشد آن روز « تیره و تاری » است . بطور معرضه بگویم . که دوباره . . .

را شروع نکرده‌ام — حرف مرا میفهمی .

او با روشی تهذیب اخلاق میکند که کاملاً اختصاصی و

سرگرم کننده است . یکروز بمن گفت :

— میدانی ، عزیزم ، مهم در زندگی اینست که خودمان را

بندست گردش وقایع نسپاریم . يك چیز ، چیز دیگری به همراه می .

آورد و بعد دیگر آدم نمیداند کلرش بکجا میکشد . من جوانی

را میشناسم که بایستی با دختر آشنی من ازدواج می‌کرد . او را

کشت و بعد دزدی کرد . و بعد مطلب را پنهان کرد . میبینی کار

بکجا میکشد ؟ آخرین باری که او را دیدم در غگو شده بود .

مواظب باش .

او همیشه اینطور است . میخواهم بتو بگویم که خسته

نمیشوم . ما بقصد اینکه زیاد کار کنیم حرکت کرده بودیم اما تا

حالا جز آب تنی و بدمتن خشك کردن در آفتاب ووراجی کاری

نکرده‌ایم . او در باره همه چیز عقاید و افکار بسیار بدیمی دارد .

هر چه بیشتر بتوانم او را بنوشتن چند نظریهٔ کاملاً نو وادار میکنم که او در بارهٔ حیوانات دریائی احمق دریا برای من بیان کرده و اسم آنها را « روشنائی‌های شخصی » گذاشته است . این روشنائیها حیوانات اجازه میدهند از نور خورشید بی‌نیاز باشند و در این امر را با احسان خداوندی و « کشف و وحی » تشبیه میکند . این چند کلمه که من با آن مطلب را مطرح میکنم چیزی را نمیرساند اما بتو اطمینان میدهم وقتی روبر در آن باره حرف میزنند مانند يك رمان جالب است . معمولاً کسی نمیداند که او در تاریخ طبیعی بسیار متبحر است اما او با طنازی خاصی معلوماتش را پنهان میکند . همینست که آنها را جواهر پنهان مینامد . او میگوید تنها « راستها » ها هستند که خوششان می‌آید زر و زیوردهای خودشان را پیش چشم همه پهن کنند بخصوص وقتی که زیورشان طرح قدیمی دارد .

او بسیار خوب میداند که چگونه افکار و تصاویر و اشخاص و اشیاء را بکار بگیرد . یعنی از همه چیز بهره‌برداری می‌کند . میگوید هنر بزرگ زندگی در حفظ بردن نیست بلکه در اینست که بیاموزیم چگونه سهمی ببریم .

چند شعری گفته‌ام اما بآن اندازه راضی نیستم که برای تو بفرستم . —

خدا حافظ عزیزم . تا اکتبر ، مرا هم آدم دیگری خواهی یافت . هر روزه‌اندکی اعتماد بیشتر پیدا میکنم . خوشحالم که خبر دارم در سوئی هستی اما می‌بینی که در هیچ مورد بتو حسد ندارم .

« اولیویه »

برنار این نامه را بسوی ادوار دراز کرد و او آنرا خواند بی آنکه بگذارد احساساتی که درونش را بر می‌آشفته آشکار شود . آنچه اولیویه با آنهمه محبت از روبر نقل میکرد کینه و نفرت او را بر می‌انگیخت و سرانجام وادارش میکرد کینه بدل بگیرد . بخصوص متأثر میشد که

حتی در این نامه ذکرى از او نشده و گوئى اولیویه فراموش کرده بود. کوشش بیهوده‌ای کرد تا به خطی را که در حاشیه نوشته شده بود و قلم خوردگی زیاد داشت بخواند، آن به سطر این بود:

« به دانی ادوار بگو که من دالما در فکرش هستم و نمى توانم
او را ببخشم که مرا ول کرده است و از این بابت زخم کشنده‌ای
در دلم نگهیدارم.»

این چند خط تنها مطلب صمیمانه این نامه آمیخته با تظاهر بود که غیظ و کینه، آنرا املا کرده بود. اما برنار آنرا قلم گرفته بود. ادوار بی آنکه کلمه‌ای بر لب آورد نامه را به برنار پس داده بود و برنار نیز بی آنکه کلمه‌ای بگوید آنرا پس گرفته بود. گفتم که زیاد باهم حرف نمیزدند. همینکه یکدیگر را تنها می‌یافتند نوعی فشار عجیب و بیان ناپذیر بر وجودشان سنگینی می‌کرد. (من این کلمه بیان ناپذیر را دوست ندارم و در اینجا بر اثر ناکافی بودن موقتی بیان آنرا می‌نویسم) اما آنشب که در اتاقشان از دیگران کنار گرفته بودند ضمن اینکه خودشان را برای خواب آماده می‌کردند برنار با گلوئى منقبض و با کوشش فراوان پرسید:

آیا لورا نامه‌ای را که از دوویه دریافت داشته بشما نشان داده

است ؟

ادوار ضمن اینکه به بستر میرفت گفت:

— من نمى توانستم شك کنم که دوویه مسأله را آنچنانکه باید در نظر نگیرد. او آدم بسیار خوبست. شاید کمی ضعیف باشد اما بهر حال بسیار خوبست. این کودک را خواهد پرستید. من اطمینان دارم و طفلك مطمئناً فربه‌تر از آن خواهد شد که خود او نتوانست بشود.

زیرا چندان پر زور بنظر نمی‌رسد .

برنار لورا را بیش از آن دوست میداشت که از گستاخی ادوار
یکه نخورد با اینحال نگذاشت چیزی ظاهر شود. ادوار ضمن خاموش
کردن شمع خودش گفت :

- بخوابیم! من خوشحالم که می‌بینم این ماجرا که راه‌گریزی
جز یأس نداشت بصورت هرچه بهتری ختم میشود . برای هر کسی
اتفاق می‌افتد که رفتار ناصوابی کند اما مهم اینست که بعد لجبازی
نکند ...

برنار برای اینکه از بحث کناره بگیرد گفت :

- البته

ادوار گفت :

- برنار، من باید بشما اعتراف کنم که می‌ترسم مبادا با شما هم
یکی از این کارها کرده باشم ...

- رفتار غلط ؟

- بله . باهمهٔ محبتی که نسبت بشما دارم از چند روز پیش متقاعد
شده‌ام که ما آفریده نشده‌ایم با هم کنار بیائیم و ... (چند لحظه مردد
ماند تا کلمات خودش را پیدا کرد) مدتی همراهی یا من شما را گمراه
خواهد کرد .

برنار نیز در تمام مدتی که ادوار حرف نزده بود همین فکر را
می‌کرد . اما ادوار البته نمی‌توانست بیش از این چیزی بگوید که در
برنار مؤثر شود .

برنار که غریزهٔ مخالفت بر او چیره شده بود با اعتراض گفت:

— شما مرا خوب نمی‌شناسید و من خودم هم خودم را خوب نمی‌شناسم. شما مرا نیازموده‌اید. شما اگر هیچ‌گونه شکایتی از من ندارید آیا می‌توانم از شما درخواست کنم باز هم منتظر بمانید؟ من قبول دارم که ما بهیچوجه بهم شبیه نیستیم اما درست فکر می‌کردم که برای هر يك از ما دو نفر بهتر آن بود که زیاد بهم شبیه نباشیم. گمان می‌کنم اگر بتوانم بشما کمکی کنم بخصوص بوسیلهٔ فرق من با شماست و از راه تازگی‌هایی است که باخود برای شما خواهم داشت. اگر مبالغه می‌کنم همیشه وقت آن هست که مرا آگاه کنید. من آدمی نیستم که شکوه و ناله کنم یا پاسخ ناسزا را بر گردانم. اما گوش کنید، من بشما این پیشنهاد را می‌کنم، شاید احمقانه باشد... بوریس کوچولو، اگر خوب فهمیده باشم باید وارد پانسیون «ودل آزائیس» شود. مگر سوفرونیسکا برای شما شرح نداده است که می‌ترسد مبادا در آنجا بچه خودش را کمی گمشده احساس کند؟ اگر من باسفارشنامهٔ لورا خودم را بآنجا معرفی کنم آیا نمی‌توانم امیدوار باشم که شغلی پیدا می‌کنم: مراقب، پادو، چه میدانم؟ من احتیاج به تأمین زندگی دارم. برای کاری که در آنجا انجام خواهم داد توقع زیادی ندارم: خوراك و پوشاك برایم کافیست... سوفرونیسکا بمن اعتماد دارد و بوریس خوب با من کنار می‌آید. من از او نگهداری می‌کنم، کمکش می‌کنم، آموزگار و دوست او خواهم شد. با اینحال در اختیار شما می‌مانم و در فاصلهٔ کارها برای شما کار می‌کنم و به کوچکترین اشارهٔ شما پاسخ مثبت خواهم داد. بگوئید، در این مورد چه فکر می‌کنید؟

و چنانکه بخواهد به «در این مورد» اهمیت بیشتری بدهد

افزود :

– دو روز است در اینمورد فکر میکنم .

و این درست نبود . اگر او این نقشه دلچسب را همان لحظه جعل نکرده بود قبلاً با لورا صحبتش را میکرد اما آنچه درست بود و او نمی گفت این بود که پس از مطالعه نامحرمانه یادداشتهای ادوار و برخورد با لورا ، غالباً در فکریانیسیون ودل بود ؛ آرزو داشت با آرمان ، دوست اولیویه که اولیویه هرگز از او حرفی نمیزد آشنا شود و بیشتر از آن آرزو داشت با سارا خواهر کوچک او آشنا گردد اما این کنجکاو او پنهان می ماند و بملاحظه لورا ، بخودش هم اعتراف نمی کرد . ادوار چیزی نمی گفت ؛ با اینحال از نقشه ای که برنار باو عرضه می داشت چون مسکنی را برایش تأمین میکرد خوشش می آمد . ادوار کمتر در اندیشه آن بود که او را در منزل خود جا دهد . برنار شمعش را فوت کرد و دو باره از سر گرفت :

– مبادا گمان کنید که من از آنچه شما در باره کتابتان نقل میکردید چیزی نمی فهمم . از رقابتی که تصور می کنید میان واقعیت سر سخت و ...

ادوار حرف او را قطع کرد و گفت :

– من تصور نمیکنم ، وجود دارد .

– البته مسلماً ، آیا خوب نیست که من چند واقعیت را بسوی شما بکشانم تا شما مجال مبارزه برضد آنها را بیابید ؟ من بجای شما بادقت تماشا می کنم .

ادوار شك داشت که وی اندکی بهزل پرداخته باشد . حقیقت

اینست که حس میکرد از طرف برنار تحقیر شده است. برنارد حرفهایش را بسیار خوب بیان می کرد...

ادوار گفت :

— در این باره فکر خواهیم کرد .

مدتی دراز گذشت. برنار بیپرده میکوشید بخوابد. نامه اولیویه آشفته اش میکرد. سرانجام ، از فکر آن باز آمد چون شنید که ادوار در بسترش وول می خورد زمزمه کرد :

— اگر نخواهید باز هم از شما پرسم ... در باره کنت دوپاساوان چه فکر میکنید ؟

ادوار گفت :

— البته شما خوب حدس میزنید .

و بعد يك لحظه دیگر گفت

— شما چطور ؟

برنار وحشیانه گفت :

— من ... او را میکشتم .



قضاوت نویسنده

در باره

اشخاص داستان

چون بر فراز تپه رسید می نشیند و پیش از آنکه راه خود را که
 اینک سرازیر است دنبال کند بتماشا می پردازد و بجستجوی
 آن بر می آید تا تشخیص دهد این جاده مارپیچی که در پیش گرفته و
 بنظرش میرسد که انتهای آن در تاریکی و در شب گم شده است، سرانجام او را
 بکجارجری خواهد کرد زیرا شب فرا میرسد. همینگونه نویسنده بی پیش
 بینی لحظه ای درنگ میکند و می تازه میکند و با اضطراب از خود می-
 پرسد داستان او را بکجا خواهد کشاند؟

من بیم دارم که با سپردن بوریس به پانسیون آژائیس مبادا ادوار
 مرتکب بی احتیاطی شود. چگونه او را از اینکار منع کنیم؟ هر موجودی
 بنا به شیوه خود رفتار میکند و شیوه ادوار او را مدام به آزمایش

می‌کشاند. مطمئناً حسن نیت دارد اما من غالباً بخاطر آسایش دیگری ترجیح میدهم بینم که او بخاطر نفعی کار کند زیرا او با سخاوتی وارد کار میشود که غالباً همراه نوعی کنجکاویست و ممکنست گزنده گردد. او پانسیون آرائیس رامی‌شناسد، باهوای آلوده‌ای که در زیر سرپوش خفه‌کننده اخلاق و مذهب در آن خانه دم میزنند آشناست. بوریس و نرمش و ناز کدلی او را میشناسد. باید پیش بینی کند که او را دستخوش چه رنجش‌هایی قرار میدهد اما راضی نیست که حمایت و تقویت و تکیه گاهی را که بی‌آلایشی زودگذر کودک می‌تواند درخشونت آرائیس پیر بیاورد، در نظر بگیرد بچه سفسطه‌ای گوش‌فرا داده است؟ مطمئناً شیطان بگوشش می‌خواند زیرا اگر از دیگری بود با آنها گوش نمیداد.

ادوار چند بار خشمگینم کرده (مثلاً وقتی که از دوویه حرف میزند) حتی غیظ و نفرت مرا برانگیخته است؛ امیدوارم نگذاشته باشم این امر محسوس باشد اما حالا خوب می‌توانم آن را بگویم. شیوه رفتار او با لورا، گرچه غالباً بسیار جوانمردانه است، غالباً برایم نفرت آورده است.

آنچه در ادوار خوشم نمی‌آید حقی است که او بخود میدهد. چرا اینک در پی آنست تا خود را متقاعد کند که در پی خیر بوریس است؟ دروغ گفتن بد دیگران، باز می‌گذرد اما دروغ بخود! آیا سلی که کودک را در خود غرق میکنم می‌تواند مدعی شود که برای او آب آورده است؟.. من انکار نمیکنم که در دنیا اعمال برجسته و جوانمردانه و حتی بی‌شائبه نفع شخصی وجود دارد اما تنهایی گویم که در پس زیباترین موجبات غالباً شیطان چابکی پنهانست که از آنچه گمان میکنیم از او می‌رباییم

سود خود را بیرون می کشد .

از این فرصت تابستان که اشخاص داستان مارا پراکنده می سازد برای واریسی آنها از سرفراغت استفاده کنیم . زیرا در این نقطه میانی سرگذشت خودمان هستیم که چرخش آن کند می گردد و گوئی خیز تازه ای بر میدارد تا زودتر در مسیر خود بشتابد . بر نار مسلماً هنوز بسیار جوانست تا بتواند رهبری يك حادثه را بر عهده گیرد . او برای نگهبانی بوریس تلاش خود را بخرج می دهد و کمابیش می تواند او را دید بانی کند . ما پیش از این دیده ایم که بر نار تغییر کرده است . هوسها هنوز می توانند او را بیشتر تغییر دهند . من در دفترچه ای که پیش از ایسن اندیشه ام را در باره او یادداشت می کردم چند جمله پیدا می کنم :

« بایستی از يك حرکت افراطی ، مانند حرکت بر نار در آغاز سرگذشتش پرهیز می کردم . بنظر من ، باقضاوت از روی اوضاع و احوال بعدی ، بر نار با بهره برداری از همه ذخایر روح عاصی خود اگر در زیر فشارهای خانواده اش میماند ، همچنان به رشد خود ادامه می داد . از آن تاریخ بعد او در حال عكس العمل و گوئی در حال اعتراض به عمل خود بسر برده است . عادتى که او به عصیان و مخالفت گرفته است او را بعصیان بر ضد عصیان خودش وامیدارد . بى شك او تنها قهرمان کتاب من نیست که مرا نومید نکرده باشد . زیرا شاید تنها قهرمانى نبود که مرا بیشتر امیدوار کرده بود . شاید خودش را زود بحال خودش رها کرده است » .

اما این نکته اکنون بنظرم زیاد درست نمی رسد . گمان می کنم

باز هم باید برای او امکاناتی قائل شد. گشاده نظری زیادی محرك اوست. من در وجود او احساس مردانگی و نیرو می‌کنم؛ توانایی غیظ و نفرت را دارد. زیاد بحرف زدن خود گوش می‌دهد اما البته از آنروست که خوب حرف می‌زند. من از احساساتی که بسیار زود بیانی برای خود می‌یابند حذر می‌کنم. او شاگرد بسیار خوبیست اما احساسات تازه در قالبهای تعلیم گرفته بآسانی جریان نمی‌یابند. اندکی ابداع، او را بلکهنت زبان و امیدارد. او تا کنون بسیار خواننده و بسیار فرا گرفته و از کتابها زیادتر چیز آموخته است تا از زندگی.

بیهیچوجه نمی‌توانم از هوسی که او را واداشته جای اولیویه را پیش ادوار بگیرد خود را دلداری دهم. حوادث بد نوعی بهم گره خورد. این اولیویه بود که ادوار دوستش می‌داشت. ادوار با چه مراقبتی او را پخته می‌کرد؟ با چه احترام عاشقانه‌ای رهبری و حمایتش می‌کرد و او را تا حد خودش می‌رساند؟ مسلم است که پاساوان او را تباه خواهد کرد. هیچ چیز برای او از این لفافه‌بندی بی‌دغدغه زیان آورتر نیست. از اولیویه انتظار داشتم که بهتر از این از خود دفاع کند اما طبعی ملایم و حساس در برابر خوشامد گوئی دارد.

همه چیز سرمستش می‌کند. از این گذشته از لحن برخی نامه‌های او به برنار فهمیده‌ام که اندکی بخود غره است. دلبستگی بلذتهای جسمی، غیظ و کین، خود پسندی، چه تسلطی بر او خواهد یافت! می‌ترسم وقتی که ادوار با او دیدار می‌کند

زیاد دیر باشد ، اما برنار هنوز جوانست و ما حق داریم امیدوار باشیم .

پاساوان . . . از او بآن اندازه سخن نگوئیم ، نه ؟ هیچ کس شوهر و در همان حال مورد پسند تر از مردانی از نوع او نیست البته بجز زنانی مانند لیدی گریفیث . اعتراف می کنم در مراحل اولیه ، او نسبتاً بمن تحمیل می شد اما زود خطای خودم را بگردن گرفتم . جامعه ای نازک بر قامت اینگونه اشخاص بریده اند . امریکا از این نوع صادرات زیاد دارد اما بهیچوجه تنها کشوری نیست که از این محصولات داشته باشد . ثروت ، هوش ، زیبایی ، گوئی همه چیز را دارند بجز يك روح . مسلماً و انسان باید بزودی در این باره متقاعد شود . این گونه مردم سنگینی بار هیچ گذشته و هیچ انقیادی را احساس نمی کنند . بی قانون و بی مری و بی دغدغه اند . آزاد و خود رو و مایه نومیدی رمان نویس هستند و نویسنده جز عکس العمل های بی ارزش از آنها چیزی بدمت نمی آورد . امیدوارم از اینجا تا دیر زمانی لیدی گریفیث را دو باره نبینم . متأسفم که او و انسان را از چنگ ما بند برد زیرا و انسان بیشتر مورد توجه من بود اما با معاشرت با او خودش را مبتذل می کند ؛ بوسیله او غلثیده می شود و ابعاد خودش را از دست می دهد . جای افسوس است : او ابعاد نسبتاً زیبا داشت .

اگر یکوقت برایم پیش بیاید که سرگذشتی ابداع کنم نخواهم گذاشت جز خصوصیات دلیرانه . جز زندگی ، دور از تضعیف

آن سرگذشت را مهیج سازد ... لورا، لاپروز، آرائیس.. با همه این اشخاص چه کنم ؟ من هیچوجه در پی آنها نبودم ، بدنبال برنار و اولیویه بودم که آنها را بر سر راه خود یافتم . وای بر من . ازاین پس در برابر آنها الزام دارم.

پاریس

وقتی که ماهنوز چند تک نگاری خوب تازه معلی در اختیار داریم آنوقت، و تنها آنوقت بدسته بندی آن معلومات، بسا مقایسه آنها، با مقابله دقیق آنها، میتوانیم مجموع ما را از سر بگیریم، و آنرا بکام تازه و قلمی به پیش برانیم. بشیوه ای دیگر عمل کردن همچون راه پیمایی است یا توشه ای ازدو یا سه اندیشه ساده و پر حجم برای نوعی سیاحت شتاب آمیز. اینکار در بسیاری از موارد عبارت خواهد شد از عبور از کنار موارد خاص و فردی و بی نظم - یعنی رویهمرفته از جا لبریز آنها.

لوسین فیر - «زمین و تکامل انسانی»

بازگشت او به پاریس بهیچوجه مایه

شادیش نبود.

فلویر: «پرورش احساساتی»

دفتر یادداشت ادوار

اسکار مولی نیه

«۲۲ سپتامبر - گرما؛ ملال. بازگشت به پاریس، هشتدوازده روزتر.

شباب من همیشه مرا از احضارم جلوتر می‌اندازد. کنجکاوی بیش از جدیت؛ میل سبقت. من هرگز نتوانسته‌ام با تشنگی ام هماهنگی کنم.

«بوریس را با خود بخانه پدر بزرگش بردم. سوفرونیسکا که شب

قبل خبر شده بود بمن اطلاع داد که خانم لاپروز به نوانخانه وارد شده است. اوف!

«پس از اینکه زنگ را نواختم کوچولوها در سرسراها کردند

چون حدس می‌زدم به رازپوشی نزدیکتر است که در نخستین خلوت دو

نفری آنها حضور نداشته باشم ، از تشکرات پیرمرد هراس داشتم . از کوچولو بعدها سؤال کردم اما چیزی دستگیرم نشد. سوفرونیسکا را که دوباره دیدم بمن گفت که بچه با او هم بیشتر از آن حرف نزده است. وقتی که طبق قرار ، او یکساعت بعد سراغ بچه رفته بود خدمتکاری در رایاز کرده بود .

سوفرونیسکا پیرمرد را دیده بود که در برابر یک دسته ورق نشسته است . بچه هم در آن سر اتاق ، در گوشه ای قهر کرده بود. لاپروز که کاملاً از جا در رفته بود می گفت:
 - عجب است! حالت شوخی داشت اما ناگهان حوصله اش سر رفت.
 می ترسم که مبادا بچه بی حوصله ای باشد ...
 اشتباه بود که آنها رامت زیادی با هم تنها بگذارند.

۲۷ سپتامبر - امروز صبح مولی نیه را در «اودئون» ملاقات کردم. پولین وژرژ زودتر از پس فردا بر نمی گردند . جای تعجب نیست که مولی نیه که از دیروز در پاریس تنها و همچون من ملول شده بود بادیمن من خوشحال شده باشد . در انتظار وقت ناهار که قرار گذاشته بودیم با هم بخوریم رفتیم. در لو کزامبورگ نشینیم.

مولی نیه در گفتگو با من لحن آدم شوخ بیمزه ای را می گیرد که حتی گاهی وقیحانه است و البته فکر میکند از نوعی است که خوشایند یک هنرمند خواهد بود . نوعی دغدغه دارد که خودش را ترو تازه نشان دهد .

بمن گفت :

— من در واقع آدمی پرهیجان هستم.

فهمیدم که می‌خواهد بگوید آدمی شہوت ران. لبخندی زدم؛ مثل وقتی که بشنویم زنی بگوید که ساقهای بسیار زیبایی دارد. لبخندی که چنین معنی میدهد: «کاملاً باور کنید که من هرگز در این امر شك نداشته‌ام.» تا آنروز من در وجود او جز يك قاضی چیز دیگری ندیده بودم. اینك سر انجام این مرد لباس رسمی قضا را بدور می‌انداخت.

منتظر ماندم که درستوران «فویو» سر میز بنشینم تا از اولیویه برایش حرف بزنم. باو گفتم که تازگی خبرش را بوسیله یکی از رفقایش داشتم و خبر شده ام که او در «کرس» یا کنت دوپاساوان در سفر است.

گفت:

— بله. کنت از دوستان و نسان است که باو پیشنهاد کرد اولیویه را باخود ببرد. چون اولیویه امتحانات دیپلمش را بسیار خوب گذرانده بود مادرش فکر کرد که نباید این لذت را از او دریغ کرد... این کنت دوپاساوان ادیب است. شما باید او را بشناسید.

از او هیچ پنهان نکردم که من، نه کتابهایش را دوست دارم نه شخص خودش را.

او گفت:

— در میان همکاران، گاهی در باره هم قضاوتهای سختی میکنند. من سعی کردم آخرین زمان او را که چندتن از نقادان اهمیت فراوان بآن میدهند بخوانم. نکته مهمی در آن ندیدم؛ اما میدانید

من از این جمع نیستم... در این جمع من جای ندارم... بعد چون نگرانی خودم را از تأثیری که باسوان ممکن بود بر

اولویه داشته باشد ابراز کردم بلعن غلیظی بحر قش افزود:

«راستش اینکه من شخصاً این سفر را تأیید نمی‌کردم، اما باید

خوب در نظر گرفت که از بعضی سن‌ها بعد چوه‌ها از چنگ نفوذ مافار

میکند. قاعده اینست و در این مورد کاری نمی‌توان کرد. پولین می-

خواست همیشه مژش بکار آنها خم باشد مانند همه مادر هاست. من

غالباً باو می‌گویم: «آخر تو پسر هایت را ذله میکنی. آنها را ذیگر بحال

خودشان بگذار. باین سؤال‌ها، توئی که فکر این چیزها در سرشان

جا میدهی...» من می‌گویم که مراقبت بچه‌ها تا مدتی دراز، حاصلی

ندارد. مهم اینست که تعلیم و تربیت اولیه چند اصل خوب را در ذهن

آنها رسوخ دهد. بخصوص مهم اینست که بچه کسی شبیه باشد. عزیزم،

میدانید، وراثت بر همه چیز غلبه میکند. بعضی افراد بد هستند که

هیچ چیز اصلاحشان نمیکند. همان‌ها که ایمشان را می‌گذاریم؛ لعنت

شدگان ابیدی... لازم است این‌ها را بسیار در فشار بگیرد. اما وقتی سرا

و کار باطنایع خوب بود می‌توان کمی لحام زارها کرد. سرور...

من بگفتم چنین ادامه دادم:

«با این حال شما بمن می‌گفتید که بردن اولویه بوبر رضای شما

نبوده است... در همین حالی که مژش بسوی بشقابش خم بود گفت: «در این

موقع من از رضای من و رضای من، غالباً از رضای من صرف نظر

می‌کنند. باید در نظر گرفت که در امور خانوادگی من در سابقه

یکدل ترین خانواده‌ها حرف میزنم. همیشه این شوهر نیست که تصمیم می‌گیرد. شما متأهل نیستید، اینموضوع برای شما جالب نیست. من خنده کنان گفتم:

— ببخشید من رمان نویس هستم.

— پس بی‌تردید متوجه شده‌اید که همیشه بر اثر ضعف شخصیت نیست که یکمرد خودش را تسلیم نظر زنش می‌سازد.

من به‌علامت خوشامدگویی و موافقت با نظر او گفتم:

— البته مردان مصمم و حتی یک‌دنده‌ای هم هستند که کشف‌میشود درزندگی خانوادگی مانند بره فرمانبر هستند. دوباره گفتم:

— و میدانید این امر مربوط به چیست؟ ... نود درصد، شوهری که تسلیم زنش میشود برای آنست که میخواهد بخشایش زنش را درموردی جلب کند. عزیزم یک‌زن پا کدامن در همه چیز امتیازهایی بدست می‌آورد. همینکه مرد لحظه‌ای پشت خم کردن روی دوشش سوار میشود آه! دوست عزیز، برای شوهرهای بیچاره البته غالباً جای دلسوزی است. وقتی ما جوانیم آرزوی زنان پرهیزکار را داریم بی آنکه بدانیم این پا کدامنی آنها برای ما چقدر تمام میشود.

آرنج‌ها را به‌تکیه داده بودم و چانه‌ام میان دستهایم بود و عولی به را تماشا میکردم. مرد بیچاره تردیدی نداشت که خمیده شدن، که از آن شکوه داشت با خمیدگی مهره‌های پشت او طبیعی جلوه می‌کند. پیای پیشانی‌اش را خشک میکرد، غذا زیاد می‌خورد، نه مانند آدمسی خوشخوراک و خوش سلیقه بلکه مانند آدمی پر خور و دله. بخصوص به

ظاهر برای شراب کهنه «بور گنی» که سفارش داده بودیم ارزش زیادی قائل بود. خوشحال بود که احساس میکرد بحر فاش گوش داده‌ام و آنرا فهمیده‌ام و البته فکر میکرد آنرا تأیید هم میکنم. بنابر این اعترافات زیاد میکرد و چنین ادامه میداد:

«من با سمت قاضی، زنانش را شناختم که جز بخلاف میل و در خلاف جهت با شوهرشان کنار نمی‌آمدند... با اینحال وقتی مرد مطرود بیچاره جای دیگر در پی علوفه خود می‌رود خشمگین میشوند».

قاضی جمله‌اش را با فعل ماضی شروع کرده بود و بعنوان شوهر، جمله را با فعل مضارع یعنی بطور غیر قابل انکار، منطبق با شخص خودش پایان میرساند. در میان دولقمه، بلعنی‌پند آموز و حکیمانه گفت:

«هوس‌های انسان دیگر بنظر ما افراطی جلوه می‌کند اگر با او همگام نباشیم».

جرعده‌ای مفصل شراب نوشید و بعد گفت:

«دوست عزیز، این نکته برای شما توجیه میکند که چگونه

اداره امور خانواده از دست شوهری خارج میشود».

من با وجود عدم ارتباط ظاهری گفته‌هایش آنرا می‌فهمیدم و کشف میکردم که میل او آنست که مسئولیت شکستهایش را بگردن یا کدامی زنش بیندازد. بخود می‌گفتم موجودات وارفته‌ای مانند این آدمک، از همه خودخواهی خود بعد لازم چیزی ندارند تا اجزای پراکنده چهره خودشان را مطابق آن نمونه، با هم پیوند دهند. اگر کمی خودشان را

فراموش کنند تکه‌تکه و پراکنده میشوند. او خاموش مانده بود. من این نیاز را احساس میکردم که مانند ماشینی که منزلی راه پیموده است و روغن در آن میریزند اندیشه‌ای چند پیرا کنم برای آنکه او را دوباره براه بیمائی وادارم. گفتم:

— خوشبختانه پولین زن زیرکی است.

اولیک «بله...» را تا مرز شك امتداد داد و سپس گفت:

— با این حال مطالبی است که اونمی فهمد. میدانید، یک زن هر چه هم زیرک باشد... وانگهی، اعتراف میکنم که من در موقع لزوم زیاد تردست نبوده‌ام. داشتم با او از ماجرای کوچکی حرف میزد، درحالی که فکر می‌کردم و متقاعدشده بودم که این ماجرا جلوتر و پیشتر از آن کشانده نخواهد شد. اما ماجرا بسیار دور بود... و نیز بد گمانی‌های پولین. من خبط کردم که با اصطلاح کک در تنش انداختم. بایستی قضیه را پنهان می‌کردم، دروغ میگفتم... همینست نتیجه کش دادن اولیه مطلب. می‌خواهید چه بشود؟ من طبعاً اعتماد دارم... اما پولین حسادت و حشمت انگیزی دارد و نمی‌داند من بایستی چه حقه‌ها بکار می‌زدم...

پرسیدم:

— از این ماجرا مدت زیادی می‌گذرد؟

گفت:

— آه! در حدود پنج سال است که ادامه دارد. و من حدس می‌زنم که او را کاملاً مطمئن ساخته بودم. اما همه چیز دوباره شروع خواهد شد. حدس می‌زنید که پریشب وقتی بخانه بر میگشتم... آیا یک «پومار»

دوباره بخوایم ، ها؟

گفتم :

— خواهش میکنم برای من نیاورند .

گفت :

— شاید نیم بطری داشته باشند . بعد میروم کمی بخوابم . گرما عذابم میدهد ... بله بشما میگفتم که پریروز وقتی بخانه برگشتم ، کشومیژ تحریرم را باز کردم تا اوراقم را مرتب کنم . کشومیژ را که نامه‌های ... شخص مورد بحث را در آن پنهان کرده بودم بیرون کشیدم . عزیزم ، تعجب مرا حدس بزنید ، کشوخالی بود . آه ! بله ، دیگر حدس میزنم بعدها چه اتفاق خواهد افتاد : پانزده روزی میشود ، پولین باژرژ ، برای ازدواج دختری از همکارانم که برای من امکان نداشت در آن حاضر شوم پاریس برگشت . میدانید من در هلند بودم ... وانگهت شرت در این تشریفات بیشتر کارزنه‌است ، پولین در این آپارتمان خالی چون تنها بود ، بی‌پایه اینکهمرتبش کند ، میدانید تنها چه جورند ، همیشه کمی فضول ... شروع به کاوش می‌کند . آه ! بی‌ایسکه در فکر غیب کار باشد . من متهمش نمی‌کنم ، اما پولین همیشه احتیاج لغتی به نظم و ترتیب داشته است . حال که او این مدارک را درست دارد میخواهید باو چه بگوییم ؟ باز اگر دخترک مرا بنام خودم مخاطب قرار نداده بود چیزی ! خانواده‌ای اینهمه متحد ! وقتی بفکر این می‌افتم که چه تصمیمی خواهم گرفت ...

مرد بیچاره در این روز دادن سرگیر کرده بود ، عرق پیشانی‌اش :
: خشک کرد و خودش را باد زد : من بسیار کمتر از او نوشیده بودم ، دل ،

تأثر سفارشی پیدا نمی کند . من نسبت باو فقط احساس بیزاری نمی کردم
 او را بعنوان پدر خانواده قبول داشتم (با آنکه برایم دردناك بود كه بخودم
 بگویم كه پدر اولیویه است) مرد اعیانی مرتب، شریف، بازنشسته، اما
 عاشق بودن او بنظرم مسخره بود . بخصوص از ناشیگری و ابتذال
 گفتگوها و حالت چهره اش ناراحت بودم . احساساتی را كه درپیش من
 ابراز میکرد ، نه صورت و نه صدایش بنظر من هیچكدام آنها را نمی-
 رساند . گوئی از يك ویولن بزرگ بخوانند كه صدای بم يك شیپور را
 بدهد . سازش صدای ناجور میداد . پرسیدم :

— بمن می گفتید كه ژرژ همراهش بود...

— بله ، نخواسته بود او را تنها بگذارد . اما البته در پاریس همیشه
 بدوشش بسته نبود . آیا بشما بگویم كه در مدت بیست و شش سال زندگی
 خانوادگی هرگز كمترین جار و جنجال و كوچكترین مشاجره ای
 نداشتم . وقتی در فكر او می افتم كه خودش را آماده میکند... برای
 اینکه پولین دوز دیگرمیگردد.. آه ! بفرمائید از چیز دیگر صحبت
 کنیم . دربارهٔ ونسان چه عقیده دارید ؟ پاپرنس موناكو ، بایك كشتی
 نگهبان ... وای ! چطور نمی دانستید ... بله حرکت کرده بود برای
 نظارت در تحقیقات و ماهی گیری نزدك آسور . آه ! شما اطمینان
 می دهیم كه در بارهٔ اونگران نیستم ! او تنها راه خودش را خواهد
 رفت .

— وضع مزاجی او؟

— كاملاً بهبود پیدا کرده است . با زیرکی كه دارد گمان میکنم
 در جادهٔ افتخار افتاده است . كشت دوپاساوان این مطلب را از من مخفی

نکرد که او رایکی از برجسته ترین اشخاصی بشمار می آورد که با آنها برخورد کرده است . حتی می گفت : برجسته ترین آنها... اما باید سهم مبالغه را در نظر گرفت...

غذا پایان رسید و اوسیکاری روشن کرد و گفت :

— آیا می توانم از شما پرسم این دوست اولیویه که خبر سفر او را بشما داده است کیست ؟ شما می گویم که اهمیت فوق العاده خاصی به معاشرت بچه هایم میدهم . بنظر من دیگران زیاد مواظب این نکته نیستند . بچه های من خوشبختانه تمایل طبیعی دارند که جز با آنچه خوبست پیوستگی پیدا نکنند ، و من را با پرنس و اولیویه را با کنت دو پاساوان ببینید .. ژرژ هم در « هولگات » همکلاس کوچکی بنام « آدامانتی » برای خودش پیدا کرده است که بزودی با او وارد پانسیون « ودل آزائیس » خواهد شد ، بچه ایست کاملاً آرام ، پدرش سناتور « کرس » است . اما ببینید چگونه باید احتیاط کرد : اولیویه دوستی داشت که بظاهر از خانواده نجیبی بود : جوانی بنام برنار پروفیت آن دیو . باید بشما بگویم که پند پروفیت آن دیو همکار منست ؛ مردیست بسیار برجسته و من بخصوص ارزش زیادی برایش قائلم . اما ... (این مطلب بین خودمان بماند) .. حالا من خبر دار میشوم که او پدر این بچه ای که نام خانوادگی او را دارد نیست ؛ شما در این باره چه می گوئید ؟
گفتم :

— همین برنار پروفیت آن دیو بود که با من از اولیویه صحبت

کرد .

مولی نیه پکهای محکمی بسیگارش زد و ابروها را بسیار بالا برد

و اینکار پیشانی‌اش را از چین زیاد انباشت. گفت:

«ترجیح می‌دهم که اولیویه زیاد با این پسرک معاشرت نکند. من درباره‌ی او اطلاعات تأسف‌آوری دارم و البته زیاد متعجبم نکرده‌است ولی باید گفت که هیچ توقع خوب از بچه‌ای که در چنین اوضاع تأثر انگیزی بدنیا بیاید نباید داشت. نه اینکه يك بچه غیر شرعی صفات برجسته و حتی فضائی نتواند داشته باشد بلکه میوه بی‌نظمی و نافرمانی در او مسلماً هسته‌های آشوب طلبی با خود دارد. بلکه عزیزم، کاری که باید بشود شده... بر نار که سال ناگهان کانون خانوادگی را ترک کرده است، خانه‌ای که نیاستی‌ها در آن وارد شده باشد، رفته تا بقول امیل اوژییه: «زندگی خودش را بگذراند.» معلوم نیست چگونه و کجا رفته تا زندگی کند. بیچاره پروفیت آن دیو، که خودش مرادر جزیران ایسن اتفاق عجیب گذاشته است اول خیلی خودش را متأثر نشان میداد. من با او فهماندم که نباید مطلب را آنقدر هم بدل بگیرد. روی هم رفته، عزیمت این پسرک کارها را مرتب میکند.

اعتراض کردم که من باندازه‌ی کافی بر نار را نمی‌شناسم تا خوبی و نجابت او را تضمین کنم (بدیهی است پس خودداری از ذکر ماجرای جامه‌دان).

امامولی نه بی‌درنگ زجا پرید و گفت:

«عجب! می‌بینم که باز هم بیش از این برای شما باید مطلب را

نقل کنم.

بعد بجلو خم شد و صدای آهسته گفت:

«همکار من پروفیت آن دیو، مأمور شد که از يك امر فوق‌العاده

ناگوار و مزاحم - خواه بخودی خود و خواه بر اثر انعکاس و عواقبی که می تواند داشته باشد - اطلاع بدست بیاورد : داستانست باور نکردنی و ما بسیار دلمان می خواست بتوانیم بدان اعتماد نکنیم ... عزیزم ، قضیه عبارتست از یک عمل فحشای واقعی ، يك . . نه ، من میل نداشتم کلمات زشت بکار ببرم ، فرض کنیم که کافه ای از اختصاصات جنجال انگیز آن این باشد که مشتریان سالن آنرا غالباً و منحصرأشاً گزندان کمسال يك دبیرستان تشکیل بدهند . بشما میگویم که امریست که آنرا نمی توان باور کرد . مسلماً این بچه ها متوجه اهمیت و خطر کارهای خود نیستند زیرا به اشکال در صدد مخفی کردن خود بر می آیند . این کار وقت بیرون آمدن از کلاس اتفاق می افتد . عصرانه می خورند ، حرف می زنند ، با این زن ها تفریح میکنند و بازی در اتاقهای مجاور سالن دنباله پیدامی کند . طبعاً هر کسی که میل داشته باشد وارد آنجائی تواند پیشود . باید معرفی شده و آشنا باشد . چه کسی خرج این عیش و نوش را می پردازد ؟ چه کسی اجاره آپارتمان را میدهد ؟ البته کشف این امر دشوار بنظر نمیرسد . اما باز جوئی راجع به احتیاط بی اندازه نمیشد انجام داد از ترس آنکه عباد طولانی تر شود و دنبال آن کشیده شویم و ناگزیر بتعقیب گردیم و بالاخره خانواده های محترمی را که حدیس میزدیم بچه های شان در میان مشتریهای اصلی ما باشند بدنام کنیم . بنابراین من هر چه از دستم بر آمد برای تعدیل هیجان پروریت آن دیو بخرج دادم . او خودش را مانند گاونری وسط معرکه انداخته بودی آنکه ترسی بخود راه بدهد که با اولین ضربه شاخش ... (آه ! مرا ببخشید ؛ من این کلمه را عمدأ نگفتم ، آه ! آه ! آه ! مسخره است ! از دهنم برید) ... خطر بسیخ کشیدن بچه اش

درمیانست . خوشبختانه ، تعطیلات همه را مرخص کرد و شاگردان دیرستان پراکنده شدند و من امیدوارم که این قضیه کاملاً و بزودی در آب فراموشی شسته شود و پس از چنداخطار و مجازات بی افتضاح سرش هم بیاید .

گفتم :

— شما یقین دارید که برنار پروفیت آن دیو در این امر وارد بوده

است ؟

گفت :

— نه بطور قطع ، اما ...

گفتم :

— چه چیز باعث تأیید حدس شما میشود ؟

گفت :

— اولاً این واقعیت که بچه ایست غیر شرعی : خوب حدس میزنید که پسری بسن اوبی آنکه شرم و حیا را فروخورده باشد از خانه در نمی رود ... و انگهی من خوب حدس میزنم که اندکی سوء ظن به پروفیت آن دیو دست داده زیرا ناگهان جوش و خروشش فرو نشسته است . چه بگویم ؟ مثل اینکه عقب گرد کرده است . آخرین باری که از او پرسیدم آن قضیه در چه حال است ، خودش را ناراحت نشان داد و گفت : « گمان میکنم که بالاخره ، کاری از پیش نخواهد رفت » ، آنوقت زود موضوع صحبت را عوض کرد . بیچاره پروفیت آن دیو ! البته ، میدانید او سزاوار آنچه بر سرش می آید نیست . « ردنجیبی است و آنچه شاید نایابتر باشد : مردی با شهامت است . آه ! اتفاقاً دخترش ازدواج بسیار خوبی

کرده است . من نتوانستم در آن حاضر بشوم چون در هلند بودم اما پولین و ژرژ بخاطر همین کار به پاریس برگشته بودند . قبلا بشما گفته ام . حالا وقت است که بروم بخوابم .. چطور ، راستی ! می خواهید همه را حساب کنید ؟ پس بگذارید ! مثل جوانها ، دوستانه تقسیم کنیم ... چاره ای نیست ؟ برویم . خدا حافظ . فراموش نکنید که پولین دو روز دیگر برمی گردد . بدیدن ما بیائید . پس دیگر مرا مولی نیه صدا نکنید بلکه بطور ساده بگوئید : اسکار !.. از مدتها پیش می خواستم این مطلب را از شما خواهش کنم .

امروز عصر يك نامه از راشل خواهر لورا داشتم :
 «مطالب مهمی دارم که باید بشما بگویم . آیا ممکنست بی آنکه زیاد بزحمت بیفتید فردا عصر سری به پانسیون بزنید . بمن کمک بزرگی خواهید کرد» .

اگر برای صحبت درباره لورا بود اینقدر منتظر نمیشد . اولین باریست که بمن نامه می نویسد .

یادداشت‌های ادوار

در خانه «ودل»

۲۸ سپتامبر - راشل را بر آستانهٔ تالار بزرگ مطالعه در طبقهٔ اول پانسیون پیدا کردم. دو خدمتکار کف اتاق را پاک می‌کردند. خود او هم پیش بند بسته بود و کهنه‌ای در دست داشت. ضمن اینکه دست بسویسم دراز می‌کرد بالحن غم‌انگیز و حالت تسلیمی که با وجود لبخندش مؤثرتر از زیبایی بود گفت:

«میدانستم که می‌توانم بشما اعتماد کنم. اگر زیاد عجله ندارید بهتر است اول بالا بروید و دیدار کوتاهی از بابا بزرگ و بعد مامان بکنید. اگر بفهمند شما اینجا آمده‌اید و آنها را ندیده‌اید ناراحت خواهند شد. اما کمی وقت ذخیره کنید. من حتماً باید باشما صحبت کنم. اینجا بمن ملحق شوید، می‌بینید مراقب کار اینها هستم.»

بر اثر نوعی شرم، هرگز نمی‌گفت: «من کار می‌کنم». راشل در سراسر زندگی خودش را محو کرده است و هیچ چیز مرموزتر و متواضع‌تر از

فضیلت او نیست. از خود گذشتگی بقدری برایش طبیعی است که هیچ‌چیز از بستگانش از فداکاری دائمی او خرسند نیست. روح اوزیاتیرین روح زبانا نیست که من می‌شناسم.

بطبقه دوم، پیش آرائیس بالا رفتم. پیرمرد دیگر صندلی اش را هیچ ترك نمی‌کند. مرا نزدیک خودش نشاند و تقریباً فوری از لایروز بامن حرف زد و گفت:

... دلواپسم که فهمیده‌ام تنها زندگی می‌کنید و دلم می‌خواست متقاعدش کنم که باید در پانسیون منزل کند. میدانید ما از دوستان قدیمی هستیم.

این اواخر بدیدنش رفته بودم. می‌ترسم مبدا عزیمت زن عزیزش به هسنت - پرین؟ زیاد متأثرش کرده باشد. کلفتش بمن گفت که تقریباً دیگر تغذیه نمی‌کند. بنظر من معمولاً از غذا می‌خوریم اما در هر چیز، باید حدی را در نظر گرفت و در هر دو جهت ممکنست کار با فرط بکشد. او بی‌فایده میدانند که برای او تنها طبع بکنند اما ضمن غذا خوردن، با ما و تماشای غذا خوردن دیگران، باشتها خواهد آمد. در اینجا در کنار نوه زیبایش خواهد بود اما بی آن، فرصت دیدن او را نخواهد داشت زیرا آمدن از کوچه «واون» تا «فونورسنت هونوره» خودش سفری است. باضافه، من دوست ندارم زیاد بگذارم بچه تنها در پاریس بیرون برود. من آناتول دولا پرور را مدت‌هاست می‌شناسم. همیشه آدمی عجیب بود. این سرزنش نیست اما طبعی دارد کمی مغرور و شاید این میهنمانی را که بناو پیشنهاد می‌کنم بی آنکه شخصاً کمی پول بپردازد نپذیرد. بنا بر این فکر کردم می‌توانم با پیشنهاد کنم کلاس‌های مطالعه را مراقبت کند و اینکار او را هرگز خسته نخواهد کرد. اضافه بر آن نتیجه خوبی آید که او

را از خیالاتش منصرف خواهد کرد و کمی از خودش بیرون خواهد آورد. ریاضی دان خوبیست و در موقع لزوم میتواند تمرینهای هندسه یا جبر بدهد. حالا که او دیگر شاگردی ندارد، میل و پیاوندیگر هیچ بکارتش نمیرود، باید آنها را مرخص کند و چون با آمدن باینجا از نظر اجاره برایش صرفه جوئی خواهد شد من فکر کرده‌ام که اضافه بر این می-توانیم با قیمت کمی در پانسیون توافق کنیم تا او را بیشتر راحت بگذاریم و او زیاد خودش را مدیون من حس نکند. شما باید سعی کنید او را متقاعد سازید و اینکار را بی تأخیر انجام بدهید زیرا با طرز بد «رژیم» غذایی او می ترسم مبادا زود ضعیف شود. و انگهی دوازده روز دیگر مدرسه باز میشود. این مفید است که بدانیم چه وضعی داریم و آیا میتوان باو اعتماد کرد یا نه، همچنانکه اومی تواند بما اعتماد کند.

و عده دادم از فردا بروم با لاپروز صحبت کنم. قوری، چنانکه گوئی بارش سبک شده است گفت:

- آه! چه بچه زرنگ. بگوئید ببینم: جوانی که تحت حمایت شما بود، بر نار. او با مهربانی و محبت خودش را معرفی کرد که در اینجا کارهای کوچکی انجام دهد. در باره مراقبت مطالعات کوچک حرف میزد اما من می ترسم مبادا برای اینکار کمی جوان باشد و نداند چگونه خودش را مورد احترام قرار دهد. مدت زیادی با او حرف زدم و او را بسیار با محبت دیدم. با خصوصیات چنین روحیه ای می توان بهترین مسیحی ها را از کار در آورد. مطمئناً جای تأسف است که رهبری این روح بر اثر تعلیم و تربیت اولیه اش غلط بوده است. بمن اعتراف کرد که ایمان ندارد اما این را با حنی گفت که بمن امیدواری خوبی داد. باو، گفتم که امیدوارم

دراوهمه صفاتی را که برای ساختن يك سرباز كوچك مسیح لازمست پیدا كنم و او باید مدام در این فكر باشد كه چیزهائی را كه خدا باوداده است بنمایاند. با هم تمثیلات مسیح را خواندیم و گمان میكنم بند خوب در زمین بدی افشانه نشده است. خودش را نسبت بگفته‌های من منقل نشان داد و وعده داد در باره آنها تأمل كند.

برنار قبلا با من از این گفت و شنود با پیرمرد صحبت کرده بود. میدانستم در این باره چه فكر میکند بنوعی كه این گفتگو تقریباً برایم دردناك میشد. قبلا برای حركت از جا بلند شده بودم اما پیرمرد دستم را كه بسوی دراز کرده بودم در دستش نگهداشته بود و میگفت :

— خوب ، بمن بگوئید ببینم . لورای خودمان را دوباره دیدم ! میدانستم كه این فرزند عزیز يكماه تمام را با شما در ییلاق قشنگی گذرانده است ! مثل اینکه آنجا بسیار برایش خوب بوده است. خوشوقت كه دوباره خبر او را در كنار شوهرش دارم. شوهرش رفته رفته از غیبت طولانی او رنج می برد . جای تأسف است كه كلا او باو اجازه نداده تادر آنجا بشما ملحق شود.

دستم را برای حركت از دستش بیرون كشیدم و بیش از پیش ناراحت بودم زیرا از آنچه لورا باو توانسته بود بگوئید بی خبر بودم اما او با حركتی ناگهانی و آمرانه مرا بسمت خودش كشید و بسوی گوش من خم شد و گفت :

— لورا بمن گفت كه امیدواریهائی دارد ! اما هیس ! . ترجیح میدهد كه هنوز کسی نداند . من اینرا بخود شما میگویم زیرا میدانم

از آن مطلع هستید و من و شما هر دو مجرم هستیم . دخترک بیچاره منمن صحبت با من کاملاً شرمیده و سرخ شده بود . بقدری احتیاط کار است . چون پیش من بزانو در آمده بود با هم خداوند را شکر کردیم که این وصلت را مبارک فرماید .

بنظر من بهتر بود که او را این راز گوئی را به تأخیر می انداخت زیرا هنوز حالت مزاجی بگفتن مجبوریش نمیکرد . اگر با من مشورت کرده بود باو سفارش می کردم قبل از اینکه چیزی بگوید صبر کند تا دوویه را ببیند . آرائیس چیزی نمی فهمد اما همه خانوادهاش باندازه او ساده لوح نیستند .

پیرمرد باز هم قطعاتی در مضامین مختلف مربوط به کشیشان اجرا کرد و بعد بمن گفت که دخترش از دیدن من خوشوقت خواهد شد و من به طبقه ای که خانواده « ذل » اقامت دارد پائین آمدم .

آنچه را در بالا نوشته ام دو باره میخوانم . با این طرز صحبت از آرائیس این منم که او را نفرت انگیز نشان میدهم . من آنرا چنین میفهمم و این چندسطر را مخصوص بر نار می نویسم برای موردی که علاقه به افشای راز ، باز دیگر وادارش کند که در این دفتر از سر فضولی کاوش کند . با وجود معاشرت اندکی که با پیرمرد دارد آنچه را می خواهم بگویم خواهد فهمید . من پیرمرد را بسیار دوست دارم و همچنانکه او میگوید « گذشته از آن » احترامش می کنم اما همینکه در کنارش هستم دیگر نمی توانم وجود خودم را جس کنم ! همین ، محضر او را برای من نامطبوع میکنند .

دخترش راهبه را زیاد دوست دارم. خانم ودل شبیه «الویر» لامارتین است، الویری که پیر شده. صحبتش بی لطف نیست. غالباً برایش اتفاق می افتد که جمله اش را تمام نکند و همین به اندیشه اش نوعی ابهام شاعرانه می بخشد. با جمله مبهم و نا تمام يك بی نهایت درست میکند. آنچه را در این زندگی کم دارد از زندگی آینده اش در آن دنیا توقع دارد و همین باو اجازه میدهد امیدواریهایش را بی نهایت گسترش دهد. بر روی فضای زمین محدودش اوج می گیرد کم دیدن «ودل» باو اجازه میدهد که تصور کند او را دوست دارد. مرد موقر مدام در حال حرکت است و مورد درخواست هزار مراقبت و دغدغه و تشریفات و کنگره و دیدار فقرا و بیماران. تنها در حال عبور دست شما را می فشارد اما اینکار را بسیار صمیمانه میکند.

در چنین حالی میگوید:

— زیاد عجله دارم تا بتوانم امروز صحبت کنیم.

می گویم:

.. به! پس در آسمان همدیگر را پیدا خواهیم کرد اما او فرصت

شنیدن این جمله را ندارد.

خانم ودل آهی میکشد و می گوید:

— دیگر يك لحظه بخودش نیست. اگر می دانستید می گذارد

چه چیزها سر بارش کنند از وقتی که... چون میدانند که او رد نمیکند همه مردم از او... وقتی شب بخانه برمیگرد غالباً بقدری خسته است که من تقریباً جرأت نمیکنم با او صحبت کنم از ترس اینکه... بقدری خودش را وقف دیگران میکند که چیزی برای

خانواده اش نمی ماند .

درحالی که با من حرف میزد من بیاد چندین بار بازگشت و دل افتادم . در آن زمان که در پانسیون بودم او را میدیدم سرش را میان دستهایش میگیرد و پس از تأمل کمی به خرخر می افتد . اما از همانوقت فکر میکردم که از این تأمل شاید خودش بیش از آنچه هوش را دارد هراس دارد و هیچ چیز برایش دشوارتر از آن نیست که کمی برای فکر کردن باو وقت داده شود .

خانم ودل ، در حالی که خدمتکار تازه سالی سینی چای آورده بود بمن گفت :

– البته يك فوجان چای میل می کنید ؟
خدمتکار گفت :

– خانم ، قند باندازه کافی نیست .

– پیش از این شما گفته ام که باید از مادموازل راشل بخواهید .
زود بروید .. آیا باین آقایان خبر داده اید ؟

– آقای برنار و آقای بوریس بیرون رفته اند .

– خوب ! آقای آرمان چطور ؟ ... زود عجله کنید .

بعد ، بی آنکه منتظر بیرون رفتن خدمتکار باشد گفت :

– این دختر بیچاره از استراسبوگ آمده . هیچ ... ندارد

مجبوریم همه چیز را بگوئیم ... بله ! منتظر چه هستید ؟

خدمتکار مانند ماری که روی دوش پا گذاشته باشد برگشت و

گفت :

– معلم تمرین پائین است و می خواهد بالا بیاید . می گوید قبل از

اینکه پولش را بگیرد نخواهد رفت .

خطوط چهره خانم و دل ملال دردناکی را نشان داد :

- آخر چند دفعه باید بگویم که من با کار پرداخت و حساب کاری ندارم . بهش بگوئید به مادموازل رجوع کند . یا الله ! يك ساعت راحت نیستم ! من واقعاً نمیدانم راسل چه فکر می کند !

- برای چائی منتظرش نمی مانیم ؟

- هرگز چائی نمی خورد ... آه ! این باز شدن پانسبون دغدغه ما را زیاد می کند . معلمین تمرینی که پیشنهاد کار میکنند حقوق گزافی می خواهند یا اگر حقوقشان پذیرفتنی باشد خودشان اینطور نیستند . بابا از کار آخری شکوه داشت . نسبت با وضع نشان میداد اما حالا همین یکی است که تهدید میکند . شنیدید کلفت چه می گفت . همه این مردم جز در فکر پول نیستند ... مثل اینکه مهمتر از آن در دنیا چیزی نیست .. در انتظار اینکار نمیدانیم چگونه برایش جانشین پیدا کنیم . «پروسپه» عقیده دارد برای اینکه همه چیز درست شود چیز دعا بدرگاه خدا چاره ای نیست ...

خجستهکار با قند وارد شد .

- باقay آرمان خبر دادید ؟

- بله خانم . هم الآن خواهد آمد .

پرسیدم :

- سارا چطور ؟

- زودتر از دو روز دیگر بر نمی گردد . در انگلستان پیش

دوستانش هست . در خانه اقوام این دختر کی که پیش ما دیدیدش .

بسیار با محبت بودند و من خوشحالم که سارا بتواند کمی خود را ... مثل لورا است . در لورا بهترین سیمایاها را دیدم . این اقامت درسویس ، پس از جنوب ، بسیار برایش خوب بود . شما بسیار محبت داشتید که او را باین سفر واداشتید . تنها این آرمان بیچاره است که در سراسر تعطیلات ، پاریس را ترك نکرده است .

— راشل چطور ؟

— بله ، راست است ، او هم همینطور . از جاهای مختلف او را خواستند اما ترجیح داد در پاریس بماند . وانگهی بابا بزرگ باو احتیاج داشت . از این گذشته ، در این زندگی همیشه آنچه را دل آدم بخواهد نمی‌تواند بکند . من گاهگاه مجبورم همین را بپچه‌ها بگویم . باید در فکر دیگران هم بود . آیا گمان میکنید که خود من خوشم نمی‌آمد که به «سای» — فیه» بگردش بایم ؟ و خود پروسپه خیال میکنید وقتی سفر میکند در پی لذت خودش است ؟

ضمن اینکه دید آرمان وارد اتاق میشود چنین افزود :

— آرمان ، خوب میدانی که من دوست ندارم تو بی‌یقه مصنوعی اینجا بیایی .

آرمان ضمن اینکه دست بسوی من دراز کرد گفت :

— ما در جان ، شما از نظر مذهبی بمن یاد داده‌اید که هیچ‌اهمیتی بسرو وضع خود ندارم بخصوص که رختش فقط سه‌شنبه می‌آید و یقه‌هائی که برایم مانده پاره است .

بیاد آنچه اولیویه در باره رفیقش بمن گفته بود افتادم و بنظرم رسید که اضطراب عمیقی در پس این استهزاء شیطنت‌آمیز پنهان است .

چهره آرماس صاف بود ، بینی اش بهم فشرده میشد و روی لبان نازک و بی رنگش قوسی میزد. گفت :

— آیا به آقای محترمی که بدیدار شما آمده اند خبر داده اید که ما برای افتتاح فصل زمستان چند قهرمان بسیار جالب یعنی پسر يك سناتور خوش فکر و وی کنت دو پاساوان جوان برادر نویسنده مشهور را بجمع عادی و متعهد خود افزوده ایم و سوای دو جوانه ای که شما قبلا می شناختید و بیشتر باعث افتخارند : پرنس بوریس و مارکی پروفیت آن دیو باضافه چند نفر دیگر که عنوان و فضائل آنها را باید کشف کرد .

مادر بیچاره اش که باین شوخی ها می خندید گفت :

— می بینید که عوض نمیشود .

من ترس زیادی داشتم که مبدا شروع بصحبت در باره لورا کند زیرا می خواستم دیدارم را کوتاه کنم و هر چه تندتر باین بیایم و بسراغ راشل بروم .

راشل آستین نیم تنه اش را بالا زده بود تا بتواند در مرتب کردن تالار مطالعه کمک کند اما وقتی دید من نزدیکتر میشوم بشتاب آنها را پائین زد .

درحالی که مرا بسوی اتاق کوچک مجاور که مخصوص درسهای خصوصی است می برد شروع بگفتگو کرد و گفت :

— بی اندازه برای من ناراحت کننده است که بشما متوسل شده ام .

می خواستم به دووید که از من خواهش کرده بود متوسل شوم اما از

وقتی که لورا را دو باره دیده‌ام فهمیدم که دیگر اینکار را نمی‌توانم بکنم ...

رنگش بسیار پریده بود و چون این کلمات آخری را گفت چانه و لبانش با تشنج چنان بلرزه افتاد که چند لحظه او را از گفتن بازداشت. از بیم آنکه مبدا ناراحتش کنم نگاهم را از او برگرداندم: به دری که خودش آنرا بسته بود تکیه داد. خواستم دستش را بگیرم اما آنرا از میان دستهایم بیرون کشید. سرانجام با صدائی که گوئی بر اثر کوشش فراوان متقبض شده است دو باره بسخن درآمد:

— آیا می‌توانید ده هزار فرانک بمن قرض بدهید؟ افتتاح یانسیون خبر خوشی می‌دهد و من امیدوارم بتوانم بزودی آنرا بشما برگردانم.

— کی برای شما لازم است؟

پاسخی نداد.

دوباره گفتم:

— می‌بینم که کمی بیش از هزار فرانک با خودم دارم. از فردا صبح مبلغ را کامل می‌کنم ... یا اگر لازم باشد امروز عصر.

— نه، فردا کافی خواهد بود. اما آیا می‌توانید بی آنکه بی پول بمانید هزار فرانک را هم آلاّن بمن بپردازید ...

پول را از کیفم در آوردم و بسوی او دراز کردم:

— آیا هزار و چهارصد فرانک می‌خواهید؟

سرش را پائین انداخت و چنان «بله» ضعیفی گفت که من بدشواری شنیدم. بعد لرزان لرزان خودش را به نیمکت تحصیلی رساند

و خودش را روی آن انداخت و دو آرنجش را به میز تحریر جلوش تکیه داد و چند لحظه صورتش را میان دستهایش گرفت. فکر کردم که گریه میکند اما وقتی دستم را روی شانهایش گذاشتم سر برداشت و دیدم که چشمانش خشک بود.

گفتم:

- راشل، از این تقاضائی که از من کرده اید خجالت نکشید. من خوشحالم که بتوانم بشما کمک بکنم.

موقرانه بمن نگاه کرد و گفت:

- آنچه برای من ناگوار است اینست که باید از شما خواهش کنم به بابا بزرگ و مامان در این باره حرفی نزنید. از وقتی که حساب پانسون را بمن سپرده اند کاری کرده ام باور کنند که ... بهر حال آنها نمیدانند. از شما تمنا دارم چیزی بهشان نگوئید، بابا بزرگ پیر است و مامان بخودش سخت می گیرد.

- راشل، او نیست که زیاد بخودش سخت میگیرد ... بلکه شماید که بخودتان سخت میگیرید.

- او خیلی بخودش سختی داده است. حالا خسته است. نوبت منست. من کار دیگری ندارم.

این کلمات ساده را بسیار بسادگی گفت. من در حالت تسلیم او نه تنها هیچگونه تلخی نمیدیدم بلکه بعکس نوعی آرامش در آن بود.

دو باره گفت:

- اما مبادا گمان کنید که اینکار زیاد دشوار باشد. فقط حالا وقت دشواریست چون عده ای از طلبکارها بیحوصلگی نشان میدهند.

گفتم :

— من هم آلان شنیدم خدمتکار میگفت که يك معلم تمرین حقوق خودش را مطالبه میکند .

— بله ، او آمد و با بابا بزرگ جنجال شدیدی برپا کرد و من بدبختانه نتوانستم جلوش را بگیرم . مرد خشن و مبتذلی است . باید بروم حقوقش را بپردازم .

— دلتان می خواهد من بجای شما بروم ؟

لحظه ای درنگ کرد و بیهوده کوشید لبخندی بزند و گفت :

— متشکرم . اما نه ؛ بهتر است خودم باشم . ولی با من بیرون بیائید ، میل دارید . کمی از او میترسم . اگر شما را ببیند البته جرأت نخواهد کرد چیزی بگوید .

حیاط پانسیون چند پله بر باغی که دنباله آنست مشرف است و با نرده ای از آن جدا میشود . معلم تمرین بر این نرده تکیه داشت و دو آرنجش را عقب داده بود . کلاه « فتر » نرم بزرگی بر سر داشت و پیپ میکشید . در همان حال راسل با او گفتگو میکرد ، آرمان بما ملحق شد و بوقاحت گفت :

— راسل شما را سرو کیسه کرد ؟ درست سر موقع رسیدید تا او را از دغدغه گندی در آوردید . باز هم الکساند برادر خوك من در مستعمرات قرضی بالا آورده است . راسل میخواست آنها را از پدر و مادرم مخفی کند . قبلاً نصف جهیزش را ول کرد تا کمی مال لودا را حجیم تر بکند ؛ اما این بار بقیه اش را هم سراینکار داد . شرط می بندم که چیزی از این موضوع بشما نگفته است . فروتنی او مرا از جا در میبرد . این

از وقیح‌ترین شوخی‌های این دنیای کثیف است : هر بار که کسی خودش را برای دیگران فدا میکند میتوان مطمئن بود که او بیش از آنها ارزش دارد . چه کارهایی که برای لورا کرده است ! او خیلی خوب تلافی کرد ، دختر هرزه ! ...

من با خشم فریاد زدم :

— آرمان ، شما حق ندارید در باره خواهرتان قضاوت بکنید .

اما او با لحنی بریده بریده و صغیردار گفت :

— درست برعکس ، چون من بهتر از او نیستم در باره اوقضاوت میکنم . من خودم را در او میشناسم . راشل ، درباره ما قضاوت نمی کند او درباره هیچکس قضاوت نمیکند . بله ، دختر هرزه ، دختر هرزه . آنچه من در باره او فکر میکنم ، بشما قسم میخورم کسی نفرستاده ام باو بگوید . اما شمائی که همه این چیزها را پوشانده اید و نگهداری کرده اید ! شمائی که میدانستید . بابا بزرگ چیزی از آن سر در نمی آورد . مامان سعی دارد چیزی نفهمد . اما بابا آنرا بخدا واگذار میکند ، کار بسیار آسانی است . در هر کار مشکل ، بدعا می افتد و راشل را بحال خودش میگذارد تا جل و پلاش را از آب بیرون بکشد . آنچه میل دارد اینست که واضح نبیند . میدود ، تلاش میکند ، تقریباً هرگز در خانه نیست . می فهمم که او در اینجا خفه میشود و من می ترسم . او البته در پی انصراف خیال خودش است ! در این احوال مامان شعر میازد . آه ! شوخی نمیکم ، خود من بهتر میسازم . اما لااقل میدانم که آدم کثیفی هستم ؛ و هرگز در پی آن نبودم که طور دیگر خودنمایی کنم . بگوئید آیا اینکار نفرت آور نیست : بابا بزرگی

که در حق لاپرویز «احسان میکند» برای اینکه به معلم تمرین احتیاج دارد . . .

ناگهان گفت :

— این خوك در آنجا جرأت میکند بخواهرم چه بگوید ؟ اگر ضمن خداحافظی باو تعظیم نکند با مشیت چانه‌اش را خرد میکنم .
بسمت آنمرد بی سر و سامان جست زد و من گمان کردم او را خواهد زد . اما دیگری بمحض نزدیک شدن او با کلاهش باطمینان مزاح آمیز خم شد و بعد در زیر طاق خانه از نظر دور شد . در این لحظه در درشکدرو برای عبور دادن کشیش باز شد . کشیش ردنگوت در تنو «کلاه بلند» بر سر و دستکشهای سیاه در دست داشت چنانکه گوئی از مراسم تعمید یا تدفین بازگشته است . معلم تمرین سابق و اوتعظیمی تشریفاتی رد و بدل کردند .

راشل و آرمان بهم نزدیک میشدند . وقتی ودل نزدیک من بآنها پیوست راشل باو گفت :

— همه چیز مرتب شد .

ودل پیشانی او را بوسه داد و گفت :

— بچه جان ، دیدی بتو چه میگفتم . خداوند هرگز کسی را که خود را باو می‌سپرد ترك نمیکند .

بعد دست بسوی من دراز کرد و گفت :

— باین زودی می‌روید؟ یکی از این روزها [شما را خواهیم دید] ،

خوب ؟

یادداشت‌های ادوار

(دنباله)

سومین دیدار لاپروز

۲۹ سپتامبر - دیدار لاپروز. خدمتکار تردید داشت بگذارد وارد شوم. میگفت: «آقا نمیخواهد کسی را ببیند». زیاد اصرار کردم تا مرا وارد سالن کرد. دریاچه‌ها بسته بود؛ در تاریک و روشن اتاق بدشواری معلم پیرم را که در صندلی بزرگ مستقیمی فرو رفته بود شناختم. از جا بلند نشد. بی آنکه بمن نگاه کند، از پهلوی دست نرمش را بسوی من دراز کرد. پس از آنکه دستش را فشردم دستش پائین افتاد. پهلویش نشستم بطوریکه جز از پمرخ او را نمیدیدم. خطوط چهره‌اش کشیده و منقبض بود. در آن لحظه لبانش در حرکت بود اما چیزی نمی‌گفت. بشك افتاده بودم که آیا مرا می‌شناسد یا نه؟ ساعت چهار ضربه نواخت؛ در این لحظه چنانکه گوئی یکدستگاه

چرخ و دنده ساعت سازی بحرکت درآمده باشد آهسته سربرگرداند و با صدائی موقر و قوی اما بیروح که گوئی از قبر برآید گفت :

— چرا شما را راه دادند ؟ به کلفت سفارش کرده بودم به هر کس که بدیدنم می آید بگوید که آقای لاپروز مرده است .

بشدت متأثر شدم . نه چندان از این کلمات بیهوده بلکه از لحن بیان آن . لحنی مطمئن و بطور وصف ناپذیر مصنوعی داشت که استاد قدیم من که معمولاً با من آنهمه طبیعی بود و اعتماد داشت مرا بآن عادت نداده بود .

سرانجام پاسخ دادم :

— این دختر ك نخواست دروغ بگوید . با او تغییر نکنید که در را برویم باز کرده است . من از دیدن شما خوشحالم .

ابلهانه تکرار کرد : « آقای لاپروز مرده » بعد در خاموشی فرو رفت . حرکتی خشم آلود کردم و از جابر خاستم و آماده حرکت شدم و جستجوی علت این بازی غم انگیز را بروز دیگری وا گذاشتم . اما در این لحظه دختر خدمتکار وارد شد . يك فنجان شوکلای داغ آورده بود و بمن گفت :

— آقا کمی کوشش بکنند . امروز هنوز چیزی نخورده است . لاپروز از روی بیحوصلگی جستی زد و مانند بازیگری که لال بازی ناشیانه ای ارزش يك کلاه را خنثی کند گفت :

— بعداً . وقتی این آقا رفت .

اما کلفت هنوز در را بسته بود که بمن گفت :

— دوست من ، لطیفی بکنید ، يك لیوان آب خوردن برایم بیاورید .

يك ليوان ساده آب . از تشنگی دارم می‌میرم .

در اتاق غذاخوری يك تنگ و يك ليوان پیدا کردم . اولیوان را از آب پر کرد و لاجرمه بالا کشید و لبانش را با آستین کت کهنه پوست شتری اش پاک کرد .

از او پرسیدم :

— آیا تب دارید؟

جمله من بی‌درنگ احساس شخصیت بازیگری اش را یادش آورد و گفت :

— آقای لاپروز تب ندارد . چیزی ندارد . از عصر چهارشنبه آقای لاپروز از زندگی کردن بازمانده است .

تردید داشتم که آیا بهتر نیست که منم وارد بازی شوم ، گفتم :

— آیا درست روز چهارشنبه نبود که بوریس کوچولو بدیدن شما آمده بود ؟

به شنیدن نام بوریس ، سر بسویم بر گرداند و مانند شعبی از لبخند گذشته اش ، لبخندی زد و خطوط چهره اش درخشید و سرانجام راضی شد بازی را ترك کند و گفت :

— دوست من ، البته شما ، فقط شما میتوانم این مطلب را بگویم : این چهارشنبه آخرین روزی بود که از عمرم مانده بود . بعد ، با صدای آهسته تری گفت :

— آخرین روزی که قبل از . . . تمام کردن به خودم فرصت داده بودم .

برای من بی اندازه دردناک بود که بینم لاپرویز باین موضوع غم‌انگیز برمی‌گردد. فهمیدم که هرگز آنچه را که قبلاً بمن گفته بود خیلی جدی نگرفته بودم زیرا گذاشته بودم حافظه‌ام از آن صرف‌نظر کند و اکنون خودم را سرزنش می‌کردم.

اکنون، همه چیز بیاد می‌آید اما تعجب کردم زیرا او با من از یک مهلت دور دستی صحبت کرده بود و چون او را متوجه آن کردم با لحنی طبیعی و حتی با کمی استهزاء بمن اعتراف کرد که در باره تاریخ آن گولم زده بود و از ترس آنکه مبادا مانع کار او بشوم یا مبادا بازگشتم را جلو بیندازم کمی تاریخش را بعقب برده بود اما بسیاری از شبهای بعد از آن زانو بر زمین زده و از خداوند درخواست کرده بود که پیش از مردن دیدار بوریس را نصیبش کند.

آنوقت اضافه کرد:

— و حتی با خداوند قرار گذاشته بودم در صورت لزوم چند روزی رفتنم را بعقب خواهم انداخت... بخاطر این اطمینانی که شما بمن داده بودید که او را به‌مراه خود خواهید آورد. یادتان می‌آید؟

دستش را گرفته بودم. سرد بود و من آنرا میان دستهایم گرم می‌کردم. با لحن یکنواختی ادامه داد:

— بعد، وقتی دیدم که شما منتظر آخر تعطیلات نمی‌شوید و من می‌توانم کوچولو را بینم بی آنکه برای اینکار رفتنم را بعقب بیندازم، گمان کردم که... بنظرم آمد که خداوند دعایم را مستجاب کرده. گمان کردم که مرا تأیید میکند. بله، اینطور گمان کردم. زود

نقهمیدم که مثل همیشه مرا دست انداخته است .

دستش را از میان دستهایم در آورد و با لحنی پرهیجان تر گفت :
 - بنابراین چهارشنبه شب بود که بخودم وعده داده بودم تمام
 کنم و روز چهارشنبه بود که شما بوریس را پیشم آوردید . باید اینرا
 بگویم که با دیدن او همه آن شادی را که بخودم وعده داده بودم حس
 نکردم . بعد در این باره فکر کردم . البته من حق نداشتم انتظار داشته
 باشم که این بچه از دیدن من خوشحال بشود . مادش هرگز با او از
 من حرف نمیزد .

درنگ کرد . لبانش می لرزید و من گمان کردم گریه خواهد
 کرد .

بی مقدمه گفتم :

- بوریس جز دوست داشتن شما تقاضائی ندارد اما باو مهلت
 بدهید که شما را بشناسد .

لاپروز بی آنکه حرف مرا بشنود سخنش را ادامه داد .

- پس از اینکه کوچولو مرا ترك كرد شب ، وقتی خودم را
 تنها دیدم (زیرا شما میدانید که خانم لاپروز دیگر اینجا نیست) بخودم
 گفتم : « یا الله ! حالا وقتش است . » باید بدانید که برادرم ، همانکه او
 را از دست داده ام ، يك جفت تپانچه بمن بارش وا گذاشته است که
 همیشه در يك جلد ، بالای بستر ، نزدیک خودم نگاه میدارم . بنابراین
 سراغ آن رفتم . در يك صندلی را حتی نشستم ؛ اینجا ، همینطور که
 حالا هستم . یکی از تپانچه ها را پر کردم ...

بسوی من برگشت و ناگهان چنانکه گوئی من در گفته او شك

دارم با خشونت گفت :

— بله ، پرس کردم . می‌توانید ببینیدش . هنوز پیر است . چه اتفاقی افتاد ؟ فهمم قد نمیدهد . تپانچه را به پیشانی بردم . مدتی رو به شقیقه نگاهش داشتم و در نکردم . نتوانستم . . . در آخرین لحظه ، گفتش خجالت آور است . . . شهادت در کردن تیر را نداشتم .

ضمن حرف زدن بهیجان در آمده بود . نگاهش تندتر شده بود و خون ، اندکی گونه‌هایش را سرخ رنگ میکرد . بمن نگاه میکرد و سر تکان میداد و می‌گفت :

— این را بچه تعبیر میکنید ؟ کاری که تصمیمش را گرفته بودم . کاری که از چند ماه پیش ، از فکرش هیچ‌غافل نبودم . . . شاید هم برای همین بود . شاید ، قبلا ، همهٔ جرأت‌م را در خیال مصرف کرده بودم . . .

باو گفتم :

— همانطور که پیش از بازگشت بوریس خوشحالی دیدار او را مصرف کرده بودید !
اما او ادامه داد :

— مدتی با تپانچه روی شقیقه بهمان حال ماندم . انگشتم روی ماشه بود . کمی فشار میدادم ، اما نداندازهٔ لازم محکم . بخودم می‌گفتم : «يك لحظه دیگر محکم‌تر فشار خواهم داد و تیر درخواهد رفت .» سردی فلز را حس میکردم و بخودم می‌گفتم : «يك لحظه دیگر . هیچ‌چیز احساس نخواهم کرد . اما اول صدای وحشتناکی خواهم شنید . . .» آخر فکر کنید ؛ ایقدر نزدیک گوش ! . . . همین مانع شد . ترس از

صدا ... بیگانه است ؛ برای اینکه آن لحظه‌ای که آدم می‌میرد ...
بله ! اما مرگ ، من مثل خوابی آرزویش را دارم و يك انفجار ، آدم
را نمی‌خواباند ؛ بیدار میکند ... بله ، مسلماً از همین می‌ترسیدم که
بجای آنکه بخواب بروم ، ناگاه بیدار بشوم .

گوئی دوباره بخود آمد یا خودش را جمع و جور کرد و درطول
چند لحظه ، دو باره لبانش بی سخن بجنبش در آمد .
بعد گفت :

— همه اینها را بعد از آن بخودم گفتم . حقیقت اینست که اگر
خودم را نکشتم برای این بود که آزاد نبودم . حالا می‌گویم : می‌ترسیدم
اما نه این نکته نبود . امری کاملاً بیگانه با اراده من ، قویتر از اراده
من مانع شد ... مثل اینکه خدا نمی‌خواست بگذارد بروم . آدمك خیمه
شب بازی را در نظر بیاورید که قبل از ختم نمایشنامه بخواهد صحنه را
ترك کند ...

— آنجا بایست ! هنوز برای آخر کار بشما احتیاج داریم . آه !
خیال میکردید می‌توانید هر وقت بخواهید بروید ! .

من فهمیدم آنچه را اراده خودمان می‌نامیم همان نخهائی است که
آدمك را بحرکت درمی‌آورد و خدا آنرا می‌کشد . متوجه مطلب نمیشوید ؟
الان برای شما توضیح میدهم . مثلاً حالا بخودم می‌گویم : « الان بازوی
راستم را بلند میکنم » و آنرا بلند میکنم . (عملاً آنرا بلند کرد) اما
این برای آن بود که ریسمان قبلاً کشیده شده بود تا مرا وارد فکر
کنم و بگویم : « من می‌خواهم بازوی راستم را بلند کنم » ... و دلیل
اینکه من آزاد نیستم اینست که اگر بایستی بازوی دیگر را بلند میکردم

بشما می گفتم : « من الآن بازوی چپم را بلند میکنم » ... نه ، می بینم که حرفم را نمی فهمید . شما آزاد نیستید تا حرف مرا بفهمید ... اه ! حالا خوب متوجهم که خداوند تفریح میکند. آنچه ما را بآن وامیدارد خوشن می آید بما بیاوراند که ما خودمان می خواستیم انجامش دهیم . بازی زشت او ! نیست ... آیا گمان میکنید من دیوانه شوم ؟ راستی : تصور میکنید که خانم لاپروز ... میدانید که وارد يك خسته خانه شده است ... خوب ، آیا تصور میکنید که او متقاعد شود که آنجایمادرستان است و من برای اینکه خودم را از چنگ او رها کنم او را مجبور به اقامت در آنجا کرده ام ، باین قصد که او را دیوانه وانمود کرده باشم ... تصدیق کنید که عجیب است : هر عابری که در کوچه با او برخورد کنید حرف شما را بهتر از زنی می فهمد که زندگی خود را وقفش کرده اید ... اوائل ، هر روز بدیدنش میرفتم . اما همینکه مرا میدید می گفت : « آه ! باز هم شما هستید . باز می آئید جاسوسی مرا بکنید ... » ناچار شدم از این دیدارها که فقط او را عصبانی میکرد صرف نظر کنم . چگونه میخواهید باز هم بزندگی دل بسته باشیم وقتی که نمی توانیم کار خیری در حق کسی بکنیم ؟

حق هق گریه ، صدایش را خفه کرد . سرش را پائین انداخت و من گمان کردم در این درماندگی از پا در خواهد آمد . اما باهیجانی ناگهانی گفت :

- میدانید قبل از رفتن چه کرده ؟ کشوی مرا شکسته و همه نامه های برادر مرحوم را آتش زده است . همیشه نسبت برادرم حسود بود ، بخصوص از وقتی که او مرده بود . شب وقتی مرا ضمن خواندن

نامه‌های او غافلگیر میکرد جنجالی راه می‌انداخت. فریاد میکشید: «آه! منتظر بودید که من بخواب بروم. از من مخفی میکنید» و باز: «بهرتر بود میرفتید میخواستید دیدن چشمهایتان را خسته میکنید». مثل این بود که همه مواظبت و دلسوزی او متوجه من است اما من او را میشناسم! از روی حسد بود. نمی‌خواست مرا با او تنها بگذارد.

گفتم:

— برای این بود که شما را دوست میداشت. هیچ حسدی بی‌عشق

نیست.

گفت:

— خوب! حرف مرا هم قبول کنید که داستان غم‌انگیز است که عشق بجای آنکه مایه خوشی زندگی بشود مایه مصیبت باشد... البته خدا هم همینطور ما را دوست میدارد.

ضمن حرف زدن، یکباره به هیجان در آمده بود و ناگهان

گفت:

— من گرسنه‌ام. وقتی می‌خواهم غذا بخورم این کلفت همیشه برایم شوکلا می‌آورد. بایستی خانم لاپروز باو گفته باشد که من چیز دیگر نمی‌خورم. لطف کنید و به آشپزخانه بروید... در دوم سمت راست، در راهرو... و ببینید آیا تخم مرغ نیست. گمان می‌کنم بمن گفته بود که تخم مرغ هست.

گفتم:

— میل دارید يك تخم مرغ نیمرو بپزد؟

— فکر میکنم دو تا بخورم. آیا محبت میکنید؟ آخر من موفق

نمیشوم حرفم را بشنوانم .

وقتی بر می گشتم گفتم :

— دوست عزیز ، تخم مرغهای شما يك دقیقه دیگر حاضر خواهد شد . اگر بمن اجازه میدهید بمانم تا برای شما بردارم بیاورم ، خوشحال میشوم . برای من بسیار ناگوار بود که بشنوم لحظه ای پیش بگوئید که دیگر نمی توانید در حق کسی خوبی بکنید . مثل اینکه نوه خود را فراموش کرده اید . دوست شما آقای آزائیس بشما پیشنهاد میکند بیائید در جوار او در پانسیون زندگی کنید . بمن مأمودیت داده است بشما بگویم . اوفکر میکند حالا که خانم لاپروز دیگر اینجا نیست چیزی مانع شما نباشد .

منتظر مقاومتی از طرف او بودم اما بمحض اینکه از مقررات وضع تازه زندگی که باو پیشنهاد میشد مطلع شد گفت :

— اگر خودم را نکشتم کمتر از آن مرده نیستم . اینجا با آنجا ، چه اهمیت دارد . شما می توانید مرا ببرید .

قرار گذاشتم که پس فردا بروم و او را با خودم بردارم و تا آنروز دو صندوق در اختیار او بگذارم که بتواند لباسهایی را که احتیاج خواهد داشت و آنچه را بآن علاقه دارد با خود بردارد ، در صندوقها مرتب کند و اضافه کردم :

— وانگهی ، چون شما این آپارتمان را تا پایان مدت اجاره نگه میدارید ، همیشه وقت دارید بسراغ آنچه کم دارید اینجا بیائید .
گفت :

— من بشما زیاد زحمت میدهم . شما مهربان هستید .

باو گفتم دلم می‌خواهد تپانچه‌هایش را که دیگر کاری با آنها ندارد بمن بسپارد اما او راضی نشد آنها را بمن واگذار کند و گفت :
— شما دیگر ترسی نباید داشته باشید . آنچه آنروز نکردم میدانم که هرگز نمی‌توانم کرد . اما اینها تنها یادگار است که برایم از برادرم مانده است و نیز احتیاج دارم که بیادم بیاورند که من بازیچه‌ای در دست خداوندم .

افتتاح پانسیون

آرروز هوا بسیار گرم بود. از پنجره‌های پانسیون ودل، نوک درختانی که هنوز مقدار زیادی گرمای موجود بر آن موج میزد، دیده میشد.

آرروز افتتاح پانسیون برای آژائیس پیر هنگام ایراد خطابه‌ای بود. همچنانکه معمول است پای میزرو بشاگردان ایستاده بسود پشت میز لاپروز پیر جاداشت که با ورود شاگردان از جای برخاسته بوداما يك اشاره دوستانه آژائیس او را به نشستن دعوت کرد. نگاه نگراناش ابتدا به بوریس دوخته شده بود و این نگاه بوریس را بیش از پیش از آژائیس ناراحت میکرد. آژائیس در خطابه‌اش ضمن معرفی معلم تازه بشاگردان فکر کرده بود که باید اشاره بخویشاوندی معلم جدید، با یکی از آنها بکند. با اینحال لاپروز وانمود میکرد که هیچ نگاهش با نگاه بوریس تلاقی نمیکند و فکر می کرد بی اعتنائی و سردی بهتر

است.

بوریس فکر میکرد :

— آه ! مرا راحت بگذارد ! مرا « انگشت نما » نکند .

رفقاییش او را بو حشت می انداختند . در بیرون از دبیرستان بایستی بآنها ملحق میشد و در فاصله دبیرستان تا « دخمه » ، گفتگوی آنها را شنیده بود و بر اثر احتیاج شدید بمحبت دلش میخواست عاقلانه رفتار کند اما طبع بسیار حساسش از اینکار گریزان بود . کلمات بر لبانش درنگ میکرد . از این تکلف دلگیر بود و کوشش میکرد نگذارد هیچ ظاهر شود و حتی کوشش می کرد بخندد تا در مسخرگی پیشدستی کند اما کار بیهوده ای بود : در میان دیگران حالت دختری را داشت و این نکته را احساس میکرد و از آن غمگین میشد .

تقریباً فوری دسته هائی تشکیل شد . پسر کی بنام « لئون گریدا » نیزول « خودش را وسط قراردادده بود و از همین لحظه وجود خودش را تحمیل میکرد . اندکی مسن تر از دیگران بود و وانگهی در تحصیلاتش زیاد پیش رفته بود ، پوستی قهوه ای رنگ و موهای سیاه و چشمانی سیاه داشت . نه زیاد بلند بالا بود و نه چندان قوی ، اما چیزی داشت که « رو » نامیده میشود . واقعاً يك پسر روئی لعنتی . حتی ژرژ مولی نیه کوجولو تصدیق میکرد که گریدانیزول او را هم در این زمینه پشت سر انداخته است ؟ می گفت : تو میدانی برای آنکه کسی از منم پیش باشد باید چیزی باشد . مگر بوریس صبح ، او را ندیده بود ، با چشمان خود ندیده بود که بزن جوانی نزدیک میشد . آنزن بچه ای در بغل داشت و او با تعظیم غرائی گفته بود :

— خانم، این بچه مال شماس؟ (این جمله را با آرامش تمام گفته بود) بچه تون هیچ زشت نیس. اما مطمئن باشین زنده نخواهد موند.

ژرژ هنوز از این گفته قاه قاه میخندید.

«فیلیپ آدامانتی» دوست او که ژرژ ماجرا را برایش نقل میکرد می گفت:

— نه! بی شوخی؟

این مکالمه بی شرمانه مایه خوشحالی آنها بود. چیزی با مزه تر از این بخیالشان نمیرسید. این رمز بسیار مستعمل را لئون از پسر خاله اش استروویلهو یاد گرفته بود اما ژرژ کاری بدانستن این نکته نداشت.

در پانسیون، مولی نه و آدامانتی موفق شدند روی همان نیمکتی که گریدانیزول می نشست بنشینند یعنی نیمکت پنجم، تازیداد در نظرگاه «مبصر» نباشد. دست چپ مولی نه، آدامانتی و دست راستش گریدانیزول ملقب به «گری» نشسته بود. در انتهای نیمکت بوریس نشست. پشت سر او پاساوان دیده میشد.

گوئتران دو پاساوان پس از مرگ پدرش زندگی ناگواری را می گذراند. زندگی از او پیش از آنهم چندان گوارا نبود. از دیرباز فهمیده بود که نباید از طرف برادرش انتظار هیچگونه محبت و یا پشتیبانی را داشته باشد. تعطیلات تابستان را بهمراه کلفت قدیمی شان، سرافین وفادار «در برتانی»، در خانواده سرافین گذرانده بود. همه خصوصیات اخلاقی او بیچ و خم پیدا کرده است، کار میکند. هوسی پنهانی

او را برمی‌انگیزد که به برادرش ثابت کند بیش از او ارزش دارد. او خود بخود و با انتخاب آزادانه خودش وارد پانسیون شده و نیز میل داشته است در آن خانه کوچۀ «بایلن» که جز یادبودهای تلخ چیزی بیادش نمی‌آورد، پیش برادرش سکونت نکند. سرافین که نمی‌خواهد او را رها کند مسکنی در پاریس گرفته است؛ درآمد مختصری که دو فرزند کنت فقید طبق مواد وصیت‌نامه باو می‌رسانند امکان چنین کاری را باو داده است. گنتران در این خانه، اتاقی جداگانه دارد که روزهای تعطیل آنرا اشغال میکند. آنرا بسلیقۀ خود آراسته است. دو وعده غذا را با سرافین می‌خورد. سرافین مراقب اوست و مواظبت میکند که چیزی کم نداشته باشد. در کنار او گنتران تا دلش بخواهد پر حرفی میکند، گرچه با او تقریباً حرفی از آنچه بدان تعلق خاطر دارد میان نمی‌آورد. در پانسیون، خودش را با دیگران قاطی نمی‌کند. شوخی رفقاراً از این گوش می‌شنود و از آن گوش بدر میکند و غالباً از بازی با آنها پرهیز دارد. این کار برای آن نیز هست که مطالعه را بر بازیهای که در هوای آزاد انجام نمی‌گیرد ترجیح می‌دهد. ورزش را دوست دارد، همه گونه ورزش را، اما بیشتر ورزشهای انفرادی را؛ این از آن جهت نیز هست که مغرور است و با همه معاشرت نمی‌کند. روزهای یکشنبه، به تناسب فصل، سرسره بازی، شنا، پارو زنی میکند و یا برای مسابقه‌های فراوان ییلاقی حرکت میکند. دلمردگی‌هایی دارد که در پی غلبه بر آنها نیست. نه اینکه در پی گسترش ذهن خود نباشد بلکه بیشتر در پی استوار ساختن آنست. شاید آنچنان که خود می‌پندارد یا در پی آنست که خود را ساده بسازد، ساده نباشد. ما او را بر بستر هر گ پدش

دیده ایم. اما امور مرموز را دوست ندارد و همینکه مانند خودش نباشد از خودش هم بیزار میشود. اگر اتفاق بیفتد که در رأس کلاس درسش قرار گیرد بر اثر پشتکار است نه بر اثر آسان طلبی. بوریس، اگر در پی پشتیبانی باشد از او پشتیبانی خواهد یافت اما پهلوی دستی اش ژرژ، او را بسوی خود میکشد و ژرژ جز به گری توجه ندارد و او هم توجه بکسی ندارد.

ژرژ خبرهای مهمی برای ابلاغ به فلیپ آدامانتی داشت اما با احتیاط نزدیکتر میدید که باو ننویسد.

این صبح افتتاح پانسیون، وقتی برابر در دبیرستان رسید یک ربع پیش از شروع کلاسها بیهوده انتظارش را کشیده بود. ضمن قدم زدن در صد قدمی برابر در بود که شنید لئون گریدانیزول آنهمه بامزه زن جوانی را مخاطب قرار داده است: و بدنبال آن دوبچه شیطان وارد گفتگو شده بودند و مایه خوشحالی فراوان ژرژ شده بود که هر دو کشف کردند هم پانسیون خواهند بود.

در تعطیل دبیرستان، ژرژ و فلیپ سرانجام توانستند بهم برسند. با فاصله کمی از دیگر شاگردان بسوی پانسیون براه افتادند تا بتوانند آزادانه گفتگو کنند. ژرژ ضمن اینکه با انگشت روی نشان زرد رنگی که فلیپ همچنان در جاکمه ای خود داشت اشاره می کرد گفت:

— بهتر بود اینرا مخفی می کردی.

فلیپ که متوجه شده بود ژرژ دیگر نشان خودش را نزده است

پرسید:

— چرا؟

ژرژ گفت :

— خطر این در پیش است که خودت را گیر بیندازی . عزیزم ،
می خواستم این مطلب را قبل از کلاس بتو بگویم . بایستی زودتر می آمدی .
در برابر در منتظرت ماندم تا بتو خبر بدهم .

فی فی گفت :

— آخر من نمی دانستم .

ژرژ ادای او را در آورد :

— نمی دانستم ، نمی دانستم . بایستی فکر می کردی از وقتی که
نتوانستم ترا در « هولگات » ببینم شاید مطالبی داشتم که بایستی بتو
می گفتم .

هم وغم دائمی این دو کودک اینست که یکی بردیگری غلبه جوید.
فی فی مزایائی را مدیون مقام و ثروت پدرش است اما ژرژ بر اثر شهامت
و گستاخی خود بسیار بر او برتری دارد . فی فی باید اندکی زور بزند
تا پس نماند ، کودک بدسرشتی نیست اما سست عنصر است .
فیلیپ گفت :

— بسیار خوب ! این مطالب را بیا !

لئون گریدانیزول که بآنها نزدیک شده بود حرفهایشان را میشنید .
ژرژ بدش نمی آمد حرفش را او بشنود . اگر گریدانیزول یکوقت او را
متعجب کرده بود ژرژ فرصتی ذخیره میکرد که بنوبه خود او را متعجب
سازد ؛ بنابراین بلعنی کاملاً ساده به فی فی میگفت :

— « پراالین » کوچولو خودش را بزندان انداخت .

فی فی که خونسردی ژرژ او را بوحشت انداخته بود فریاد زد :

– پرالین !

و چون لئون قیافه علاقمندانای نشان داده بود فیلیپ از ژرژ

میپرسید :

– میشود باو گفت ؟

ژرژ شانه بالا انداخت و گفت :

– البته !

آنوقت فی فی روبه گری ضمن اشاره به ژرژ گفت :

– پرالین همخوابه اوست .

بعد رو به ژرژ گفت :

– تو چطور فهمیدی ؟

ژرژ پاسخ داد :

– ژرمن را که دیدم بمن گفت .

و برای فی فی حکایت کرد که چگونه دوازده روز پیش ، چون گذارش به پاریس افتاد ، خواست عمارتی را که مولی نه دادستان « صحنه این عیش و نوش » تشخیص داده بود ببیند اما درش را بسته دید و چون سرگردان در آن حوالی می گشت اندکی بعد با ژرمن ، همخوابه فی فی برخورد کرد و وی باو این خبر را داد که : در آغاز تعطیلات پلیس با آنجا ریخته بود. آنچه این زنان و کودکان از آن بیخبر بودند این بود که پروفیت آن دیو برای این عملیات ، با دقت بسیار در انتظار تاریخی بود که تبهکاران خردسال پراکنده شده باشند و مایل بود که بهیچوجه آنها را در یک مجمع گرد نیاورد و خانواده های آنها را از این ماجرا و جنجال دور نگاهدارد .

فی فی بی هیچ تفسیری تکرار میکرد :

— خوب ، عزیزم ... خوب عزیزم !..

و تصور می کرد که ژرژ و او خوب از خطر جسته اند .

ژرژ با خنده مسخره آمیزی میگفت :

— این خبر پشتت را می لرزاند ها ؟

گرچه خودش وحشت زده بود اما این اعتراف را بخصوص در

برابر گریه و انزول کاملاً بیهوده می دانست .

از روی این گفتگو می توان این کودک کان را بیش از آن فاسد

پنداشت که نیستند . من مطمئنم که اینها بخصوص برای اینکه بخود

قیافه ای بگیرند چنین حرف میزنند . در کار اینها لاف و گراف دخالت

دارد . مهم نیست : گریه و انزول بآنها گوش میدهد ، گوش میدهد و

آنها را بحرف می آورد . این گفت و شنود ، پسر عمویش استرو ویلهور را

وقتی شب آنها را برایش نقل کند ، بسیار سرگرم خواهد کرد .

همان شب برنار ادوار را دید .

— افتتاح پانسیون خوب انجام شد ؟

— بد نبود .

و چون خاموش ماند ادوار گفت :

— آقای برنار ، اگر شما حال و حوصله حرف زدن از خودتان

را ندارید بمن اعتماد نکنید که شما را مجبور کنم . من از استنطاق

و خشت دارم . اما اجازه بدهید بیاد شما بیاورم که شما بمن پیشنهاد کمک

کردید و من حق دارم از شما انتظار نقل سر گذشتگاهی را داشته باشم ...

برنار با کراه زیاد گفت :

— می‌خواهید چه چیز را بدانید ؟ اینکه آزائیس يك خطابه غلبه ایراد کرد که در آن به بچه‌ها پیشنهاد می‌کرد « باجشی مشترك و شور جوانی خیز بردارند ... » من این کلمات را بذهن سپرده‌ام زیرا سه بار تکرار شد . آرمان مدعی است که پیر مرد آنها را در هر يك از نطق‌هایش جا می‌دهد . من و او روی آخرین نیمکت ، کاملاً ته کلاس نشسته بودیم و مانند نوح که ورود حیوانات را بکشتی خود تماشا می‌کرد ، ورود بچه‌ها را تماشا می‌کردیم . اذر نوعی در آن یافت میشد ؛ ازنشخوار کنندگان ، ازنسخت بوستان ، ازنرم تنان و ازی بی‌مهرگان . وقتی پس از نطق ، آنها میان خودشان بحرف زدن مشغول شدند ما ، آرمان و من ، متوجه شدیم که چهار جمله از ده جمله آنها اینطور شروع میشد : « من شرط می‌بندم که تو نه ... »

— و نش جمله دیگر ؟

— با : « من ، من ... »

ادوار گفت :

— می‌بینم بد توجه نکرده‌اید . دیگر چی ؟

— بعضی‌ها دارای شخصیت مصنوعی بنظر می‌آمدند .

ادوار پرسید :

— مقصودتان از این عبارت چیست ؟

و برنار پاسخ داد :

— من بخصوص در فکر یکی از آنها هستم که در کنار پاساوان

کوچولو نشسته بود و فقط او بنظر بچه عاقلی می‌آمد ، پهلودستی او که مدتی زیاد در او دقت کردم مثل اینکه برای دستور زندگی‌اش شعار

قدما: خیر الامور اوسطها را انتخاب کرده است. فکر نمی کنید بسن او، این شعار پوچی باشد؟ لباس هایش تنگ و ترش و کراواتش سفت و سخت است، تابند کفشش که بگروه ختم میشود همینطور است. گرچه با او کم حرف زدم او فرصتی پیدا کرد که بمن بگوید که در همه جا قوای بسیاری را تلف می کنند و مانند ترجیع بندی تکرار می کرد که: «کوشش بیهوده ممنوع»

ادوار گفت:

— مرده شو صرفه جوئی را ببرد. در هنر باعث اطناب کلام است.

— چرا؟

— برای اینکه می ترسند مبدا چیزی را از دست بدهند. دیگر

چی؟ حرفی از آرمان نمی زنید.

— این یکی «نمره» عجیبی است. در واقع هیچ از او خوشم نمی آید.

من تقلید گر ها را دوست ندارم. مسلماً ایله نیست اما ذهنش تنها بویران کردن توجه دارد! وانگهی بیشتر بر ضد خودش خود را برانگیخته نشان میدهد. آنچه را خوب و شریف و نجیب و دلچسب در خود دارد مایه خجالت خود میداند. باید ورزش و هواخوری کند. همه روز در اطاقی در بسته، خودش را ترشی میگذارد. مثل اینکه دنبال شخص منست، من از او فرار نمی کنم اما نمی توانم خودم را بدلتخواه روحیه او بسازم.

ادوار گفت:

— آیا فکر نمی کنید که این نیشخندها و هزل او حساسیت شدیدی

را در خود پناه داده باشد، شاید هم رنج بزرگی را؟ اولیویه چنین گمان میکند.

— ممکنست. من بخودم اینرا گفته‌ام. هنوز او را خوب نمی‌شناسم. بقیهٔ فکرهای من پخته نیست. در این باره احتیاج به تأمل دارم. بشما گزارش میدهم. اما بعدها. امشب مرا ببخشائید اگر شما را ترك می‌کنم. دو روز دیگر امتحان دارم و بعد، برای اینکه بشما اعتراف کنم... احساس ملال می‌کنم.

دیدار برنار و اولیویه

اگر اشیاء تکمیل باید فقط عمل هر چیزی
را گرفت .

«فنلن»

اولیویه

که شب گذشته پاریس بازگشته بود، کاملاً خوش خفته و سپس از خواب برخاسته بود . هوا گرم بود و آسمان صاف . هنگامی که بارش تراشیده و حمام رفته و لباس برآزنده در تن، آگاه از نیرو و جوانی و زیبایی خود از خانه در آمد پساوان هنوز خفته بود .

اولیویه بسوی سرین می‌شتابد . همین امروز صبح است که برنار باید امتحانات کتبی‌اش را بگذراند . اولیویه از کجا میداند ؟ شاید هم نمیداند . می‌رود خبر پیدا کند . می‌شتابد . برنار را از آنشی که در اتاق اودرپی پناهگاهی آمده بود، دیگر ندیده است . از آنوقت تا کنون چه تغییراتی پیش آمده ! که می‌گوید که او بیشتر برای آن شتاب ندارد

که خودش را نشان او بدهد تا اینکه او را ببیند؟ ناراحت کننده است که برنار در برابر خوشپوشی اینهمه کم حساس باشد ! اما ذوق خوشپوشی غالباً بارفاه همراه است . اولیویه از برکت وجود کنت دوپاساوان این نکته را آزموده است .

برنار امروز صبح امتحان کتبی را می گذراند . تنها ظهر از جلسه بیرون خواهد آمد . اولیویه در حیات منتظر اوست . چند رفیقی رامیشناسد دست بآنها میدهد و سپس کناره می گیرد . از سر و وضعش کمی ناراحت است : ناراحت تر میشود وقتی که برنار ، سرانجام آزاد شده ، در حیات بسوی او میدود و ضمن اینکه دست بسویش دراز می کند فریاد میزند :
- چقدر زیباست !

اولیویه که گمان نمی کرد هرگز سرخ شود ، سرخ شد . چگونه در این کلمات با وجود لحن صمیمانه آن نشان هزل می بیند؟ برنار هنوز همان کت را که شب فرارش بر تن داشت بتن دارد . او امید دیدار اولیویه را نداشت . ضمن اینکه از او پرسش می کند او را به همراه می کشد . شادی که از دیدن دوباره او دارد ناگهانی است . اگر اول در برابر ظرافت سرو وضع اولیویه لبخندی زد بی هرگونه خبث بود ؛ او پاکدل و بی کینه است .

- بامن ناهار میخوری ، ها؟ بله ، من باید ساعت يك و نیم برای لاتین برگردم . امروز صبح انشاء فرانسه داشتم .

- راضی هستی ؟

- بله . اما نمیدانم آنچه ساختم باب طبع هیئت ممتحنه هست یا نه ؟ بایستی عقیده‌مان را درباره این چهار مصرع لافونتن می نوشتیم :

من پروانه پارناس ، و همان زنبورانی که
افلاطون مهربان ، شگفتی‌های ما را با آنان مانند می‌کند
من همان شیئی تاجیز سبک پروازم که از غلی به غلی و از
شیئی به شیئی دیگر می‌روم .

کمی بگو بینم تو با این موضوع چه می‌کردی ؟

اولیویه در برابر هوس خود نمائی نتوانست مقاومت کند :

— من می‌گفتم که لافوتتن با توصیف خودش تصویری از هنرمند
ساخته یعنی کسی که خرسند است از دنیا جز همان قسمت بیرونی و
سطحی و گل‌آنرا نگیرد . بعد در برابر چشم تصویری از یک دانشمند ،
یک محقق ، یک کاوشگر می‌گذاشتم و بالاخره نشان میدادم که هنگامی
که دانشمند می‌جوید ، هنرمند می‌یابد ، و آنکه کاوش میکند در اعماق
فرو می‌رود و آنکه در اعماق فرو می‌رود نابینا می‌شود و حقیقت همان ظاهر
است و رمز اصلی ، همان قالب است و ژرف ترین چیزی که بشر دارد
همان پوست اوست .

این آخرین جمله را اولیویه از پاساوان گرفته بود که او نیز آنرا
از زبان « پل آمبرواز » که روزی در تالاری خطابه ایراد میکرد شنیده
و گرفته بود . آنچه چاپ نشده بود برای پاساوان باز یافته خوبی بود
و آنها را « اندیشه‌های سیار » نام نهاده بود یعنی : اندیشه‌های دیگری .
نمیدانم در این اولیویه چه چیز به برنار خبر داد که این جمله
از او نیست . صدای اولیویه در بیان این جمله ناراحت بود . برنار
آماده شده بود پرسد : « این جمله از کیست ؟ » اما علاوه بر آنکه
نمی‌خواست دوستش را آزرده خاطر سازد هراس داشت که مبادا نام

پاساوان را بشنود زیر اولیویه تا این لحظه از گفتن نام او خودداری کرده بود. بر نار باین خرسند شد که با مباحث عجیبی بدوستش خیره شود و اولیویه برای بار دوم سرخ شد.

تعجبی که به بر نار دست داده بود - زیرا از اولیویه احساساتی، افکاری کاملاً متفاوت با آنچه در اومی شناخت می‌شنید - تقریباً بی‌درنگ جای خود را به غیظ و نفرتی شدید، چیزی ناگهانی و شگفت‌آور و مقاومت‌ناپذیر مانند گردباد، داد. مسلماً برضد این افکار نبود که بر نار غیظ و نفرت داشت زیرا بنظرش پوچ و کودکانه می‌آمد. و حتی شاید از همه چیز گذشته، تا این اندازه هم بی‌هوده نبود. بر نار در دفتر عقاید متضادش می‌توانست آنها را روی عقاید شخصی خودش یادداشت کند. اگر این عقاید حتماً از اولیویه بود در آن حال او نه برضد اولیویه غیظ و نفرتی داشت و نه برضد افکارش، اما حس می‌کرد کسی پشت سر آن پنهانست: او نسبت به پاساوان غیظ و نفرت داشت.

با صدائی گرفته اما پر حرارت فریاد زد:

- با امثال این افکار، فرانسه را مسموم می‌کنند.

چون عیل داشت از پاساوان در گذرد از او چیز زیاد به‌مطلب نگاه می‌کرد. اما آنچه گفت خودش را نیز متعجب ساخت چنانکه گوئی گفتارش از اندیشه‌اش پیش افتاده بود و با اینحال همین اندیشه بود که امروز صبح در انشاء امتحانی آنرا گسترش داده بود اما بر اثر شرمی خاص، در بیان و بخصوص در گفتگو با اولیویه از آن گریزان بود که آنچه راه احساسات بزرگ، می‌نامید برخ بکشد. همینکه آن احساسات را بیان می‌کرد بنظرش کمتر صادقانه می‌آمد. اولیویه هرگز از دوستش نشنیده بود که

از مصالح و فرانسه سخن بگویند و اینک نوبت او بود که متعجب شود. چشمانش را بشانه تعجب باز کرد و حتی در اندیشه لبخند زدن هم نبود. دیگر بر نار قبلی را نمی شناخت. ابلهانه تکرار کرد:

فرانسه؟...

بعد برای اینکه خودش را از بار مسئولیت رها گردانند زیرا مسلماً بر نار بشوخی سخن نمی گفتند گفت:

— اما عزیزم، من نیستم که اینطور فکر میکنم، لافوتن است. بر نار تقریباً با تعرض فریاد زد:

— البته! البته خوب میدانم که تو اینطور فکر نمی کنی. اما عزیزم لافوتن هم، اینطور فکر نمی کند. اگر او در خودش فقط این سبکسری را — که بهر حال در آخر زندگی از آن پشیمان شد و پوزش خواست — داشت هرگز آن هنرمندی که ماستایشش میکنیم نمیشد. درست همین بود که من در بحث و تفسیر امر و زصبح بكمك نقل قولهای فراوان گفتم زیرا تو میدانی که حافظه نسبتاً خوبی دارم. اما لافوتن را زود رها کردم و جوازی را که برخی مغزهای سطحی برای خود در اشعار اومی توانند بیابند مطرح کردم و بیک رشته مطالبی بر ضد روح لاقیدی، دروغ، هزل و بالاخره آنچه «روح فرانسوی» نام دارد، ایراد کردم. زیرا این نکته در کشورهای بیگانه شهرت تأسف آمیزی برای ما به بار آورده است. گفتم که در این امر، نه لبخند بلکه اخم فرانسویان را باید دید و روحیه واقعی فرانسه روحیه بررسی، منطق، عشق و نفوذ عمیق است و اگر این روح، محرك لافوتن نمیشد شاید قصه هایش را خوب می نوشت اما هرگز نه افسانه هایش را می سرود و نه این قصیده ستودنی را (نشان دادم که قصیده

را بلد هستم) که چند شعری که برای تفسیر بما داده اند از آن انتخاب شده است. بله، عزیزم، يك حمله کامل که شاید در امتحان ردم کند. اما بجهنم، من بگفتن این حرفها احتیاج داشتم.

اولیویه بخصوص به آنچه لحظه ای پیش بیان کرده بود اهمیت نمیداد. او به نیاز خود نمائی و نقل جمله ای بسهل انگاری که گمان میکرد دوستش را بشگفتی درخواهد آورد، تسلیم شده بود. اگر حالا دوستش با همان لحن با او حمله می کرد جز عقب نشینی بکاری از او بر نمی آمد. ضعف بزرگی اواز آنجا ناشی میشد که بسیار بیشتر به محبت بر نار نیازمند بود تا بر نار به محبت او.

گفتار بر نار او را شرمنده میکرد، می رنجاند، دل آزرده بود که زیاد تند حرف زده است. اینك زیاد دیر بود تا گفته خود را تصحیح کند و پاپای بر نار راه برود همچنان که اگر گذاشته بود ابتدا بر نار سخن بگوید بی شك میتواند چنین کند. اما چگونه میتواند پیش بینی کند که بر نار، که باو اجازه آنهمه خرده گیری داده بود، چهره مدافع احساسات و اندیشه هائی را بخود بگیرد که پاساوان باو آموخته بود. فکر می کرد بهیچوجه جز بالبخندی بدانها توجه نکند؛ لبخند، راستی که دیگر میل لبخند نداشت. شرم داشت. نمی توانست نه از گفته خود بر گردد و نه بضد بر نار که هیجان اصیلش بر او تحمیل میشد قد برافرازد. جز در پی حفظ و رها نندن خود نبود:

—بهر حال، اگر همین مطلب است که تو در انشاء خودت جا داده ای برضد من نیست که می گفتمی... من اینرا بهتر می پسندم.

اولیویه مانند کسی که خشمگین شده باشد حرف میزد نه آنطور

که دلش میخواست .

برنار دوباره گفت :

— اما حالا بتو اینرا میگویم .

این جمله یکر است بقلب اولیویه خورد . بی شك برنار آنرا با نیت خصمانه ای نگفته بود ؛ اما چگونه میشد آنرا بعنوان دیگرپذیرفت ؟ اولیویه خاموش شد . گودالی میان برنار و او کنده میشد . در پی آن برآمد که چند پرسش ، می تواند طرح کند تا از اینسو تا آنسو گودال تماس برقرار سازد . نومیدانه بجستجو برآمد . پیش خود میگفت : « آیا بیچارگی مرا نمی فهمد ؟ » و بیچارگی او شدیدتر میشد . شاید نبایستی اشکهایش را واپس میزد اما بخود میگفت جا دارد گریه کند . این نیز خطای اوست : این دیدار برایش کمتر غم انگیز بود اگر شادی کمتری بخود وعده داده بود . هنگامی که دوماه پیش ، باشوق ، بدیدار ادوار می شتافت همین حال را داشت . پیش خود میگفت همیشه چنین خواهم بود . دلش میخواست برنار را رها کند و بجای نامعلومی برود و پاساوان و ادوار و ... را فراموش کند . بر خوردی ناگهانی و غیر منتظره سر غم انگیز اندیشه هایش را برید .

دربو لوارد سن میشل ، که رو بیالا میرفتند چند قدم جلوتر از آنها اولیویه ، ژرژ برادر کوچکش را دیده بود . بازوی برنار را گرفت کشید و فوری پا را چرخاند و او را بشتاب بسوی خود کشید و گفت :
— خیال میکنی ما را دیده ؟ .. پدر و مادر من میدانند که من برگشته ام .

ژرژ کوچولو تنها نبود . لئون گریدانیزول و فیلیپ آداماتی همراهش بودند . گفتگوی این سه کودک بسیار پرهیجان بود اما توجهی که

ژرژ به آن نشان میداد مانع از آن نبود که بقول خودش «چشم داشته باشد».
 برای اینکه گوش بحرف اینها بدھیم لحظه‌ای اولیویه و برنار را ترك
 كنیم، وانگهی، دو دوست ما كه وارد رستورانی شده‌اند برای زمانی
 کوتاه بخاطر سبك كردن بار خاطر اولیویه، بیشتر بخوردن می‌پردازند
 تا بحرف زدن.

فیلپ به ژرژ میگوید:

— خوب، تو برو دیگه.

ژرژ بالحن اعتراض، در صدای خود، هرچه میتواند، هزل و
 تمقیر جامیدهد تا فیلپ را تحريك كند و می‌گوید:

— او هو! میترسه! میترسه!

و گریدانیزول بلحنی تفوق آمیز میگوید:

— بره‌های من، اگر نمیخواهید فوری بگوئید، من برای پیدا كردن
 آدمهای دیگری كه بیشتر از شما جربزه داشته باشند در زحمت نیستم.
 یا الله اینرا بمن برگردان.

بسوی ژرژ كه سكه كوچكي را در مشتش دارد بر می‌گردد.

ژرژ با هیجانی ناگهانی فریاد میزند:

— می‌بینی كه من میروم! با من بیایید. (جلو يك دكان سیگار
 فروشی هستند)

لئون میگوید:

— نه، در گوشه كوچه منتظرت هستیم. فی‌فی‌یا.

ژرژ لحظه‌ای بعد، از دكان خارج میشود؛ يك بسته سیگار موسوم
 به «لو كس» در دست دارد و آنرا بدوستانش تقدیم ميكند.

فی فی با دلو اِسی می‌پرسد :

— خوب ؟

ژرژ با اعتراض و با لحن بی‌اعتنائی تصنعی ، چنانکه گوئی کازی که انجام داده آنقدر طبیعی بوده است که ارزش صحبت را ندارد میگوید :

— خوب که چی ؟

اما فیلیپ باصرار میگوید :

— درش کردی ؟

— البته !

— چیزی بتو نگفتند ؟

ژرژ شانه‌ها را بای بی‌اعتنائی بالا می‌اندازد و می‌گوید :

— میخواستی بمن چه بگویند ؟

— پول خرد باقی را بهت پس دادند ؟

این بار ژرژ حتی لایق نمیداند پاسخ بدهد . اما دیگری چون هنوز اندکی شك و ترسان است و با اصرار درخواست دارد : « نشان بده »
ژرژ پول را از جیبش درمی‌آورد . فیلیپ می‌شمرد . هفت فرانك است .
میل دارد بپرسد :

— لااقل مطمئن هستی که این پول خرد بی‌عیب نیست ؟

اما زبانش را پس میکشد .

ژرژ يك فرانك قلب داده بود . قرار شده بود پول خرد باقی را میان خود تقسیم کنند . سه فرانك بسوی گریدانیزول دراز میکند . اما فی فی يك شاهی سهم ندارد ؛ حداكثر يك سیگار سهم اوست ؛ این برایش درس خوبیست .

فی فی که با این اولین موفقیت تشویق شده اینك دلش البته میخواست شرت کند. از لئون درخواست میکند يك سکه باو بفروشد اما لئون فی فی را نالایق میدانده و برای اینکه اورا یکبارہ کوك کند نسبت به بزدلی قبلی او تحقیری نشان میدهد و با او اخم می کند که معنی آن اینست: «میخواست زودتر تصمیم بگیرد. بی او بازی خواهیم کرد.» و از این گذشته، لئون بی احتیاطی میداند که تجربه جدیدی بی فاصله با تجربه اولی انجام دهد. وانگهی، اکنون زیاد دیر است. پسر عمویش استروویلو و برای ماهار منتظر است.

گریدانیزول آنچنان ابله نیست که نداند چگونه خودش سکه های خود را بجریان بپردازد اما بنا به تعلیمات پسر عموی بزرگش در صدد آنست که از وجود همدست هائی مطمئن باشد. متوجه مأمورینی است که باید خوب انجام گیرد.

در حالی که گریدانیزول و استروویلو بخوردن ناهار مشغولند، استروویلو طرف معامله موقت گریدانیزول باو چنین میگوید:

«میفهمی، بچه های خانواده های محترم برای ما لازمست برای اینکه بعدها، اگر قضیه کشف شد، پدر و مادرشان برای سرپوشاندن آن اقدام خواهند کرد. فقط این طرز فروش تك تك سکه، باعث میشود که خیلی کند جریان پیدا کند: من پنجاه و دو جعبه بیست سکه ای برای فروش دارم. باید هر يك را بیست فرانك فروخت؛ اما نه بهر کس، میفهمی. بهتر اینست که شرکتی تشکیل بدهیم که کسی نتواند در آن شريك باشد مگر آنکه وثیقه ای آورده باشد. باید بچه ها به خطر بیفتند بطوریکه پای پدر و مادرشان در کار باشد. پیش از اینکه سکه ها را از دست

بدهی سعی کن این نکته را بی آنکه آنها را بترسانی بآنها بفهمانی .
 هرگز نباید بچه‌ها را ترساند . گفتی پدرم ولی نیه قاضی است ؟ خوبست .
 پدر آدامانتی چطور ؟
 - سناتور .

- هنوز بهتر . تو حالا با اندازه کافی پخته و با تجربه هستی تا بفهمی که
 خانواده‌ای نیست که اسراری نداشته باشد و شرکای امر بخود میلرزند
 که مبدا بگذارند آن اسرار فاش شود . باید بچه‌ها را بشکار فرستاد ؛
 این کار آنها را مشغول خواهد کرد . معمولاً بقدری انسان در خانواده‌اش
 کلافه میشود ! وانگهی ، اینکار میتواند مشاهده و جستجو را بآنها یاد
 بدهد . خیلی ساده است : هر کسی چیزی نیاورد چیزی نخواهد داشت .
 وقتی بعضی از خانواده‌ها بفهمند که مامستمسکی داریم خرج کلانی حق
 سکوت میپردازند . البته که ما قصد نداریم با تهدید از ایشان حق سکوت
 بگیریم . ما مردمان شریفی هستیم فقط ادعا داریم که آنها را نگه
 میداریم . درازای سکوت ما سکوت کنند . هم خودشان سکوت کنند و هم
 وادار بسکوت کنند آنوقت ما هم سکوت خواهیم کرد . سلامتی آنها
 می‌بزنیم !

استروویلهو دو گیلایس پر کرد . هر دو گیلایس بهم زدند .
 دوباره استروویلهو گفت :

- خوب ، حتی ضرور است که روابط متقابل میان مردم يك شهر
 ایجاد شود . بهمین ترتیب است که اجتماع پایدار تشکیل میشود .
 همدیگر را نگه میدارند ، چطور ! ما بچه‌ها را نگه میداریم آنها پدر
 و مادرشان را نگه میدارند و پدر و مادرشان ما را نگه میدارند . عالی است .
 حالت شد ؟

لئون بسیار عالی حالیش میشد. خنده‌ای مسخره آمیز میکرد.
بمخن در آمد:

— ژرژ کوچولو...

— خوب، چطور؟ ژرژ کوچولو...

مولی نه، خیال میکنم برای کارها رسیده باشد. نامه‌های یکی
از فاحشه‌های «اولمپیا» را که به پدش نوشته بود کش رفته.
— آیا تو دیده‌ای؟

— بمن نشانم داده. گوش میکردم که با آداهانتی صحبت میکرد.
گمان میکنم راضی بودند که من بحر فشان گوش بدهم. بهر حال،
حرف خودشان را از من پنهان نمیکردند، من برای اینکار خودم را
آماده کرده بودم و به طرز تو قبلاً مهمانشان کرده بودم تا اعتمادشان
را جلب کنم؛ ژرژ به فی‌فی میگفت (برای متعجب ساختن او): «پد
من، معشوقه‌ای دارد» بشنیدن این حرف، فی‌فی برای آنکه عقب
نماند گفت: «پدمن، دوتا دارد» ابلهانه بود و چیز هیجان‌آوری نبود
اما من نزدیک شدم و به ژرژ گفتم: «تو از این قضیه چه خبر داری؟» گفت:
«من نامه‌هایی دیدم» و انمود کردم که تردید دارم و گفتم: «عجب دروغ...»
بالاتر او را تا آخر قضیه کشاندم و او دست آخر بمن گفت که این نامه‌ها
را همراه دارد و آنها را از کیف بزرگی بیرون آورد و بمن نشان داد.
— آنها را خواندی؟

وقت نبود. فقط دیدم که همه با یک خط نوشته شده بود. یکی
از آنها مخاطبش: «پیشی‌گنده عزیزم» بود.
— امضای آنها؟

— «عوش سفید تو».

من از ژرژ پرسیدم: «آنها را چگونه بدست آورده‌ای» او خنده و شوخی کنان از جیب شلوارش یک دسته سنگین کلید درآورد و بمن گفت: «برای هر نوع کشتوئی در اینجا کلید هست»
— آقای فی فی چه میگفت؟

— هیچ. گمان میکنم حسودیش میشد.

— آیا ژرژ ممکن است این نامه‌ها را بتو بدهد؟

— اگر لازم باشد می‌توانم وادارش کنم از او بگیرم. نمی‌خواستم آنها را از او بگیرم. اگر فی فی همراه بیاید خواهد داد. هر دو یکدیگر را اهل میدهند.

— این همانست که بهش می‌گویند چشم همچشمی. تو از این قبیل بچه‌ها دیگر در پانسیون نمی‌بینی؟
— جستجو خواهم کرد.

— باز هم می‌خواستم بتو بگویم... بایستی میان شاگردهای پانسیون بوریس کوچولوئی بوده باشد. او را، این یکی را راحت بگذار.

نفسی تازه کرد و بعد آهسته افزود: فعلاً.

اکنون اولیویه و برنار در رستورانی در «بولوار» دور میزی نشسته‌اند. بیچارگی اولیویه در برابر لبخند گرم دوستش مانند قشر یخ در برابر آفتاب آب میشود. برنار از ذکر نام پاساوان پرهیز میکند. اولیویه این نکته را احساس میکند. غریزه‌ای پنهانی او را آگامی سازد، اما این نام روی لبان اوست. باید که حرف بزند، هر چه بادا باد:

— بله، ما زودتر از آن برگشتیم که به پدر و مادرم گفته بودم. امشب نویسندگان «آرگونوت» ضیافتی میدهند. پاساوان علاقمند است در آن حضور داشته باشد. میل دارد که مجله جدید ما با مجله ارشد خود روابط حسنه داشته باشد و خودش را رقیب آن نداند... تنو باید بیائی و، میدانی... باید ادوار را بآنجا بیاوری... حتی نه بخود مهمانی برای اینکه بایستی دعوت شده بود بلکه فوری بعد از آن، در يك سالن طبقه اول کافه رستوران «بانتون»، جمع میشویم. نویسندگان اصلی آرگونوت و بسیاری از کسانی که باید با «پیشرو» همکاری کنند آنجا خواهند بود. اولین شماره ما تقریباً حاضر است. اما، بگوئیم، چرا چیزی برایم نفرستادی؟ برنار اندکی بسردی جواب میدهد:

— برای اینکه چیزی حاضر نداشتم.

صدای اولیویه تقریباً التماس آمیز میشود:

— من در فهرست، نام ترا پهلوی نام خودم نوشتم. اگر لازم باشد کمی صبر میکنم، هر چه باشد. اما مطلبی... تو تقریباً بما وعده داده بودی...

برای برنار بهای ناراحت کردن اولیویه تمام میشود اما محکم مقاومت می کند و میگوید:

— گوش کن عزیزم، بهتر است فوری بتو بگویم: من می ترسم مبدا نتوانم خوب با پاساوان کنار بیایم.

— اما وقتی من اداره اش میکنم! او مطلقاً مرا آزاد میگذارد.

— و بعد، درست از همین نکته که برای تو هر چه باشد بفرستم، بدم می آید. من دلم نمی خواهد «هر چه که شد» بنویسم.

من گفتم «هرچه شد» برای اینکه کاملاً می دانستم که بقلم تو «هرچه باشد»، همیشه خوبست. و درست «هرچه باشد» نخواهد بود.

نمیدانم چه بگویم. جویده و نامفهوم سخن می گوید. اگر دیگر دوستش را در کنار خود احساس نکند این مجله برایش جالب نخواهد بود. این آرزوی شروع بکار با هم چه زیبا بود.

وانگهی، عزیزم؛ اگر کم کم خوب بدانم چه کاری نمی خواهم بکنم، هنوز خوب نمیدانم چه خواهم کرد. حتی نمی دانم آیا خواهم نوشت یا نه.

این گفتار، اولویه را متحیر کرد اما بر نارادامه میداد:

— هیچ چیز از آنچه با آسانی می نویسم مرا بیشتر بسواس نمی اندازد. چون خودم جمله هایم را درست می نویسم از جمله های درست شده وحشت دارم. برای این نیست که من دشواری را بخودی خود دوست دارم اما می بینم که راستی ادبای امروزی بهیچوجه تقلایی نمی کنند.

برای نوشتن يك رمان من هنوز باندازه لازم بازندگی دیگران آشنا نیستم و خود من هنوز زندگی نکرده ام. شعر کسلم میکند: شعر ۱۲ سیلابی (آلکانندن) زه واراش دررفته. شعر آزاد هنوز بی شکل و ناهموار است. تنها شاعری که امروز مرا راضی میکند رمبو است.

— عیناً آنچه من دریانیه گفتم.

— بنابراین لزومی ندارد من تکرارش کنم. نه، نه، نمیدانم آیا خواهم نوشت یا نه. گاهی بنظرم میرسد که نوشتن مانع زندگی کردن میشود و فکر خود را با عمل بهتر می توان بیان کرد تا بوسیله کلمات.

اولیویه بيمناك حرفی بمیان انداخت :
 - آثار هنری اعمالی هستند که پایدار می مانند .
 اما برنار بحرف او گوش نمیداد و می گفت :
 - همین است آنچه من در رمبوستایش می کنم برای اینکه زندگی
 را ترجیح داد .

- زندگی خودش را نقله کرد .
 - تو چه خبر داری ؟
 - آه ! عزیزم ، میدانم دیگه ...
 - درباره زندگی دیگران از خارج نمی توان قضاوت کرد . ولی
 بر حال گیریم او در زندگی پس افتاده باشد ، و بدبختی و فقر و مرض
 پیدا کرده باشد ... زندگی او را بهمان شکل من آرزو دارم . بله ، حتی
 با عاقبت نفرت آورش بیشتر آرزو دارم تا زندگی ...
 برنار جمله اش را پایان نرساند ، هنگام نام بردن یکی از
 معاصران مشهور ، در میان نامهای بسیاری ، مردد بود . شانه بالا انداخت
 و گفتارش را ادامه داد :

من در خودم ، بطور درهم ، هوا و هوسهای عجیبی احساس میکنم .
 انواع امواج عمیق ، حرکات ، آشفتگی های نامفهوم که در صدد فهم آن
 نیستم و حتی نمی خواهم در آنها دقت کنم از ترس اینکه مبادا مانع از
 بروز آنها بشوم . هنوز مدت زیادی نیست که من دائماً وجود خودم را
 تجزیه و تحلیل می کنم . این عادت را داشتم که مدام با خودم حرف بزنم .
 حالا ، گرچه دلم بخواهد ، دیگر نمی توانم . این مایه خولیا ناگاه تمام
 شد بی آنکه حتی متوجه آن باشم . فکر میکنم که این بگو مگو با خود ،

این «نجوای درونی»، بقول دیرمان از مقتضیات نوعی دوگانگی شخصیت بود که من از آنروز، که کم کم کسی دیگر را، بیش از خودم دوست داشتم، دیگر بآن قادر نیستم.

اولیویه گفت:

— می‌خواهی از لورا حرف بزنی. پس هنوز او را همچنان دوست داری؟

برنار گفت:

— نه، هنوز بیشتر. گمان میکنم این حالت مخصوص عشق باشد که نتواند یکسان بماند و ناگزیر است بر اثر ترس از کم شدن، رشد بکند و از همین جا از محبت تمیز داده میشود.

اولیویه با لحن غم‌انگیزی گفت:

— دوستی هم ممکنست کاهش پیدا کند.

— گمان میکنم دوستی اینهمه حاشیه نداشته باشد.

— بگو ببینم... عصبانی نمیشوی اگر مطلبی از تو بپرسم؟

— خواهی دید که نه.

— اینکه نمی‌خواستم ترا عصبانی کنم.

— اگر سؤال‌الات را پیش خودت نگهداری بیشتر عصبانی میشوم.

— می‌خواستم بدانم که آیا نسبت به لورا... هوسی احساس میکنی؟

برنار ناگهان قیافه بسیار جدی گرفت و گفت:

— چون توهستی که می‌پرسی... خوب، عزیزم، درمن این حالت عجیب هست که از وقتی که با او آشنا هستم دیگر هیچ هوسی ندارم.

منی که، سابقاً یادت می‌آید، در آن واحد نسبت به بیست زنی که در

خیابان با آنها برخورد میکردم تحريك میشدم (حتی همین بود که مانع از انتخاب یکی از آنها میشد)، حالا گمان میکنم که دیگر نمی‌توانم بهیچوجه نسبت بشکل دیگری از زیبایی جز زیبایی او حساس باشم، هرگز نخواهم توانست جز پیشانی و لبان و نگاه او، پیشانی و لبان و نگاه دیگری را دوست داشته باشم. اما نسبت باو حس احترام دارم و در کنار او همه اندیشه‌های بدنی برایم ناپاک جلوه میکنند. گمان می‌کنم که من درباره خودم در اشتباه بودم و طبع من بسیار پرهیز کار است. از هر کت لودا غرایز من تصعید شده است. در خودم قدرتهای عظیم، صرف نشده احساس می‌کنم. دلم میخواست آنها را بکار اندازم. نسبت به زاهد گوشه‌گیری که غرورش را در زیر بار نظام و آئین خمی کند حسدمی برم. نسبت به کسی که باومی گویند: «من بشما اعتماد دارم»، نسبت به سر باز حسد می‌برم... یا اینکه، نه، بکسی حسد نمی‌برم؛ بلکه تمایل درونی من بحرکت و هیاهو زجرم میدهد و هوای منظم کردن آن را در سر دارم. حرکت در من مثل بخار است؛ می‌تواند با سوت زدن متصاعد شود (این همان شعر است) یا «پیستون»ها و چرخها را بحرکت درآورد یا حتی ماشین را متفجر سازد. میدانی عملی را که غالباً فکر میکنم با آن بهتر وجودم را نشان میدادم چیست؟ این... آه! خوب میدانم که خودم را را نخواهم کشت اما بطرز قابل ستایشی حرف «دیمیتری کارامازوف» را می‌فهمم آنجا که از برادرش می‌پرسد آیا می‌فهمد که می‌توان بوسیله شوق و تنها افراط در زندگی خود را کشت... با انفجار.

از سراسر وجودش تشعشع عجیبی متصاعد میشد. چه خوب مقصودش را بیان میکرد! اولیویه در نوعی خلصه او را تماشا و تحسین

میکرد و با هراس زمزمه میکرد :

— منم می‌فهمم که آدم خودش را میکشد ؛ اما پس از چشیدن لذتی چنان شدید که همه لذتهای زندگی پس از آن در برابرش کمرنگ باشد ، لذتی چنانکه درباره آن بشود چنین فکر کرد : همین بس است ، من راضیم هر گز بیشتر نه ...

اما برنار گوش بحرفش نمیداد ، و او خاموش شد . چه سودی که در خلاء حرف بزند ؟ دوباره سراسر آسمانش تیره و تار شد . برنار ساعتش را درآورد و گفت :

— حالا وقتش شد که آنجا بروم . خوب ، گفتمی امشب ...

چهار ساعتی ؟

— آه ! خیال میکنم ساعت ده نسبتاً زود باشد . تومی آئی ؟

— بله ؛ سعی میکنم ادوار را هم با آنجا بکشانم . اما میدانی ، او پاساوان را زیاد دوست ندارد و مجمع ادبا کلافه‌اش میکند . فقط برای دیدن تو خواهد آمد . بگو ببینم : من نمی‌توانم پس از امتحان لاتین ترا ببینم ؟

او اولیویه فوری جواب نداد . نومیدانه فکرمی کرد که به پاساوان قول داده‌است ساعت چهارپیش مدیر چاپخانه آینده « پیشرو » بسراغش برود اما حاضر بود همه چیز را بدهد و آزاد باشد ! گفت :

— خیلی دلم میخواست اما وقتم گرفته است .

در خارج ، چیزی از بیچارگی اش آشکار نشد و برنار پاسخ داد :

— باشد .

و با این عبارت ، دودوست یکدیگر را ترک گفتند .

اولیویه چیزی از آنچه بخودش وعده داده بود به برنار بگوید
 باو نگفته بود! میترسید مبدا برای او نامطبوع شده باشد. از خودش
 بدش می آمد. او که امروز صبح آنهمه فرز و چابک بود، اینک سرافکنده
 راه میرفت. دوستی پاساوان که ابتدا آنهمه بدان می بالید، مزاحمش
 بود زیرا احساس میکرد سرزنش و عتاب برنار بر آن سنگینی میکند.
 امشب در آن ضیافت اگر دوستش را ببیند در برابر نگاههای دیگران
 نخواهد توانست با او سخن بگوید. این مهمانی نمی توانست جالب باشد
 مگر آنکه این دو، از پیش بر خود تسلط یافته باشند. و چه فکر ناراحت
 کننده ای داشت که تحت تلقین غرور و خودنمائی میخواست دائمی ادوار
 راهم بدانجا بکشانند! در کنار پاساوان که از طرف بزرگترها و همکاران
 و همقلمان آینده «پیشرو» احاطه میشد می بایستی خودنمائی می کرد،
 ادوار بیش از پیش درباره اوقضاوت بند میکرد؛ البته برای ابد در باره اش
 قضاوت بد میکرد... آیا لااقل پیش از این ضیافت میتوانست او را ببیند؟
 فوری او را ببیند! خودش را بگردن او می آویخت، شاید گریه میکرد؛
 برای او سرگذشت خودش را شرح میداد... از حالا که ساعت چهار است
 فرصت دارد زود يك تا کسی.

نشانی را بهر اندام میدهد. بادل پرتیش برابر در میرسد: زنگ
 میزند... ادوار بیرون رفته است.

بیچاره اولیویه! بجای آنکه خودش را از پدر و مادرش پنهان کند
 چرا بسادگی پیش آنها بر نمیگردد؟ در این حال دائمی ادوار را می توانست
 پیش مادرش پیدا کند.

یادداشت‌های ادوار

خانم مولی نیه

داستان

نویسان وقتی خصوصیات فرد را گسترش میدهند بی آنکه تراکم پیرامون او را در نظر بگیرند ما را می‌فریبند. جنگل بدخت شکل میدهد. به هر يك چه جای اندکی اختصاص داده شده است. چه بسا جوانه‌های لاغر که هر يك شاخ و برگ خود را تا آنجا که می‌تواند رها میکند. شاخه مرموز را غالباً مدیون اختناقی هستیم که او را بدان دچار ساخته‌ایم. جز از راه درازا نمی‌توان گریخت. من نمی‌فهمم پولین برای آنکه شاخه مرموزی نرویانند چه میکند و در انتظار کدام فشار شدیدتر است. با من چنان خصوصی و خودمانی حرف زد که تا آنوقت حرف نزده بود. اعتراف میکنم که حدس نمی‌زدم او در پس این ظاهر خوشبخت آنهمه تلخکامی‌ها و تسلیم‌ها پنهان کرده باشد. اما تصدیق میکنم که او بایستی روحی کاملاً عامیانه می‌داشت تا از طرف

مولی‌نیه سر نخورد . من در گفتگوی پریروزم با او توانسته‌ام امکانات او را تخمین بزنم . چگونه پولین توانسته است با او ازدواج کند؟ . دروغا که تأسف آورترین ورشکستگی‌های اخلاقی پنهان است و جز بهنگام ضرورت آشکار نمی‌شود .

پولین هر گونه مواظبت برای روپوشی نقص‌ها و ناتوانی‌های اسکار بخرج می‌دهد تا آنها را از چشم همه بخصوص از چشم بچه‌هایش پنهان کند .

در پی وسیله‌ای برمی‌آید تا به بچه‌ها امکان دهد به پدرشان احترام بگذارند . براستی کار دشواری دارد اما چنان‌باین کار دلبستگی نشان می‌دهد که من گول خوردم . از شوهرش بی‌تحقیر حرف می‌زنند اما با نوعی گذشت که بیشتر تحقیر او را می‌رساند . تأسف دارد که چرا او نفوذ بیشتری در بچه‌هایش ندارد و وقتی من تأسف خودم را از اینکه اولیویه را با پاساوان می‌بینم ابراز کردم فهمیدم که اگر تنها با و مر بوط بود سفر کرس پیش نمی‌آمد .

پولین بمن گفت :

من این سفر را تأیید نمی‌کردم و از این آقای پاساوان ، راستش را بگویم بی‌چوجه خوشم نمی‌آید . اما می‌خواهید چکنم ؟ می‌بینم وقتی نمیتوانم مانع انجام کاری بشوم یا کمال‌عیل با آن موافقت می‌کنم . اسکار ، همیشه تسلیم می‌شود ، حتی تسلیم منم می‌شود . اما وقتی من عقیده دارم که باید یا نقشه بچه‌ها مخالفت کنم ، در برابر میل آنها مقاومت نشان دهم ، تسلیم نشوم ، هیچ‌گونه پشتیبانی از او نمی‌بینم . در آن صورت چه مقاومتی میتوانم در برابر اولیویه نشان دهم بی‌آنکه

خطر سلب اعتماد او در میان باشد ؟ من بخصوص باین اعتماد ، اهمیت میدهم .

جورابهای ساق کوتاهی را رفومی کرد و من پیش خود میگفتم همان جورابهایی که اولیویه دیگر بآنها قانع نیست . برای اینکه نخ درسوزن کند درنگی کرد و بعد آهسته و گوئی با صدائی غمگین تر و مطمئن گفت :

— اعتماد او . کاش لااقل مطمئن بودم که هنوز مورد اعتماد او هستم ! ولی نه ، آنرا هم اذ دست داده ام ...

اعتراضی که من ، بی اعتقاد ، بحرف او نشان دادم او را بخنده در آورد . دوخت و دوزش را کنار گذاشت و دوباره بگفتن آغاز کرد :

— مثلاً من میدانم که او در پاریس است . ژرژ امروز صبح با او برخورد کرده است ؛ او این مطلب را بطور اتفاقی گفت و من وانمود کردم که نشنیده ام برای اینکه خوشم نمی آید بینم او راز برادرش را بروز دهد . اما بهر حال میدانم . اولیویه خودش را از من پنهان میکند . وقتی که او را بینم گمان میکند مجبور است بمن دروغ بگوید و من وانمود میکنم که حرفش را باور میکنم همچنانکه هر وقت پندش رازی را از من پنهان میکند وانمود میکنم که حرفش را باور کرده ام .

گفتم :

— شاید از ترس اینکه مبادا خودتان را رنج بدهید .

گفت :

— اینجور بیشتر رنج میدهد . من آدم متعصبی نیستم .
نقصهایی هست که من تحمل میکنم و در برابر آنها چشمهایم را برهم

میگذارم .

— حالا از که صحبت میکنید؟

— اه ! از پدرشان ، همچنانکه از پسرها صحبت میکنم .

گفتم :

— با تظاهر باینکه آن عیبها را نمیبینید شما هم بآنها دروغ

میگوئید .

— ولی آخر میخواهید چطور رفتار کنم ؟ این دیگر بیش از آن

حدیست که من از آن شکوه نکنم ! با اینهمه نمیتوانم تأیید کنم ! نه ،

میبینید ، پیش خودم میگویم که دیر یا زود این دستاویز هم گم میشود

و لطیفترین عشقهاکاری نمیتواند کند . چه بگویم ؟ نازاحت می کند ،

مزاحم میشود . من حتماً موفق میشوم حتی این عشق را پنهان کنم .

— حالا از بچههایتان صحبت میکنید ؟

— چرا این مطلب را میگوئید ؟ توقع دارید که من بتوانم دیگر

اسکار را دوست بدارم ؟ غالباً این مطلب را بخودم میگویم اما باز هم

بخودم میگویم که از ترس اینکه رنج زیادتیر نبرم او را بیشتر دوست

نمیدارم . و... بله ، بایستی حق با شما بوده باشد : اگر مربوط بداولیویه

باشد من ترجیح میدهم رنج ببرم .

— و نسان چطور ؟

— چند سال پیش ، آنچه از اولیویه بشما میگویم ممکن بود درباره

و نسان بگویم .

— دوست عزیز من... لابد بزودی همین را درباره ژرژ خواهید

گفت .

— اما رفته رفته انسان تسلیم میشود . توقع زیادی از زندگی نداریم اما یاد می گیریم باز کمتر ، از زندگی توقع داشته باشیم . . . باز هم کمتر . بعد آهسته افزود :

— و از خودمان باز بیشتر .

من بنوبه خود لبخندی زدم و گفتم :

— با این افکار تقریباً آدم مسیحی است .

— من همین نکته را بارها بخودم میگویم . اما برای مسیحی بودن دانستن اینها کافی نیست .

— همچنین کافی نیست اگر کسی مسیحی بود گمان کنیم این صفات را داراست .

گفت :

— بگذارید بشما بگویم : من غالباً فکر کرده ام که شما در نبود

پدرشان میتوانید با بچه ها صحبت کنید .

گفتم :

— و نسان جای دوری است .

— برای او خیلی دیر شده . من در فکر اولیویه هستم . با شما

بود که آرزو داشتم سفر کند .

با شنیدن این کلمات، که ناگهان مرا بتخیل وامیداشت بینم چه

اتفاقی میافتاد اگر من بی توجه ماجرای قبلی را نپذیرفته بودم ، تأثیر

ناگواری مرا درخود فشرد و ابتدا حرفی برای گفتن پیدا نکردم؛ بعد،

وقتی اشك در چشمانم بالا آمد، چون خواستم باین آشفته گی خودم ظاهر

موجهی بدهم آهی کشیدم و گفتم :

— میترسم مبادا برای او هم خیلی دیر شده باشد .

آنوقت پولین دست مرا گرفت و گفت :

— شما چقدر خوابید !

منکه ناراحت بودم ببینم او اینگونه در اشتباه افتاده است و نمی توانستم

او را از اشتباهش در آورم خواستم لااقل صحبت را از موضوعی که مرا

زیاد ناراحت میکرد بموضوع دیگر بکشانم . پرسیدم :

— ژرژ چگونه ؟

گفت :

— او بیش از دوتای دیگر دلوایسم میکند . در باره او نمیتوانم

بگویم که مهارش را ازدست میدهم زیرا او هرگز نه مطیع بود و نه مورد

اعتماد .

لحظه ای چند درنگ کرد . بی شک گفتارهای بعدی برای او به

گفتنش می ارزید .

سرانجام گفت :

— این تابستان واقعه مهمی اتفاق افتاد . واقعه ای که برای من

دشوار است برای شما نقل کنم و انگهی در باره آن تردیدهایی بمن

دست داده است . يك اسكناس صدفرانکی در کشویی که عادت داشتم پولهایم را

در آن جا بدهم گم شد . ترس اینکه مبادا بناحق مشکوک شده باشم مرا

از متهم کردن دیگران مانع شد . کلفتی که در خانه کار ما را میکرد

دخترک تازه سالی بود که بسیار بنظم شریف میآمد . پیش ژرژ گفتم

که این پول را گم کرده ام چون برای شما اعتراف می کنم که گمان

من باو میرفت . مضطرب نشد، سرخ نشد... من از شك خودم خجالت کشیدم . خواستم خودم را متقاعد کنم که اشتباه کرده‌ام . دو باره حسابهایم را از سر گرفتم . افسوس ! بهانه شك در میان نبود . صد فرانك كم بود . تردید داشتم از او بپرسم و بالاخره اینكار را نکردم .

ترس اینکه مبادا او را ببینم که دروغی را به دزدی اضافه کند مانع من شد . آیا تقصیر از من بود ؟... بله ، حالا خودم را سرزنش میکنم که چرا مصرتر نشدم ؛ شاید میترسیدم که مبادا زیادی سختگیر باشم . یا بلد نبودم باندازه سختگیری کنم . یکدفعه دیگر مثل يك شخص بی اطلاع اینكار را کردم اما مطمئن باشید با دلی بسیار مضطرب . گذاشتم چند وقتی بگذرد و بخودم میگفتم حالا خیلی دیر شد و تنبیه زیاد با تقصیر فاصله دارد . اما چگونه او را تنبیه کنم ؟ هیچ کاری نکردم و خودم را از اینكار سرزنش میکنم ... اما چه میتوانستم بکنم ؟

فکر کرده بودم او را بانگلستان بفرستم . حتی میخواستم از شما در این باره توصیه‌ئی بخواهم اما نمی‌دانستم شما کجا هستید ... دست کم ناراحتی و اضطراب خودم را از او پنهان نکردم و گمان میکنم نسبت بآن حساس بود چون میدانید خوش قلب است . من زیاد سرزنشهای را که خود او میتوانست بخودش کند به حساب می‌آورم تا سرزنشهای را که میتوانستم باو بکنم . مطمئنم دیگر اینكار را دوباره نخواهد کرد . او آنجا با رفیق بسیار پولداری بود که بی‌تردید او را بخرج کردن وادار میکرد . بی شك كشو را باز گذاشته بودم و باز هم مطمئن نیستم که او بوده باشد . رفت و آمد اشخاص در خانه بسیار زیاد بود ...

من تحسین می‌کردم که پولین با چه مهارتی آنچه را که از بچه‌اش می‌توانست رفع اتهام کند، پیش می‌کشاند. گفتم:

— من توقع داشتم پول را از همانجا که برداشته سر جایش بگذارد.

گفت:

— من پیش خودم همین را می‌گفتم و چون او اینکار را نمی‌کرد می‌خواستم اینرا دلیل بی‌گناهی او بدانم. همچنین بخودم گفتم که جرأت نمی‌کند.

— آیا از اینموضوع با پدرش صحبت کرده‌اید؟

چند لحظه تردید نشان داد و سرانجام گفت:

— نه. ترجیح می‌دهم چیزی از این بابت نداند.

بی‌شک گمان کرد صدائی از اتاق مجاور شنیده می‌شود. رفت تا مطمئن شود که کسی نیست و بعد دو باره کنار من نشست و گفت:

— اسکار بمن گفت که یکروز با هم ناهار خورده‌ایم. چنان

تمجیدی از شما برای من کرد که من فکر کردم که شما بایستی بحرفهای او گوش داده باشید. (ضمن گفتن این کلمات لبخند غم انگیزی بر لب داشت) اگر با شما درد دل کرده است من بآن حرمت می‌گذارم ... با آنکه در باره زندگی خصوصی او چیزهای مفصلی میدانم که خیال نمی‌کند ... اما از وقتی که برگشته‌ام میدانم چه‌اش شده. خودش را بقدری مهربان و ملایم نشان می‌دهد، حتی می‌خواستم بگویم: بقدری فروتن. من تقریباً از این حال او ناراحتم. مثل اینکه از من می‌ترسد. خیلی اشتباه می‌کند. از مدتها پیش من در جریان روابطی که او دارد

هستم ... حتی میدانم با کی رابطه دارد . گمان میکند من بیخبرم و احتیاط زیادی بخرج میدهد تا آنرا از من پنهان کند اما این احتیاطها بقدری آشکار است که هرچه بیشتر خودش را پنهان میکند بیشتر رازش برملا میشود . هر بار که ، موقع بیرون رفتن ، قیافه پرکار و مجبور و دلواپس نشان میدهد میدانم که در پی عیش و نوش خودش میرود . میل دارم باو بگویم : « آخر دوست من ! من جلو ترا نمیگیرم ، می ترسی حمودی کنم؟ » اگر دلش را داشتم می خندیدم . تنها ترس من ازیست که مبادا بچه ها متوجه چیزی بشوند . بقدری سربها و ناشی است ! غالباً ، بی آنکه او مشکوک شود ، خودم را مجبور میبینم کمکش کنم ، مثل اینکه در بازی او شریک هستم . مطمئن باشید سرانجام با آن تفریح می کنم ؛ برای او بهانه هایی جعل میکنم ؛ نامه هایی را که هر جا فراموش میکند دو باره در جیب پالتوش میگذارم .

گفتم :

– درست از همین میترسد که مبادا شما این نامه ها را غفلتاً پیدا کنید .

– شما گفته ؟

– بله ، و از همین امر آنهمه میترسد .

– فکر میکنید که من در فکر خواندن آنها هستم ؟

نوعی غرور زخمی شده او برانگیخته شد و من ناچار اضافه کردم :

– مقصود نامه هایی نیست که او توانسته باشد بر اثر عدم توجه گم بکند اما آن نامه هایی را که در کشو گذاشته و میگوید دیگر

نتوانسته است آنها را پیدا کند. گمان میکند شما آنها را برداشته باشید.

با گفتن این کلمات دیدم رنگ پولین پرید و تردید وحشتناکی که با او تماس پیدا کرد ناگهان برروح من چیره شد. از حرف‌زدنم متأسف شدم اما خیلی دیر بود. نگاهش را از من برگرداند و زمزمه کرد:

– کاش خدا میخواست که من برداشته باشم!

گوئی از پا در افتاده بود و تکرار میکرد:

– چه کنم؟ چه کنم؟

بعد دو باره چشم‌هایش را بسوی من بلند کرد و گفت:

– آیا شما، شما نمی‌توانید با او حرف بزنید؟

گر چه مانند من از ذکر نام ژرژ خودداری کرد واضح بود که

در فکر اوست.

ضمن اینکه از جا برمیخاستم گفتم:

– سعی میکنم. فکر میکنم.

و ضمن اینکه تاسر را همراهم بود گفتم:

– خواهش میکنم چیزی از این موضوع به اسکار نگوئید.

بگذارید تردیدش نسبت بمن ادامه پیدا کند؛ هر چه خیال میکند خیال

کند... این بهتر است. باز بدیدنم بیائید.



دیدار اولیویه با آرمان

اولیویه | درحالی که از دیدن دائمی ادوار متأسف بود و نیز نمی توانست
تنهایی خود را تحمل کند اندیشید که دلش را که جویای
محبت و دوستی است بسوی آرمان متوجه سازد. بنابراین روانه پانسیون
ودل شد.

آرمان او را در اتاق خود پذیرفت. يك پلکان فرعی باتاق راه
میبرد. اتاقی بود تنگ که پنجره اش بحیاط اندرون باز میشد و همچنین،
در روشنی و آشپزخانه های مجاور نیز بآن باز میشد. حبابی از جنس
روی که برجسته بود، روشنایی را از بالا می گرفت و آنرا سفیده مات
به پائین منعکس میکرد. اتاق بد تهویه میشد و بوی نامطبوعی در فضا
موج میزد.

آرمان میگفت:

— ولی بآن عادت میکنیم. تو میفهمی که پدر و مادرم بهترین

اتاقها را برای شاگردان پانسیون که پول میدهند کنار نگه میدارند
 طبیعی است. من اتاقی را که سال گذشته در آن مسکن داشتم به يك
 «ویكنت» برادر پاساوان دوست نامی تو تسلیم کردم. اتاقیست لایق
 شاهزاده‌ها اما اتاق «راشل» بر آن نظارت دارد. اینجا اتاق فراوان
 هست اما همه آنها مستقل و مجزا نیست. باین ترتیب سارای بیچاره
 که امروز صبح از انگلستان برگشته برای رفتن به لانه‌اش ناچار است
 از اتاق پدر و مادرم بگذرد (اما با این ترتیب کارهایش جود در نمی‌آید) یا
 از اتاق من که ابتدا، در واقع اتاق روشویی یا انباری بیشتر نبود. اینجا،
 اتاق من دست کم این مزیت را دارد که میتوانم هر وقت بخواهم داخل
 و خارج شوم بی آنکه کسی جاسوسی مرا بکند. من اینرا به اتاقهای
 زیر شیروانی که مستخدم‌ها جا دارند ترجیح دادم. در واقع من بسیار
 دوست دارم که جای بدی اقامت کنم. پدرم اسم اینرا گذاشته: ذوق
 ریاضت؛ و برای تو شرح میدهد که آنچه برای جسم مضر است آسایش
 روح را فراهم میکند. وانگهی او هیچوقت وارد اینجا نشده است. تو
 میفهمی که او هم و غم‌های دیگری دارد تا اینکه در باره کلبه پسرش
 دلواپس باشد. بابای من بسیار مرد جالبی است. يك عالم جمله‌های
 تسلی بخش برای حوادث مهم زندگی از بر دارد. شنیدنش جالب است.
 افسوس که هرگز فرصت حرف زدن ندارد... به تالار تابلوهای من
 نگاه میکنی؛ صبحها بهتر میتوان از آن لذت برد. این یکی باسمة
 رنگی است از یکی از شاگردان «پائولو او کسل لو»، مورد استفاده
 دام‌پزشکها. نقاش با کوشش قابل تحسین از نظر ترکیب، همه دردهائی
 را که مشیت الهی بکمک آنها روح اسب را تصفیه میکند، در يك اسب

تنها متمرکز کرده . روحانیت نگاه را متوجه هستی ... این یکی تابلوی سمبولیکی است از سالهای زندگی ، از گهواره تا گور . از نظر طرح زیاد قوی نیست ؛ ارزش آن بیشتر از نظر مفهوم آنست . آن دورتر عکس تابلو یکزن هر جائی کار نمی‌تواند است که مورد تحسین تو خواهد شد . من آنرا بالای سرم گذاشته‌ام تا بمن خیالات شهوت‌آمیز تلقین کند . این در ، در اتاق سارا است .

منظره کمابیش نفرت‌انگیز اتاق بطرز دردناکی اولیویه را متأثر کرد . رختخوابش آشفته و روی میز دست شوئی ، آب طشت خالی نشده بود .

آرمان در جواب نگاه مضطرب اولیویه گفت :

— بله ، من خودم اتاقم را تمیز میکنم . اینجا ، میز کارم را میبینی .

نمی‌توانی تصور کنی هوای این اتاق بمن چه الهامی می‌بخشد :

« محيط بك دخمة مرامی ... »

حتی اندیشه آخرین شهرم : « شاشدان » را مدیون این اتاقم . اولیویه بقصد گفتگو در باره مجله و جلب همکاری آرمان ، سراغ او آمده بود اما دیگر جرأت نمیکرد . ولی آرمان خودش بر سر مطلب آمد :

— شاشدان ، ها ! چه عنوان قشنگی ؟ ... با این شعر بودلر در صدر آن :

« آیا تو همان ظرف شومی که در انتظار چند قطره اشکی ! »

در این شعر آن تشبیه قدیمی (و همیشه تازه و نو) را از سر

گرفته‌ام، تشبیه «کوزه گر دهر» که هر فرد بشر را بشکل سبو - اما برای دربر گرفتن محتوای نامعلومی - میسازد. و من خودم را در حالتی از شور شاعرانه به ظرف نامبرده در بالا تشبیه میکنم. این فکر، همانطور که بتو گفتم بطور طبیعی با استشمام بوی این اتاق بذهنم رسیده است. من از مطلع این قطعه بخصوص راضی‌ام:

« چون مرده چهل ساله بواسیر نگهدار ... »

اول برای اطمینان خاطر خواننده گذاشته بودم: «گر مرد به پنجاه ...» اما اینکار وادارم می‌کرد از تکرار مجدد حروف صرف نظر کنم.^۱ اما «بواسیر» (همودروئید) مسلماً این کلمه زیباترین کلمه زبان فرانسه است ...

آنگاه با نیشخندی افزود: حتی مستقل از معنای آن.

اولیویه بادللی گرفته، سکوت کرده بود. آلمان در دنباله سخن گفت:

« بیغایده است که بتو بگویم شاشدان، بخصوص بر خود میالد که گلابدانی چون تو بدیدنش بیاید.

اولیویه سرانجام نومیدانه پرسید:

« چیزی جز این نساخته‌ای؟

« من تازه میخوامم «شاشدان» خودم را به مجله پرافتخار تو عرضه بدارم. اما بالحنی که تو میگوئی «این» خوب میدانم که چندان بخت آنرا ندارد که مورد پسند تو واقع بشود، در چنین مواردی شاعر همیشه باین دستاویز چنگ میزند که: «من برای خوشایند دیگران

۱ - مثلاً در مصراع بالا تکرار حرف «ج» (ث. م)

شعر نمی گویم ، و خودش را متقاعد می کند که شاهکاری صادر کرده است . ولی از تو چه پنهان که من شعر خودم را نقرت انگیز میدانم . وانگهی ، من فقط اولین مصراع آنرا سروده ام و وقتی میگویم « سروده » بر اثر گردش زبان است زیرا من در همین لحظه آنرا بافتخار تو ساختم ... نه ، ولی راستی تو در فکر این بودی که چیزی از من چاپ کنی ؟ تو همکاری مرا امید داشتی ؟ آیا مرا برای نوشتن چیز تر و تمیزی نالایق نمی شمردی ؟ نکند روی پیشانی پریده رنگ من نشان نبوغ تشخیص داده باشی ؟ میدانم که در این اتاق برای اینکه انسان ، خودش را در آئینه ببیند روشن نمیتوان دید اما وقتی من خودم را در آن تماشا می کنم مانند « فرگس » جز آدمی نامراد چیزی در آن نمی بینم . از همه چیز گذشته ، شاید این تأثیر روشنائی کاذب باشد ... نه ، اولیویه عزیزم ، نه ، من این تابستان چیزی ننوشته ام و اگر تو برای مجله ات مرا هم به حساب آورده ای میتوانی دور مرا خط بکشی . اما حرف زدن از من کافی است ... خوب ، در کرس ، همه چیز خوش گذشت ؟ از سفر خوب کیف کردی ؟ خوب استفاده کردی ؟ از خستگی در آمدی ؟ خوب ...

اولیویه دیگر تاب نیاورد :

— ساکت شو دیگه ، عزیزم ، شوخی بس است . گمان می کنی

من حرفهایت را با مزه میدانم ...

آرمان فریاد زد :

— خوب ! من ! اه ، نه ، عزیزم ، با اینحال نه ! با اینحال من

اینقدر ابله نیستم . من هنوز آنقدر هوش دارم که بفهم آنچه بتو میگویم

مهم است .

- پس نمیتوانی جدی حرف بزنی ؟

- حالا جدی حرف خواهم زد برای اینکه جدی موردپسند تست .

راشل ، خواهر بزرگم دارد کور میشود . قوهٔ بینائی اش این اواخر خیلی کم شده . دو سال است که دیگر نمیتواند بی عینک چیزی بخواند . من اول خیال کردم که تنها عوض کردن شیشه های عینک کافی است . اینکار کافی نبود . بناخواهش من پیش يك متخصص رفت . گویا حساسیت شبكهٔ چشم ضعیف پیدا کرده . میفهمی که در اینجا دو امر متفاوت هست : از يك طرف نقصان تطابق زجاجیه که چاره اش عینک است . اما حتی پس از آنکه عینک تصویر محسوس را دور یا نزدیک کرد ، این تصویر میتواند بطور ناقصی شبكه را متأثر کند و بطور مبهم بمنز منتقل شود . حرفم روشن هست ؟ تو تقریباً راشل را نمیشناسی . بنابراین مبادا خیال کنی که من دارم در بارهٔ سرنوشت او ترا وادار بدلسوزی می کنم . پس برای چه همهٔ اینها را برای تو نقل می کنم ؟ ... برای اینکه با تأمل در وضع او ، مطلع شدم که افکار را مثل تصویرها میتوان کمابیش واضح بمنز عرضه کرد . يك ذهن کند ، ادراکها را آشفته و مبهم میپذیرد ولی حتی بهمین علت ، درست توجه نمیکند که کودن است . از حماقت خودش رنج نخواهد برد مگر وقتی که بر این حماقت اطلاع حاصل کند . باید با هوش بشود . بنابراین يك لحظه این غول را در ذهن مجسم کن : احمقی نسبتاً با هوش که بوضوح می فهمد که احمق است .

اولیویه گفت :

— مسلماً دیگر احمق نیست!

— چرا ، عزیزم ، حرف مرا باور کن . من میدانم ، برای اینکه این احمق خود منم .

اولیویه شانه‌ها را بالا انداخت . آرمان سخن از سر گرفت :

— يك احمق واقعی «ماورای» فکر خودش از فکر دیگری اطلاع ندارد . من از «ماورای» آن اطلاع دارم . اما با اینحال احمق هستم برای اینکه این «ماورا» را میدانم که هرگز بآن نخواهم رسید ...
اولیویه با شور و جذبه محبت آمیزی گفت :

— ولی دوست عزیز ، ما همه‌مان طوری آفریده شده‌ایم که می‌توانیم بهتر باشیم و من گمان می‌کنم که زیر کترین مردم کسی است که بیش از همه از محدودیت‌های فکر خود رنج می‌برد .
آرمان دستی را که اولیویه بمهربانی روی بازوی او گذاشته بود دور کرد و گفت:

— دیگران آنچه کمال دارند احساس می‌کنند . من جز نقصهای خودم را احساس نمی‌کنم . فقدان پول ، فقدان قدرت ، فقدان ذوق ، فقدان عشق . همیشه گرفتار کسر « بودجه » ام . من همیشه در اینسو خواهم ماند .

بمیز دست‌شوئی نزدیک شد ، «موی پیرا» را در آب آلودهٔ طشت خیس کرد و موهایش را بطرز زشتی روی پیشانی‌اش ول داد .

— بتو گفتم که چیزی ننوشته‌ام ، با اینوصف این روزهای اخیر فکر رساله‌ای در دهنم بود که اسمش را ممکن بود بگذارم : رسالهٔ عدم تکافو . اما البته من خودم برای نوشتن آن کفایت ندارم . در آنجا

میگفتم ... ولی ترا ذله می کنم .

— بگو دیگر ؟ تو وقتی مسخرگی می کنی مرا ذله می کنی ،
حالا حرفهایت برایم بسیار جالب است .

— در آن رساله ، در سراسر طبیعت ، در پی نقطه انتهایی بر می آمدم
که ماورای آن چیزی نباشد . يك مثال مطلب را بتو حالی می کند :
روزنامه ها سرگذشت کارگری را نقل کردند که بتازگی خودش
را با برق بکشتن داده است . او با لاقیدی هادی برق را لمس می کرد ،
قوه برق « ولتاژ » زیاد شدید نبود اما مثل اینکه تنش عرق داشت .
مرکش را بعلت این قشر نمناکی میدانند که اجازه داد جریان برق ،
بدنش را در بر بگیرد . اگر بدنش خشک تر بود این واقعه اتفاق نمی افتاد .
اما اگر عرق تن را قطره قطره بیفزائیم ... يك قطره دیگر : کار
تمام است .

اولویه گفت :

— درست متوجه نمیشوم .

— برای اینکه مثال بدی انتخاب شده . من همیشه مثالهای بدی
انتخاب می کنم . مثال دیگر : شش نفر غریق در قایقی گرد آمده اند .
ده روز است که طوفان آنها را سرگردان کرده است . سه نفر مرده اند ؛
دو نفر نجات یافته اند . ششمی بیهوش بود . امیدوار بودند او را بزندگی
برگردانند ، دستگاه بدنی او بعد فاصل رسیده بود .

اولویه گفت :

— بله ، می فهمم ، یکساعت پیشتر می توانستند نجاتش بدهند .
— یکساعت ، چطور ! من لحظه آخر را حساب می کنم : هنوز

می‌توان نجاتش داد... هنوز می‌توان. دیگر نمی‌توان! اینجا خط فاصل باریک در سطحی که ذهن من روی آن سرگردان است. این خط مرزی میان هستی و نیستی را کوشش می‌کنم در همه جا رسم کنم. مرز مقاومت... مثلاً آنچه را که پدرم وسوسه می‌نامد. هنوز مقاومت می‌کنیم، ریسمان تاحد گسیختن نازک شده‌است. شیطان آنرا می‌کشد... کمی دیگر، ریسمان می‌گسلد: محکوم جهنم هستیم. حالا می‌فهمی اندکی کمتر: نیستی بود. خدا دنیا را خلق نکرده بود. چیزی وجود نداشت... پاسکال می‌گوید: «وضع جهان عوض میشد» اما برای من کافی نیست که فکر کنم: «اگر بینی کلمثوپا تر کمی کوتاهتر بود». من اصرار می‌کنم. می‌پرسم: کوتاهتر... چقدر؟ برای اینکه بالاخره می‌توانست بسیار کم کوتاه شود، نه؟ تحول تدریجی، تحول تدریجی... سپس جهش ناگهانی... جهش در کار طبیعت نیست^۱ چه شوخی شیرینی! اما من، مثل آن عربم در بیابان که از تشنگی بحال مرگ افتاده‌ام. می‌فهمی؟ من بآن حد فاصلی رسیده‌ام که يك قطره آب هنوز می‌تواند من تشنه را نجات دهد... یا يك قطره اشك...

صدایش گرفته بود و لحن تأثر انگیزی داشت که مایه تعجب و اضطراب اولیویه میشد. ملایمتر و تقریباً با محبت گفت:

— یادت هست: «من آن اشك را برای تو افشاندم...»

البته اولیویه جمله پاسکال را بیاد داشت. حتی ناراحت بود که چرا دوستش آنرا درست نقل نکرد. نتوانست از تصحیح آن خودداری

کند و گفت: «من آن قطره خون را برای تو ریختم...»

شور و هیجان آرمان بی‌درنگ فرو نشست. شانه‌ها را بنشانه بی‌اعتنائی بالا انداخت و گفت:

— از ما چه بر می‌آید؟ آن قطره انگار روی کف دست آدمی است... حالا می‌فهمی خود را مدام در «حد فاصل» دیدن یعنی چه؟ همیشه من يك نقطه کم خواهم داشت.

باز قهقهه را سر داد. اولیویه فکر کرد این خنده از بیم‌گریه کردن است. می‌خواست بنوبه خود حرف بزند به آرمان بگوید این حرف‌ها تاجه‌اندازه او را متأثر کرده است و در پس این هزل غضب‌آلود چه دلهره‌ای احساس می‌کند. اما ساعت ملاقات با پاساوان او را بشتاب و امیداشت. ساعتش را بیرون آورد و گفت:

— من الان باید ترا ترك كنم. آیا امشب بیکاری؟

— برای چه؟

— برای اینکه در کافه رستوران پانتئون سراغم بیایی. نویسندگان مجله «آرگونوت» سوری میدهند. آخر مجلس بیا. در آنجا اشخاص نسبتاً مشهور و کمی مست خواهند بود. برنار پروفیت آن دیو بمن وعده داده است آنجا بیاید. بامزه و مضحك خواهد شد.

آرمان اخم‌آلود گفت:

— من اصلاح نکرده‌ام. از این گذشته، تو می‌خواهی من در میان اشخاص مشهور بروم چکنم؟ اما میدانی چه کن؟ از سارا که همین امروز صبح از لندن برگشته است خواهش کن. یقین دارم بسیار خوشش

خواهد آمد . می خواهی من از طرف تو او را دعوت کنم . برنار او را
با خودش می آورد .

اولیویه گفت :

— بسیار خوب ، جونم .



میهمانی نویندگان

قرار

شده بود که برنار و ادوار پس از اینکه باهم شام خوردند ، اندکی پیش از ساعت ده بروند و سارا را باخود بردارند . سارا که بوسیلهٔ آرمان خبر شده بود باخوشحالی این پیشنهاد را پذیرفته بود . نزدیک ساعت نه ونیم سارا در اتاق خودش ، که مادرش تا آنجا همراهش بود ، منزوی شده بود . برای رفتن باتاق او از اتاق پدر و مادرش بایستی عبور می کردند اما دری دیگر ، البته بسته ، از اتاق سارا باتاق آرمان پیوسته بود و اتاق ازسوی دیگر ، چنانکه گفته ایم ، رو به پلکان فرعی باز میشد .

سارا در برابر مادرش خود را بخواب زده و خواهش کرده بود بگذارند بخوابد اما همینکه تنها شد بمیز آرایش نزدیک شد تا برق لبها و گونه هایش را جلوه تازه ببخشد . میز آرایش ، در بسته راهپوشاند و این میز چندان سنگین نبود که سارا نتواند بی سروصدا آنرا جابجا

کند. سارا در پنهانی را گشود.

می‌ترسید مبادا با برادرش که از مسخرگی‌هایش می‌ترسید برخورد کند. درست است که آرمان با اقدامات جسورانه او موافق بود و گوئی از اینکار لذتی میبرد اما بانوعی گذشت موقتی، برای آنکه پس از آن، شدیدتر او را محاکمه کند. به نحوی که سارا نمی‌توانست بگوید که همین موافقت‌ها نوعی نظارت بر کار او نیست.

اتاق آرمان خالی بود. سارا روی صندلی کوتاهی نشست و در انتظار، به تأمل پرداخت. او به‌عنوان نوعی اعتراض احتیاطی، تحقیری نسبت به همه فضایل خانوادگی در خود می‌پروراند: اجبار خانوادگی نیروی درونی‌اش را گسترش داده و غرایز عصیانگرش را از جا بلند کرده بود. در مدت اقامتش در انگلستان توانسته بود اسلحه جراتش را بشدت تیز کند. او نیز مانند «میس آبردین»، دخترک جوان انگلیسی که در پانسیون بود، تصمیم گرفته بود آزادی خودش را بدست بیاورد. هر گونه بی‌پروائی را برای خودش مجاز بداند و جرأت هر کاری را داشته باشد: خود را آماده رو برو شدن با هر گونه تحقیر و سرزنش و قادر به هر گونه ستیزه جوئی میدید. در پیش قدمی‌هایش در کنار اولیویه تاکنون بر تواضع طبیعی و بسیاری ازشرم‌های مادرزادی‌اش پیروز شده بود. نمونه دوخواهرش باو چیز آموخته بود؛ تسلیم پرهیزکارانه راشل را فریبی می‌دانست و ازدواج لورا را تنها داد و ستد شومی می‌شمرد که به‌بردگی منتهی میشود. تعلیماتی که دیده بود و آنچه بخودش آموخته بود و آنچه بدست آورده بود، در نظر او، او را برای پرهیزکاری زناشوئی بقول او، بسیار بدآماده کرده بود. هیچ نمی‌فهمید آنکه می‌خواهد با او ازدواج کند

در چه چیز ممکن است از او برتر باشد. مگر نه اینکه او کاملاً مانند یکمرد امتحانش را گذرانده بود؟ مگر نه اینکه درباره هر موضوع، عقاید و اندیشه‌هایی خاص خود داشت؟ بخصوص درباره برابری دو جنس؛ و حتی بنظرش میرسید که در اداره امور زندگی و در نتیجه، امور اجتماعی و در صورت لزوم حتی در سیاست، زن، رشد عقلی بیشتری نشان میدهد تا بسیاری از مردان...

صدای گام‌هایی روی پلکان شنیده شد. سارا گوش فراداد و بعد آهسته در را باز کرد.

برنار و سارا هنوز همدیگر را نمی‌شناختند. راهرو بی‌چراغ بود. در تاریکی بزحمت یکدیگر را تشخیص میدادند.

برنار آهسته پرسید:

— مادموزال ساراودل؟

سارا بی‌تکلف بازوی او را گرفت.

برنار گفت:

— ادوار سرپیچ کوچه توی اتومبیلی منتظر ماست. از ترس اینکه مبادا پدر و مادر شما را ببیند، ترجیح داد از اتومبیل پیاده نشود. برای من این موضوع اهمیتی نداشت: میدانید که من همینجا اقامت دارم.

برنار باین نکته توجه کرده بود که در کالسکه روزانیم باز گذاشته بود تا نظر دربان را جلب نکند. چند لحظه بعد، اتومبیل، هر سه رادر برابر کافه دستوران پانتئون پیاده کرد: در حالی که ادوار کرایه را براننده می‌پرداخت صدای زنگ ساعت ده را می‌شنیدند.

ضیافت به پایان رسیده بود. شام صرف شده بود اما میزبان از قنجان قهوه و بطری و گیلان بود. همه سیگار میکشیدند. هوای سالن تنفس ناپذیر میشد. «مادامه بروس» همسر مدیر مجله «آرگو نووت» درخواست هوای تازه کرد.

صدای تیز و گوشخراش از خلال گفتگوهای خصوصی میگذاشت. پنجره را باز کردند. اما ژوستی نین که میخواست خطابه ایراد کند تقریباً فوری دستور بستن آنرا «از نظر انعکاس صوت» داد. او که از جا برخاسته بود با قاشقی به گیلانش میکوبید بی آنکه موفق شود جلب توجه کند. مدیر آرگو نووت که او را رئیس خانواده بروس می نامیدند مداخله کرد و سرانجام نسبتاً سکوتی برقرار ساخت و صدای ژوستی نین مانند سفره‌ای از ملال گسترده شد. ابتدا لاندیشه‌اش در پس موجی از تصویر پنهان میشد. با عبارات بسیار مطمئن سخنان را بیان میکرد که جانشین بذله گوئی میشد و بهانه‌ای پیدا میکرد که نسبت به هر کسی مجامله هزل آمیزی بگوید. در اولین مکث او، در همان حالیکه ادوار و برنار و سارا وارد میشدند صدای کف زدنهای محبت آمیز بلند شد. برخی، البته کمی باسته‌زا، کف زدن را ادامه دادند به امید آنکه به خطابه خاتمه بدهند، اما بی‌پوده بود: ژوستی نین دوباره سخنان را از سر گرفت، هیچ چیز او را در سخنوری دل‌سرد نمیکرد. اینک کتب دو پاساوان را از شکوفه‌های فصاحت و بلاغت خود سرشار میکرد. از «لابار فیکس» بعنوان «ایلیاد» تازه‌ای سخن گفت. سلامتی پاساوان نوشیدند. ادوار گیلان نداشت، همچنین برنار و سارا و همین آنها را از جام برهم زدن معافی کرد.

خطابه ژوستی نین به آرزوی کامیابی برای مجله تازه و چند تمجید

و مجامله نسبت بممدیر آینده آن ختم شد : «مولی‌نیّه جوان و باهنر ، محبوب فرشتگان الهام که پیشانی صاف و نجیبش دیر زمانی در انتظار گلهای افتخار نخواهد ماند» .

اولیویه نزدیک دروودی ایستاده بود بطوری که بتواند بی درنگ ازدوستانش پذیرائی کند . مجاملات اغراق آمیز ژوستی نین بطور محسوسی ناراحتش کرد اما نتوانست از چنگ هلمهله تحسینی که بدنبال آن آمد بگریزد .

سه تازه وارد شام بسیار مختصری خورده بودند تا با جمع مهمانان احساس هماهنگی کنند ؟ در این نوع مجامع ، دیرآمدگان هیچان دیگران را بد یا بسیار خوب برای خود توجیه میکنند . بنابراین قضاوت میکنند با آنکه جای قضاوت نیست و شاید هم خواه ناخواه انتقاد بی گذشتی میکنند ؟ لاقول درمورد ادوار و برنار چنین بود . اما سارا که در این محیط همه چیز برایش تازه بود ، جز در پی آموختن نبود و تنها عقید بود که پایبای دیگران برود .

برنار کسی را نمیشناخت . اولیویه که بازوی او را گرفته بود خواست او را به پاساوان و خانواده بروس معرفی کند ، برنار پذیرفت . با اینحال پاساوان اجباراً وضع را آماده کرد و پیش آمد و دست بسوی او دراز کرد . برنار نتوانست مؤدبانه آنرا رد کند . پاساوان گفت :

— مدت زیاد است که حرف شما را شنیده‌ام و بنظر من می آید که قبلاً باشما آشنا هستم .

و برنار با چنان لحنی گفت :

— منهم متقابلاً همینطور .

که مهربانی پاساوان به سردی گرائید و او بی درنگ به ادوار نزدیک شد .

ادوار با آنکه غالباً در سفر بود و حتی درپاریس هم دور از دیگران میزیست با بسیاری از میهمانان آشنا بود و بهیچوجه خود را ناراحت حس نمیکرد . او که کمتر محبوب بود اما در عین حال در چشم همکارانش قد و منزلتی داشت چون از آنها فاصله میگرفت آدم مغروری بشمار میرفت . با علاقه بیشتر بحرف دیگران گوش میکرد تا اینکه خود حرف بزند .

پاساوان با صدائی ملایم و تقریباً آهسته گفت :

— خواهرزاده شما امیدوارم کرده بود که خواهید آمد . من از این امیدواری لذت میبردم زیرا درست...

نگاه استهزا آمیز ادوار دنباله جمله او را قطع کرد . پاساوان که در فریفته ساختن دیگران چابک بود و عادت داشت پیش دیگران مطبوع جلوه کند احتیاج داشت در برابر خود آئینه نوازشگری حس کند تا بدرخشد . با اینحال دوباره بخود آمد زیرا از کسانی نبود که دیر زمانی اعتماد خود را از دست میدهند و میپذیرند که از میدان در بروند . پیشانی بلند کرد و چشمانش را از گستاخی انباشت . اگر ادوار با میل تسلیم بازی او نمیشد او نمیتوانست رامش کند .

چنانکه گوئی فکرش را ادامه میدهد گفت :

— میخواستم از شما بیرسم . آیا از خواهرزاده دیگرتان و نسان ،

دوست من . خبری دارید ؟ من با او بخصوص ارتباط داشتم .

ادوار بلحن خشکی گفت :

— نه .

این «نه» دوباره پاساوان را ازهر کب پیاده کرد . زیرا امیدانست آیا باید آنرا تکذیب تحریک انگیزی بدانند یا پاسخ ساده‌ای بدپرسش خود . تشویش خاطرش لحظه‌ای بیشتر ادامه نیافت . ادوار ، معصومانه با افزودن این چند کلامه ، بی‌درنگ ، او را دوباره بر مرکب نشاند :

— تنها از پدرش شنیدم که با پرس مونا کو در سفر است .

— بسیار خوب ، من از خانمی که ازدوستانم بود خواسته بودم که او را به پرس معرفی کند . خوشحال بودم که این وسیله انصراف خاطر را برایش پیدا کردم تا کمی از ماجرای ناگورای که با این خانم دوویه برایش پیش آمده منصرف شود... اولیویه بمن گفت که شما این خانم را می‌شناسید . خطر آن درپیش بود که ونسان زندگیش را در اینجا تباه کند .

پاساوان ، بی‌اعتنائی و تحقیر یا مراعات دیگران را بسیار عالی بکار می‌گرفت . البته برایش کافی بود در این اولین مرحله برنده باشد و ادوار را مورد احترام قرار دهد . ادوار در پی حادثه‌ای هرچه شدیدتر بود . بطرز عجیبی کند جواب بود . بی‌شک برای همین بود که آنقدر کم اجتماعات را دوست میداشت : از آنچه برای خود نمائی لازم بود هیچ چیز نداشت . در این حال بروانش چین می‌انداخت . پاساوان شامه تیزی داشت . همینکه سخن نامطبوعی داشتند که باو بگویند ، آنرا حس میکرد و روی پاشنداش دور میرد . بی‌آنکه حتی نفسی تازه کند ، با تغییر لحن ناگهانی لبخند زنان پرسید :

– ولی این دخترک با منزه کیست که همراه شماست؟
ادوار گفت:

– مادموزال سارا ودل، خواهر خانم دوویه دوست من.

چون کلمه بهتری نداشت، عبارت «دوست من» را مانند تیری نوک‌تیز پرتاب کرد اما به‌هدف نرسید و پاساوان آن‌را رها کرد که بر زمین بیفتند و گفت:

– خیلی محبت میفرمودید اگر مرا معرفی می‌کردید.

این آخرین کلمات و جمله قبلی را نسبتاً بلند گفته بود تا سارا بتواند بشنود و چون سارا بسوی آنها برمیگشت، ادوار نتوانست از اجرای خواهش پاساوان سرپیچی کند و بالبخند اجباری گفت:

– سارا، آقای کنت دوپاسان میل دارد با شما افتخار آشنائی پیدا کند.

پاساوان دستور داده بود سه گلاس تازه آورده بودند و آنها را از شراب «کومل» پر کرد. هر چهار نفر بسلامتی اولویه نوشیدند. بطری تقریباً خالی بود و چون سارا از بلورهای که در ته آن مانده بود تعجب میکرد، پاساوان کوشش کرد آنها را با ساقه‌ی نی جدا کند. مردی، شبیه دلقکان، با چهره‌ای آرد آلود و چشمانی کهربائی و گیسوانی چسبیده مانند شبکلاه دبیت مخملی، نزدیک شد و درحالی‌که هر کلمه را با کوشش محسوسی می‌جوید گفت:

– شما موفق نمی‌شوید. بطری را بمن رد کنید تا آنرا بترکانم.

بطری را گرفت و بایک ضربه بر روی لبه پنجره خرد کرد و ته آنرا بسارا نشان داد و گفت:

– با این مختلف السطوح کوچک نوک‌تیز ، مادموازل مهربان ،
بی‌کمترین کوشش می‌تواند «شکمبه»^۱ خودش را سوراخ کند .
سارا از پاساوان که او را نشانده بود و خودش در کنار او نشسته
بود پرسید :

– این دلک کیه ؟

– این آلفره ژاری ، نویسنده «شاه‌ابو» است . نویسنده‌گان
آرگونوت او را نابغه میدانند برای اینکه مردم برای نمایشنامه‌اش
سوت کشیده‌اند . بهر حال ، نمایشنامه او عجیب‌ترین چیز است که از
مدتها پیش ناکنون در تماشاخانه‌ها نشان داده‌اند .
سارا گفت :

– من «شاه‌ابو» را خیلی دوست دارم و بسیار خوشحالم که با
ژاری ملاقات کرده‌ام . بمن گفته‌اند که همیشه مست است .
– بایستی امشب مست بوده باشد . دیدم سرشام دو گیلان بزرگ
پر مشروب افسنطین خالص سر کشید . بنظر نمی‌رسد که ناراحت شده
باشد سیگاری خواهد ؟ باید خود انسان سیگار بکشد تا ازدود دیگران
خفه نشود .

بسوی او خم شد و کبریت باو تقدیم کرد . سارا چند قطعه بلور
را زیر دندان کروج کروج کرد و کمی نومیدانه گفت:
– اینکه آب نبات است . خیال می‌کردم بسیار سفت‌تر باشد .

ضمن حرف زدن با پاساوان ، به برنار که پهلوی او مانده بود
لبخند می‌زد . چشمان شوخش با برقی عجیب میدرخشید . برنار که در

ناریکی نتوانسته بود او را ببیند از شباهت او با لورا متعجب شده بود. همان پیشانی و همان لبان بود... خطوط چهره اش لطاف فرشته آسای کمتری داشت و نگاههایش اضطرابی مبهم در دلش بوجود می آورد. اندکی ناراحت بسوی اولیویه برگشت و گفت:

— پس مرا به دوستت «برکای» معرفی کن.

اولیویه قبلاً با برکای در لوکزامبورگ ملاقات کرده بود اما هرگز با او حرف نزده بود. برکای در این محیطی که اولیویه تازه واردش کرده بودند کی سرگردان مانده بود، و بهیچوجه محیط مورد پسند خاطر او که جوانی محبوب بود، نبود. هر بار که دوستش او را بعنوان یکی از نویسندگان مهم پیشرو معرفی می کرد سرخ میشد. حقیقت این بود که آن شعر تمثیلی که اولیویه در آغاز داستان ما از آن سخن میگفت بایستی در اول مجله جدید، بی درنگ پس از یانیه، قرار می گرفت.

اولیویه به برنار می گفت:

— همان جائی که برای تو ذخیره کرده بودم. بسیار مطمئنم که خوشتر خواهد آمد! از خیلی چیزها که در این شماره هست، بهتر است. بقدری ابتکاری است!

اولیویه در تمجید از رفقاییش لغت بیشتری می برد تا بشنود که از او تمجید میکنند. بمحض نزدیک شدن برنار، لوسین برکای از جا برخاسته بود. فنجان قهوه اش را چنان ناشیانه در دست نگهداشته بود که در آن شور و هیجان، نیمی از آن را روی جلیقه اش سرازیر کرد. در این لحظه، کاملاً نزدیک او، صدای پرهیاهوی ژاری بگوش میرسید

که می گفت :

- بر کای کوچولو مسموم خواهد شد برای اینکه من توی
فنجانش سم ریخته‌ام .

ژاری با بر کای محجوب سر بسر می‌گذاشت ولذت می‌برد که او
را دست‌پاچه کند: اما بر کای از ژاری هراسی نداشت. شانه بالا انداخت و
آرام آرام فنجانش را تمام کرد .

بر نار پرسید :

- این کیه ؟

- چطور ! نویسنده «شاه‌آو بو» را نمی‌شناسی ؟

- نه بابا ! این همان ژاری است ؟ خیال میکردم مستخدم
اینجاست .

اولیویه چون باشخاص بزرگی که در میهمانی بودند می‌باید
کمی بالحن خشم آلود گفت :

- تا اینکه هم‌دیگر نه! خوب نگاهش کن. او را آدم فوق‌العاده‌ای
نمی‌بینی ؟

بر نار که جز برای طبیعی بودن ارزشی قائل نبود و با اینحال
اهمیت فراوانی به «آو بو» میداد گفت :

- دست بهر کاری می‌زند تا آدم فوق‌العاده‌ای وانمود کند .

همه چیز در ژاری ، که جامه سوار کاران مسابقه اسب دوانی را
پوشیده بود بوی تقاها میداد بخصوص طرز حرف زدنش که چند نفر از
نویسندگان «آرگونوت» از سر حسد ادایش را از پشت سر درمی‌آوردند و
بریده بریده کلماتش را میگفتند و کلماتی جعل می‌کردند. بعضی کلمات

دیگر را بطور عجیبی ناقص تلفظ میکردند . اما واقعاً جز خود ژاری کسی دیگر نبود که این صدای بی طنین و بی حرارت و بی لحن و بی رونق را از خودش دریاورد .

اولیویه باردیگر گفت :

– مطمئن باش وقتی او را بشناسیم آدم جذابی است .

– ترجیح میدهمی او را شناسم . قیافه وحشیانه‌ای دارد .

– اینهم قیافه‌ایست که بخودش میگیرد . پاساوان در واقع او را

مهربان و ملایمی میدانند . اما امشب بطرز وحشتناکی می‌زده است .

باور کن که يك قطره آب نخورده و جز افسنطین و مشروبهای قوی ،

حتی شراب هم نخورده است . پاساوان می‌ترسد مباداخل بازی دریاورد .

نام پاساوان برخلاف میل بر روی لباس می‌آمد و هرچه میل

داشت از آن پرهیزد ، با اصرار بیشتر بر سر زبانش بود .

اولیویه چون دید برخودش مسلط نیست از جا در رفته بود و

چنانکه گسوئی خودش را گیر انداخته است زمینه گفتگو را تغییر داد

و گفت :

– بایستی کمی با دوره صحبت می‌کردی . می‌ترسم تا سرحد

مرگ از من دلخور باشد که مدیریت «پیشرو» را از چنگش درآورده‌ام

اما تقصیر من نیست . من جز قبول آن کاری نمیتوانستم بکنم . باید

سمی کنی باو بفهمانی و او را آرام کنی . بگذریم . . . بمن گفتند خیلی

علیه من كوك شده است .

باز هم لغزید اما این بار نیفتاد .

برکای گفت :

– امیدوارم که نسخه اثرش را پس گرفته باشد. نوشته اش را دوست ندارم.

بعد بسوی پروفیت آن دیو بر گشت و گفت :

– اما شما ، آقا ، گمان میکنم که...

– آه ! مرا دیگر آقا صدا نکنید... میدانم که اسم مزاحسم و مسخره ای دارم. اگر چیزی بنویسم گمان میکنم اسم مستعاری بگذارم.

– چرا بما چیزی نداده اید ؟

– برای اینکه چیزی حاضر نداشتم.

اولیویه ، این دو دوستش را سرگرم گفتگو بحال خودشان گذاشت و بادوار نزدیک شد و گفت :

– چقدر محبت کردید که آمدید ! چه عجله ای برای دیدن شما داشتم. اما آرزو داشتم شما را هرجا به بینم جز اینجا... امروز عصر زنگ درخانه شما را زدم. بشما گفتند ؟ متأسف بودم که با شما ملاقات نکردم و اگر میدانستم که شما را پیدا می کنم...

کاملاً خوشحال بود که چنین بروانی سخنانش را بیان میکند و بیاد زمانی افتاد که اضطرابش در برابر ادوار زبانش را بند می آورد. اما دریغ که این روانی را مدیون مبتذل بودن سخنان و خوردن شراب بود. ادوار با تأثر متوجه این نکته بود و گفت :

– پیش مادر تان بودم.

اولیویه که «شما گفتن» ادوار او را ازجا دربرده بود و تردید داشت که این نکته را بادوار بگوید ، گفت :

- وقتی بخانه برگشتم خبر داشدم .
 ادوار خیره باو نگاه کرد و گفت :
- آیا اذاین ببعد در همین محیط زندگی خواهید کرد ؟
 - آه ! نمی گذارم نیمخورد شوم .
- کاملاً اطمینان دارید ؟
- این جمله بلحن بسیار جدی و ملایم و برادرانه گفته شد... اولیویه
 حسی کرد اعتمادش متزلزل شده است .
- معاشرت مرا با اینها برای من خبط میدانید؟
 - شاید نه باهمه شان ؛ اما باچندتای آنها مسلماً .
- اولیویه این چندتارا بجای یکی گرفت . گمان کرد ادوار بخصوص
 منظورش پاساوان است و این نکته در آسمان درون او مانند برق خیره
 کننده در دناکی ازمیان ابری گذر کرد که ازصبح بطرز وحشت آوری در
 دلش انباشته میشد . او بر نارواداد را بیش از آن دوست میداشت که بتواند
 تحقیرشان را تحمل کند . در برابر ادوار بهترین خصوصیت وجودش بشور
 و هیجان درمی آمد و در کنار پاساوان بدترین چیزی که در خود داشت . اینک
 این نکته را بخودش اعتراف میکرد ، و آیا همیشه بدان معترف نبود ؟
 آیا کوری او نزدیک پاساوان اختیاری نبود ؟ حقشناسی او نسبت بهمه آنچه
 کنت در حق او کرده بود بکینه بدل میشد . دیوانه وار وجود او را نفی
 میکرد و آنچه هم اکنون عیدید سرانجام وادارش کرد از او بیزار شود :
- پاساوان بسوی ساخمراشده بود و بازویش را دور کمر او پیچانده بود
 و بیش از پیش خودش را باومی چسباند . او که شایعات ملال آوری درباره
 ارتباطش با اولیویه شنیده بود درصدد بود دیگران را گول بزند و برای

آنکه نقشه‌اش را آشکارتر کند بخودش وعده داده بود سارا را باخودش ببرد وروی زانویش بنشاند. سارا، تا این لحظه اندکی ممانعت کرده بود اما نگاهش در جستجوی نگاههای برنار بود و چون این نگاهها بهم برخورد سارامی خندید چنانکه گوئی میخواهد بگوید :

— نگاه کنید جرأت می کنند بامن چکار کنند .

با اینحال پاساوان میترسید تندتر جلو برود . راه کار را بلد نبود . ضمن اینکه آن دستش را که آزاد مانده بود بسوی يك تنگ شراب **کوراسائو** دراز می کرد پیش خود گفت :

— اگر فقط موفق بشوم کمی دیگر باو مشروب بخورانم دلی بدیامیزنم .

اولیویه که متوجه او بود پیشدستی کرد . تنگ را تنها برای آن گرفت که از چنگ پاساوان بر باید اما بی درنگ بنظرش رسید که در مشروب نیروی فعالینی خواهد یافت ، همان جرأتی که حس میکرد از میان رفته و بدان احتیاج دارد تا بتواند گلهای را که روی لبانش آمده است بگوش اداوار برساند و بگوید :

— فقط بخود شما مربوط بود...

اولیویه گیلانشر را پرويك جرعه خالی کرد . در این لحظه صدای ژاری که از گروهی بگروه دیگر می رفت بگوش رسید که ضمن عبور از پشت سر برکای بصدای آهسته میگفت :

— و حالا برکای کوچولو را کشته می کنیم .

برکای ناگهان سر بر گرداند و گفت :

– این حرف را به صدای بلند تکرار کنید .

اماژاری در این لحظه دور شده بود . صبر کرد تا میرزا برگرداند و با صدای زیری تکرار کرد :

– و حالا برکای کوچولو را کشته می کنیم ! آنوقت از جیش تبانچه بزرگی بیرون آورد که نویسندگان آگونوت دیده بودند غالباً با آن بازی میکند ، و نشانه رفت .

ژاری خود را به تیراندازی مشهور ساخته بود . صدای اعتراض بسیار برخاست . زیاد نمی دانستند که در این حالت مستی که او داشت می تواند ادای تیراندازی در بیاورد یا نه . اما برکای کوچولو خواست نشان بدهد که واهمه ندارد . روی یک صندلی بالارفت و دستها را پشت سر گذاشت و قیافه ناپلئونی بخود گرفت . اندکی خنده آورد و دو خنده هائی از حضار برخاست و بزودی صدای کف زدن آنها آنها پوشاند .

پاساوان فوری به سارا گفت :

– ممکن است به بدجائی ختم شود . کاملاً هست است زیر میرز قایم شوید .

«دبروس» کوشید ژاری را نگهدارد اما او خود را از چنگ وی رها کرد و بنوبه خود روی یک صندلی رفت . (برناردید که کفشهای کوچک رقص بیادارد) و کاملاً روبه برکای، دستش را برای نشانه گیری دراز کرد .

دبروس فریاد زد :

– چراغ را خاموش کنید ! خاموش کنید .

برنارد که نزدیک در مانده بود کلید برق را پیچاند .

سارا بفرمان پاساوان از جا برخاسته بود ؛ و همینکه همگی در

تاریکی ماندند ، خودش را به برنار فشرد تا او را با خودش بزیر میز بکشد .

تیربیرون رفت . تپانچه پر از باروت بود . با اینحال فریاد درد آلودی بگوش رسید : این فسرید از ژوستینی نین بسود که گرد و غبار بچشمش رفته بود .

چون چراغ دوباره روشن شد برکای که همچنان با حفظ حالت خودروی صندلی اش ایستاده بود ویی حرکت و اندکی پریده رنگ بود مورد تحسین قرا گرفت .

با اینحال خانم رئیس دچار حملهٔ عصبی شده بود . همه بسویش شتافتند و گفتند :

.. احمقانه است که چنین صحنهٔ پرهیجانی ایجاد کرده اند !
چون آب روی میز نبود زاری از جایگاه خودش پائین آمد و دستمال را در الکل خیس کرد تا شتیقه‌های او را بعنوان پوزش مالش دهد .

برنار تنها يك لحظه زیر میز ماند . درست همانقدر که حس کرد لبان سوزان سارا بشهوتناکی بر روی لبان اوسخت فشرده شد . اولیویه بر اثر علاقه یا حسد . . آنها را دنبال کرده بود . مستی ، احساس وحشت انگیز را که بسیار خوب در خودش می‌شناخت و آن احساس کناره‌گیری بود ، در او شدیدتر میکرد . وقتی بنوبهٔ خود از زیر میز بیرون آمد سرش کمی گیج میرفت . در این لحظه شنید دورمه فریاد می‌زند .
- مولی‌نه را نگاه کنید ! هتل زنها می‌ترسد .

دیگر از حد گذشته بود . اولیویه بی آنکه درست بداند چه می‌کند

دستش را بلند کرد و بسوی دورمه خیز برداشت . بنظرش در خواب ، حر کتی انجام میدهد . دورمه ماهرانه ضربه را دفع کرد و دست اولیویه گوئی در خواب جز با خلاء برخورد نکرد.

همه ها همه جانبدار شد و درحالی که برخی در کنار خانم رئیس از او مراقبت میکردند و او فریادهای کوتاه و ناله میکرد و دست و بازویش را حرکت میداد ، دیگران دورمه را دور کرده بودند و او فریاد میزد: «بمن نخورد! بمن نخورد!..» گروهی هم دور اولیویه جمع شده بودند که با چهره آتشناك آماده بود باز هم خیز بردارد و آرام ساختنش بسیار دشوار شده بود .

خواه ضربه اولیویه به دورمه خورده بود و خواه نه ، او بایستی خودش را خیلی خورده حساب می کرد و ژوستی نین که کاملاً چشمش را بسته بود سعی میکرد این نکته را باو بفهماند . مسأله شرافت در میان بود . اما دورمه کمتر در بند درس شرافت ژوستی نین بود و با سماجت تکرار می کرد :

– نخورد!.. نخورد!..

خانم دبروس گفت :

– آخر ولش کنید . نمیتوان مردم را برخلاف میلشان مجبور بزود خورد کرد .

با این حال اولیویه با صدای بلند اعلام می کرد که اگر دورمه راضی نیست او حاضر است با ردیگر با وسیلی بزند و چون مصمم بود دیگری را دوباره بر سر ماجرا برگرداند از برنار و برکای خواهش کرد شاهد او باشند . هیچك از این دوازا امور با اصطلاح «مربوط به شرافت» سر در نمی آورد اما

اولیویه جرأت نمی‌کرد ادوار را مخاطب قرار دهد. گره کراواتش باز شده بود؛ موهایش روی پیشانی عرق آلودش ریخته بود. لرزشی با تشنج دستهایش را بحرکت درمی‌آورد.

ادوار بازوی او را گرفت و گفت:

— بیا کمی آب روی صورتت بریز. قیافه دیوانه‌ها را داری.
و او را بسوی روشویی برد.

اولیویه همینکه از تالار بیرون رفت فهمید تا چه اندازه مست است. وقتی حس کرد دست ادوار روی بازوی اوست گمان کرد بیهوش شده است و بی‌مقاومت همراه او برآه افتاد. از آنچه ادوار باو گفته بود جز «تو گفتن» او چیزی نفهمیده بود. همچنانکه ابری انبوه بصورت باران بترکد، بنظرش آمد که دلش ناگاه بصورت اشک ذوب شد. حوله خیس که ادوار روی پیشانی‌اش قرار داد او را از مستی درآورد. چه اتفاق افتاده بود؛ احساس مبهمی داشت که مانند کودکی یا مانند آدمی خشن رفتار کرده... خودش را مسخره و زبون احساس می‌کرد... آنوقت درحالی که از فلاکت و رقت میلرزید بسوی ادوار جهید و گریه آلود خودش را با او فشرده و گفت:

— مرا باخودت ببر.

ادوار نیز بشدت متأثر بود و پرسید:

— پند و هادرت؟

— نمیدانند من برگشته‌ام.

ضمن اینکه برای بیرون رفتن، از کافه عبور می‌کردند اولیویه به ادوار گفت که چند کلمه نوشتنی دارد:

— اگر امشب به پست بیندازم فردا اول وقت میرسد .

روی میز کافه نشست و چنین نوشت :

«ژرژ عزیزم

دبله ، منم که بتو می نویسم تا از تو خواهش کنم خدمت کوچکی برایم انجام دهی . البته خبر تازه ای بتو نخواهم داد اگر بگویم من به پاریس برگشته ام زیرا گمان می کنم که تو امروز صبح نزدیک «سربین» متوجه من شده ای . بخانه کنت دوپاسان وارد شدم (نشانی آنرا داد) . اسبابهایم هنوز در خانه اوست . بمللی که بیانش برای تو طولانی خواهد شد و هیچ برای تو جالب نیست ، ترجیح میدهم پیش او برنگردم . تنها از تویی توانم خواهش کنم اسبابهای مذکور را برایم بیاوری ، البته این خدمت را نسبت بمن خواهی کرد ، بشرط تلافی . یک چمدان بسته است . اما اسبابهایی که در اتاقت خودت آنها را در چمدانم بگذار و همه را بخانه دائی ادوار بیاور . کرایه اتومبیل را خواهم پرداخت خوشبختانه فردا یکشنبه است . اینکار را بمحض دریافت این چند کلمه می توانی انجام دهی . بتو اعتماد می کنم ، ها ؟

برادر بزرگ تو

اولیوه

درحاشیه — من ترا آدم دست و پا داری میدانم و شکی ندارم که همه اینکارها را هر چه بهتر انجام خواهی داد . اما اگر سر و کورت مستقیماً با پاساوان بود خوب متوجه باش که با او بسیار سرد باشی . بامید دیدار فردا صبح

آنها که سخنان دشنام آمیز دورمه را نشنیده بودند پیشدستی اولیویه را در حمله ناگهانی بخوابی متوجه نمیشدند . گوئی عقلش را از دست داده بود . اگر میتوانست خونسردیش را حفظ کند بر نار تأییدش میکرد . او دورمه را دوست نداشت اما تصدیق میکرد که اولیویه مانند دیوانه ها رفتار کرده و همه تقصیرها را بخود بسته است . بر نار رنج

میرد که می‌شنید دربارهٔ او قضاوت تند میکند. به برکای نزدیک شد و با او قرار ملاقاتی گذاشت. گرچه اینکار کودکانه بود برای هر دو مهم بود که وقت‌شناس و خوش قول باشند. قرار گذاشتند فردا صبح ساعت نه بروند و طرفین دعوا را سرزنش کنند.

این دو دوست که رفتند برنارد دیگر هیچگونه دلیل و هوس‌ماندن نداشت. بانگاه، سارا را جستجو کرد و وقتی دید او روی زانوان پاساوان نشسته است دلش از خشمی انباشته شد. هر دو مست بنظر میرسیدند اما سارا با اینحال وقتی دید برنارد نزدیک میشود از جا برخاست و بازوی برنارد را گرفت و گفت:

— برویم.

میخواست پیاده بخانه برگردد. فاصله‌ای طولانی نبود. بی آنکه کلمه‌ای حرف بزنند این مسیر را پیمودند. در «پانسیون» همه چراغها خاموش بود. از ترس آنکه مبادا توجه کسی جاب شود، کورمال کورمال پلکان فرعی رسیدند و بعد کبریت روشن کردند. آرمان بیدار بود و وقتی صدای بالا رفتن آنها را شنید چراغ بدست بسرا رفت و به برنارد گفت:

— چراغ را بگیر. (از شب قبل بیکدیگر تو خطاب میکردند).

برای سارا روشن کن. در اتاقش شمع نیست... کبریت را بمن زد کن تا چراغ اتاق خودم را روشن کنم.

برنارد سارا را تا اتاق دوم همراهی کرد. هنوز وارد اتاق نشده بودند که آرمان که پشت سر آنها خم شده بود، بافوت شدیدی چراغ

را خاموش کرد و سپس بشوخی گفت :

— شب بخیر ! ولی سر و صدا نکنید . در اتاق پهلویی پدر و مادرمان خوابیده اند .

بعد ناگهان بعقب برگشت . در را بروی آنها بست و زبانه در را گذاشت .

اندیشه خودکشی اولیویه

آرمان	بالباس دراز کشیده است . میدانند که نمی تواند بخوابد . منتظر پایان شب است . می اندیشد . گوش میدهد . خانه و شهر و طبیعت یکسره آرمیده است . صدائی نیست .
-------	---

همینکه نوری ضعیف ، که نورافکن ، از فراز آسمان محدود بدرون
اتاقش می تاباند و باوا اجازه میدهد بار دیگر زشتی اتاقش را تشخیص
دهد ، از جا برمیخیزد . بسوی دری که شب قبل چفتش کرده است
میرود و آهسته آنرا نیم باز میکند :

پرده های اتاق سارا آویخته نیست . سیده دم شیشه را سپید کرده
است . آرمان بسوی تخت خوابی که خواهرش و برنار در آن آرمیده اند
پیش میرود . ملافه ای ، اعضای درهم پیچیده آنها را تا نیمه میپوشاند .
چه زیبا هستند ! آرمان دیرگاهی بتماشای آنها میپردازد . دلش میخواست
بجای خواب و بیهوشی آنها بود . ابتدا لبخندی میزند و بعد ، پای تخت خواب

در میان لحافهای پس زده ، ناگهان بز انومی افتد . اینگونه بحالت دعا ، کدام خدا را میتواند نیایش کند ؟ هیچانی وصف ناپذیر او را در خود میفشارد . لباسش می لرزد ... در زیر نازبانش دستمالی بالکهای خونین می بیند ، برمی خیزد ، دستمال را برمی دارد و میبرد و گریه آلود لباسش را روی میز کوچک کهر بائی قرار میدهد .

اما در همان پای در ، بر می گردد . میخواست بر نار را بیدار کند . بر نار باید پیش از اینکه کسی درپانسیون بیدارشود باتاق خودش برود . بسروصدای آهسته ای که آرمان راه می اندازد بر نار چشمانش را باز میکند . آرمان در را باز می گذارد و میگریزد . اتاق را ترك میکند ، از پلکان پائین می آید و خود را درجائی پنهان میکند . حضور او بر نار را ناراحت خواهد کرد ؛ نمیخواهد با او برخورد کند . چند لحظه بعد ، از يك پنجره اتاق مطالعه می بیند که بر نارمانند دزدی از کنار دیوار میگذرد...

بر نار زیاد نخوایده است . اما دیشب لذت فراموشی آرامش بخش تر از خواب و هیجان و کوفتگی وجودش را ، یکجا چشیده است . گام در روز تازه ای میگذارد . برای خودش هم عجیب است . مانند فرشته ای آشفته و سبك و تازه و راحت و آرام و نرزانست . سارا را همچنان در خواب رها کرده و خود را دزدانه از میان بازوان او بیرون کشیده است . چگونه ؟ بی آنکه بوسه تازه ای بردارد ، نگاه آخرینی بيفکند و بالاترین بوس و کنار عاشقانه را انجام دهد ؟ آیا بر اثر عدم حساسیت است که او را چنین رها میسازد ؟ نمیدانم . خودش هم نمیداند . میگوید هیچ اندیشه ای در سر راه ندهد . ناراحت است که باید این شب بی سابقه را با سوابق سر گذشت

خود درآمیزد. نه؛ این افزوده است، ضمیمه است که نمیتواند در پیکر کتاب جائی بیابد. کتابی که در آن شرح زندگی خود را نقل میکند آن زندگی که گوئی اتفاقی در آن نیفتاده است اما ادامه می یابد و از سر گرفته میشود.

باتاقی رفت که با بوریس کوچولو یکجاست. بوریس در خواب عمیقی است. عجب بچه ای! بر نار رختخواب خود را درهم میریزد و ملافه ها را مچاله میکند تا او را گول بزنند. با آب فراوانی شستشو میکند. اما دیدار بوریس او را به ساس-فه می برد. جمله ای را که لورا در آن هنگام باو میگفت بیاد می آورد: «من نمی توانم جز همین فداکاری و اخلاصی را که شما بمن تقدیم میکنید بپذیرم. قبول بقیه موجب توقعاتی میشود که البته باید جای دیگر ارضا شود» این جمله او را عاصی میکرد. گوئی هنوز آنرا بگوش میشنود. هیچ در این اندیشه نبود اما امروز صبح، حافظه اش فوق العاده روشن و فعال است. مغزش برخلاف میلش با سر خوشی شگفت آوری در کار است. بر نار تصور لورا را از اندیشه میراند و میخواهد غوغای این یادبودها را خاموش سازد، و برای آنکه خود را از اندیشیدن بازدارد کتابی درسی را بدست میگیرد و خود را بآماده کردن دروس برای امتحان ناگزیر می کند. اما، در این اتاق انسان خفه میشود. پائین میرود تا در باغ کار کند. دلش میخواست بخوابان برود، قدم بزند، بدود، فرار کند، هواخوری کند. مواظب در کالسکه رواست و همینکه دربان باز می کند، به بیرون می گریزد. با کتابش بباغ لوکزامبورگ میرسد و روی نیمکتی می نشیند. اندیشه هایش بدقت کلاف میشود اما گسستنی است و اگر نخ آنرا بکشد

پاره میشود. همینکه می‌خواهد کار کند، یادبودهای نامحرم در میان او و کتابش بگردش می‌پردازند، آنهم نه یادبودهای لحظات حساس شادی‌اش، بلکه جزئیات ناچیز و نامعقول و حقیری که خود خواهی‌اش بدانها می‌آویزد، پوستش کنده ورنجه میشود. از این پس دیگر خود را چنین تازه‌کار نشان نخواهد داد.

در حدود ساعت نه از جابرمیخیزد و بسراغ لوسین برکای میرود. هر دو بسوی خانهٔ ادوار روانه میشوند.

ادوار در «پاسی» در آخرین طبقهٔ عمارتی اقامت داشت. اتاقش رو به کارگاه بزرگی گشوده میشد. هنگامی که اول صبح اولیویه از خواب بیدار شد ادوار ابتدا اضطرابی بخود راه نداد. اولیویه گفته بود:

— من می‌روم کمی روی نیمکت دراز بکشم.

و چون ادوار میرسید که مبادا سرما بخورد باو گفته بود لحاف ببرد. کمی بعد، ادوار هم بنوبهٔ خود بیدار شده بود. مسلماً بی‌آنکه متوجه شده باشد بخواب رفته بود زیرا اینک متعجب بود که روز روشن شده است. میخواست بداند اولیویه چگونه جا گرفته است؛ میخواست او را دوباره ببیند. شاید احساس مبهمی پیش از وقوع حادثه رهبرش شده بود...

کارگاه خالی بود. لحافها از تا باز نشده، پای نیمکت مانده بود. بوی وحشت آور گازور از ماجرا باخبر کرد. اتاقکی مشرف بر کارگاه برای حمام بکار میرفت. بوی گازی شك از آنجا می‌آمد. به آنجا شافت،

اما ابتدا نتوانست در را پس بزند . چیزی پشت درمانع بود : بدن اولیویه بود که تکیه به «وان» داده و عریان و منجمد و رنگ باخته و بشکل وحشت آوری قی آلوده بود .

ادوار بی درنگ شیر گرم کن را که گاز بیرون میداد بست . چه اتفاقی افتاده بود ؟ عارضه ؟ فشارخون ؟ .. اینرا نمی توانست باور کند . وان خالی بود . اولیویه محض را در آغوش گرفت و او را به کارگاه برد و روی فرشی در برابر پنجره کاملاً باز درازش کرد . بملایمت روی زانو خم شد و بقلبش گوش داد . اولیویه هنوز دم میزد اما ضعیف ، ادوار دیوانه وار در پی وسیله ای بر آمد تا شعله ضعیف زندگی او را که در کار خاموش شدن بود دوباره جان دهد . بازوان خیس او را منظمأ تکان داد . پهلوهایش را فشرد . قفسه سینه اش را مالش داد . هر دستوری را که میدانست بهنگام خفگی باید کرد انجام داد و متأسف بود که نمی تواند همه را باهم انجام دهد . اولیویه چشمهایش را همچنان بسته بود . ادوار با انگشت پلکها را بلند کرد اما پلکها دوباره روی نگاه بی حالت فرو افتاد . با اینحال دلش می تپید . بیهوده بجستجوی کنیاك و نمك بر آمد . آب را جوش آورد و قسمت بالای بدن و صورتش را شست و داد . بعد این پیکری بجان را روی نیمکت خواباند و لحافها را روی او انداخت . خواسته بود پزشکی را ببالین او بخواند اما جرأت دور شدن از او را نداشت . خدمتکاری هر روز صبح می آمد و کلهای خانه را انجام میداد ، اما ساعت نه میرسید . همینکه صدای او را شنید ، او را بسراغ طبیب محل فرستاد . اما دوباره فوری او را صدا زد چون میترسید مبادا مورد بازجویی قرار گیرد .

با اینحال ، اولیویه ، آهسته آهسته بزندگی بازمی گشت . ادوار بر بالین او نزدیک نیمکت نشسته بود . در این چهره گرفته تأمل می کرد و معمای آن ذله اش کرده بود . چرا ؟ چرا ؟ می توان شب ، بی توجه ، درمستی کارهائی کرد ، اما تصمیمات اول صبح سرشار و پربار از فضیلت است ؟ در انتظار لحظه ای که اولیویه سرانجام بتواند با او سخن بگوید از درك قضیه چشم پوشید . از حالا تا آنوقت دیگر رهایش نمی کرد . یکی از دستهای اولیویه را گرفته بود و همه پرسش و اندیشه و همه زندگیش را در این اصطکاک متمرکز کرده بود . سرانجام به نظرش رسید که حس می کند دست اولیویه به فشار دست او پاسخ ضعیفی میدهد... آنگاه خمشد و لبانش را بر روی پیشانی او که دردی فراوان و مرموز در در چین خود جا داده بود ، نهاد .

زنگ در صدا درآمد . ادوار برخاست و رفت و باز کرد . برنار و لوسین برکای بودند . ادوار آنها را در دالان نگاهداشت و از ماجرا با خبرشان کرد . بعد ، برنار را کناری کشید و از او پرسید آیا اطلاعی دارد که اولیویه پیش از آن دستخوش سرگیجه و بحرانی قرار گرفته باشد ؟ ... برنار ناگهان بیدار گفتگوی شب گذشته شان افتاد بخصوص چند کلمه اولیویه که بدشواری گوش کرده بود اما حالا بطرزی روشن و مشخص همانها را می شنید . با دوار گفت :

— من بودم که با او از خود کشی صحبت می کردم . از او می پرسیدم که آیا این نکته را می فهمد که بتوان تنها با افراط در زندگی ، همچنانکه دیمتری کارامازوف می گوید : « بر اثر اشتیاق » خود را کشت . من سخت مجذوب اندیشه خود بودم و تنها به حرفهای خودم توجه داشتم . اما حالا

یادم می آید که او بمن چه جوابی داده بود .

چون برنار درنگ کرده بود و گوئی نمی خواست بیش از آن سخنی بگوید ادوار باصرار پرسید :

– چه جوابی داده بود ؟

– جواب داده بود که اومی فهمد چگونه می توان خود را کشت اما فقط پس از آنکه به قله شادی رسیده باشند و از آن پس جز فرو آمدن در پیش نباشد .

هر دو بی آنکه چیزی بیفزایند بهم نگاه کردند . در ذهنشان برق روشنی تابیده بود . سرانجام ادواردید گانش را بر گرداند و برنار از سخن گفتن خود دلگیر شد . هر دو به برکلی نزدیک شدند . وی در این لحظه گفت :

– ناراحت کننده اینست که میشود باور کرد که او خواسته خودش را بکشد برای اینکه از مبارزه محتر از کرده است .

ادوار دیگر در اندیشه آن جنگ تن بدن نبود و گفت :

– طوری وانمود کنید مثل اینکه چیزی نبوده . بروید دورمه را پیدا کنید و از او بخواهید شما را با شاهدهایش در تماس بگذارد . اگر این کار احمقانه خود بخود سرو صورت نگرفت با آنها مطلب خودتان را تشریح کنید .

دورمه خود راهیج راغب بسارش نشان میداد .

لوسین گفت :

– ما چیزی برای او نقل نخواهیم کرد تا خجالت عقب گرد

برایش بماند . از زیرش درمی رود ، اطمینان دارم .

بر نار پرسید آیا نمی‌تواند اولیویه را ببیند ؟ اما ادوار میل داشت بگذارند او آسوده ، استراحت کند .

وقتی ژرژ کوچولو رسید ، بر نار و لوسین در کنار بیرون رفتن بودند . او از خانه پساوان می‌آمد اما نتوانسته بود اثاث برادرش را بچنگ بیاورد . باو جواب داده بودند :

– آقای کنت بیرون رفته و سفارشی بمانکرده است .

و خدمتکار در را برویش بسته بود .

نوعی لحن جدی در بیان ادوار و در رفتار دو تن دیگر ، ژرژ را مضطرب کرد . وضع غیرعادی را بو برد و خبر گرفت . ادوار ناگزیر همه چیز را برایش تعریف کرد و افزود :

– اما چیزی از این قضیه پیدر و معادرت نگو .

ژرژ بسیار خوشحال بود که در این راز شریک شده است و گفت :

– بلام ساکت باشم .

و چون آنروز بیکار بود پیشنهاد کرد با بر نار و لوسین تا خانه دورمه همراه باشد .

ادوار پس از آنکه سه میهمانش رفتند خدمتکار را صدا زد . مجاور اتاق او ، اتاق دوستانش بود که دستور داد آماده شود تا اولیویه را بتواند در آن جا دهد . بعد آهسته وارد کار گاه شد . اولیویه آرمیده بود ، ادوار دوباره پهلوی او نشست . کتابی برداشته بود اما بی آنکه بازش کند آنرا به کناری انداخت و به تماشای دوستش که خفته بود پرداخت .

بهبود اولیویه

یادداشتهای ادوار

هیچ چیز از آنچه بر روح آدمی عرضه
میشود سهل نیست و روح ، هرگز ساده
خود را بهیچ موضوعی عرضه نمی‌کند .

باسکال

فردای آنروز به برنار گفت :

ادوار

... خیال میکنم اولیویه از دیدن شما خوشحال بشود :

امروز صبح از من پرسید که آیا دیروز نیامده بودید . گویا صدای شما
را در آنحال که من گمان می‌کردم بهوش نیست... شنیده بود. چشمانش
را بسته نگه میدارد اما نمی‌خواهد . حرفی نمی‌زند . غالباً دستش را
بعلامت رنج به پیشانی‌اش میبرد . همینکه او را مخاطب قرار میدهم
پیشانی‌اش چین پیدامی‌کند اما اگر دور شوم مرا صدا می‌زند و دوباره
نزدیکش می‌نشانند ... نه ، دیگر در آن کلا گاه نیست . او را در اتاق

مجاور اتاق خودم جاداده‌ام تا بتوانم بی آنکه مزاحم او بشوم مهمانانم را پذیرم .

باهم وارد اتاق اولیویه شدند . برنار بالحن بسیار علایم گفت :
 - آمده بودم از تو احوال پرسم .

خطوط چهره اولیویه باشیدن صدای دوستش جان گرفت . تقریباً
 نشانه لبخندی بر چهره اش هویدا شده بود .
 گفت :

- منتظرت بودم .

- اگر خسته‌ات میکنم راه بیفتم .

- بمان .

اما اولیویه با گفتن این کلمه انگشتش را بر لبانش نهاد . تقاضا داشت با او حرف نزنند . برنار که بایستی سه‌روز دیگر در امتحانات شفاهی حضور می‌یافت بی‌یکی از جزوه‌هایی که همه تلخی مواد امتحانی اش مانند اکسیری در آن فشرده شده است بجائی رفت و آمد نمیکند . بر بالین دوستش قرار گرفت و در مطالعه فرو رفت . اولیویه که صورتش را بسمت دیوار برگردانده بود ، خفته بنظر میرسید . ادوار در اتاق خودش گوشه گرفته بود و گهگاه بر آستانه درمستر کی که بازمانده بود ظاهر میشد . هر دو ساعت بدو ساعت يك کاسه شیر به اولیویه می‌خوراند اما فقط از امروز صبح ، اینکار را میکرد . در تمام مدت دیشب معده بیمار تاب هیچ چیز را نداشت .

زمان درازی سپری شد . برنار برای رفتن از جا برخاست . اولیویه برگشت ، بسوی اودستی دراز کرد و کوشید لبخندی بزند و پرسید :

— فردا بازمی آئی ؟

در آخرین لحظه ، او را صدا زد و اشاره کرد بسویش خم شود ،
گوئی میترسید مبادا صدایش شنیده نشود و بسیار آهسته گفت :

— نه ، راستی ، گمان میکنی ابله بودم !

بعد ، چنانکه گوئی می خواهد بر اعتراض برنار پیشی بگیرد ،
دوباره انگشت بر لب نهاد و گفت :

— نه ، نه ... بعدها برای شما توضیح خواهم داد .

فردای آنروز ادوار نامه ای از لورا دریافت داشت و هنگامیکه
برنار رسید نامه را پاو داد تا بخواند :

دوست عزیزم ،

باشتاب فراوانی بشما نامه می نویسم تا سعی کنم خبر بدبختی
احقانه ای را بشما بدهم . مطمئنم اگر این نامه نسبتاً زود بشما برسد
بمن کمک خواهد کرد .

فلیکس ، همان کتون بقصد دیدار شما روانه یاریس شده است .
امیدوار است توضیحات روشنی که من خودداری می کنم پاو بدهم از
شما کسب کند و نام کسی را که می خواهد بچنگ تن بتن دعوتش کند
بوسیله شما بداند . هرچه از دستم برمی آمد برای جلوگیری او کردم
اما عزم او جزم است و آنچه در اینمورد پاومی گویم جز اینکه او را در
تصمیم استوارتر کند سودی ندارد . امیدوارم شما موفق بشوید او
را از اینکار معصرف کنید . شما اعتماد دارید و امیدوارم حرف شما
را بپذیرد . توجه داشته باشید که او هرگز نه تیانچه و نه حتی شمشیر بازی
بچه ها را بدست شکر فته است . این فکر که او بتواند زندگی اثر دار بخاطر من
بخاطر بپردازد برای من تحمل ناپذیر است اما بخصوص بدبختی جرأت
دارم اعتراف کنم می ترسم مبادا خودش را مضحکه مردم سازد .

از وقتی که برگشته ام فلیکس با من درمتهای صمیمیت و
مهربانی و لطف و صفاست اما من نمی توانم به عشقی بیشتر از آنچه
نسبت پاو دارم تظاهر کنم . او از این نکته رنج می برد و گمان میکنم
میل اینکه احترام و تحین مرا تحصیل کند او را باین روش و امیدارد

که از نظر شما ناشی از بی‌فکری است اما او هر روز در این فکر است و از وقتی که من برگشته‌ام فکر و ذکرش همین شده است. مسلماً مرا بخشوده است اما تا پای مرگ نسبت بدیگری کینه در دل دارد.

از شما تمنا دارم از او همانطور بمحبت پذیرائی کنید که از خود من پذیرائی می‌کنید. شما نخواهید توانست دلیلی از محبت بمن نشان بدهید که من در مقابل آن حساس تر از این باشم، مرا ببخشائید که زودتر بشما کفد نوشتم تا حقیقتاً خود را از اخلاص و مراقبت شما که در مدت اقامتتان در سوئیس نسبت بمن بوفور بمنول میداشتید و در دل من جا دارد باز گویم. یاد بود آن دوره گرم می‌سازد و یاری‌ام می‌کند تا زندگی را تحمل کنم.

دوست همواره مضطرب و همواره مورد اعتماد شما

«لورا»

برنار ضمن اینکه نامه را پس میداد گفت :

— چه کاری در نظر دارید بکنید ؟

ادوار نه بخاطر پرسش برنار بلکه برای آنکه همین سؤال را از خود کرده بودند کی خشم آلود پاسخ داد :

— اگر بیايد ، هر چه بهتر از او پذیرائی میکنم. اگر بامن مشورت

کند هر چه بهتر نصیحتش میکنم و سعی میکنم او را متقاعد سازم که کاری بهتر از این نیست که آرامش خود را حفظ کند. افرادی مانند این دوویه بیچاره همیشه اشتباه میکنند که در صد آنند خود را جلو بیندازند. باور کنید اگر شما او را می‌شناختید همینطور فکر میکردید. لورا، برای بازی کردن درل های اول زاده شده است. هر يك از ما از عهدۀ اجرای بازی متناسب اندام خود برمی آئیم و سهمی که از ما اجرا داریم به ما میرسد. چه می‌توانیم کرد ؟ ما اجرای لورا اینست که با يك بازیگر لال از دواج کرده

است . کاری نمیشود کرد .

برنار گفت :

– وماجرای دردناك دویه هم در اینست که هر کاری بکند با کسی ازدواج کرده است که از او بالاتر است .

ادوار مانند انعکاس صدای او گفت :

– هر کاری بکند... و هر کاری که لورا بتواند بکند . مطلب قابل تحسین در اینجا اینست که لورا بر اثر تأسف از خطاکاری و بر اثر پشیمانی از گذشته اش ، می خواست در برابر او اظهار شرمندگی کند . اما او بی درنگ بیشتر به کرنش می پرداخت . آنچه این یکی نسبت بآن یکی میکرد جز کوچک کردن فلیکس و بزرگ کردن لورا نتیجه نمیخشید .

برنار گفت :

– دلم بحال فلیکس بسیار می سوزد . اما چرا قبول ندارید که او نیز در این کرنش بزرگتر میشد ؟

ادوار بالحنی که گوئی سخن وی دارد نمیکنند گفت :

– برای اینکه شور عاشقانه در او نیست .

– منظورتان چیست ؟

– مقصودم اینست که او هرگز در آنچه احساس می کند وجود خودش را از یاد نمی برد بنوعی که هرگز ، عظمتی احساس نمی کند . مرا در این مورد زیاد بجلو نکشانید . من برای خودم افکاری دارم که از مقیاس و معیار گریزانست و زیاد در صدد اندازه گیری آنها نیستم . پل-آمبرواز عادت دارد بگوید که راضی نمیشود هر گز چیزی را که نتواند بشماره درآید بحساب بیاورد ؛ و من متوجهم که او با کلمه « بحساب آوردن »

بازی می‌کند. زیرا همچنانکه می‌گویند «با این حساب» انسان مجبور است خدارا از قلم بیندازد. البته او به‌مین طرف توجه، و بآن تمایل دارد...
بفرمائید: من تصویری کنم شاعرانه را بحالت روحی کسی می‌گویم که بگذارد خدا بر او غلبه کند.

— آیا درست معنی کلمه «شوق» همین نیست؟

— شاید هم معنی کلمه «الهام»، بله، همین را می‌خواهم بگویم.
دوویه موجودیست ناتوان در الهام. من تأیید می‌کنم که پل آمبرواز حق دارد وقتی که الهام رازیان آورترین چیزها برای هنرمندان و من البته عقیده دارم که کسی هنرمند نیست مگر آنکه بر حاکم شاعرانه خود غلبه کند، اما برای آنکه بر آن غلبه کند مهم اینست که آنرا قبلاً احساس کرده باشد.

آیا گمان نمی‌کنید که این حالت دیدار خدائی از نظر فیزیولوژیکی قابل تفسیر باشد بوسیله...

ادوار حرفش را برید و گفت:

— چه امتیاز خوبی! این گونه مشاهدات و ملاحظات، اگر درست بگوئیم، مخصوص ناراحت کردن مردم ابله است. مسلماً هیچ حالت عارفانه‌ای نیست که پشتوانه مادی نداشته باشد. و از این گذشته روح، برای عرض وجود، بهیچوجه نمی‌تواند از ماده در گذرد و اینست رمز تجسم خداوند در کالبد مسیح.

— بعکس، ماده بطرز قابل تحسینی از روح درمی‌گذرد.

ادوار بخنده گفت:

— از این نکته عاجیزی نمی‌دانیم.

برنار بسیار خوشش آمده بود که بشنود ادوار اینگونه سخن میگوید. معمولاً ادوار کمترین باینکار میداد. شوری که امروز نشان میداد بر اثر حضور اولویه بود. برنار این نکته را دریافت و اندیشید:

— طوری بامن حرف میزد که دلش میخواست با او حرف بزند.

این اولویه بود که ادوار بایستی منشی خود انتخاب می کرد. همینکه اولویه بهبود حاصل کند، من خود را کنار خواهم کشید. جای من جای دیگر است.

بی هیچگونه تلخی، چنین می اندیشید و از این پس به سارا میرداخت که شب گذشته او را دیده بود و امشب در اندیشه پیدا کردنش بود.

برنار نیز بنوبه خود خنده کنان گفت:

— ما حالا از دوویه زیاد دوریم. با او از ولسان صحبت خواهید کرد؟

— البته نه. چه حاصلی دارد؟

— گمان نمی کنید برای دوویه مسموم کننده باشد که نداند سوءظنش را متوجه چه کسی سازد؟

— شاید حق با شما باشد. اما این نکته را باید بدو را گفت. من نمی توانم بی آنکه بدو را خیانت کنم، آنرا بگویم... وانگهی حتی نمیدانم او کجاست؟

— ولسان...؟ پاساوان باید خوب بدانند.

صدای زنگ در رشته گفتگوی آنها را برید. خانم مولی نیه آمده بود حال پرسش را برسد. ادوار در کارگاه با و ملحق شد.

یادداشت‌های ادوار

عیادت پولین . در زحمت بودم که چگونه او را با خبر کنم و با اینحال نمی‌توانستم او را بی‌خبر بگذارم که پسرش بیمار است . یفایده میدیدم که برای او اقدام توجیه ناپذیر خود کشی را حکایت کنم تنها با او از درد شدید کبد الیویه صحبت کردم که واقعاً بارزترین نتیجه‌این اقدام خواهد بود .

پولین بمن گفت :

– وقتی که فهمیدم اولیویه پیش شماست اطمینان پیدا کردم . من بهتر از شما از او مراقبت نمی‌کنم زیرا خوب حس می‌کنم که شما او را با اندازه من دوست دارید .

با گفتن این کلمات اخیر با شما جت غریبی نگاهش بمن خیره شد . آیا قصدی که بنظر رسید او در این نگاه پنهان کرده است محصول خیال منست ؟ من در برابر پولین احساسی داشتم که معمولاً آنرا « سوءنیت » مینامند و نتوانستم جز حرفهای گنگی که نمیدانم از چه مقوله بود با لکنت زبان بگویم . باید گفت من که ازدو روز پیش از تأثر اشباع شده بودم هیچگونه تسلطی بر خویش نداشتم ؛ آشفته‌گی من بایستی بسیار بارز میبود زیرا او افزود :

– سرخی شما گویاست... دوست عزیز ، از طرف من منتظر سرزنش نباشید . اگر دوستش نمی‌داشتید سرزنشان می‌کردم ... آیا می‌توانم ببینمش ؟

او را نزدیک اولیویه بردم . بر نار چون صدای آمدن ما را شنید

خودش را بکناری کشید .

پولین ضمن اینکه بالای تختخواب خم میشد گفت :

- چقدر خوشگله !

بعد بسوی من برگشت و گفت :

- او را از طرف من ببوسید . می ترسم بیدارش کنم .

پولین مسلماً زن فوق العاده ای است . امروز نیست که چنین فکر می کنم . اما نمی توانستم امیدوار باشم که فهمش را اینهمه جلو ببرد . گاهگاه از خلال صمیمیت سخنانش و این شادایی که در آهنگ صدایش جا میدهد ، ظاهر آنند کی فشار و اجبار در آن تشخیص میدهم (شاید بدلیل کوششی که برای پنهان داشتن رنج خودم بخرج میدادم)؛ و يك جمله از گفتگوی قبلی بیام می آید ، جمله ای که خردمندانه ترین جملات بنظر آمده بود و حال آنکه چندان علاقهای نداشتم آنرا چنین بیابم . گفته بود : «ترجیح میدهم با آنچه نمی توانم مانع انجامش شوم بطیب خاطر موافقت کنم.» مسلماً پولین بسوی طیب خاطر پیش میرفت و گوئی در پاسخ اندیشه پنهانی من ، هنگامی که دوباره در کار گاه بودیم ، بدنبال سخن خود گفت :

- چون هم اکنون خودم خشمناك نشده ام می ترسم مبدا شما را خشمناك کرده باشم . بعضی آزادیهای فکری هست که مردها دلشان می خواهد آنرا بخودشان منحصر سازند . با اینحال من دلم نمی خواهد در برابر شما بیش از آن ابرازرد و انکار کنم که احساس نمی کنم . زندگی بهن آموخته است . فهمیده ام پاکی پسرها چقدر ناپایدار و زود گذراست . حتی هنگامی که بظاهر محدودتر و محفوظتر باشد . از این گذشته ، من

گمان نمی‌کنم که پاکترین جوانان ، بعدها بهترین شوهران باشند .
لبخند غم‌انگیزی زد و افزود :

— افسوس ، نه حتی وفادارترین آنها . بهر حال ، مثال پدرشان
وادارم کرد فضایل دیگری را برای پسرهایم آرزو کنم . اما در مورد
آنها از عیاشی یا روابط منحط‌کننده می‌ترسم . اولیویه بآسانی خودش
را رها می‌سازد . شما علاقه فراوانی دارید که او را از اینکار بازدارید .
گمان می‌کنم که می‌توانید در حق او خوبی بکنید . تنها بشما بستگی
دارد ...

این گونه سخنان مرا از شرم سرشار می‌کرد . گفتم :

— شما مرا بهتر از آن می‌سازید که هستم .

این تنها سخنی بود که با مبتذل‌ترین و عاریه‌ترین طرزی برای
گفتن پیدا کردم . با لطف و ظرافت دلپذیری گفت :

— اولیویه است که شما را بهتر خواهد ساخت . چه چیزها که
بوسیله عشق ، از خود بدست نمی‌آوریم ؟

برای اینکه نفسی میان ما تازه شود پرسیدم :

— آیا اسکارمیداند که او پهلوی منست ؟

— حتی نمیداند که او در پاریس است . بشما گفتم که خیلی
بد پسرهایش نمی‌پردازد . بهمین دلیل برای حرف زدن با ژرژ بشما اعتماد
می‌کردم . آیا اینکار را کردید ؟

— نه ، هنوز .

ناگهان پیشانی پولین گرفته و تیره شد .

— بیش از پیش نگرانم . حالت اعتمادی بخودش گرفته است که

من جز لاقیدی و وقاحت و پرمدهائی در آن نمی بینم . خوب کار نمی کند ؛
آموزگارانش از اوراقی هستند . اضطراب من معلوم نیست بر چه اصلی
تکیه دارد...

و ناگهان آرامش خود را از دست داد و باهیجانی که کمتر در او
سراغ داشتم گفت :

– هیچ توجه دارید که زندگی من دارد چه میشود ؟ سعادت من را
محدود کرده ام . سال بسال باید آنرا کاهش بدهم . رشته امیدواریهام
رایک يك کوتاه کردم . تسلیم شدم . گذشت کردم . خودم را به نفهمی و
ندیدن زدم... ولی بهر حال ، آدمی بچیزی بند میشود و وقتی این چیز
اندک هم از چنگ در رفت... شب می آید پهلوی من پای چراغ کار کند.
گاهی که سرش را از روی کنایش برمیدارد ، در نگاهش نه احساس
محبت بلکه احساس تحقیر می کنم . بقدری کم مستحق آن هستم...
غالباً بطور ناگهانی متوجه میشوم که همه عشق من نسبت باو به کینه بدل
می گردد و دلم می خواست هر گز بچه نمی داشتم .

صدایش می لرزید . دستش را در دست گرفتم و گفتم :

– اولیویه جبران خواهد کرد . من تضمین می کنم .

کوششی کرد تا بخود آید و گفت :

– بله ، من دیوانه ام که اینطور حرف میزنم . مثل اینکه به تا
پسر ندارم . وقتی از یکی حرف میزنم جز همان یکی را نمی بینم...
شما مرا کمتر آدم عاقلی تصور خواهید کرد... اما گاهگاه عقل واقعاً
کافی نیست .

من بامید آنکه او را آرام سازم بسادگی گفتم :

– با اینحال عقل همان چیز است که من بیش از هر چیز در شما تحسین می‌کنم... آنروز چنان عاقلانه با من از اسکار صحبت می‌کردید... ناگهان قد برافراشت. بمن نگاه کرد و شانه بالا انداخت و با اخم تلخی فریاد زد :

– همیشه وقتی زنی خودش را بیشتر تسلیم نشان میدهد عاقل‌تر بنظر میرسد .

این اندیشه حتی با وجود درستی ، مرا از جا پند برد .
برای اینکه نگذارم خشم من ظاهر شود بی‌درنگ گفتم :

– درباره نامه‌ها خبر تازه‌ای نشد؟

– خبر تازه ...؟ : خبر تازه ...؟ چه خبر تازه‌ای می‌خواهید بین اسکار و من بشود ؟

– او منتظر توضیح و تفسیر بود .

– منم منتظر توضیح و تفسیر بودم . در تمام زندگی منتظر توضیح و تفسیر هستیم .

اندکی خشم آلود گفتم :

– بهر حال ، اسکار حس می‌کرد دچار وضع نامناسبی شده .
گفت :

– ولی ، دوست من ، شما خوب می‌دانید که هیچ چیز مثل این گیر و دارها ابدی نیست: این، کار شما رمان نویس‌هاست که آنها را حل کنید. در زندگی چیزی حل نمیشود، همه چیز ادامه پیدامی‌کند . در بی‌اطمینانی می‌مانیم و تا آخر کار ، همین شکلی هستیم بی آنکه بدانیم بچه چیز تکیه کنیم. ما در این انتظاریم و زندگی ادامه دارد . ادامه دارد . انگار

نه انگار . و از اینهم ، مثل همه چیز دیگر سهمی می بریم ... مثل همه چیز دیگر ... بفرمائید. خدا حافظ.

از انعکاس برخی آهنگهای جدیدی که در صدایش تشخیص میدادم بشکل دردناکی متأثر میشدم . نوعی حمله در این صدا بود که وادارم کرد اندیشه کنم (شاید نه همان لحظه ، بلکه ضمن یادآوری گفتگویمان) که پولین کمتر به آسانی از روابط من با اولیویه خرسند است اما نمیگوید. من میل دارم باور کنم که این روابط را دقیقاً ترد نمی کند و حتی در بعض موارد ، چنانکه بمن می فهماند ، از آن خوشحال است اما شاید بی آنکه بآن اعتراف کند ، نمی گذارد از آن بوی حسدی استشمام شود. این تنها تفسیری است که من برای این جهش عصیانی ناگهانی و بی درنگ ، پیدا می کنم آنهم درباره موضوعی که رویم مرفته کمتر مورد علاقه قلبی اوست . گوئی با هدیه آنچه بیشتر برایش ارزش داشت بمن اندوخته لطف و پاکندایش را با آخر میرساند و ناگهان خودش را از آن محروم می دید . و این گفتگوهای افراطی و تقریباً عجیب و غریب که خودش هم اگر دوباره درباره اش می اندیشید بایستی از آن متعجب میشد و حسدش در آن جلوه می کرد از آنجا مایه می گرفت.

از خودم می پرسم در واقع وضع زنی که تمکین نکند چه میتواند بشود ؟ مقصودم يك «زن نجیب» است ... چنانکه گوئی آنچه در زنان «نجابت» نام دارد همیشه با تمکین توافق ندارد !

نزدیکهای غروب حال اولیویه بطور محسوسی روبه بهبود گذاشت. اما زندگی چون بازگشت ، با خود اضطراب می آورد . در پی

وسيله‌ای برمی‌آیم که با اطمینان خاطر بیخشم .
جنگ دوباره؟ - دوره به ییلاق فرار کرده بود و البته نمی‌شد
بدنبالش دوید .

کارمجله؟ - برکای بآن خواهد پرداخت .
اثاثی که در خانهٔ پاساوان گذاشته ؟ - نکتهٔ باریک اینجاست .
بایستی اقراری کردم که دُرژتوانسه است آنرا بچنگ بیاورد اما به عهده
گرفتم همین فردا خودم بسراغ آنها بروم . بنظرم رسید که می‌ترسید
مبادا پاساوان آنها را بعنوان گروئی نگاهدارد و من يك لحظه هم
نمی‌توانم این گمان را بپذیرم .

«دیروز پس از نوشتن این صفحات در کارگاه معطل مانده بودم که
اولویه مرا فراخواند . تا نزدیک اوجت زدم .
بمن گفت :

- اگر زیاد ضعیف نبودم خودم می‌آمدم . خواستم از جا بلند
شوم . اما هر وقت می‌ایستم سرم گیج میرود و می‌ترسم مبادا بزمین بیفتم .
نه ، نه ، دیگر احساس دردی نمی‌کنم ، بعکس ... اما احتیاج داشتم با
تو حرف بزنم . باید بمن قول بدهی ... هرگز در پی آن نباشی بدانی که
چرا پریروز خواستم خودم را بکشم . گمان می‌کنم خودم هم دیگر آنرا
ندانم . دلم می‌خواست بگویم . راستی ! نمی‌توانم ... اما نباید گمان
کنی بخاطر چیز هر موزی در زندگی منست ، یعنی چیزی که تو
نمیدانی .

آنگاه با صدای آهسته‌تری گفت :

- وانگهی ، خیال نکنی بخاطر خجالت از ...

با آنکه در تاریکی بودیم پیشانی‌اش را در شانه‌ام پنهان میکرد .
ومی گفت :

– یا اینکه اگر خجالتی دارم از ضیافت آن شب است ؛ از مستی خودم ،
از رفتار خودم ، از گریه خودم است و از این ماههای تابستان ... و اینکه
آنقدر به تلخی در انتظار تو بودم .

سپس بالحن اعتراض گفت که دیگر راضی نیست هیچیک از این امور
را از خودش بداند ؛ و همه این چیزها را می‌خواست بکشد ، که کشته بود ،
از زندگی خود محو کرده بود .

حتی در هیجان او ، ضعف او را احساس می‌کردم و بی آنکه چیزی
بگویم مانند کودکی تکانش میدادم . اینکه . احتیاج با ستراحت داشت .
سکوتش امیدوارم کرده بود که خفته است ولی شنیدم سرانجام زنده کرد :
– بقدری خوشحالم که در کنار تو بخواهم .
نگذاشت تا صبح او را ترک کنم .

پذیرائی پاساوان از ادوار

و استرو ویلهو

آنروز

صبح ، بر نار ، اول وقت آمد . اولیویه هنوز در خواب بود ،
بر نار مانند روزهای قبل ، بایک کتاب بر بالین دوستش
نشست و اینکار به ادوار اجازه داد نگهبانی خود را قطع کند و همچنانکه
وعده داده بود بخانه پاساوان روانه شود .

آفتاب میدرخشید . نسیمی خنک آخرین برگ از درخت میر بود .
همه چیز صاف و لاجوردین بنظر می آمد . ادوار مدت سه روز بیرون
نرفته بود . شادی فراوانی دلش را گسترش میداد و حتی بنظرش میرسید
سراسر وجودش گشاده و میان تهی بر فراز دریائی تقسیم ناشده واقیانوسی
از مهر خدائی ، شناور است . چنین است عشق و هوای خوش مرز پیرامون
مارا نام محدود میسازد .

ادوار می دانست که برای آوردن اثاث اولیویه به اتومبیلی نیازمند

است امداد گرفتن اتومبیل شتابی نمیکرد؛ و در راه پیمائی لذتی می یافت. حالت مهرورزانهای که در برابر تمام طبیعت احساس میکرد کمتر او را آمیاده مواجهه با پاساوان می ساخت. پیش خود میگفت که باید از او بیزار باشد. همه شکوه های خود را بار دیگر از ذهن می گذراند اما گزندگی آنها را احساس نمیکرد. این رقیبی که دیروز هم از او بیزار بود اکنون کاملاً جانشینش میشد تا بتواند مدت درازی از او بیزار باشد. لا اقل صبح اینکار را نمیتوانست بکند. و چون از سوی دیگر، نمیخواست چیزی از این تغییر جهت که بیشتر سعادتش را بخطر زوال تهدید میکرد تا خود را خلع سلاح شده نشان دهد، آشکار شود؛ خواست از پیش بینی سر باز زند. در واقع، اف، چرا او، بله، ادوار چرا با آنجا میرفت؟ در کوچه «بابی لن» حاضر میشد و اثاث اولیویه را مطالعه می کرد، بچه عنوان؟ او که این مأموریت را بی توجه پذیرفته بود، ضمن راه سخنان بالا را پیش خود میگفت. اینکار نشان میداد که اولیویه خانه او را بعنوان مسکن انتخاب کرده است؛ مسلماً همین نکته را می خواست پنهان بدارد... برای عقب نشینی بسیار دیر شده بود، اولیویه از او قول گرفته بود. لا اقل این نکته مهم بود که خود را نسبت به پاساوان بسیار سرد و سخت نشان دهد. يك تا کسی رد شد و ادوار صدایش زد.

ادوار، پاساوان را خوب نمی شناخت. از یکی از خصوصیات اخلاقی اش بی خبر بود. پاساوان، که هرگز نمیشد غافلگیرش کرد، تحمل نمی کرد که با او بازی کنند. برای آنکه بشکست های خود اعتراف نکنند همواره وانمود میکرد که آرزوی سر نوشت خود را داشته است و هر چه بر سرش می آمد، ادغام میکرد که همان را می خواسته است. همینکه فهمید اولیویه از چنگش

بدر می‌رود در صدد برآمد که خشم خود را پنهان کند. چون اهل آن نبود که در پی اولیویه بدود و کار خود را بمسخره بکشاند سخت و خشن شد و کوشش کرد با بی‌اعتنائی شانه بالا بیندازد. هیچانهای او هرگز چنان شدید نبود که نتواند لگام آنها را بدست بگیرد. برخی‌ها از همین امر برخورد می‌بالند. بی‌آنکه بخواهند پذیرند که غالباً این تسلط بر خویش را کمتر به نیروی اخلاقی خود مدیون هستند تا به فقدان اعتدال. من از تعمیم این نکته خودداری می‌کنم؛ فرض می‌کنیم آنچه در این باره گفتم تنها در پاساوان مصداق پیدا می‌کند. بنابراین او دشواری زیادی در پیش نداشت که بخود بقبولاند که بطور قطع از اولیویه سیر شده است. در این دوماه تاستان از همه لطف ماجرائی که بتواند زندگی‌اش را یکسره در بر گیرد بهره‌برداری کرده بود و رویهم‌رفته برای زیبایی و جاذبه و منابع روحی اولیویه ارزش زیادتری قائل شده بود. حتی اینک وقت آن بود که چشمانش بر این نکته گشوده شود که زیان سپردن مدیریت يك مجله را بجوانی چنین تازه سال و بی تجربه دریابد. بادر نظر گرفتن دقیق همه جهات، استرو ویلهوکار او را بهتر انجام خواهد داد. البته مقصود مدیریت مجله است. تازه باو کاغذ نوشته و او را برای امروز صبح دعوت کرده بود.

این نکته را اضافه کنیم که پاساوان درباره علت گریز اولیویه در اشتباه بود. گمان می‌کرد با جلب نظر سارا حسد او را برانگیخته است و از این فکر که خودپسندی احمقانه طبیعی‌اش را نوازش میداد، خوشحال بود و خشم و کینه‌اش بر اثر این فکر فروکش می‌کرد.

بنابراین در انتظار استرو ویلهو بود و چون دستور داده بود که

بیدرنگه در برویش باز کنند ، ادوار از این سفارش استفاده کرد و بی اطلاع قبلی در برابر پاساوان حضور یافت .

پاساوان هیچوجه نگذاشت تعجبش آشکار شود . خوشبختانه ، برای او ، بازیئی که بعهده داشت باسرشتش موافق بود و افکارش را منحرف نمی کرد .

همینکه ادوار علت این دیدار را بیان کرد پاساوان گفت :

— چقدر خوشوقتم از آنچه میگوئید . راستی اینطور است ؟ میخواهید به او پردازید ؟ زیاد باعث زحمت شما نمیشود ؟... اولویه پسر ماهی است اما حضور او در اینجا کم بطرز وحشتناکی مرا ناراحت میکرد . جرأت نمیکردم بگذارم احساس کند . بقدری مهربان است... ومن میدانستم که ترجیح میدهد پیش پدر و مادرش برنگردد... پدر و مادر ، وقتی یکبار تر کشان کردیم ... نه ؟ ولی ، فکر میکنم ، مگر مادرش خواهر ناتنی شما نیست ؟... یا چیزی اذهمین نوع ؟ اولویه گاهی برای من توضیح میداد . بنابراین طبیعی تر از این نیست که پیش شما اقامت کند . هیچکس نمیتواند بهانه ای برای لبخند زدن پیدا کند (خود او با گفتن این عبارت ، این کار را ، خطائی بر خود نمی شمرد) میدانید ، در خانه من ، وجود او بسیار خطرناک است . وانگهی همین یکی از عللی بود که مرا وامیداشت آرزو کنم او برود ... گرچه هرگز عادت ندارم در قید اظهار عقیده عوام باشم . نه ؛ اینکار بیشتر بنفع او بود ...

گفتگو بد آغاز نشده بود اما پاساوان در برابر این لذت — که

چند قطره زهر خباثت خود را در خوشبختی ادوار به پا شد —

مقاومت نمیورزید. همواره آنرا بصورت ذخیره نگه میداشت. کسی چه میداند چه خواهد شد...

ادوار حس کرد که حوصله اش سر میرود. اما ناگاه بیاد و نسان افتاد که پاساوان بایستی از او خبرهایی داشته باشد. ادوار بسیار بخودش وعده داده بود که اگر دوویه درباره و نسان پرسش‌هایی بکند، بهیچوجه از و نسان با او گفتگو نکند. اما برای آنکه بهتر بتواند از چنگ بازجوئی او بگریزد بنظرش میرسید که بهتر است خود او با اطلاع باشد زیرا این امر بر مقاومت او می‌افزود. این بهانه انصراف خاطر را پیدا کرد و پاساوان پاسخ گفت: و نسان بمن نامه نوشته است اما نامه‌ای از لیدی گریفیث داشته‌ام. شما خوب میدانید: جانشین... در این نامه بتفصیل از و نسان بامن صحبت کرده است. بفرمایید: این نامه... وانگهی من موجبی نمی‌بینم که شما از آن اطلاع حاصل نکنید.

نامه را بسوی او دراز کرد. ادوار چنین خواند:

۲۰ اوت

عزیزم

«کشتی تفرجی یرنس، بی‌ما از دگر براه خواهد افتاد. کسی چه میداند وقتی این نامه، که همین کشتی می‌آورد، بدست شما رسید ما کجا خواهیم بود. شاید در سواحل کازمانس باشیم. آنجا که دلمان میخواست و نسان علف چینی کند و من شکر، دیگر خیلی نمیدانم که آیا او مرا بخود میبرد یا من او را، با اینکه بیشتر شیطان حادثه جوئی اینطور مزاحم هر دوی ما شده است. ما بوسیله شیطان ملال باو معرفی شدیم و با شیطان ملال در عرشه کشتی آشنا شده بودیم... آه عزیزم، باید روی یک کشتی تفرجی زندگی کرد تا با ملال آشنا شد. باز در موقع تندباد، زندگی

تحميل پذيراست، با تكانهای كشتی شريك ميشويم. اما از «لنه ربه»
بعد ديگر نه بادی ميوزد و نه چینی برآب است .

... آئينه بررسم

نومیدی من

وميدانيد ازآن بعد بچه کاری پرداختيم ؟ به بوزاری از
ونسان . بله ، عزيزم ، چون عشق بنظرمان بيمزه آمد ، تصميم
گرفتم از هم بزار شويم . در واقع اين امر زودتر شروع شد ،
بله ، از وقتی که سوار كشتی شدیم . اول خشمی بيشتري نبود، بعضی
گنگی که مانع تماس تنهايمان نميشد . با هوای خوب، اين حالت
درنده و وحشی شد . آه ! حالا ميدانم که احساس هوس شديد نسبت
بکسی يعنی چه ...»

نامه باز طويلتر بود . ادوار ضمن اينکه آنرا به پاساوان پس
ميداد گفت :

– احتياجي ندارم پيش از اين بخوانم، ونسان چه وقت برميگردد؟

– ليدی گريفيث از برگشتن حرفی نميزند .

پاساوان كنفِت شده بود که ادوار تمايلي برای اين نامه نشان نداد،
درحالي که او به ادوار اجازه خواندن آنرا ميداد اين بی اعتنائی وعدم
کنجکاوی را بایستی بمنزلۀ توهين تلقی می کرد، او به رغبت هدايا را رد
میکرد اما تحمل نمیکرد که هدایای خود او بای اعتنائی و تحقير روبرو
شود. اين نامه خيالش را يکباره راحت کرده بود. محبتی نسبت به ليليان
و ونسان درخود رشد ميداد . حتی احساس کرده بود که ميتواند برای
آنها خدمتگزار و ياری دهنده باشد . اما همین که محبتش را ندیده
می گرفتند در اين محبت ضعف پيدا ميشد. اينکه دو دوستی چون او را
ترك کرده اند بسوی خوشبختی دريانوردی نکرده باشند او را
به اين فکر واميداشت که پيش خود بگويد: خوب شد. اما ادوار، لذت

صبحگاهی اش تا آن حد صادقانه بود که در برابر تصویر این احساسات خشم آلود احساس رنج و ملال نکند. بی هیچگونه تظاهری نامه را رد کرده بود.

برای پاساوان مهم بود که بی درنگ مطلب را دوباره آغاز کند:
 — آه ! باز میخواستم بشما بگویم: میدانید که من برای مدیریت يك مجله در فکر اولیویه بودم؟ البته دیگر این صحبت مطرح نیست.
 ادوار بی درنگ گفت:

— بدیهی است که پاساوان بی آنکه متوجه باشد خودش را از نگرانی بزرگی خلاص کرده است. پاساوان از لحن ادوار فهمید که بازی خودش را خوب اجرا کرده است و بی آنکه فرصت لب گزیدن بیابد گفت:

— اثاثی که اولیویه جا گذاشته در اتاقیست که اومنزل کرده بود.
 البته تا کسی دارید؟ آنرا تا کسی می بریم. راستی حالش چطور است؟
 — بسیار خوب.

پاساوان از جابر خاسته بود. ادوار نیز چنین کرد. هردو با گفتن خدا حافظی بسیار سردی یکدیگر را ترك کردند.

این دیدار ادوار رفته رفته بطرز وحشت آوری پاساوان را ذله کرده بود و چون دید استروویلهو وارد میشود گفت:
 — اوف!

با آنکه استروویلهو در برابر پاساوان سماجت به خرج میداد، پاساوان در حضور او احساس راحت می کرد یا عبارت دقیق تر: راحتش

را بدست می آورد. مسلماً کارهای فراوانی با او داشت، و اینرا میدانست، و خودش را نیرومند می پنداشت و اصرار می ورزید که این نکته را اثبات کند. ضمن اینکه يك صندلی بسوی او جلو میداد گفت :

– استروویلهوی عزیزم ، بفرمائید بنشینید . واقعاً از دیدن شما خوشحالم .

– آقای كنت مرا احضار فرمودند . من اکنون در خدمتشان هستم .

استروویلهو بدلتخواه خود رفتار پیشخدمت بی ادبی را در برابر او پیش می گرفت اما پاساوان هم مثل او آفریده شده بود .

– همانطور که یارو میگفت ، یگراست به اصل قضیه پردازیم ؛ وقتی شده که همه چیز را رو کنیم . شما تاکنون خیلی شغلها را انجام داده اید . . . من امروز میخواستم يك شغل واقعی دیکتاتوری را بشما پیشنهاد کنم. زودتر اضافه کنیم که فقط موضوع ادبیات درمیانست .

– چه بد !

بعد چون پاساوان قوطی سیگاراش را بسوی او دراز کرد گفت :

– اگر اجازه بفرمائید من بیشتر ..

– بهیچوجه اجازه نمیدهم. باسیگارهای وحشتناك قاچاقی خودتان اتاق مرا متعفن میکنید . من هر گز نفهمیدم از کشیدن این سیگارها چه لذتی میتوان برد .

– آه ! من نمیتوانم بگویم که بآن زیاد عشق دارم اما دیگران را ناراحت می کند .

– بازهم مخالف خوانی ؟

— با اینحال نباید مرا آدم احمقی تصور کرد .

استروویلو وی آنکه مستقیماً به پیشنهاد پاساوان پاسخ دهد مناسب دید بنوضیح سخنان خود پردازد و وضع خود را مستحکم کند یعنی :
بعد می بینید . و ادامه داد :

— مردم دوستی هرگز کار من نبود .

پاساوان گفت :

— میدانم ، میدانم .

— خودپرستی هم نه . و اینرا شما خوب نمیدانید ... میخواهند
بما بیاوراند که برای انسان راه گریزی از خودخواهی نیست جز مردم
دوستی که از آن زشت تراست ! اما من مدعی ام که اگر چیزی تحقیر—
انگیز و پست تر از آدمی باشد همان بسیاری آدمها هستند . هیچ استدلالی
نمیتواند مرا متقاعد کند که جمع واحد های نفرت انگیز می تواند
مجموعه عالی بدعت بدهد . برای من اتفاق نمی افتد که سوار اتوبوس
یا ترنی بشوم و آرزو نکنم که حادثه ای همه این زباله های زنده را به
خمیر تبدیل کند . آه ! البته خود منم فروش . یا وارد سالن تماشاخانه ای
بشوم و هوس نکنم چلچراغ بریزد و یا بمبی منفجر شود ، و اگر خودم
را برای کار بهتری ذخیره نمی کردم آن بمب را بارغبت زیر کت باخود
می بردم حتی اگر بایستی خودم با آن منفجر میشدم . شما میگفتید؟ ..
— هیچ ! ادامه بدهید ، گوش میدهم . شما از آن ناطقینی نیستید که
برای راه افتادن منظر تازیانه مخالفت باشند .

— گویا از شما شنیدم که یک گیلان شراب پر توی گرانهایتان را

بمن هدیه میکنید .

پاساوان لبخندی زد و ضمن اینکه شیشه مشروب را بسوی او دراز
میکرگفت :

— شیشه را پیش خودتان نگاهدارید. اگر خوشتان می آید تا ته
بنوشید ولی حرف نزنید .

استروویلو و گیلانش را پر کرد و درصندلی ژرفی لمید و بسخن
آغاز کرد :

— ندیدانم آیا من آنچه را دلِ سخت می نامند دارم یا نه . غیظ
و نفرت و بیزاری بیش از آن دارم که این اندیشه را باور کنم ؛ برایم
زیاد اهمیت ندارد . راستست که از مدت‌ها پیش من ، هرچه را که خطر
نرم کردن دلم را داشت حذف کرده ام . اما برای تحسین و یکنوع
اخلاص بچگانه ، ناتوان نیستم زیرا بعنوان يك انسان ، من خودم را
پایای دیگری تحقیر می کنم و از خودم بیزارم . من همیشه و همه جا
میشنوم که تکرار میکنند ادبیات ، هنر ، علوم ، در آخرین مرحله برای
بهبود بشر میکوشد و همین بس بود که مرا وادار کند آنها را قی کنم .
اما چیزی مانع من نمیشود که جمله را عوض کنم . آنوقت نفس راحت
میکشم . بله ، آنچه خوشم می آید در تخیل بگنجانم برعکس جامعه
اسیر بشری است که برای ساختن بنای وحشت انگیزی در کار است . مثل
برنارد پالسی (باندازه کافی با این یکی پیرمارا در آوردند!) که زن و
بچه و خودش را نیز سوزاند تا روکش بشقاب قشنگی را پیدا کند .
من دوست دارم قضایا را معکوس کنم . چه میشد کرد ؟ مغز من اینطور
ساخته شده است که وقتی مسائل وارونه باشند ، در بهترین وضع تعادل
قرار میگیرند . و اگر من نمیتوانم این اندیشه را تحمل کنم که عیسائی—

بخاطر آسایش همه این مردم حق ناشناس و نفرت انگیزی که من با آنها روبرو میشوم - خودش را قربانی کند رضایت خاطر و حتی نوعی آرامش میبینم وقتی مجسم کنم این توده گندیده يك مسیح به بار آورده... با آنکه چیز دیگری را ترجیح میدادم، زیرا همه تعلیمات مسیح جز برای این بکار نرفت که جامعه را کمی بیشتر درگند و لجن فروبرد. بدبختی از خودپسندی مردم بیرحم ناشی میشود. بیرحمی صمیمانه، می تواند امور عظیمی را باعث شود. با حفظ بدبختیها، ضعفها، مریضها، نرم استخوانها، زخمیها، ما براه غلطی میرویم و بهمین جهت من از مذهبی که اینکار را بما تعلیم میدهد بیزارم. صلح عظیمی که بشر دوستان مدعی اند از تماشای طبیعت و گیاهان و جانوران کشف میکنند، از آنجا ناشی میشود که تنها موجودات تنومند بحالت وحشی، روبه پیشرفت میروند، و بقیه فضولات بمصرف کود میرسد. اما همه بلد نیستند این نکته را ببینند و نمیخواهند آنرا بپذیرند.

- چه درست، چه درست؛ من با کمال میل آنرا می پذیرم.

ادامه بدهید.

- بگوئید آیا این خجالت آور و بدبختی نیست... که آدمیزاد اینهمه کار کرده باشد تا نژادهای عالی اسبها و حیوانات و پرندگان و غلات و گلها را بدست بیاورد و خودش، برای خودش، هنوز در مرحله ای باشد که در طب در پی وسیله آرامش برای ناراحتی هایش باشد و در احسان تسکینی بجوید و در مذهب یکنوع دلداری و درمستی فراموشی جستجو کند. باید در بهبود نژاد کوشید. اما هر انتخابی باید با حذف انواع غیر مفید همراه باشد و در این مورد است که جامعه مسیحی ما نمیتواند

تصمیم بگیرد. این جامعه حتی نمیداند چگونه افرادی را که از نظر روحی فاسد شده‌اند از تکثیر نسل باز دارد زیرا اینها فرزاد و ولدتراز همه هستند. آنچه بیشتر لازم است بیمارستان نیست ایلخی است.

— البته، استروویلهو، با این افکار از شما خوش می‌آید.

— آقای کنت، می‌ترسم مبدا تا حال در باره من دچار اشتباه

شده باشید. شما مرا از نظر فلسفی يك نفر شكاك تصور میکنید و حال آنکه من آدمی «ایده آلیست» و صوفی هستم. فلسفه شما کیون هیچ ثمر خوبی نداده است. وانگهی میدانم کار را بکجا میکشاند... به اغماض و گنشت. من طرفداران فلسفه شك را مردمی بی هدف و بی تخیل و احمق میدانم... و غافل از آن نیستم که محصول این جامعه قوی چگونه ظرافت و لطافت‌های احساساتی را از میان خواهد برد. اما دیگر کسی نخواهد بود که بر این ظرافت افسوس بخورد زیرا با حذف آن، اشخاص ظریف را هم حذف خواهند کرد. اشتباه نکنید، من چیزی دارم که: تحصیلات نام دارد و خوب میدانم که هدف مرا بعضی از یونانیها هم پیش‌بینی کرده بودند و دست کم من این لغت را دارم که پیش خودم تخیل کنم و بخاطر بیاورم که «گره» دختر «سه رس» یادلی پر از دلسوزی و ترحم نسبت بمردگان به آن عالم سرازیر شد اما وقتی ملکه و همسر «پلوتون» شد از طرف همسر فقط به «پروزرین تسکین ناپذیر» موسوم شد. سرود ششم را در «اودیسه» بخوانید. «تسکین ناپذیر» انسانست که باید ادعا کند که آدمی باتقواست. پاساوان گفت:

— خوشوقت که می‌بینم به ادبیات برمی‌گردید، اگرچه هرگز

آنرا ترك نكرده ايم . بنا بر اين از شما آقای استروویلهوی با تقوا ، می پرسم آیا قبول میکنید مدیر تسکین ناپذیر مجله بشوید ؟

– کنت عزیزم ، راستش را بگویم ، باید شما اعتراف کنم که از میان همه گندهای قی آور بشری ، ادبیات ، یکی از آنهاست که من بیش از همه از آن بیزارم . من در ادبیات جز چاپلوسی و چرب‌زبانی چیزی نمی بینم . و دارم شك میکنم که این ادبیات مادام که گذشته را جارو نکرده است بتواند چیزی بشود . ما بر روی احساسات قالبی زیست میکنیم و خواننده پیش خود تصور میکند همان احساس را دارد ، زیرا هر چه را چاپی باشد باور میکند ، نویسندۀ در بارۀ این نکته همانگونه تأمل و تفکر میکند که در بارۀ اصولی که آنها را بنیاد هنر خود میداند . این احساسات مانند شماره‌های فلزی صدای قلبی میدهد اما در جریانست . و چون میدانیم که « سکۀ قلبی » ، سکۀ درست را از گردش خارج میکنند کسیکه بمردم ، سکه‌های حقیقی تقدیم کند مثل این خواهد بود که بمافقط حرف تحویل بدهد ، در دنیائی که هر کسی تقلب میکند ، مرد حقیقی حقّه باز جلوه خواهد کرد . من بشما هشدار میدهم : اگر من مجله‌ای را اداره کنم برای اینست که مشکها را بترکانم و همه احساسات ظریف و زیبا و این برات‌ها یعنی کلمات را از ارزش بیندازم .

– البته دوست دارم بدانم چگونه این کار را شروع میکنید .

– بگذارید بکنم بعد خواهید دید . من غالباً در باره اش فکر کرده ام .

– حرف شما برای هیچکس مفهوم نخواهد بود و احدی بدنبال

شما راه نخواهد افتاد .

– پس یالله ! زیرك ترین جوانهای امروزی بیش از هر چیز ، بر ضد تورم شاعرانه تهییج شده اند . آنها میدانند چه مهمالاتی در پس وزنهای عالمانه و مکررات عاشقانه آهنگ دار ، پنهانست . کافیت پیشنهاد ویرانگری داده شود ، همیشه دستپائی بلند میشود . میل دارید مکتبی برپا کنیم که هدفش این باشد که همه چیز را دور بیندازد ... آیا اینکار شما را می ترساند ؟

– اگر باغ مرا لگد مال نکنند نه ..

– در انتظار چنین اقدامی ، جای دیگرکارهایی هست که بتوان بآن مشغول شد . وقت مناسبی است . از میان جوانترها بعضی ها را می شناسم که فقط در انتظار يك اشاره اند که دور هم جمع بشوند . بله ، از این کار خوششان می آید . میدانم اما بشما هشدار میدهم که نخواهند گذاشت از آنها سوء استفاده کنید ... من غالباً از خود پرسیده ام بر اثر چه معجزی نقاشی پیش افتاده و چه شده است که ادبیات گذاشته است نقاشی از آن جلو بیفتد ؟ امروزه آنچه را عادت داشتیم « زمینه نقاشی » بدانیم چه بی اعتبار شده است . يك موضوع « خوب در نقاشی مایه خنده میشود ، نقاشان حتی جرأت نمیکند چهره ای را نقاشی کنند مگر اینکه از هر گونه شباهت بپرهیزند . اگر ما کارمان را خوب بانجام برسانیم – شما می توانید در این باره بمن اعتماد کنید – من کمتر از دو سال وقت می خواهم تا ببینید فردا يك شاعر اگر بفهمد چه می خواسته است بگوید خود را بی آبرو بداند . بله ، آقای کنت ، مایلید شرط ببندیم ؟ آنوقت هر گونه حس و هر گونه مفهوم ، ضد شعر تلقی خواهد شد . من پیشنهاد میکنم

در راه ضد منطقی بودن تلاش کنیم. چه عنوان ریائی است برای يك مجله:
«گنزدایان!»

پاساوان بی آنکه تکانی بخورد گوش داده بود و پس از اندکی
سکوت پرسید:

— آیا در میان دار و دستۀ خودتان، خواهرزاده کوچولو تان را
هم حساب میکنید؟

— لئون کوچولو جوان بی آلاشی است و سوراخ سمبه‌های کار را
بلد است. واقعاً تعلیم او لذتی دارد. پیش از تابستان بنظر او مسخره
بود که بالاتر از شاگردان قوی کلاسش در انشاء جست بزند و همه
جایزه‌ها را ببرد. پس از باز شدن مدرسه دیگر کاری نمیکند. میدانم
چه تهیه می‌بند. اما من باو اعتماد دارم و بخصوص نمی‌خواهم اذیش
کنم.

— او را پیش من خواهید آورد؟

— گمان میکنم آقای کنت شوخی میفرماید... خوب، این مجله؟

— باز درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. احتیاج دارم بگذارم
طرحهای شما در ذهنم پخته گردد. در این انتظار باید يك منشی برایم
پیدا کنید. منشی قبلی دیگر راضی‌ام نمی‌کند.

— من از فردا «کب لافلور» کوچولو را برایتان می‌فرستم، او را
کمی بعد باید ببینم و کار شمارا البته انجام خواهد داد.

— از نوع «گنزداه» ست؟

— کمی...

Ex uno ... —

- نه ! همه آنها را با او قیاس نکنید . آدم معتدلی است . بسیار خوب برای شما انتخاب شده است .
- استروویلهو از جا برخاست . پاساوان گفت :
- راستی ، گمان میکنم کتابم را بشما نداده‌ام . متأسفم که دیگر نسخه‌ای از چاپ اول را ندارم ...
- چون من قصد فروختن آنرا ندارم هیچ اهمیتی ندارد .
- اما چاپش بهتر است .
- آه ! چون قصد خواندنش را هم ندارم ... خداحافظ . واگر دلتان بخواهد : آماده خدمتگزاری . افتخار دارم از شما خدافظی کنم .

یادداشت‌های ادوار

پذیرائی ادوار از دوویه
و پروفیت آن دیو

اثاث | اولویه را برایش آوردم. همینکه از خانه پاساوان برگشتم کار آغاز شد. شوق و شور آرام و روشن. این نشاط تا امروز برایم ناشناس بود. سی صفحه از سکه سازان را بی تردید و قلم خوردگی نوشتم. مانند صحنه‌ای از شب که در برابر جلوه ناگهانی روشنائی واقع شود همه ماجرا ناگهان از میان سایه نمودار میشود و بسیار با آنچه بیهوده میکوشیدم ابداع کنم فرق دارد. کتابهایی که تا امروز نوشته‌ام بنظرم مانند استخر باغهای عمومی است که حدود مشخصی دارد و گرچه شاید بی نقص باشد اما آب را کد در آن از جهش زندگی بی بهره است. اینک من میخواهم بگذارم این آب بنا بنمای خود، در میان شبکه‌هایی که نمی‌خواهم از پیش ببینم گاه تند و گاه کند جریان یابد.

x تا کید میکند که رمان نویس خوب باید پیش از آغاز کتاب بدانند کتاب چگونه پایان خواهد یافت. اما برای من که کتابم را بدست حادثه میسپارم توجه دارم که زندگی هر گز چیزی بمعارضه نمی کند که فرجام آن ، نقطه آغاز تازه ای بنظر نیاید . « میتواند ادامه یابد ... » با این عبارتست که می خواهم سکه سازان خودم را پایان برسانم .

دیدار دوویه . مسلماً جوان برازنده ایست .

چون من در ابراز مهرمبالغه می کردم ناگزیرشدم مهرورزیهای مزاحم را محو کنم. ضمن گفتگو با او این گفتار لاروشفو کو را پیش خود تکرار می کردم :

د من کمتر نیت بترحم حاسم و دلسم می خواست بهیچوجه حاس نیاشم ... معتقدم که باید به ابراز لرحم خورسند شد و از لرحم داشتن ، دقیقاً ، خودداری ورزید»

باینحال ، محبت من واقعی و انکارناپذیر بود و من تا حد گریه کردن متأثر بودم . واقعاً بنظرم رسید اشکهایم بیش از گفتارم او را دلداری میدهد . حتی گمان دارم او همینکه مرا گریان دید از اندوه خود چشم پوشید .

عزمم را حزم کرده بودم که بهیچوجه نام اغوا کننده لورا را برای او آشکار نکنم . اما تعجبم از آن بود که او نیز نرسید . گمان می کنم حادث او ، همینکه احساس می کند دیگر لورا تماشاگر او نیست ، فروکش می کند . بهر حال ، روش او در برابر من رفته رفته اندکی نیروی او را فرسوده می ساخت .

نوعی جنبه غیرمنطقی در کار اوست ؛ خشمگین است که دیگری

لورا را رها کرده است. من ارزش این ترك كردن را نشان دادم كه بی آن، لورا بسوی او باز نمی گشت. بخودش قول میدهد كه بچه را مانند فرزند خودش دوست بدارد. كسی چه میداند بی اغواگر لورا آیا او هرگز می توانست از لذت پدري بهره مند گردد یا نه؟ همین نكته بود كه خودداری كردم اورا متوجه آن كنم زیرا با یادآوری ناتوانائی او، حس حسدش برمی آشفته. اما از همین لحظه حسدش از عزت نفس مایه می گرفت و دیگر برای من جالب نبود.

اگر آدمی مانند **اتللو** حسود باشد، مفهوم آن پیداست: تصویر كافی كه بیگانه ای از زنش گرفته در ذهنش وسوسه برمی انگیزد. اما آدمی مانند دویه برای اینکه حسود بشود باید تصور كند كه باید حسود باشد.

بی تردید او این تمایل را بر اثر نیاز پنهانی كه بتقویت شخصیت نسبتاً ضعیف خود دارد، درخودش نگه خواهد داشت. خوشبختی برای او طبیعی خواهد شد اما نیازمند است كه از خودش خوشش بیاید و امر كسی را می پسندد نه طبیعی را. بنابراین من كوشش كردم كه سعادت ساده را كه وصولش دشوارتر است از عذاب روحی ارزش دارتر جلوه دهم. نگذاشتم حركت كند مگر وقتی كه آرام یافته بود.

عاقبت نا اندیشی قهرمانان. اشخاصی كه از این سر تا آن سر رمان یا «درام» درست آنچنان رفتار می كنند كه توانسته ایم پیش بینی كنیم... این ثبات را در معرض تحسین ما قرار میدهند و من از همین راه می شناسم كه وجودشان ساختگی و جعلی است.

من ادعا نمیکنم که بی منطقی و عاقبت نااندیشی نشانهٔ مسلم طبیعی بودن است زیرا با بسیاری از بی منطقی های تظاهر آمیز حاصله در زنان، برخورد میکنم. از سوی دیگر می توانم در برخی از مردم نادر آنچه را که «ثبات قدم» نام دارد تحسین کنم. اما غالباً، این عاقبت اندیشی موجود جز با سماجت و علی رغم طبیعی بودن، تحصیل نمیشود. فرد، هر چه بیشتر در زرفنای وجود خویش بخشنده باشد و هر چه امکاناتش زیادتر باشد بیشتر دستخوش تغییر است و کمتر به رغبت می گذارد گذشته در بارهٔ آینده اش تصمیم بگیرد. این عبارت «جهان بی متأثر شدن مرد درستکار و استوار، در هم خرد میشد» که بعنوان نمونه بما پیشنهاد میکنند غالباً جز خاکی پرسنگلاخ و بسیار مقاوم در برابر کشت و زرع بما عرضه نمیکند.

من باز هم با نوع دیگری آشنا شده ام که برای خود با سماجت خلق و خوی مخصوص و آگاهانه ای قائل هستند و نگرانی اساسی آنها عبارت از آنست که پس از چند انتخاب، هرگز از آنها دست نکشند. مراقبت و مواظبت بخرج میدهند و رها کردن آنها را روا نمیدارند. (من در اندیشهٔ x هستم که گیلانش راد برابر شراب من ریشهٔ ۱۹۰۴ که من باو تعارف می کردم پس میکشید و میگفت: «من فقط شراب بردو را دوست دارم» و همینکه دستور دادم باو شراب بردو بدهند، «من ریشه» بنظرش گوارا آمد.)

وقتی جوان تر بودم، تصمیماتی می گرفتم که تصور میکردم دلیرانه است. کمتر نگران بودم آن باشم که هستم تا آن بشوم که ادعا داشتم هستم. اینک کمتر پیش می آید که در پی تصمیمی، راز جوان

ماندن نبینم .

اولیویه ازم پرسید چه کاری در دست دارم . خودم راه گفتگو با او در باره کتابم تسلیم کردم و حتی برای او خواندم زیرا صفحاتی که تازه نوشته‌ام بسیار برایش جالب بنظر میرسید . از قضاوت اویم داشتم زیرا روحیه آشتی ناپذیری جوانان را و دشواری که در پذیرفتن نظری جز نظر خویش دارنمی شناختم . اما چند نکته‌ای که باهرا س ابراز کرد بنظر من صائب‌ترین نکته‌ها آمد باندازه‌ای که بی‌درنگ از آنها استفاده کردم .
من بوسیله اولیویه و از ورای وجود اوست که حس میکنم و دم میزنم .

در باره این مجله‌ای که بایستی اداره می‌کرد و بخصوص درباره قصه‌ای که بناخواهش پاساوان نوشته است و اینک آنرا تقبیح میکند نگرانی‌هایی دارد . باو گفتم تصمیمات تازه‌ای که پاساوان گرفته است موجب تجدید نظری در فهرست مندرجات خواهد شد و او خواهد توانست نوشته‌اش را پس بگیرد .

پذیرائی غیره منظره از آقای پروفیت آن‌دیو . باز پرس عرق پیشانی‌اش را پاک میکرد ، بنظر من نه برای آنکه از شش طبقه آپارتمان من بالا آمده است بلکه بیشتر چون ناراحت بود ، شدیداً نفس نفس میزد . کلاشه را در دستش گرفته بود و جز با دعوت من نشست . مردیست خوش سیما و خوش اندام ، باوقاری انکار ناپذیر .

— گمان میکنم شما برادر زن آقای مولی‌نیه رئیس باشید . درست در باره پسرشان ژرژ بود که بخودم اجازه دادم بسراغ شما بیایم . البته

رفتاری را که ابتدا بنظر شما شاید فضولی بنظر آید بر من خواهید بخشید اما امیدوارم ارادت و احترامی که من نسبت به همکارم قائلم برای توجیه مطلب کافی باشد.

لحظه‌ای درنگ کرد. از جا برخاستم و يك پرده در را آویختم از ترس اینکه مبادا زن خدمتکاری که بسیار فضول است و میدانستم در اتاق مجاور هست گفتار ما را بشنود. پروفیت آن دیو با لبخندی اینکار مرا تأیید کرد و سخن از سر گرفت:

— من بعنوان بازپرس باید بقضیه‌ای رسیدگی کنم که سخت مرا در زحمت انداخته است. خواهرزاده کوچولوی شما قبل از این در ماجرائی شرکت کرده است... البته این موضوع بین خودمان بماند ماجرائی بسیار پرهیاهو که من میخواهم یقین کنم با توجه به سن کم او، حسن نیت و بی‌گناهی او غافلگیر شده است اما اعتراف میکنم که تاکنون برای من زبردستی‌هایی لازم بود تا... بی آنکه بمنافع عدالت ضرری برسد آنرا بشکل دیگری درآورم. در برابر يك تکرار جرم... فوری اضافه کنم از نوع دیگر... نمیتوانم جواب بدهم که ژرژ کوچولو بتواند از چنگ آن باآسانی خلاص شود. حتی من شك دارم که بتفع بچه باشد که باوجود ارادتی که من نسبت به داماد شما در برابر این ماجرا حفظ کرده‌ام، او را خلاص کنم. معذلك من كوشش خواهم كرد. اما متوجه هستید، من نماینده‌هایی دارم که شور و حرارت بخرج میدهند و نمیتوانم همیشه جلو آنها را بگیرم. یا، بعبارت دیگر، هنوز میتوانم اما فردا دیگر نخواهم توانست. بهمین جهت است که فکر کردم شما با خواهرزاده‌تان صحبت کنید و باو بگوئید در معرض چه

جریانی قرار دارد ...

دیدار پروفیت آن دیو - چرا اعتراف نکنم - ابتدا مرا بطرز وحشت آوری نگران کرده بود، اما همینکه فهمیدم او نه بعنوان دشمنی و نه بعنوان بازپرسی آمده است بیشتر احساس سرگرمی کردم. و چون او دو باره بسخن در آمد این احساس در من بیشتر شد :

- از چند وقت تا کنون سکه های تقلبی در جریانست. من خبر دارم ولی هنوز موفق به کشف منشاء آن نشده ام. اما میدانم که ژرژ کم سال - میخواهم باور کنم کاملاً بسادگی - یکی از کسانی است که آنرا مصرف میکند و بگردش می اندازد. چند نفری هم سن خواهر زاده شما هستند که باین قاچاق ننگین تن داده اند. من شك دارم که ازمعصومیت اینها سوء استفاده میکنند و این بچه ها بی آنکه تشخیص بدهند باز بچه فریبکاری چند تن مقصر بزرگتر شده اند. ما تا کنون میتوانستیم مجرمین کمسال را توقیف کنیم و بی هیچگونه زحمتی آنها را وادار باعتراف منشاء اصلی سکه ها بسازیم اما من خوب میدانم که چون از حدی گذشتیم کار از دست ما باصطلاح در میرود... یعنی دستورهای ما نمیتواند عقب نشینی کند و ما خود را مجبور بدانستن چیزهایی خواهیم دید که غالباً ترجیح میدهیم ندانیم. با این وصف من مدعی هستم که بکشف مجرمین واقعی موفق میشویم بی آنکه بشهادت و حضور این اطفال کمسال متوسل گردیم. بنابراین دستور داده ام که بهیچوجه بچه ها را ناراحت نکنند. اما این دستور موقتی است. دلم میخواست خواهر زاده شما مجبورم نکند که این دستور را لغو کنم. خوبست بدانند که چشمها باز است. حتی بد نیست که شما او را کمی بترسانید؛ در سراسیمگی بدی

واقع شده...

من در جواب گفتم که هرچه بیشتر کوشش خواهم کرد تا او را مطلع سازم اما بنظر میرسد پروفیت آن دیو حرف مرا نمی شنود . نگاهش گم شد . دوبار تکرار کرد : «درمگیری که سرازیری شوم نام دارد» سپس خاموش شد .

نمیدانم سکوتش تا چه اندازه ادامه یافت . بی آنکه اندیشه خود را تنظیم کند ، بنظرم رسید که این سخنان ، پیش از آنکه بمن بگوید ، در اندیشه اش دور میزد و من می شنیدم که می گوید :

— آقا... من خودم پدر هستم...

آنچه اول گفته بود محو شد . در میان ما جز برنار کسی نبود . بقیه بهانه بود . برای حرف زدن درباره برنار آمده بود . اگر ابراز مهر ناراحتی میکند و مبالغه در احساسات مزاحم نیست بعکس هیچ چیز از این هیجان سر کوفته برای متأثر ساختن من مؤثر تر نبود . او نمیتوانست این هیجان را پس میزد اما با چنان کوشش عظیمی که لبان و دستهایش میلرزید . نتوانست این حالت را ادامه دهد ، ناگهان صورتش را میان دستانش پنهان کرد و بالاتنه اش از حق حق گریه بلرزه افتاد . بالکنت زبان میگفت :

— می بینید ، می بینید آقا که يك بچه میتواند ما را بسیار بدبخت کند .

چه نیازی بود که من عمداً منحرف شوم؟ منم که بی نهایت متأثر شده بودم بصدای بلند گفتم : اگر برنار شما را میدید دلش آب میشد . تضمین میکنم .

با این حال سخت خود را بزحمت انداختم. بر ناز تقریباً هرگز با من از پدرش صحبت نکرده بود. من پذیرفته بودم که او خانواده اش را ترک کرده باشد زیرا خود من بی درنگ چنین گریزی را طبیعی میدانم و بآسانی، جز نفع بزرگی برای کودک چیز دیگری در آن نمی بینم. اما در مورد برنار، حرامزادگی او هم افزوده میشد...

اما اینک در ناپدری اش چنان احساسات شدیدی بروز میکرد که البته از فرمایشی بودن بسیار دور و چنان صادقانه بود که هیچوجه اجباری بنظر نمی رسید. و در برابر این عشق، این اندوه؛ ناگزیر بودم از خودم پرسیم که آیا برنار حق داشت از خانه بیرون برود یا نه؟ جرأتی احساس نکردم که آنرا تأیید کنم.

گفتم: اگر گمان میکنید بتوانم برای شما مفید باشم مرا بکار بگیرید. آیا فکر میکنید که من باید با او صحبت کنم؟ او جوان خوش قلبی است.

— میدانم، میدانم... شما می توانید خیلی کارها بکنید. میدانم که امسال تابستان با شما بود. پلیس من خوب تشکیل شده است... و همچنین میدانم که همین امروز در امتحانات شفاهی حاضر میشود. من لحظه ای را برای دیدار شما انتخاب کردم که میدانستم او باید در «سرب» باشد. میترسیدم مبادا با او برخورد کنم.

از چند لحظه پیش تأثر من فروکش میکرد زیرا تازه متوجه میشدم که فعل «دانستن» تقریباً در همه جمله های او چهره می نماید. بزودی کمتر در قید سخنانش ماندم تا توجه بعداتی که نتیجه شغل او می توانست باشد.

همچنین بمن می گوید که «میدانند» بر نار امتحانات کتبی اش را بسیار عالی گذرانده است . محبت یکی از معدود متحین که ازدوستانش بود او راحتی از انشاء فرانسهٔ پسرش که ظاهراً جالب ترین انشاء بود مطلع کرده بود . با چنان تحسین محدودی از بر نار صحبت می کرد که مرا مشکوک می ساخت شاید ، گذشته از همه ، خودش را پدر حقیقی او میدانند .

او افزود :

... خداوند ! البته مبدا این مطلب را برایش نقل کنید ! بقدری طبع مغرور و سرکش دارد !.. اگر پی می برد که از هنگام عزیمت او ، من پیوسته در فکرش بوده و تعقیبش کرده ام ؟ .. معذک چیزیکه شما می توانید باو بگوئید اینست که مرادیده اید (در بیان هر جمله بدشواری نفس می کشید) آنچه شما فقط می توانید باو بگوئید اینست که من از او دلگیر نیستم (بعد با صدائیکه بضیع می گرائید ؛) که من هرگز از دوست داشتن او... بعنوان پسر دروغ نکرده ام ، بلکه خوب میدانم که شما میدانید ... مطلبی را که باو هم میتواند بگوئید... (و ، بی آنکه بمن نگاه کند ، بدشواری ، در حالتی از شرم فوق العاده) مادرش مرا رها کرده است... بلکه ، بطور دائمی همین تابستان ؛ و اگر او بخواهد برگردد من...

نتوانست جمله اش را پایان برساند .

مردی تنومند و فربه ، باتجربه ، مسلط بر زندگی ، استوار بر مسند اداری خود نشسته ، ناگهان از هر گونه حفظ ظاهر چشم می پوشد و پرده از راز خود برمیگیرد و در برابر یک بیگانه راز دل می گشاید و

باین بیگانه که من باشم صحنه‌ای غیرعادی نشان میدهد . بازهم یکبار دیگر بر من دراینمورد ثابت شد که من آسانتر در برابر ابراز تأثیر يك ناشناس متأثر میشوم تا در برابر تأثیر يك آشنا . روز دیگر در پی توجیه این مطلب برای خودم برخواهم آمد .

پروفیت آن دیواین نکته را پنهان نکرد که ابتدا گمانهای بدی نسبت بمن در ذهن خویش رشد میداد زیرا پیش خود بد تعبیر کرده بود و هنوز هم بد تفسیر می کرد که بر نار از خانواده اش برای آن گریخته باشد که بمن ملحق شود .

همین نکته ابتدا او را بازداشته بود که در پی دیدن من بر آید . من هیچ جرأت نکردم داستان جامه دانه را برایش نقل کنم و جز از دوستی پسرش نسبت به اولیویه که به برکت آن ما زود بهم پیوند یافتیم سخن نگفتم .

پروفیت آن دیو گفت :

-- این جوانها خودشان را به پهنه زندگی پرتاب میکنند بی آنکه بدانند در معرض چه چیزها قرار میگیرند . بی تردید ، بی خبری از خطر منشأ قدرت آنهاست ، اما ما که میدانیم ، ما پدرها بخاطر آنها بر خود می لرزیم . دلسوزی و ابراز محبت ما آنها را بخشم می آورد و بهتر آنست زیاد نگذاریم متوجه آن بشوند . من میدانم که این دلسوزی گاه بسیار مزاحمت آمیز و ناشایسته ابراز میشود . بیش از آنچه برای بچه پی در پی تکرار کنیم که آتش میسوزاند ، رضایت بدهیم که بگذاریم کمی بسوزد . تجربه بسیار مطمئن تر از پند و اندرز چیز می آموزد . من همیشه بالاترین آزادی ممکن را برای بر نار قائل شده ام . افسوس ! تا آن حد

که گمان کند خیلی درقید او نیستیم ، میترسم مبدا همین او را به اشتباه انداخته باشد . و علت فرار او شده باشد . حتی آنوقت هم ضمن اینکه بگذارم پی برد از دور مراقب او بودم و گمان میکردم خوبست بگذارم که این کار را بکند . خدا را شکر که برای این کار وسیله در اختیارم بود . (مسلماً پروفیت آن دیو غرورش را در اینجا بکار می برد و بخصوص خودش را از تشکیلات پلیس خود مغرور نشان میداد ؛ بار سوم بود که بامن از پلیس سخن میگفت .) و گمان کردم که باید پرهیز کنم که خطرهای اقدام او را در چشمش ناچیز جلوه دهم . بشما اعتراف می کنم که این اقدام عصیان آمیز با وجود رنجیکه برایم بار آورد جز اینکه مرا بیشتر باو دلبسته گرداند تأثیری نداشت ؛ من در این کار نشانی از جرأت و دلیری دیدم .

اینک که این مرد برجسته خودش را در معرض اعتماد حس میکرد سرچشمهٔ بیانش بند نمی آمد . من میکوشیدم موضوع گفتگو را به طلبی که بیشتر مورد علاقهٔ منست بکشانم . برای پایان دادن باین بحث از او پرسیدم آیا آن سکه های قلبی را که ابتدا بامن از آن صحبت میکرد دیده است ، یا نه ؟ کنجکاو بودم بدانم آیا این سکه ها شبیه سکه کوچک بلورینی است که بر نار بما نشان داده بود یا نه . هنوز دربارهٔ این سکه حرفی نزده بودم که چهرهٔ پروفیت آن دیو تغییر کرد ، پلکهایش نیمه بسته شد و در حالیکه در عمق چشمانش برقی عجیب می درخشید ، بر روی شقیقه هایش چین و شکن فراوان رسم شد ، لبانش بهم فشرده شد ؛ دقت ، همهٔ خطوط چهره اش را بیالا کشید . از آنچه ابتدا بمن گفته بود دیگر سخنی در میان نبود . شخصیت قاضی ، یکسره جای شخصیت پدر را می گرفت . چیزی جز حرفه اش . برای او وجود نداشت . مرا برای جواب

پرسش‌های خود بستوه در آورد . یادداشت برداشت و از فرستادن مأمور به ساس‌فه سخن گفت تا از نام مسافران در دفتر هتل‌ها مطلع شود و اضافه کرد :

— شاید احتمالاً این سکه قلب بوسیله حادثه جوی دهگندی ضمن عبور به آن عطار داده شده باشد.

من باین گفته جواب دادم که ساس‌فه در نقطه دور افتاده‌ای واقع است و بآسانی نمی‌شود یکروزه بآنجا رفت و برگشت . او بخصوص از این آخرین اطلاعات ، خود را خرسند نشان داد و پس از تشکر گرمی مراتب گفت و با چهره‌ای مجذوب و خوشحال براه افتاد بی آنکه دیگر سخنی از ژرژ یا برنار بگوید .

برنار و فرشته

برنار

آنروز صبح حس می کرد که برای طبع بخشنده ای مانند طبع او ، هیچ شادی ، بزرگتر از لذت بخشیدن بموجود دیگر نیست . این شادی از اود ریخ شده بود . او با قید امتیاز در امتحان پذیرفته شده بود و چون کسی در کنار خود نمیدید تا این خبر خوش را با او بگوید خبر بر خاطرش سنگینی میکرد . برنار خوب میدانست کسی که بیش از همه خود را خرسند نشان میداد پدر او بود . حتی لحظه ای تردید پیدا کرد که آیا بیدرنگ برود و با او خبر بدهد یا نه ؟ اما غرور او را بازداشت . برای ادوار ؟ برای اولیویه ؟ چطور ؟ اما اینکار یعنی اهمیت زیادی بیک دیپلم دادن . اود بیلمه شده بود . چه امتیاز خوبی ! اما از هم اکنون مشکلاتش آغاز میشد .

در حیات سربن ، یکی از رفقایش را دید که مانند خود او قبول شده بود اما از دیگران دوری میکرد و میگریست ، این رفیقش عزادار بود .

بر نار میدانست که او تازه مادرش را از دست داده است. هیجان محبتی شدید او را بسوی پسری مادر میکشاند. باونزدیک شد و سپس بر اثر شرمی بیپوده از راه دیگر رفت. دیگری که او را دید نزدیک شده و سپس از پهلوی گنشته است از گریه اش خجالت کشید. او برای بر نار ارزشی قائل بود و ناراحت شد که دید بر نار به بی اعتنائی گذراند.

بر نار وارد باغ لوگزامبورگ شد. در همان قسمت از باغ که آنشب در جستجوی پناهگاه بدنبال اولیویه میگشت، روی نیمکتی نشست. هوا تقریباً نیمه گرم بود و افق از میان شاخه های برهنه درختان کهن بر او میخندید. این تردید دست میداد که آیا واقعاً طبیعت بسوی زمستان رهسپارست یا نه. پرندگان سرود خوان داشتند. اما بر نار به باغ نمینگریست؛ در برابر خویش اقیانوس زندگی را گسترده میدید. می گویند راهپائی بر فراز دریاست که پیموده نشده است و بر نار نمیدانست راهی را که باید پیماید کدامست.

از چند لحظه پیش در تأمل بود که دید فرشته ای با گام های سبک و لغزان چنانکه گوئی بر امواج راه می پوید، باونزدیک میشود. بر نار هرگز فرشتگان را ندیده بود اما بادیدن او یک لحظه هم تردید بخود راه نداد و چون فرشته باو گفت: «بیا» بفرمانبری برخاست و بدنبال او براه افتاد. چندان متعجب نشد چنانکه گوئی در رؤیائی است. بعدها در پی آن برآمد بیاد بیاورد که آیا فرشته دستش را گرفته بود یا نه اما در واقع بایکدیگر تماس نیافتند و حتی دهمیان خود فاصله ای را حفظ کردند. هر دو بحیاطی بازگشتند که بر نار، جوان بی مادر را آنجا بحال خود رها کرده بود. مصمم بود باو سخن بگوید اما حیاط اینک هبی بود.

برنار، بهمراهی فرشته بسوی کلیسای سر بن روانه شد. در اینجا ابتدا فرشته وارد شد زیرا برنار هرگز یاد آن نگذاشته بود. فرشتگان دیگر در آنجا در رفت و آمد بودند اما برنار چشمی را که برای دیدن آنها لازم بود نداشت. آرامشی ناشناس او را در بر گرفت. فرشته به معراب اصلی نزدیک شد و برنار نیز چون دید فرشته زانوده است در کنار او زانو زد. برنار بهیچگونه خدائی ایمان نداشت بنوعی که نمیتوانست نماز بگذارد اما دلش از نیاز عاشقانه فداکاری و بخشش لبریز بود و خود را عرضه میکرد. تأثرش چندان آشفته بود که هیچ بیانی نمیتوانست آن را وصف کند، اما ناگهان سرود «ارگی» برخاست.

فرشته گفت :

— تو خودت را به لورا همینگونه پیشکش میکردی.

برنار حس کس کرد اشکش بر گونه ها جاریست.

فرشته باردیگر گفت :

— یا، بدنبال من یا.

برنار، در همان حال که فرشته بدنبالش می کشید با یکی از دوستان دیرینش برخورد کرد که او نیز امتحانات شفاهی اش را گذرانده بود. برنار او را شاگرد تنبلی می پنداشت و در شگفت بود که چگونه او را قبول کرده اند. شاگرد تنبل، متوجه برنار نشد و برنار او را دید که پولی در کف خادم کلیسا گذاشت تا شمع مومی بزرگی بخرد. برنار شانه بالا انداخت و بیرون آمد.

چون خود را در کوچه یافت متوجه شد که فرشته ترکش کرده است. واژه **پنانه** بیگار فروشی شد؛ همان مغازه ای که ژرژ، هشت روز

پیش از آن ، سکه قلبی را به جریان انداخته بود . از آن روز بعد سکه های بسیار دیگری را بگردش انداخته بود . بر نار بسته ای می گار خرید و بی گار کشیدن پرداخت . چرا فرشته رفته بود ؟ آیا بر نار و او سخنی برای گفتن نداشتند ؟ زنگ ظهیر صدا درآمد . بر نار گرسنه اش بود . آیا به پانسیون بر می گشت ؟ آیا باولیویه می پیوست تا در ناهار ادوار با او شریک شود ؟.. از داشتن پول جیب کافی اطمینان یافت و وارد رستورانی شد . در همان حال که غذا خوردن او پایان می یافت صدای لطیفی زمزمه کرد :

– وقت آن شده است که خوب بحسابهایت برسی .
بر نار سر بر گرداند . فرشته دوباره در کنارش بود .
فرشته می گفت :

– باید تصمیم گرفت . تو حادثه جوانانه زندگی کرده ای . آیا خودت را در اختیار پیش آمد رهامی کنی ؟ دلت می خواهد کاری انجام دهی ، مهم اینست که بدانی چه کار .
بر نار گفت :

– بمن یاد بده ، مرا راهنمایی کن .
فرشته ، بر نار راه تالاری پر جمعیت برد . در ته تالار تختی بود و روی این تخت میزی بار و پوش لاکی رنگ .

مردی هنوز جوان پشت میز نشسته بود و سخن می گفت :
– جنون بزرگ اینست که ادعای کشف چیزی را بکنیم .. ماهیچ چیز نداریم که از پیش بمانرسیده باشد . هر یک از ما باید تاجوانست خود بفهمد که ما بگذشته وابسته ایم و این گذشته ما را مقید می سازد . همه آینده

ما بوسیلهٔ این گذشته طرح شده است .

چون تفصیل این موضوع از طرف گوینده پایان آمد ، گوینده‌ای دیگر جای او را گرفت و سخن او را تأیید کرد و سپس بر ضد انسان خودپسندی قد برافراشت که ادعا می‌کند می‌تواند بی‌آئین معینی زیست کند یا با روشنائی‌های شخصی خویش ، رهبر خود باشد . او می‌گفت :

– يك آئين بما بارث رسیده است . این آئين از قرن‌ها گذر کرده است . مسلماً بهترین آئين‌ها و یگانه آئين است . هريك از ما باید این نکته را برای خویش تأیید کند . این آئينی است که استادان ما ، بما منتقل کرده‌اند . این آئين کشورماست ، که هر بار آنرا انکار کند باید بهای خطای خود را گران پردازد . نمی‌توان بی‌شناسائی آن ، فرانسوی خوبی بود ؛ و جز با قرار گرفتن در این صف ، در هیچ کار خوبی کامیاب نمی‌توان شد .

گویندهٔ سومی جانشین این گوینده شد و ازدو تن دیگر تشکر کرد که چنین خوب بقول او «تئوری» برنامه را طرح کرده‌اند ، سپس اثبات کرد که این برنامه دست کم ، جز بیبود نسل فرانسه چیزی دربر نخواهد داشت ، و البته ببرکت کوشش هريك از اعضای حزب . اینمرد خود را مرد عمل می‌دانست . اثبات می‌کرد که هر نظریه ، هدف و دلیل خود را در عمل می‌جوید . و هر فرانسوی خوب موظف است مبارز باشد . آنگاه افزود :

– اما دریغ بر نیروی‌های پراکندهٔ از دست رفته ! اگر این نیروها منظم رهبری میشد و اگر این آثار از اصول تجلیل می‌کرد و اگر هر کس وارد صنفی می‌شد ، عظمت کشورما و تابندگی اعمال ما و ارزش هريك از ما

چه نمیشد ؟

ودر حالی که او بسخن ادامه میداد ، جوانان شروع بهدرفت و آمد در جلسه وپخش اوراق عضویت کردند که تنها کافی بود روی آنها امضاء شود .

در این لحظه فرشته گفت :

— تو می خواهستی خودت را پیشکش کنی . منتظر چه ای ؟

برنار یکی از این بر گها را که بسویش داز کردند گرفت . متن آن با این کلمات آغاز میشد : «من رسماً تعهد می کنم ...» برنار خواند و سپس به فرشته نگریست و دید که لبخند میزند ! سپس بجمع نگاه کرد و در میان جوانان ، تازه دیلمه ساعتی قبل را باز شناخت ، همانکه در کلیسای سربن ، شمعی بیاس کامیابی خود در امتحان روشن می کرد . ناگاه ، اندکی دورتر ، متوجه برادر بزرگش شد که از وقتی که خانه پدریش را ترک کرده بود او را ندیده بود . برنار او را دوست نمیداشت و نسبت بتوجهی که گمان می کرد پدرش باو دارد اندکی حسود بود . برگ درخواست را خشمناک معالجه کرد و از فرشته پرسید :

— آیا بنظر تو بایستی امضایش می کردم ؟

فرشته گفت :

— اگر از خودت شك داری ، البته .

برنار که کاغذ را بدور می انداخت گفت :

— من دیگر شکی ندارم .

با این حال گوینده سخنانش ادامه میداد . وقتی برنار دوباره گوش داد ، او وسیله مطمئنی می آموخت که هیچوقت کسی فریب نخورد و

این وسیله عبارت از آن بود که آدمی برای همیشه خودش از قضاوت چشم بپوشد اما همواره به قضاوت بزرگترانش تکیه و اعتماد کند.

برنار پرسید :

... این بزرگترها کی‌ها هستند ؟

و ناگهان خشم و نفرتی شدید وجودش را دربر گرفت .

به فرشته گفت :

... اگر تو بالای تخت میرفتی و با او دست و پنجه نرم میکردی

بی شك مغلوبش می کردی ...

ولی فرشته لبخند زنان گفت :

... اما من با تو مبارزه خواهم کرد . امشب ، میل داری ؟

برنار گفت :

... بله .

هر دو بیرون آمدند . به بولوارهای بزرگ رسیدند . جمع انبوهی

که در این بولوارها می‌شتافت گوئی تنها از مردم پولدار تشکیل شده

بود . هر يك از خود مطمئن بنظر میرسید و بی‌اعتناب دیگران، اما نگران

مینمود .

برنار که حس میکرد قلبش از گریه لبریز است پرسید :

... آیا دورنمای سعادت همینست ؟

بعد ، فرشته برنار را به محله‌های فقیری بود که برنار پیش از آن

بدبختی آنها را حدس نمیزد . شب فرا میرسید . تادیرگاه در میان

خانه‌های مرتفع آلوده‌ای که فقر و فحشا و شرم و ننگ و جنایت و

گرسنگی در آنها مسکن داشت ، پرسیه زدند . تنها در این هنگام برنار

دست فرشته را گرفت ، زیرا فرشته روی گردانده بود تا بگرید .

بر نار آنشب شام نخورد و چون به پانسیون بازگشت در پی آن
بر نیامد که مانند شبهای گذشته به سارا ملحق شود بلکه یگراست باتاقی
که با بوریس یکجا بود رفت .

بوریس در این لحظه دراز کشیده اما هنوز نخفته بود . در روشنائی
يك شمع ، نامهای را که همانروز صبح از بروئرا دریافت کرده بود
دوباره می خواند .

دوست بوریس باو میگفت :

«مترسم مبادا دیگر هرگز ترا نبینم . در بازگشت بنه
لهستان سرما خوردم ، سرفه میکنم و با آنکه پزشك این مطلب را
از من پنهان میکند حرمیکنم که نمیتوانم دیرزمانی زنده بمانم.»

بوریس چون صدای نزدیک شدن بر نار را شنید نامه را زیر بالش
پنهان و بشتاب شمع را خاموش کرد .

بر نار در تاریکی پیش رفت . فرشته با او وارد اتاق شده بود اما
با آنکه شب زیاد تاریك نبود ، بوریس جز بر نار کسی را نمیدید .
بر نار آهسته پرسید :

— خوابیدم ای ؟

و چون بوریس پاسخ نمیداد ، نتیجه گرفت که خفته است و به
فرشته گفت :

— اینك من و تو !

و سراسر آنشب تا سپیده کاذب ، آندره باهم در نبر بودند .
بوریس بطور مبهم میدید که بر نار در تقلاست . گمان کرد طرز دعا

کردنش چنین است و مواظب بود که بهیچوجه آنرا قطع نکند. با اینحال دلش میخواست با او سخن بگوید زیرا درماندگی شدیدی احساس میکرد. چون ازجا برخاست درپای تختخواب او زانو زد. دلش میخواست دعا کند اما جز حق حق گریه کاری از او برنیامد و در آنحال می گفت :

- بروئرا، توئی که فرشته هارا می بینی، توئی که بایستی چشمهای مرا باز می کردی، تو مرا ترك می کنی! بی تو، بروئرا، من چه خواهم شد؟ من چه میتوانم بشوم؟

بر نار و فرشته بیش از آن سرگرم بودند که سخن او را بشنوند. هردوتا سپیددم نبرد کردند. فرشته بیرون رفت بی آنکه هیچیک ازدو تن فاتح شده باشد.

بعد که بر نار نیز به نوبه خود از اتاق بیرون رفت، باراشل در راهرو برخورد کرد. راشل باو گفت :

- می خواهم با شما صحبت کنم.

صدایش چنان غم انگیز بود که بر ناری درنگ فهمید چه می خواهد باو بگوید: سخنی نگفت، سر فرود آورد و بر اثر ترحمی شدید نسبت به راشل ناگهان نسبت به سارا کینه بدل گرفت و از لذتی که با او می چشید احساس نفرت کرد.

برنار درخانه ادوار

درحدود ساعت ده ، برنار ، باکیسه‌ای که برای جادادن جامه‌های مختصر وزیر جامه‌ها و کتابهایی که داشت بس بود ، بخانه ادوار روانه شد . از آژائیس و خانم ودل اجازه مرخصی گرفته بوداما درصدد دیدن سارا برنیامده بود .

برنار جدی و موقر بود ، نبردش با فرشته اورا پخته کرده بود . اینك دیگر بدزدلابالی جامه‌دادن مانند نبود که گمان می‌کرد در این جهان تنها جرأت داشتن کافیست . رفته رفته درمی‌یافت که سعادت دیگری غالباً بپای شپامتش رامی‌پردازد .
به ادوار گفت :

— من درپی پناهگاهی بخانه شما آمده‌ام . دوباره بی‌خانمان شده‌ام .

— چرا خانه ودل را ترك کرده‌اید ؟

— بدلائل مرموزی ... اجازه بفرمائید بشما نگویم .

ادوار ، درشب ضیافت بآن اندازه متوجه برنار شده بود تا کمابیش

معنی این سکوت را بفهمد .

لبخند زنان گفت :

— کافیت . نیمکت کارگاه من برای شب در اختیار شماست .

اما باید اول بشما بگویم که پدرتان دیروز آمده و بامن صحبت کرده است .

آنگاه آنقسمت از گفتگویشانرا که تشخیص میداد دربرنارمؤثر واقع میشود ذکر کرد و گفت :

— امشب شما نه پیش من بلکه پیش او باید بخواهید . منتظر شماست .

در این حال برنار خاموش بود و سرانجام گفت :

— در این باره فکری خواهم کرد . در این انتظار ، اجازه بفرمایید

اثاث را اینجا بگذارم . آیا میتوانم اولیویه را ببینم ؟

— هوا بقدری خوبست که من او را بهواخوری وادار کردم .

میخواستم با او همراهی کنم زیرا هنوز بسیار ضعیف است اما ترجیح دادم تنها بیرون بروم . وانگهی ، بیش از یک ساعت است که رفته ، طولی نمیکشد که برگردد . منتظرش باشید... ولی ، فکر میکنم... نتیجه امتحان شما ؟

— قبول شدم اما این مهم نیست . برای من مهم اینست که حالا

چه خواهم کرد . ؟ آیا میدانید چه چیز بخصوص مرا از برگشتن

بخانه پدرم مانع میشود ؟ اینکه پول او را نمیخواهم . البته شما مرا ابله

میدانید که در برابر این فرصت خوب دهن کجی کنم . اما این قولی

است که بخودم داده ام که از آن چشم پبوشم . برای من مهم است که

بخودم ثابت کنم مرد خوش قولی هستم و کسی باشم که بتوانم بر خودم

اعتماد کنم .

— من در این کار بخصوص نشان غرور میببینم .

— هر اسمی که خوششان می آید بر آن بگذارید: غرور، پرمدهائی، خودبینی یا لیاقت . . . اما احساسی را ، که مرا بهیچان درمی آورد، نمیتوانید در چشم من بی اعتبار جلوه دهید. ولی حالا میخواستم این نکته را بدانم : برای رهبری زندگی خود آیا لازم است چشم بهدفی دوخت؟ — توضیح بدهید .

— من تمام شب راجع باین موضوع باخودم بحث می کردم . این قدرتی را که درخودم حس میکنم در خدمت چیه هدفی بکار بیندازم؟ چگونه بهترین استفاده را از وجود خودم بکنم؟ هدف را چگونه انتخاب کنم؟ چگونه مادام که بآن نرسیده ام آنرا بشناسم؟ — زندگی کردن بی هدف یعنی خود را آماده تسلط هر حادثه نشان دادن .

— میترسم مبدا حرف مرا خوب متوجه نشوید . وقتی «کلمب» آمریکا را کشف کرد آیا میدانست بسوی چه چیز کشتی می راند؟ هدفش این بود که یکر است ، جلو برود . هدفش خودش بود که آنرا پیش چشمش منعکس میکرد . . .

ادوار حرف او را قطع کرد و گفت :

— من غالباً فکر کرده ام که در هنر و بخصوص در ادبیات ، تنها کسانی بحساب می آیند که بسوی مجهول خیز بر میدارند. سرزمین تازه ای کشف نمیشود مگر آنکه پذیریم که ابتدا و تا دیرگاهی ، هر ساحلی را در دیدگاه خود گم کنیم . اما نویسندگان ما از پهنه دریا میترسند و فقط کناره رو هستند .

برنار بی آنکه سخن او را بشنود بگفتارش ادامه داد :

— دیروز، وقتی از جلسهٔ امتحان بیرون آمدم ، نمیدانم برهبری کدام شیطان وارد تالاری شدم که در آن يك مجمع عمومی تشکیل شده بود . در آنجا مسألهٔ شرافت ملی و فداکاری در راه میهن و يك دنیا مسائلی که دلم را به تبش درمی آورد مطرح بود . کم مانده بود کاغذی را امضا کنم که در آن با شرافت خودم تعهد می کردم که فعالیتیم را در خدمت هدفی که مسلماً زیبا و شریف بنظرم جلوه میکرد ، اختصاص دهم .

— خوشحالم که امضا نکردید . اما چه چیز مانع شما شد ؟

— بی تردید گزینه ای مرموز . . .

برنار لحظه ای اندیشید و سپس خنده کنان افزود :

— گمان میکنم که بخصوص بخاطر قیافهٔ اعضا بود ؛ اولینش برادر بزرگم که در آن تالار شناختنش ، بنظرم رسید که بهترین احساسات دنیا محرك این جوانان است و بسیار خوب می کردند که از حق ابتکار خود دست می کشیدند زیرا عقل و قضاوتشان که ناقص بود آنها را دورتر نمیرد . از استقلال روحی خود چشم میپوشیدند زیرا زود کارش به آشفته گی می کشید . همچنین بخود گفتم که برای مملکت خوبست که بتوان در میان مردم آن عدهٔ زیادی از این مردم باحسن نیت خدمتگزار پیدا کرد اما نیت شخص من هرگز از این قیل نخواهد بود . آنوقت بود که از خودم پرسیدم چگونه قاعده ای تنظیم کنم ، چون قبول نمیکردم بی نظم و قاعده زندگی کنم و این قاعده را از دیگری هم نمیپذیرفتم .

— جوابش بنظر من آسانست . این قاعده را درخودمان پیدا کنیم ؛

هدفمان گسترش وجود خودمان باشد .

– بله . . . همین بود که بخودم گفتم . اما برای این کار زیادپیش نرفته بودم . اگر بازهم مطمئن بودم که بهترین خصوصیت رادر وجودم ترجیح بدهم آنرا مقدم بر بقیه می‌شمردم . اما حتی موفق نمی‌شوم بشناسم چه چیزی درمن بهتر از بقیه است . . . گفتم همه شب را با خودم جدال کردم . نزدیک صبح بقدری خسته بودم که فکر می‌کردم ازا حضا ر طبقه‌ام بخدمت نظام پیش یفتم ، وارد ارتش بشوم .

– فرار از مسأله ، راه حل آن نیست .

– همین را بخودم گفتم و اگر این قضیه ادامه پیدا کند بعد از خدمت نظام شدیدتر برایم مطرح خواهد شد . بنابراین آمدم شما را پیدا کنم تا نصیحت شما را بشنوم .

– من نصیحتی ندارم بشما بگویم . شما این نصیحت را جز در خودتان نمیتوانید پیدا کنید . جز بازندگی کردن نمیتوانید یاد بگیرید که چگونه باید زندگی کنید .^۱

– و اگر در انتظار این تصمیم که چگونه باید زندگی کنم ، بد زندگی کنم چطور ؟

– خود این بشما چیز یاد خواهد داد . خوبست که آدم راه خودش را طی کند بشرط اینکه رو بسر بالائی باشد .

– شوخی میکنید ؟ . . . نه ؛ گمان میکنم حرف شما را می‌فهمم و این دستور را قبول می‌کنم . اما ضمن گسترش وجود خودم ، همانطوریکه شما می‌گوئید لازمست معاش خودم را تأمین کنم . نظر شما درباره اعلان جالبی باین مضمون در روزنامه‌ها چیست :

۱- ژید در «عائده‌های زمینی» نیز می‌گوید : «مبدا هر کسی جز توحیفی را که در پی آنی بتواند بیابد . . .»

و جوانی با آینده درخشان ، قابل استفاده برای هر کاره

ادوار بخنده افتاد و گفت :

— هیچ چیز دشوارتر از بدست آوردن هر کار نیست . بهتر بود مشخص میشد.

من در فکری که از این بیچ و مهرهای فراوان کوچک در تشکیلات يك روزنامهٔ پرفروش بودم . «ا» يك شغل كوچك را قبول می كنم : مصحح ، صفحه بند . . . چه میدانم ؟ من احتیاج به کار کوچکی دارم ! با تردید حرف میزد . در واقع آرزوی منشی گری را داشت اما میترسید بعلمت عدم توافق طرفین ، این مطلب را با دوا بیگوید . وانگهی تقصیر از برنار نبود اگر این آزمایش منشی گری او بطورترحم انگیزی به شکست انجامیده بود .

ادوار گفت :

— شاید بتوانم شمارادر «روزنامهٔ بزرگ» که مدیرش رامیشنام وارد کنم . . .

در همان حال که ادوار و برنار سرگرم این گفتگو بودند سارا با راشل بگو مگوی دردناکی داشتند . سارا ناگهان فهمیده بود که تویخ و تهدید راشل موجب عزیمت برنار شده است و نسبت به خواهرش کینه بدلیع گرفت که در پیرامون او مانع ایجاد هر گونه شادی میشد . میگفت راشل حق ندارد عفا فی را بدیگران تحمیل کند که نمونهٔ خودش برای زشت بودن آن کافی است .

راشل که این اتهامات ، او را برمی آشت ، زیرا همیشه خودش را فدا کرده بود ، اعتراض میکرد . رنگش پریده بود و با لبان

لرزان میگفت :

– من نمیتوانم بگذارم تو خودت را نطفه کنی
اما سارا گریه کنان فریاد میزد :

– من به بهشت تو نمیتوانم ایمان داشته باشم . من نمیخواهم نجات
پیدا کنم .

سارا بزودی مصمم شد دوباره به انگلستان پیش آن دختری که از
او پذیرائی میکرد برود . زیرا « گذشته از همه چیز آزاد بود و توقع
داشت هر طودی که بنظرش مناسب میرسد زندگی کند »
این جدال غم انگیز ، راسل را خرد کرد .

یاداشتهای ادوار

چهارمین دیدار لاپروز

مفتخو با ززر

ادوار

دقت بخرج داد که پیش از بازگشت شاگردان به پانسیون
 برسد. از هنگام افتتاح پانسیون لاپروز را ندیده است و
 ابتدا با او می‌خواهد صحبت کند. استاد پیریانو تاحدی که در توانائی
 اوست از عهده شغل جدید مراقبت بچه‌ها برمی‌آید یعنی بسیار بد. ابتدا
 کوشید خودش را محبوب گرداند اما فاقد قدرت است. بچه‌ها از همین
 نکته استفاده می‌کنند و اغماض او را ضعف می‌پندارند و بطرز عجیبی
 می‌گریزند. لاپروز می‌کوشد بند رفتاری کند اما دیر شده؛ تهدیدها و
 تویخ‌ها و سرزنش‌هایش به تحریک شاگردان برضد او منتهی می‌شود.
 اگر صدارا خشن کند، به‌سخره می‌خندند. اگر مشت روی میز صدادار
 بکوبد فریادی بظاهر از وحشت برمی‌کشند. ادای او را درمی‌آورند:

اورا «لوپر لاپر» می نامند. کاریکاتورهایی از او، از نیمکتی به نیمکت دیگر روانه است. این کاریکاتورها، اورا که آنهمه بردبار و بی عرضه است، وحشی و تپانچه بزرگ بدست نشان میدهد (تپانچه‌ای که گریدانیزول و ژرژ و فیلیپ ضمن يك بازرسی فضولانه در اتاق او پیدا کرده‌اند). که شدت شاگردان را کشتار می کند، یا آنکه در برابر شاگردان، بحال دعا و رکو ع ایستاده است و مانند روزهای اول «ترحمأ، کمی سکوت» تقاضا می کند. گسوئی در محیط یکدسته سگان وحشی، گوزنی پیرو بیچاره درمانده شده است. ادوار از همه این احوال بی خبر است.

یادداشت های ادوار

لاپروز در يك اتاق كوچك هم كفا از من پذیرائی كرد كه میدانستم ناراحت ترین اتاقهای پانسیون است. همه ااثك اتاق عبارتست از چهار نیمکت که بچهار میز تحریر متصل است، روبروی يك تابلوی سیاه و يك صندلی حصیری که لاپروز مجبورم كرد روی آن بنشینم. خودش روی یکی از نیمکته‌ها، خم شد و پس از کوشش بیهوده‌ای که بخرج داد تا ساقهای بسیار طولیش را زیر میز جا دهد، کج نشست.

— نه، نه. مطمئن باشید بسیار راحتم.

اما لحن صدا و حالت چهره‌اش می گفت:

— من بطرز وحشتناکی ناراحتم و امیدوارم این نکته واضح باشد، اما خوشم می آید اینطور باشم. و هرچه بیشتر ناراحت باشم شکوه‌ام را کمتر می شنوید.

سعی کردم شوخی کنم اما نتوانستم او را بخنده بیاورم. تعارفات

تشریفاتی بخرج میداد، گوئی با وقار مصنوعی برای آنکه میان ما فاصله‌ای برقرار کند و بمن بفهماند: «من اقامت در اینجا را مدیون شما هستم.»

با اینحال خودش را از همه چیز خرسند نشان میداد. رویهمرفته، از پرشهای من دوری می‌جست و از پافشاری من خشمگین میشد. با وجود این، وقتی از او پرسیدم اتاقش کجاست ناگهان ایسن جمله را بزبان راند:

— کمی دورتر از مطبخ.

و چون من متعجب شده بودم افزود:

— گاهی شما احتیاج غذا خوردن پیدا می‌کنم ... وقتی که نمی‌توانم بخوابم.

من نزدیک او بودم؛ باز نزدیکتر شدم و دستم را آهسته روی بازویش نهادم. او دوباره با لحنی طبیعی سخن از سر گرفت:

.. باید بشما بگویم که من بسیار بد می‌خوابم. وقتی موفق میشوم خودم را بخواب ببرم احساس اینکه در خوابم فراموش نمیشود. اینکه واقعاً خوابیدن نیست، نه؟ کسی که واقعاً می‌خوابد حس نمیکند که در خواب است. فقط موقع بیدار شدن متوجه میشود که خوابیده بود. بعد، با اصرار، بجزئیات می‌پردازد و سر بسوی من خم میکند و می‌گوید:

— گاهی وسوسه‌ام می‌گیرد که باور کنم دهم برآم داشته‌است و بهر حال من واقعاً می‌خوابم، درحالی که گمان میکنم نمی‌خوابم. اما دلیل اینکه واقعاً نمی‌خوابم اینست که اگر بخوابم چشمانم را باز کنم آنها را باز

میکنم . معمولاً من این میل را ندارم . می‌فهمید ، نه ، من هیچ نفعی در اینکار ندارم : چه لطفی دارد که بخودم ثابت کنم که نمی‌خواهم ؟ من همیشه با قانع کردن خودم که فعلاً در خواب امید بخواب بردن خودم را حفظ می‌کنم ...

باز هم بیشتر خم شد و با صدائی آهسته‌تر گفت :
... اما بعد ، مطلبی مزاحم نیست . نگوئیدش ... من از آن شکوه ندارم زیرا کاری نمیشود کرد ، مگر نه اینکه شکوه از چیزی که نمیشود عوضش کرد بدرد نم‌بخورد ... توجه کنید که پشت تخت‌خواب من ، در دیوار ، درست تا ارتفاع سرم ، چیزی سروصدا راه می‌اندازد .

ضمن سخن گفتن ، بهیچان ذرآمده بود . باو پیشنهاد کردم مرا با تاقش ببرد . ضمن اینکه ناگهان از جا برمی‌خاست گفت .

بله ! بله ! شاید شما بتوانید بمن بگوئید چیست که ... من ، موفق نمیشوم بفهمم . با من بیایید .

دو طبقه بالا رفتیم . سپس يك راهرو طویل را راست پیمودیم . من هرگز به این قسمت خانه نیامده بودم .

اتاق لا پروز رو بکوچه گشوده میشد . كوچك اما آراسته بود . روی میز بالینی‌اش ، پهلوی ، يك كتاب دعا ، جلد تپانچه‌ای را که اصرار داشت با خود بردارد مشاهده کردم . بازوی مرا گرفته بود و ضمن اینکه کمی تخت را کنار زد گفت :

— آنجا ، بفرمائید ... بدیوار تکیه بدهید ... می‌شنوید ؟

گوش نگه‌داشتم و مدت درازی دقیق شدم . اما با وجود حداکثر حسن نیت خود موفق نشدم چیزی تشخیص بدهم . الیروز چشم‌گین

میشد. کلمیونی رد شد و خانه را لرزاند و شیشه و پنجره‌ها را صدا آورد. بامید آنکه او را آرام کنم گفتم :

— در این ساعت روز ، صدای ضعیفی که شمارا خشمگین میکند در جaro و جنجال کوچه گم میشود ...
بتندی فریاد زد :

— برای شمائی که آنرا از صداهای دیگر تشخیص نمیدهید پوشیده شده است . من با وجود این آنرا می‌شنوم . علی‌رغم همه چیز همچنان آنرا می‌شنوم . گاهی بقدری از آن ذله میشوم که بخودم قول میدهم با آرائیس یا با صاحبخانه صحبت کنم... اه ! من توقع ندارم این صدا بند بیابد ... بلکه دلم می‌خواست لااقل بدانم چیست .
گوئی چند لحظه در اندیشه فرو رفت و سپس دنباله سخنانش را گرفت :

— مثل صدای کروچ کروچ است . من همه‌جور امتحان کردم تا آنرا نشنوم . تخخخوابم را از دیوار دور کردم . پنبه در گوشم گذاشتم . ساعت را متوقف کردم (می‌بینید ، آنجا يك ميخ كوچك فرو کرده‌ام) حدس می‌زنم درست در نقطه‌ای که لوله عبور میکند . خواستم صدای تك تك ساعت ، بر صداهای دیگر مسلط شود ... اما این بیشتر خسته‌ام میکند زیرا مجبورم کوشش کنم تا این صدا را بشناسم . نامعقول است نه ، ؟ اما راستی که ترجیح میدهم هنوز آنرا بشنوم زیرا با همه این احوال میدانم که آنجا صدا هست ... اه ! نایستی این چیزها را برای شما نقل می‌کردم . می‌بینید که من پیرمردی بیشتر نیستم .

بر لبه تخت نشست و مبهوت بر جا ماند . معایب نحس سن پیری

در لاپروز نه چندان به هوش بلکه بعمیق‌ترین ناحیه خلعت او اصابت کرده است. با دیدن او فکر میکردم کرم در قلب میوه رخنه میکند. او که پیش از این، آنهمه استوار و مغرور بود اینک تسلیم یأس کودکانه‌ای شده است. سعی کردم با گفتگو از بوریس او را از آن حالت بیرون آورم.

سر برداشت و گفت:

— بله، اتاقش نزدیک اتاق منست. الآن بشما نشان میدهم. همراه من بیایید.

در راهرو از من پیش افتاد و در مجاور را گشود و گفت:

— این تختخواب دیگر را که می‌بینید مال برنار پروفیت آن دیو است. (من بیهوده می‌دیدم باو خبر بدهم که برنار درست از همان روز بعد دیگر آنجا نخواهد خفت و او ادامه میداد:) بوریس خوشحالت که او بعنوان رفیق اوست و خیال میکنم خوب با او کنار می‌آید. اما میدانید، با من خیلی حرف نمیزند. زیاد محدود است... می‌ترسم با او بچه زیاد سخت دلی باشد.

چنان بلعن غم‌انگیزی این جمله را میگفت که من اعتراض کردم و خوبی احساسات نوه‌اش را تضمین کردم.

لاپروز گفت:

— در این صورت باید بتواند آنرا بیشتر نشان بدهد. اینطور، بفهماید: صبح وقتی بادیگران بدیرستان می‌رود من از پنجره‌ام خم میشوم تا رد شدن او را ببینم. او میداند... خوب! سر بر نمی‌گرداند!

خواستم او را متقاعد کنم که بی‌تردد بوریس می‌ترسد خودش را

در برابر رفقایش نمایش بدهد و از مسخرگی آنها هراس دارد ، اما در این لحظه هياهو از حیاط پانسیون بگوش رسید .

لاپروز بازوی مرا گرفت و بالحن غیرطبیعی گفت :

— گوش کنید ! گوش کنید ! برگشتند .

باو نگاه کردم . سراپایش بلرزه درآمده بود . پرسیدم :

— این بچه‌های شیطان شما را می‌ترساند ؟

بطور مبهم گفت :

— نه ، نه ، چه حسی می‌زنید ...

بعد بسیار تند گفت :

— باید پائین بروم . زنگ تفریح فقط چند دقیقه طول میکشد

و شما میدانید که من مراقب مطالعه هستم . خدا حافظ ، خدا حافظ .

بی آنکه حتی بمن دست بدهد در راهرو خیز برداشت . لحظه‌ای

بعد شنیدم که روی پلکان لغزید . چند لحظه در کمین ماندم چون

نمیخواستم از برابر شاگردان عبور کنم . صدای فریاد و خنده و آواز

آنها شنیده میشد . بعد صدای زنگ و ناگهان دوباره سکوت برقرار شد .

بدیدن آرائیس رفتم و یادداشتی از او گرفتم که به ژرژ اجازه

داد مطالعه‌اش را قطع کند تا با من صحبت کند . او بزودی در همان

اتاق کوچکی که لاپروز ابتدا در آن از من پذیرائی کرده بود ، بمن

پیوست .

ژرژ همینکه در حضور من قرار گرفت ، گمان برد که باید قیافه

آدم شوخی را بخود بگیرد . با این طرز ، ناراحتی‌اش را پنهان می‌کرد .

اما من سوگند نمی‌خورم که از ما دو نفر، او ناراحت‌تر بود. حالت دفاعی بخود می‌گرفت زیرا بی‌تردید امید داشت تسوییح شود. بنظرم رسید که در پی جمع‌آوری اسلحه‌ایست که می‌توانست برضد من داشته باشد زیرا حتی پیش از اینکه دهان باز کنم بلحنی چنان ریشخندآمیز حال اولیویه را پرسید که واقعاً دلم می‌خواست بگوشش سیلی بزنم. اما بر من تسلط داشت و نگاههای ریشخندآمیز و چین مسخره‌کننده لبان و لحن صدایش گوئی بمن می‌گفت: «میدانید، من از شما ترسی ندارم». بی‌درنگ همهٔ اعتمادم را بخود از دست دادم و تنها در قید آن بودم که نگذارم بهیچوجه آشکار شود. خطابه‌ای که تهیه کرده بودم ناگهان نامناسب جلوه کرد. من شخصیتی را که برای اجرای بازی يك بازرس لازم است نداشتم. در واقع ژرژ بیش از اندازه سرگرم می‌کرد. سرانجام باو گفتم:

— نیامده‌ام با تو غرغر کنم. فقط می‌خواستم بتو هشدار بدهم.
(برخلاف میل سراسر صورت‌م می‌خندید)
گفت:

— اول بگوئید آیا مامان شما را فرستاده است؟
— بله و نه. من با مادرت صحبت کرده‌ام اما چنددو ز پیش. دیروز با شخص بسیار مهمی که نمی‌شناسی، مذاکرات مهمی دربارهٔ تو داشتم. او سراغ من آمده بود تا دربارهٔ تو صحبت کند. يك بازرس. من از طرف او می‌آیم. میدانی يك بازرس کیست؟
ژرژ ناگهان رنگش پرید. بی‌تردید قلبش يك لحظه از تپش باز مانده بود. راست است که شانه بالا انداخت اما صدایش کمی می‌لرزید.

گفت :

— خوب ، هر چه پند پروفیت آن دیو گفته بگوئید .

ثبات و تعادل این بچه مرا از جا درمی برد . البته بسیار ساده بود که بی رو در بایستی یکر است وارد موضوع بشوم اما ذهن من درست از امور بسیار ساده می گریزد و بطرز مقاومت ناپذیری راه پریچ و خم را در پیش می گیرد . برای تفسیر رفتاری که بلافاصله بعد از آن بنظرم پیوده آمد ، اما موقتی بود ، می توانم بگویم که آخرین گفتگوهای من با پولین بطرز عجیبی فرسوده ام کرده بود . تأملاتی را که از آن ناشی شده بود ، بی درنگ بشکل گفتگوی دوتفری که با برخی از اشخاص داستانم مناسب بود ، در رمانم جا داده بودم . کمتر برایم اتفاق می افتد که از آنچه زندگی برایم می آورد سود مستقیمی ببرم اما یکبار ، ماجرای ژرژ بکارم رفته بود ؛ ژرژ آنقدر در کتاب من خوب جا می گرفت که گوئی کتابم انتظارش را می کشید . بزحمت بایستی برخی از جزئیات را تغییر میدادم . اما این ماجرا (منظورم ماجرای کتاب دزدیدن اوست) را بطور مستقیم عرضه نمی کردم . آنرا فقط بایک نظر اجمالی میشد دید و دنبالش راهم در خلال گفتگوها میشد فهمید . این قضیه راروی دفترچه ای که همراه بود یادداشت کرده بودم . بعکس ، داستان سکه های قلبی آنچنانکه پروفیت آن دیو برایم نقل کرده بود بنظرم هیچگونه بکارم نمیرفت . بی شك از همین رو بود که بجای آنکه بی درنگ با ژرژ باین نقطه مشخص که هدف اولیه دیدارم بود نزدیک شویم راه را پیچ و خم میدادم .

به ژرژ گفتم :

اول می خواستم که تو این چند سطر را بخوانی . خواهی فهمید

چرا .

آنوقت صفحه‌ای از دفترچه‌ام را که می‌توانست برای او جالب باشد کاملاً باز و بسوی او دراز کردم .

تکرار می‌کنم : این حرکت اکنون بنظرم بیهوده می‌آید . اما فکر می‌کردم مسلماً در داستانم ، بوسیلهٔ قرائتی شبیه همین بار به جوانترین قهرمانانم باید هشدار بدهم . برایم مهم بود که عکس‌العمل ژرژ را بدانم . امیدوار بودم که بتواند بمن چیز بیاموزد ... حتی دربارهٔ ارزش ادبی آنچه نوشته‌ام .

قسمت مورد بحث را اینجا رونویس می‌کنم :

در این کودک يك منطقهٔ تاریک بود که کنجکاو مهرآمیز «اودییر» متوجه آن بود . برای اودییر کافی نبود بدانند که «اودلف» خرد سال دزدی کرده است . دلش میخواست اودلف برایش نقل کند چگونه بآن مرحله رسیده و در اولین دزدی چه احساسی کرده بود . اما کودک ، حتی با وجود اعتمادی که داشت نمی‌توانست آنرا به او بگوید . اودییر از ترس اینکه مبادا او اعتراض دروغی کند جرأت نمی‌کرد از او بپرسد .

یکشب که «اودییر» با «هیلد بران» شام می‌خورد ، با او از وضع اودلف سخن بمیان آورد . بی‌آنکه نامی از اودلف ببرد وقایع را طوری تنظیم کرد که هیلد بران نتوانست او را بشناسد . هیلد بران گفت :

— متوجه نشده‌اید که قاطع‌ترین اعمال زندگی‌ما ، منظورم آن اعمالی است که آیندهٔ ما را یکسره تعیین خواهند کرد ؛ غالباً اعمال ناچیز و بی‌اهمیتی است ؛ اودییر پاسخ داد :

— با رغبت قبول دارم . این قطاریست که سوارش میشویم بی‌آنکه هرگز فکری کنیم و از خودمان پرسیده باشیم ما را بکجا می‌برد . و حتی غالباً ، نمی‌فهمیم که اگر درپائین آمدن تأخیر

کردیم قطار همچنان ما را با خود خواهد برد .

— اما شاید بچه مورد بحث هیچ هوس پائین آمدن نکند ؛

— البته هنوز در فکر پائین آمدن نیست . در حال حاضر

خودش را بفطارمی سپارد که او را ببرد . منظره ها سرگرمش میکند

و برایش مهم نیست بکجا میرود .

— آیا درس اخلاق باو خواهید داد ؟

— البته نه ؛ اینکار هیچ حاصلی ندارد . ارتا حد تنوع ،

از پندهای اخلاقی اشباع شده بود .

— چرا دزدی می کرد ؟

— درست نمیدانم . مسلماً بر اثر احتیاج واقعی نبود .

اما برای اینکه مزایائی برای خودش فراهم کند ، از رفقای مرفه

خود عقب نماند ... چه میدانم ، بخاطر تمایل طبیعی و لذتساده

دزدیدن .

— همین بدتر است .

— مسلماً ، برای اینکه دوباره شروع خواهد کرد .

— آیا بچه پاهوشی است ؟

— منتهای درازی گمان می کردم از برادرانش کم هوش تر

است . اما حالا تردید دارم که شاید اشتباه می کردم و استنباط

نامساعد من از آنجا ناشی نمیشد که او هنوز نفهمیده است از خودش

چه استفاده ای باید ببرد ؟ کنجکاویش تا حالا براه کج رفته یا بمارت

دیگر بحالت جنینی و در مرحله عدم توداری مانده است .

— شما با او صحبت می کنید ؟

— قصد دارم بگذارم نفع کم دزدیهایش را در ترازو بگذارد

و نیز آنچه در عوض ، نادرستی او از دشتش می رباید ، یعنی اعتماد

و ارج بستگانش و از آنجمله مرا ... آنچه بشماره در نمی آید و

ارزش آنرا فقط می توان با وسعت و کوششی سنجید که برای بدست

آوردنش متحمل میشویم ... مطلبی را باو خواهم گفت که هنوز

برای توجه کردن بآن زیاد جوانست ، آن نکته ایست که از این

پس هر اتفاق مشکوک و شبهه انگیز در جوار او پیش بیاید همیشه

سوء ظن ها متوجه او خواهد شد و شاید ، خود را در حوادث مهم

بخطاهتم خواهد دید و نخواهد توانست از خود دفاع کند . آنچه

تاکنون کرده است او را نشان خواهد داد . او کسی است که «حقه باز»

لقب خواهد گرفت . بهر حال ، آنچه می‌خواستم باو بگویم ... اما از اعتراض او می‌ترسم .

— آنچه می‌خواستید باو بگوئید ؟ ...

— اینست که عمل او سابقه‌ای ایجاد میکند و اگر برای اولین دزدی تصمیمی لازم بود ، برا دزدی‌های بعدی تنها تسلیم به نمرین کافوست . آنچه بعد از آن اتفاق می‌افتد جز سهل‌انگاری چیز دیگر نیست ... آنچه می‌خواستم باو بگویم اینست که غالباً اولین حرکتی را که تقریباً بی تأمل بجا می‌آوریم قیافه ما را بشکل جیران ناپذیری ترسیم می‌کند و طرحی بدست میدهد — که سرانجام همه کوششهای ما نمی‌تواند هیچگاه آنرا محو کند ، دلم می‌خواست ... اما نمی‌توانم با او صحبت کنم .

— چرا گفتگوهای امشب مارا نمی‌نویسید ؟ می‌توانید بدهید او بخواند .

اودیبر گفت :

— ایتهم فکری است ، چرا نه ؟

در سراسر این مدت قرائت ، چشم از ژرژ بر نداشته بودم ، اما چهره اش چیزی از آنچه ممکن بود بیندیشد آشکار نمی‌کرد .

ضمن اینکه در نظر داشت صفحه را برگرداند پرسید :

— آیا باید ادامه بدهم ؟

— فایده‌ای ندارد ، مذاکره بهمانجا ختم میشود .

— خیلی جای تأسف است .

دفترچه را بهن برگرداند و بلحنی تقریباً بشاش گفت :

— دلم می‌خواست بدانم اودلف پس از خواندن این دفترچه چه

می‌گوید ؟

— خود من منتظرم عیناً همین را بدانم .

گفت :

— اودلف اسم مضحکی است . نمی توانستید نام دیگری روی او بگذارید ؟

— این مهم نیست .

— و نیز آنچه ممکن است جواب بدهد مهم نیست . خوب ، بعد چه می شود ؟

— هنوز نمیدانم . بتو بستگی دارد . خواهیم دید .

— خوب ، اگر درست بفهمم ، منم که بایستی در ادامه کتاب شما کمک کنم . نه ؟ ولی تصدیق کنید که ...

چنانکه گوئی در بیان اندیشه اش ناراحت است درنگ کرد .

برای اینکه تشویقش کنم گفتم :

— تصدیق کنم که چی ؟

سرانجام گفت :

— تصدیق کنید که شما خوب گیر می افتادید اگر اودلف ...

دوباره درنگ کرد . خیال کردم آنچه می خواست بگوید فهمیده ام

و جمله را برایش پایان رساندم :

— اگر جوان شرافتمندی میشد ؟ .. نه ، عزیزم .

و ناگهان اشک در چشمانم حلقه زد . دستم را روی شانه اش گذاشتم .

اما او ضمن اینکه خودش را آزاد می کرد گفت :

— برای اینکه بالاخره اگر او دزدی نکرده بود شما همه این

چیزها را نمی نوشتید .

تنها در آنوقت بخطایم پی بردم . در واقع ، ژرژ بخودش می بالید

که اینهمه مدت دراز اندیشه مرا اشغال کرده است . خودش را آدم

جالبی حس می کرد . پروفیت آن دیو را فراموش کرده بودم ؛ ژرژ بود که او را بیادم آورد .

– واین بازپرس شما ، برای شما چه حکایت کرد ؟

– بمن مأموریت داد که بتو اطلاع بدهم که اومیداند تو سکه های قلبی رواج میدهی ...

دوباره رنگ ژرژ تغییر کرد . فهمید که انکار حاصلی ندارد بلکه بطور مبهم اعتراض کرد که :

– تنها من نیستم ...

من ادامه دادم :

– ... و اگر فوری از این کار قاچاق دست بر ندارید ناچار خواهد شد تو و همدمت های را زندانی کند .

ژرژ ابتدا بسیار رنگ باخته بود . اینک صورتش سرخ گون شده بود . به پیش پای خود خیره شده بود و ابروان انبوهش در پای پیشانی ، دو چین درست کرده بود . ضمن اینکه باو دست میدادم گفتم :

– خدا حافظ ، بتو سفارش می کنم برفقاییت هم اطلاع بدهی . و خودت نیز آنها را در گوش داشته باش .

دست مرا ساکت فشردویی آنکه سر بر گرداند بسوی اتاق مطالعه رفت .

با خواندن مجدد صفحاتی از « سکه سازان » که به ژرژ نشان دادم آنها را نسبتاً بد می بینم . آنها را همچنانکه ژرژ خوانده است در اینجا رونویس می کنم . اما همه این فصل را باید دوباره نوشت ، بهتر

بود با او بطور مصمم صحبت میکردم. باید وسیله‌ای پیدا کنم که در او مؤثر شود. البته بدشواری می‌توان اودلف (من این نام را عوض خواهم کرد، ژرژ حق دارد) را در مرحله‌ای که هست بدرستکاری برگرداند. اما من چشم دارم او را بآنجا برگردانم و ژرژ در این باره هرگونه بیندیشد، همین جالب‌تر است زیرا دشوارتر است. (اینجاست که مانند دوویه فکر می‌کنم!) داستان «اهمال» را به نویسندگان واقع نگار «رنالیست» باز گذاریم.

ژرژ همینکه باتاق مطالعه برگشت، اخبار ادوار را باطلاع دو دوستش رساند. آنچه ادوار درباره دزدی به ژرژ گفته بود از گوش او گذشته بود بی آنکه تحت تأثیرش قرار دهد. و اما سکه‌های قلبی که ممکن بود وضع بدی برایشان پیش بیاورد بایستی هرچه زودتر از چنگ آنها خلاص میشدند. هر يك از این بچه‌ها چند سکه‌ای با خود داشت که قصد داشت این بار که بیرون میرود بجریان بیندازد. گردانیزول آنها را جمع کرد و برد در چاه مستراح انداخت. همان شب به استر و ویلهو خبر داد و او نیز بی درنگ احتیاط لازم بعمل آورد.

آرمان بدیدار اولیویه میرود

همانروز | عصر درحالی که ادوار با خواهرزاده اش ژرژ گفتگو میکرد، اولیویه پس از اینکه برنار ترکش کرد، آرمان را بخانه پذیرفت. آرمان ودل را نمیشد شناخت. با صورت اصلاح کرده و جبین گشاده و لبخندنان، در جامه‌ای نودوز و بسیار تنگ و ترش، شاید اندکی خنده آور بود اما اینرا حس می‌کرد و نشان میداد که حس میکند. می‌گفت:

— خیلی زودتر بدیدنت می‌آمدم اما بقدری کارداشتم!... میدانی که من منشی پاساوان هستم؟ یا عبارت دیگر سردیر مجله‌ای که مدیرش اوست. از تو تقاضا میکنم با آن همکاری کنی زیرا بنظر من پاساوان زیاد برضد تو کوك شده است. وانگهی، این مجله بطور مسلم بچپ متمایل است. بهمین دلیل او شروع به پیاده کردن برکای وادار و دسته‌اش کرده است...

اولیویه گفت :

– وای بحال مجله .

– به‌مین دلیل ، بعکس ، او «شاشدان» مرا قبول کرده است
و ضمناً بگویم که اگر اجازه بدهی بتو تقدیم خواهم شد .
– وای بحال من .

.. حتی پاساوان می‌خواست که این شعرابتکاری من در ابتدای
شماره اول چاپ شود ! اما تواضع ذاتی من با اینکار مخالفت کرد و
تمجیدهای او تواضع مرا در معرض امتحان دشواری قرار داد . اگر
اطمینان داشتم که گوشه‌ای ترا که در حال نقاقت است خسته نمی‌کنم
داستان اولین ملاقاتم را با نویسنده مشهور «لابارفیکس» که تا آنروز
جز بوسیله تو نمی‌شناختم ، نقل میکردم .

– من کار بهتری جز گوش دادن به حرف تو ندارم .

– دود سیگار اذیت نمی‌کند ؟

.. خودم هم برای اطمینان خاطر تو سیگار خواهم کشید .

آرمان ضمن افروختن سیگار گفت :

– باید بتو بگویم که ترك طرفداری تو ، کنت عزیز ما را در
محظور قرار داده بود . بی آنکه بخواهم در مورد تو چاپلوسی کنم ،
نمی‌توان باسانی مجموعه‌ای از قریحه و فضیلت و صفات برجسته پیدا
کرد که ترا یکی از ...

اولیویه که هزل سخت آرمان ، او را ازجا بدربرده بود سخنش
را قطع کرد و گفت :

– خلاصه ...

... خلاصه اینکه پاساوان به يك منشی احتیاج داشت. یکی را بنام استروویلهو می شناخت که منهم او را می شناسم زیرا دائی و طرف معامله کسی در پانسیون است. این یکی «ژان کب لافلور» را که تومیشناسیش می شناخت.

اولیویه گفت :

... که نه می شناسم.

... خوب، عزیزم، بایستی او را می شناختی، جوان فوق العاده ایست. بچه ای زار و نزار و پرچین و برك کرده که با مشروبات خفیف زندگی می کند و وقتی مست است شعرهای لطیفی می سازد. در شماره اول مجله ما این اشعار را خواهی خواند. استروویلهو بهانه ای پیدا می کند که او را برای اشغال جای تو پیش پاساوان بفرستد. تومی توانی ورود او را در خانه كوچه «بایی لن» در تخیل بگذرانی. باید بتو بگویم که «کب لافلور» لباسهای لکه دار در تن دارد و یکدسته گیسوی کتفی شکل خود را روی شانهاش ول میدهد و مثل اینست که يك هفته دست و صورتش را نشسته است. پاساوان که همواره ادعا دارد بر اوضاع مسلط است تأیید می کند که از کب لافلور زیاد خوشش می آید... کب لافلور بلند بود خودش را خوش خلق و خندان رو و محبوب نشان دهد. وقتی دلش بخواهد می تواند شبیه «گرنگوار دوبانوئل» بشود. خلاصه، پاساوان خود را مجذوب او نشان میداد و نزدیک بود استخداش کند. باید بتو بگویم که لافلور کاملاً بی پول است...

حالا بلند شده است که اجازه مرخصی بگیرد و میگوید :

... آقای کنت، قبل از اینکه شمارا ترك کنم گمان میکنم خوبست

که بشما اطلاع بدهم که من نقصهائی - چه کسی از ما بی عیب است ؟ - و عیبهائی دارم . من تریاک میکشم .

پاساوان می گوید :

- باین قسمت اهمیت ندهید و برای چیز جزئی خیالتان را پریشان نکنید ، من تریاک عالی دارم که بشما تقدیم کنم .

دوباره کوب لافلور می گوید :

- بله . اما وقتی تریاک کشیدم کاملاً مفهوم املاء خط در ذهنم گم میشود .

پاساوان گمان میکند شوخی است و میکوشد بخندد و باو دست میدهد .

اما لافلور ادامه میدهد :

- بعد از آن حشیش میکشم .

پاساوان می گوید :

- خود من هم گاهی کشیده ام .

- بله اما من تحت تسلط حشیش نمی توانم از دزدی خودداری کنم .

پاساوان رفته رفته بی می برد که دیگری دستش انداخته است ، لافلور که گرم افتاده است بتندی ادامه میدهد :

- « اتر » هم میخورم و درچنین حالتی همه چیز را پاره میکنم .

همه چیز را می شکم

در همین لحظه يك طرف کریستال بر میدارد و وانمود میکند که می خواهد آنرا در بخاری بیندازد . پاساوان آنرا از چنگش بیرون می آورد و می گوید :

- از شما متشکرم که بمن اطلاع دادید .

— و او را از خانه دك میکند ؟

— بعد از پنجره مراقبت میکند ببیند مبادا لافلور موقع رفتن ، بمبی در سردایش بیندازد .

اولیویه پس از اندکی سکوت :

— اما آخر چرا لافلور تو اینکار را کرد ؟ بنا بر آنچه بمن می گوئی احتیاج شدیدی باین شغل داشت .

— معذلك ، عزیزم ، باید قبول کرد که اشخاصی هستند که احتیاج دارند برضد منافع شخصی خودشان اقدام کنند . و از این گذشته ، میخواهی که بتو بگویم: تجمل پاساوان، خوشپوشی، تعافارت دوستانه، توجه و تظاهر بتفوق او ، لافلور را متغیر کرد ، بله همین دلش را بهم زد و اضافه میکنم که من معنی این عمل را می فهمم ... در واقع ، این آقای پاساوان تو تنوع آور است .

— چرایی گوئی «پاساوان تو» ، میدانی که من دیگر او را نمی بینم . وانگهی ، تو اگر او را اینقدر نفرت آور میدانی چرا این شغل را از او قبول می کنی ؟

— برای اینکه درست چیز را که از آن متغیرم ، دوست دارم ... از شخص تمیز یا کثیف خودم شروع میکنم ... و بعد ، درواقع ، کب لافلور جوان محجوبی است ، اگر احساس نمی کرد که ناراحت است این حرفها را نمیزد .

— اه ! عجب ...

— مسلماً ، ناراحت بود و نفرت داشت حس کند بوسیله کسی ناراحت شده است که درواقع مورد تحقیر اوست . برای پنهان کردن ناراحتی

خود بی پروائی نشان داد .

– من این عمل را احمقانه میدانم .

– عزیزم ، همه مردم باندازه تو زیرك نیستند .

– این حرف را آن بارهم بمن گفتی .

– عجب حافظه ای داری !

اولیویه خودش را کامل مصمم به مقاومت نشان میداد و گفت :

– من سعی میکنم شوخی های ترا فراموش کنم . اما دفعه قبل تو

بالاخره با من جدی حرف زدی . چیزهایی بمن گفتی که نمی توانم فراموش کنم .

نگاه آرمان درهم آشفته شد و با خنده ای زورکی گفت :

– اه ! دوست عزیز ، دفعه قبل با تو همانطوری حرف زدم که

دلت میخواست با تو حرف بزنم . تویك قطعه در «گام مینور» می خوانستی ،

منهم بخاطر لذت تو ، شکوه ام را با روحی پرییچ و تاب و شکنجه های

پاسکالی نواختم ... چه می کردم ؟ من جز وقتی که شوخی می کنم صادق

نیستم .

– تو هرگز نمی توانی بمن بقبولانی آنطور که بامن حرف زده ای

صادق نبودی . حالا است که داری بازی می کنی .

– ای موجود پرازسادگی ، چه روح فرشته آسائی نشان میدهی !

مثل اینکه هیچك از ما کمابیش صادقانه و آگاه بازی نمیکند .

زندگی ، عزیزم ، يك «کمدی» بیشتر نیست . اما فرق میان من و تو

اینست که من میدانم که دارم بازی میکنم درحالی که ...

اولیویه با لحن تعرضی تکرار کرد :

— درحالی که ...

— درحالی که مثلاً پندم — برای اینکه از تو حرف نزنم — وقتی بازی کشیش را اجرا میکند خودش را گول میزند . هر چه بگویم یا هر کاری بکنم همیشه جزئی از من پس می ماند و بجزء دیگری نگاه میکند که خود را بخطر انداخته ، در او خیره میشود اما او اهمیتی نمیدهد که پریش سوت یا کف بزند . وقتی ما این طور تقسیم شده ایم چطور میخواهی صادق باشیم؟ حتی به حالتی دارم میرسم که دیگر نمی فهمم مفهوم این کلمه چیست . کاری در این باره نمیتوان کرد : اگر غمگین باشم خودم را مضحك و عجیب و غریب می بینم و این نکته هر بخنده درمی آورد . وقتی خوشحال-م ، چنان شوخی های احمقانه ای میکنم که هوس گریه کردن بمن دست میدهد .

— دوست بیچاره من ، بمنهم هوس گریه کردن میدهی . ترا اینقدر مریض نمی دانستم .

آرمان شانه بالا انداخت و بالحن کاملاً متفاوتی گفت :

— برای دلداری تو ، آیا میخواهی وضع شماره اول مجله ما را بدانی ؟ شاشدان من ؛ چهار ترانه از کب لافلور ، يك گفت و شنود از ژاری ، اشعاری به نثر از گریدانیزول کوچولو که در پانسیون ماست . و بعد اطو ، تحقیق مفصل انتقادی کلی که تمایلات مجله در آن مشخص میشود . ما چند نفری برای صادر کردن این شاهکار جمع شده ایم .

اولیویه که نمی دانست چه بگوید ، ناشیانه نتیجه گرفت که :

— هیچ شاهکاری حاصل همکاری چند نفر نیست .

آرمان قهقهه سرداد و گفت :

اما عزیزم، من برای اینکه شوخی کنم گفتم شاهکار، حتی اینجا اثر هنری هم بطور اخص در میان نیست. اولاً باید دید مقصود از «شاهکار» چیست. مسلماً مقالة اطو بتوضیح این مسأله پرداخته. يك دنيا اثر هست که مردم بر اثر اعتماد، تحسین میکنند برای آنکه همه آنها را تحسین میکنند و هیچکس تا کنون تصمیم نگرفته یا جرأت نکرده است بگوید که این آثار احمقانه است. مثلاً در اول مجله ما تابلوژو کوند رادوباره چاپ میکنیم که يك جفت سیل بآن آویخته ایم. می بینی، عزیزم، کاریست حیرت آور.

مقصودت اینست که توژو کوند را اثر احمقانه ای تصور میکنی؟
 - بهیچوجه عزیزم، (گرچه آنقدر هم که می گویند حیرت آور نمیدانم) حرف مرا نمی فهمی. آنچه احمقانه است تحسینی است که بآن اختصاص میدهند. عادت شده است که از آنچه «شاهکار» نام دارد جز باسلام و صلوات (کلاه بدست) حرف نزنند. مقالة اطو (وانگهی این عنوان کلی مجله است) هدفش آنست که این عزت و احترام را مسخره و بی اعتبار کند ... يك وسیله خوب هم اینست که اثر احمقانه ای (مثلاً شاشدان من) اثر يك نویسنده عاری از ذوق سلیم را مورد تحسین خواننده قرار دهیم.

- پاساوان همه این چیزها را تصویب میکند؟

- خیلی خوشش می آید.

- می بینم کار خوبی کردم که خودم را کنار کشیدم.

- کنار کشیدن... دیر یا زود، عزیزم، چه بخواهیم چه نخواهیم باید همیشه باین حد رسید. این فکر عاقلانه مرا طبعاً بمرحله ای میرساند که از تو اجازه کناره گیری بگیرم.

— باز هم يك لحظه بمان ، دلقك جان ... چه چیز باعث شد كه بگوئی پدريت ادای كشيش را درمی آورد ؟ آیا او را مرد مؤمنی گمان نداری ؟

— آقای ابوی بنده زندگی اش را بطرزی تنظیم کرده كه دیگر نه حق دارد ونه وسیله آنكه آنطور نباشد ، بله ، او مؤمن حرفه ایست . معلم ایمان است . او ایمان را تزریق می كند ودلیل وجودی اش اینست ، این وظیفه ای است كه اجرا میكند و باید تا آخر برساند اما درباره اینكه بدانیم در آنچه « محكمه وجدان » نام داده ، چه میگذرد ؟ ... — اینهم فضولی است كه برویم از او پرسیم ، می فهمی ، و من گمان میكنم كه خودش هم هر گز از خود نمپرسد . طوری تظاهر میكند كه گوئی هر گز مجال این پرسش را از خودش ندارد . او زندگی اش را از تعهداتی انباشته كه اگر ایمانش سست شود همه آن كارها بهم خواهد خورد ، بطوری كه آن كارها این ایمان را اقتضامیكند وباهمان كارها حفظ میگردد . او خیال میكند ایمان دارد برای آنكه كارش را همانطور ادامه میدهد كه ایمان میداشت . دیگر آزاد نیست كه ایمان نداشته باشد . عزیزم اگر ایمانش ترك میشد ، اه ! مصیبتی می بود ! بالائی رخ میداد ! فكر كن ، ناگهان خانواده ما دیگر چیزی برای امرار معاش نداشت . عزیزم ، این واقعیتی است كه باید در نظر گرفت ! ایمان بابا ، ناندانی ماست . ما همگی بطفیل ایمان پدرمان زندگی میكنیم . خوب ، اعتراف كن كه از جانب تو كار تشریفی نیست كه بیائی و از من پرسی آیا پدرم ایمان دارد یا نه .

— من خیال میكردم كه شما بخصوص بادرآمد پانسیون زندگی می كنید .

— کمی درست است. اما بازهم از ظرافت دور است که توهیجان
شاعرانه مرا قطع کنی .

اولیویه چون آرمان را دوست داشت و از رفتار زشتش رنج میبرد
بالحن غم انگیزی پرسید :

— خوب ، تو ، تو بچیزی ایمان نداری ؟

«داغ مرا تازه می کنی» مثل اینکه فراموش کرده ای که پدر و
مادرم توقع داشتند مرا کشیش (پروتستان) بار بیاورند . برای اینکار
مرا بشور آوردند و تعلیمات مقدس فراوان در ذهنم چپاندند تا ایمان را
در من گسترش بدهند... البته باید اعتراف کرد که من استعداد نداشتم.
جای تأسف است . شاید واعظ جالبی میشدم . استعداد من در نگارش
شاشدان بود .

— دوست عزیز ، اگر می دانستی چقدر دلم بحالت می سوزد !

— تو همیشه چیزی داشتی که پدرم «قلب زرین» نام داده . و من
نمیخواهم مدت درازی از آن سوء استفاده کنم .

کلاهش را برداشت. تقریباً روانه شده بود که ناگهان سر بر گرداند
و گفت :

— از سارا خبری از من نگرفتی ؟

— برای اینکه خبری بمن نمیدهی که من قبلاً بوسیله برنار اطلاع
نداشته باشم .

— برنار بتو گفت که پانسیون را ترك کرده ؟

— بمن گفت که خواهرت راشل او را وادار بزفتن کرده .

یکدست آرمان روی دستگیره در بود و با دست دیگر، با عصایش، زبانه در را که بر آمده بود نگاه میداشت. عصایش وارد يك سوراخ زبانه شد و آنرا گذاشت و کرد. او که چهره اش حالت بسیار جدی گرفته بود گفت :

— هر جور دلت میخواهد تعبیر کن. من قبول دارم که راشل تنها کسی است که من در دنیا دوستش دارم و احترامش میکنم. باو احترام میکنم برای اینکه عقیف است. و من همیشه طوری رفتار میکنم که بعفاف او لطمه وارد نیاورم. اما در مورد برنار و سارا، راشل هیچ شکی ندارد. من همه چیز را برایش نقل کرده‌ام... و مثل چشم‌پزشکی که به او سفارش میکند گریه نکند! مسخره است.

— آیا حالا باید ترا صادق بدانم؟

— بله، گمان میکنم همین صادقانه‌ترین چیز است که در خود دارم: وحشت، کینه نسبت بهر چه «پاکدامنی» نام دارد. در پی فهم آن مباش. تو نمی‌دانی تعلیمات اولیه قشری انسان را چه می‌سازد. در دل کینه و بغضی بر جا می‌گذارد که هرگز نمی‌توان از آن شفا پیدا کرد...

آنوقت با خنده مسخره آمیزی جمله اش را چنین تمام کرد :

— البته اگر از نظر خودم قضاوت کنم. راستی تو بایستی بمن می‌گفتی چه‌ام شده؟

کلاهش را گذاشت و به پنجره نزدیک شد و گفت :

— عجب، نگاه کن : در کنج لب، از داخل.

بسوی اولیویه خم شد و بایک انگشت لبش را بالا زد.

اولیویه گفت :

- من چیزی نمی بینم .

- چرا ، اینجا ، این گوشه .

اولیویه نزدیک پیوند گاه لب ، لکه سفید رنگی دید و کمی نگران شد اما برای اطمینان خاطر آرمان گفت :

- برفك است .

آرمان شانه بالا انداخت گفت :

- تو که مردی جدی هستی ، حرفهای ابلهانه نزن . اولاً کلمه

« برفك » مذکر است [و تو آنرا مؤنث استعمال کردی] و انگهی برفك

نرم است و از بین میرود . اما این سفت است و هفته بهفته ضخیم تر میشود و طعم بدی بدهانم میدهد .

- خیلی وقت است که داری ؟

- بیش از یکماه است که متوجهش شده ام اما همانطور که در

« شاهکارها » میگویند :

درد من از جای دوری آمده . . .

- خوب ، عزیزم ، اگر نگرانی باید بطیب رجوع کنی .

- خیال میکنی منتظر نصیحت تو بودم .

- طیب چه گفت ؟

- منتظر نصیحت تو نبودم که بمن بگوئی به طیب مراجعه کنم .

اما با اینحال مراجعه نکرده ام برای آنکه اگر همان چیزی باشد که گمان میکنم ترجیح میدهم ندانم چیست .

- ابلهی است .

- مگر نه اینکه ، ابلهانه است و انسانی ! عزیزم ، بقدری

انسانی است ...

- ابله‌ی اینست که خودت را درمان نکنی .
- و وقتی شروع به درمان میکنیم بتوانیم بگوئیم : «خیلی دیر شده !» و همین نکته را «کبلافلور» در اشعاری که خواهی خواند چه خوب بیان میکند :

باید بوی روشنی و وضوح ره برد
زیرا در این جهان پست
غالباً رقص بر ترائه پیشی میکرد

- با همه چیز میتوان ادبیات بهم بافت .
- گفتمی : با همه چیز . ولی عزیزم این کار ساده نیست . برویم ، خداحافظ ... آه ! باز میخواستم بتو بگویم . از الکساندر خیبرهائی دریافت داشته‌ام ... بله ، خوب میدانی : برادر بزرگم که با «فریقا» «جیم» شده است ، و در آنجا کم کم کارهای زشتی شروع کرد و هر چه راشل برایش پول فرستاد بلبعد . حالا در سواحل «کارامانس» اقامت دارد . بمن می‌نویسد که تجارتش رونق دارد و بزودی وضعی خواهد داشت که همه قرضهایش را پردازد .

- تجارت چی ؟

- چه میدانم ؟ کائوچو ، عاج ، شاید هم سیاه‌ها ... - يك دنيا شغل ... از من خواهش کرده است آنجا باو ملحق بشوم ؟

- میروی ؟

- اگر بزودی خدمت نظام نداشتم همین فردا میرفتم . الکساندر

هم ابلهی است از نوع خود من . گمان میکنم خوب با او کنار بیایم .
 نامه‌اش را با خودم دارم ... - میخواهی ببینی؟
 از جیبش پاکتی در آورد و از پاکت چندین ورق کاغذ بیرون
 کشید؛ یکی از آنها را انتخاب و بسمت اولیویه دراز کرد :
 - لازم نیست همداش را بخوانی ، از اینجا شروع کن .
 اولیویه چنین خواند :

قریب پانزده روز است که همراه شخص عجیبی زندگی میکنم
 که او را در کلبه خودم پیدا کرده‌ام . آفتاب این ناحیه گویا روی
 مغزش فشار آورده . من اول حالت‌های خوب جنون آمیز او را
 شور و هیجانی تصور میکردم . این جوان عجیب و غریب مردی است
 تقریباً سی ساله ، بلند بالا و قوی ، نسبتاً زیبا و مسلماً از خانواده
 خوب ، بقول مردم ، با قضاوت از روی رفتارش . لحن گفتار و
 دستهایش ظریفتر از آنست که هرگز کارهای خشن انجام داده
 باشد - خیال میکند شیطان در جسدش رفته یا بمبارت دیگر اگر
 آنچه را که میگفت خوب فهمیده باشم خودش را شیطان میداند .
 بایستی ماجرایی برایش اتفاق افتاده باشد زیرا در خواب یا در
 حالت نیمه خوابی که غالباً باو دست میدهد (در این حال مثل اینکه
 من با او نیستم ، با خودش حرف میزند) مرتب از دستهای بریده
 حرف میزند . و چون در این لحظه زیاد دست و پا میزند و چشمهای
 خطرناکتر را میچرخاند من هر نوع اسلحه‌ای را احتیاطاً از پهلوی
 او دور کردم . بقیه اوقات جوان باشاهمت و همدم مطبوعی است .
 باور کن که پس از ماهها تنهایی قدر او را میدانم - و در مراقبت
 نسبت به کار استخراج ، دستیار منست - هرگز از زندگی گذشته‌اش
 حرف نمیزند بطوری که من موفق نمیشوم کشف کنم ممکن است چه
 کسی باشد . بخصوص بحشرات و نباتات زیاد علاقمند است و بعضی
 حرفهای او نشان میدهد که بطور درخشانی چیز آموخته است . مثل
 اینکه با من خوش است و صحبتی از رفتن نمی‌کند . تصمیم گرفته‌ام
 بگذارم هرچه دلش میخواهد اینجا بماند . درست منتظر دستگیری
 بودم . رویهمرفته او بموقع رسید .

سیاه بد ترکیبی که همراهش بود و با او به کاراهانس آمد
و من با او کمی حرف زدم صحبت از زنی میکند که همراه این
جوان بود و اگر خوب فهمیده باشم یکروز که کشتی کوچک آنها
واژگون شد. زنك گویا در شط غرق شد. من تعجب نمیکنم که
مصاحب فعلی من غرق آنزن را تسهیل کرده باشد. در این
سرزمین وقتی بخواهند از چنگ کسی خلاص شوند در انتخاب وسائل
دست باز است و هیچکس هرگز هم وضعی ندارد. اگر روزی خبرهای
مفصل تری بدست بیاورم برایت خواهم نوشت یا وقتی که بمن ملحق
شدی بصدای بلند بگو خواهم گفت. بله، میدانم. مسأله سربازی
تو ... بادآباد! منتظر میمانم زیرا در نظر بگیر که اگر بخواهی
مرا ببینی، باید تصمیم بآمدن بگیری اما خود من، بسیار کمتر
هوس برگشتن دارم. در اینجا باین زندگی که دارم، خوشم مثل
لباسی که باندازه ام دوخته شده باشد بمن می آید. تجارت من رونق
دارد و گردن آویز «فوکل» تمدن بنظر من غلی است که دیگر هیچ
نمی توانم تحملش کنم.

بضمیمه حواله تازه ای میفرستم که آنرا بهر مصرفی که دلت
خواست برسانی. حواله اولی برای راشل بود، این یکی را برای
خودت نگهدار ...

آرمان گفت:

— بقیه اش جالب نیست.

اولیویه بی آنکه سخنی بگوید نامه را پس داد. بدهنش نرسید
قاتلی که در اینجا صحبتش بود ممکن است برادرش باشد. مدتها بود که
ونسان خبری از خود نداده بود. پدر و مادرش گمان میکردند در
آمریکا است. در واقع اولیویه، زیاد نگران او نبود.

جمعیت نیکوکاران نیرومند

بوریس | یکماه بعد یعنی وقتی از مرگ پروتزا خبر شد که خانم سوفرونیسکا دیداری از پانسیون بعمل آورد. بوریس پس از نامه غم انگیز دوستش، بی خبر مانده بود. سوفرونیسکا وارد اتاق مادام ودل که بوریس معمولاً در ساعات تفریح عادت داشت آنجا بماند شد و چون خانم کمالاً در لباس عزا بود حتی پیش از آنکه حرفی بزند بوریس همه چیز را فهمید. در اتاق تنها بودند. سوفرونیسکا بوریس را در آغوش کشید و اشکشان درهم آمیخت. خانم سوفرونیسکا جز تکرار این جمله نمیتوانست حرفی بزند: «کوچولوی بیچاره ام. کوچولوی عزیزم.» چنانکه گوئی تنها بوریس در خور دلسوزی بود و گوئی اندوه مادزانه اش را در برابر اندوه فراوان این کودک از یاد برده بود.

خانم ودل، که خبرش کرده بودند رسید. بوریس که هنوز بر اثر ناله و مویه در تب و تاب بود دور شد تا بگذارد دو خانم صحبت کنند.

دلش میخواست از بروئزا سخنی به میان نیاورند. خانم ودل که بروئزا را نشناخته بود چنان از او سخن میگفت که از کودکی معمولی ممکن بود سخن بگوید. حتی پرسشهایی که مطرح میکرد بنظر بوریس مبتذل و دور از ظرافت بود. دلش میخواست سوفرونیسکا بآن پرسشها پاسخ ندهد و رنج می برد که میدید او اندوه خود را گسترش میدهد. بوریس اندوه خود را فرو میبرد و آنرا مانند گنجی پنهان میداشت.

بی تردید، بروئزا چند روز پیش از مرگش، در اندیشه بوریس بود که میپرسید:

— مامان، بقدری دلم میخواست بدانم... بگو: عشق ساده، درست بچه چیز میگویند؟

بوریس میخواست در فهم این سخنان دل شکاف تنها باشد.

خانم ودل جای تعارف کرد. فنجانی هم برای بوریس آورده بودند که اوضن آنکه ساعت تعریح پایان میرسد آنرا بشتاب سر کشید و سپس از خانم سوفرونیسکا اجازه مرخصی گرفت. خانم سوفرونیسکا فردای آنروز روانه لهستان میشد زیرا کارهایش او را آنجا میکشاند.

جهان به تمامی بچشم بوریس به بیابان بایری می ماند. مادرش از او بسیار دور بود و همیشه غایب. پند بزرگش بسیار پیر بود. حتی برنار نیز که بوریس در کنار او احساس اعتماد میکرد، دیگر آنجا نبود... روح لطیفی مانند روح او نیاز به کسی دارد که نجابت و پاکی خود را بسوی او هدیه برد. او باندازه کافی غروری نداشت تا خود از آن لذت برد. بسیار بیش از آن عاشق بروئزا بود تا بتواند امیدوار باشد که آن بهانه عاشقی را که باوجود او از دست میداد دوباره بیابد.

فرشتگانی که آرزوی دیدنشان را داشت ، از این پس ، بی‌او چگونه بوجودشان ایمان بیاورد ؟ حتی آسمانش نیز اکنون تپی میشد .

بوریس همچنانکه در دوزخ فرو روند باتاق مطالعه بازگشت .
 بی‌تردید او میتوانست خود را با گنتران دوپاساوان دوست کند؛ گنتران جوان باشعاعی است و هر دو درست همسالند ، اما چیزی گنتران را از کارش منصرف نمی‌کند . فیلیپ آدامانتی نیز شیطان نیست . او بهتر از این چیزی نمیخواهد که به بوریس بپیوندد اما با گریدا نیزول برخوردش چنانست که بوریس جرأت نمی‌کند حتی یک احساس شخصی داشته باشد . او پارا کند میکند و گریدانیزول بی‌درنگ پارتند میکند . گریدانیزول نمیتواند بوریس را تحمل کند . صدای آهنگینش ، لطفش ، حالت دخترانه‌اش ، همه چیز او گریدانیزول را بخشم درمی‌آورد ، از جا بدر میبرد . گوئی بادیدن او همان نفرت غریبی را حس میکند که در گله‌ای موجب می‌شود حیوان قوی برضعیف بجهد . شاید به تعلیمات پسرعمویش گوش داده است و نفرت او اندکی نظری است زیرا این نفرت در چشمانش منظره ندامتی را مجسم میکند . دلایل‌هائی پیدا می‌کند که برخوردش از این نفرت بی‌الد . بسیار خوب فهمیده است بوریس تا چه اندازه در برابر این تحقیری که باو نشان میدهد حساس است ، از اینکار خوشش می‌آید و وانمود میکند که با ژرژ و فی‌فی توطئه میکند ؛ تنها باین هدف که ببیند نگاههای بوریس از یکنوع پرسش اضطراب‌آمیز گرانبار است .

ژرژ گفت :

— اه ! با اینحال آنقدر کنج‌گلو است ، آیا باید باو گفت ؟

— لازم نیست . نمیفهمد .

«نمیفهمد» ، «جرات نمیکند» ، «نخواهد توانست» . . . مدام این جملات را بروی او پرتاب می کنند . بوریس بطرز وحشت آوری رنج می برد که می بیند رانده شده است . در نتیجه ، لقب تحقیر آمیز «ندارد» را که باو میدهند نمیفهمد ، یا در فهم آن بی اعتنائی میکند . حاضر است همه چیز خود را بدهد تا ثابت کند که آنچنان ناهرد نیست که گمان میکنند !

گریدانیزول به استروویامو گفت :

— من تاب تحمل بوریس را ندارم . چرا از من میخواستی راحتش بگذارم ؟ او نمیخواهد که راحتش بگذارند . همیشه مراقب حرکات منست . یکروز همه ما را می خنداند برای اینکه خیال میکرد که «یک زن لخت» یعنی «یک زن ریشدار» . ژرژ ولس کرد . و وقتی بوریس فهمید اشتباه میکند خیال کردم که بگریه خواهد افتاد .

بعد گریدانیزول پسرعمویش را سؤال پیچ کرد . استروویپلو سرانجام طلسم بوریس و طرز بکاربردنش را باو یاد داد .

چندروز بعد ، بوریس بمحض ورود بکلاس مطالعه ، این کاغذ را روی میز تحریرش پیدا کرد اما بدشواری آنرا بیاد آورد . آنرا با همه آنچه از «جادوگری» اولین سالهای کودکیش حاصل میشد از خاطره رانده بود و امروز از آن شرم داشت . ابتدا آنرا بازشناخت ، زیرا گریدانیزول بدقت این عبارت ورد آسارا در «کادر» گذاشته بود !

(۱) اصل جمله در فرانسه دو معنی دارد و معنی مجازی آن در بالا ترجمه

«کاز ... تلفن ... صد هزار روبل»

این ورد لبه پهن سرخ و سیاه مزین با شیطانک و قیچی داشت که البته خوب نقاشی شده بود. همه این زر و زیور، به کاغذ، منظره‌ای شگفت آور و بیگمان گردانیزول «جهنمی» میداد. منظره‌ای که برای منقلب ساختن بوریس مناسب می‌شمرد.

شاید تنها بازی در کار بود، اما گاه بازی بیش از حد هر گونه امیدواری توفیق‌آمیز است. بوریس بسیار سرخ شد، سخنی نگفت. بچپ و راست نگاه کرد و گردانیزول را که پشت در پنهان شده بود و متوجه او بود، ندید. بوریس نتوانست حدس بزند یا بفهمد طلسم چگونه آنجا پیدا شده است. گوئی از آسمان افتاده یا از دوزخ بیرون پریده بود. بی‌تردید بوریس درسی بود که بتواند در برابر این شیطنت‌های مدرسه‌ای شانه بالا بیندازد اما این شیطنت‌ها گذشته شلوغی را دوباره بهم میزد. بوریس طلسم را برداشت و آنرا در زیر لباس خود رها کرد. بازمانده روز، یاد بود اعمال «جادوگری» اش در او وسوسه میکرد، تا عصر برضد وسوسه تاریکی ستیزه کرد و سپس چون در این مبارزه پشتیبانی نداشت همینکه در اتاقش گوشه گرفت، در «عادت دیرینه» غرق شد. بنظرش میرسید که گم میشود، که بسیار دورتر از آسمان غرقه میشود اما در گم شدن خود لذتی می‌یافت و حتی این گمگشتگی را برای خود بلندت شهوت آلودی بدل می‌ساخت.

با اینحال، با وجود این تیره بختی، در ژرفنای انزوای خود چنان اندوخته‌ای از لطف و مهر و نیز رنجی چنان شدید که از تعقیب

دوستانش نسبت باو مایه می‌گرفت حفظ کرده بود که حاضر بود هر اقدام خطرناک و احمقانه انجام دهد تا اندکی توجه آنها را جلب کند .
این فرصت بزودی فرا رسید .

گريدانيزول و ژرژوفی فی چون ناگزير شدند از قاچاق سکه قلبی چشم پيوشند، مدتی زياد بيکار نماندند. بازيهای محقری که روزهای اول بآن تسليم شدند در حکم میانجی بود . تخيل گريدانيزول بزودی کاری مهمتر پيدا کرد .

«جمعيت مردان نيرومند» علت وجودی اش ابتدا لذت بردن از اين بود که بوريس را قبول نکند . اما بزودی بنظر گريدانيزول چنين آمد که بعکس کار فاسدتر آن خواهد بود که بوريس را هم پذيرند و اين وسيله ای خواهد بود که او را بقبول تعهداتی بکشاند تا بعدها بوسيله آن او را بانجام اعمال غيرعادی وا دارند . از اين لحظه، اين اندیشه در سر گريدانيزول جا گرفت و چون غالباً اين اقدام مناسب بنظر می آمد ، او کمتر در فکر خود مسأله بود تا تهیه وسایلی برای بشمار رساندن آن ؛ اين نکته شايد ارزشی نداشته باشد اما بسياری از جنایات را ميتواند توجيه کند. رويهمرفته گريدانيزول وحشی و سنگدل بود اما نیازی احساس میکرد که دست کم در چشم فی فی اين درندگی را پنهان کند . فی فی هيچ سنگدلی نداشت و تا آخرين لحظه متقاعد شده بود که جز يك بازی کار دیگری در پيش نیست .

برای هر جمعیتی شعاری لازم است . گريدانيزول که در اين باره فکری داشت اين عبارت را پيشهاد کرد: «مرد نيرومند بزندگی دلبيست نیست» اين شعار را پذيرفتند و به سبزون نسبت دادند . برای علامت

مخصوص، ژرژ پیشنهاد کرد بازوی راست را خالکوبی کنند اما فی فی که از درد میترسید تکرار میکرد که خالکوبان خوب را تنها در بندها میشود پیدا کرد. از این گذشته، گریدانیزول اعتراض کرد که خالکوبی، اثری محو نشدنی بر جا میگذارد و در نتیجه ممکن است موجب زحمت شود. گذشته از همه چیز، علامت مخصوص لازم ترین چیزها نبود. اعضای جمعیت به قبول يك تعهد رسمی اکتفا می کردند.

در باره قاجاق سکه‌های قلبی مسأله گروئی در میان بود و بهمین مناسبت بود که ژرژ نامه‌های پدرش را ارائه داد. اما دیگر از این فکر دست برداشته بودند. این کودکان، خوشبختانه ثبات زیادی ندارند. رویهمرفته درباره «شروط قبول عضویت» جز «صفات اکتسابی» تقریباً چیزی تعیین نکردند. چه سودی داشت زیرا موافقت شده بود که هر سه واجد شرط «هستند» و بوریس «نیست». بعکس مقرر کردند: «کسی که بترسد و پاپس بکشد خائن شمرده می‌گردد و برای همیشه از جمعیت طرد خواهد شد». گریدانیزول که تصمیم گرفته بود بوریس را وارد جمعیت کند در این نکته بسیار اصرار کرد.

بایستی تصدیق می کردند که بی وجود بوریس بازی بی لطف و نیروی جمعیت بی مصرف می‌ماند. برای اغفال بچه، ژرژ شایسته تر بود تا گریدانیزول، زیرا او ممکن بود بی اعتمادی بوریس را برانگیزد. اما فی فی چندان زیرك و حیلہ باز نبود و ترجیح میداد بهیچوجه مرتکب کاری نشود.

و شاید در این داستان نفرت آور، همین بنظر من بسیار عجیب و غیر عادی است: همین بازی دوستانه‌ای که ژرژ راضی به اجرای آن

شد. ژرژ وانمود کرد که نسبت به بوریس محبتی ناگهانی حس میکند. تا آنوقت گوئی باو نگاه نکرده بود. و من بتردید می‌افتم که آیا خود او هم گول بازی اش را نخورده است و احساساتی که بآنها تظاهر میکرد اگر از همان لحظه‌ای که بوریس بآنها پاسخ مثبت داده بود صادقانه نبود لاقبل به صداقت نزدیک میشد. باظاهر مهر آمیزی بسوی او خم میشد و بنابه تعلیم گریدانیزول بااو سخن میگفت. از همان کلمات نخستین، بوریس که پس از کمی احترام و عشق فریاد شوق برمیکشید، تسخیر شد.

آنگاه گریدانیزول نقشه‌اش را به تدریج آماده ساخت و آنرا برای فی‌فی و ژرژ آشکار کرد. نقشه عبارت از آن بود که «امتحان» ترتیب بدهند و هریک از اعضاء با اصابت قرعه آن امتحان را بپذیرد و برای مطمئن ساختن فی‌فی، باو گفت ترتیبی میدهند که قرعه تنها به بوریس اصابت کند و هدف این امتحان، اطمینان یافتن از جرأت اوست. گریدانیزول هنوز نمیگذاشت ماهیت واقعی این امتحان آشکار شود. می‌ترسید مبادا فی‌فی مقاومتی نشان دهد.

وقتی اندکی بعد گریدانیزول این فکر را تلقین کرد که تپانچه «بابالایر» میتواند در اینجا مورد استعمال پیدا کند فی‌فی سرانجام گفت:

— آه! نه من باشما کنار نمی‌آیم.

ژرژ که قبلاً مسخر شده بود باعتراض میگفت:

— ولی چقدر ابلهی! شوخی میکنیم.

و گری اضافه میکرد:

— وانگهی، میدانی، اگر خوشت می‌آید خودت را با بلبلی بزنی

اقلاً بگو . بتو احتیاجی نیست .

گریدانیزول میدانست که چنین دلیلی همیشه در فی فی مؤثر است و چون برگ تعهدنامه را که بر روی آن هریک از اعضاء جمعیت بایستی نامش را ثبت می کرد آماده کرده بود گفت :

— فقط باید فوراً بگوئیم که وقتی تو امضا کنی خیلی دیر خواهد

بود .

فی فی گفت :

— یا الله ، عصبانی نشو ، کاغذ را بمن بده .

آنگاه امضا کرد .

ژرژ ضمن اینکه بازویش را بمهربانی دور گردن بوریس حلقه

کرده بود گفت :

— میدونی جونم ، من دلم میخواست اما گریدانیزول ترانمیخواهد .

— چرا !

— برای اینکه اطمینان ندارد . میگوید که توول میکنی .

— او چه میداند ؟

— تو از اولین امتحان درمیروی .

— خواهیم دید .

— راستی جرأت قرعه کشی داری ؟

— البته !

— آیا میدانی اصابت قرعه چه تعهدی لازم دارد ؟

بوریس نمیدانست اما میخواست بداند . دیگری برایش تشریح

کرد « مرد نیرومند بزندگی دلبستگی ندارد » و باید این نکته را عملاً دید .

بوریس در ذهنش انقلابی احساس کرد ، اما محکم ایستاد و آشفتنگی درونش را پنهان کرد و گفت :

– راست است که شما امضا کرده اید ؟

– بیا ، نگاه کن .

ژرژ ، برگی را که بوریس توانست سه نام بر روی آن بخواند بسوی او دراز کرد .

بوریس هراسان گفت :

... آیا ...

ژرژ چنان بخشونت حرفش را قطع کرد و گفت :

– آیا چی ؟

که بوریس جرأت نکرد ادامه دهد . آنچه میخواست پرسد ژرژ خوب می فهمید: این بود که آیا دیگران هم همین تعهد را کرده اند و آیا میتوان مطمئن بود که آنها هم درنمیروند .

گفت :

– نه ، هیچ .

اما از همین لحظه از دیگران مشکوک شد . مشکوک شد که دیگران خودداری خواهند کرد و با او صمیمانه بازی نخواهند کرد .
رفته رفته فکر کرد :

– بجهنم . چه اهمیتی دارد که آنها در بروند . من بآنها نشان

میدهم که دل و جرأتش بیش از آنهاست . بعد مستقیماً در چشم ژرژ نگاه کرد و گفت :

– به گری بگو که میتوان بمن اطمینان کرد .

– خوب ، امضاء میکنی ؟

اه ! اینکار دیگر لازم نبود : قول داده بود .

اما بوریس بسادگی گفت :

– بسته بمیل تست .

و بالای امضای سه مرد فیرومند ، روی برگ لعتی ، نامش را با خط درشت دقیقی نوشت .

ژرژ پیروزمندانه برگ را پیش دوتن دیگر برد . هر سه تأکید کردند که بوریس بی‌باکانه رفتار کرده است و با هم چنین شور کردند :

– البته ! تپانچه را پر نمی‌کنیم . وانگهی ، فشنگ نداریم .

ترسی که فی‌فی داشت از این بود که غالباً يك هیجان بسیار شدید کافی است که مایهٔ مرگ شود . میگفت : پدرش یکمورد تظاهر به تیراندازی را شرح میداد که ...

اما ژرژ باخشونت مرخصش کرد و گفت :

– پدر تو اهل جنوبست .

نه ، گردانیزول تپانچه را پر نخواهد کرد . دیگر احتیاج نبود . فشنگی را که لاپروز ، یکروز در آن نهاده بود بر نداشته بود . این نکته را گردانیزول متوجه شده بود اما از گفتن آن بدیگران خودداری

ورزیده بود .

نامهارا در يك كلاه ریختند ؛ چهار تکه کاغذ شبیه و شکل هم ،
تاشده بود . گریدانیزول که بایستی « قرعه می کشید » دقت کرده بود
و نام بوریس را دوبار روی تکه کاغذ دیگری که در دست نگاهداشت
نوشته بود تا ظاهراً بتصادف نام او بیرون بیاید . بوریس شك برد
که تقلب میکنند اما خاموش ماند . چه سودی که اعتراض کند؟ میدانست
که نابود شده است . برای دفاع از خودش کمترین حرکتی نشان نداد
و حتی اگر قرعه بنام دیگری اصابت میکرد او پیشنهاد میکرد جانشینش
شود . زیرا نومیدی او بسیار شدید بود .

ژرژ فکر کرد باید باو بگوید :

— دوست عزیزم ، تو رگ نداری .

لعن صدایش چنان صدای بدلی میداد که بوریس نگاه غمگینی
باو کرد و گفت :

— بجا بود .

پس از آن مصمم شدند تمرینی کنند . اما چون خطر غافلگیر شدن
درپیش بود قرار شد فوری تپانچه را بکار نیندازند . فقط در آخرین
لحظه و وقتی که « واقعاً » تیراندازی خواهند کرد ، تپانچه را از
جلدش درپیاورند . هیچ عملی نبایستی این قضیه را افشا می کرد .
بنابر این راضی شدند آروز قرار ساعت و مکان را بگذارند .
مکان را با يك دایره گچی روی کف اتاق تعیین کردند : در اتاق مطالعه ،
در سه گوشه که ، سمت راست میز معلم با درسته‌ای که زیر طاق ورودی
گشوده میشد ، تشکیل میداد . ساعت عمل همان ساعت مطالعه بود .

اینکار بایستی در حضور همهٔ شاگردان انجام می‌گرفت، تا دهانشان را ببندد.

هنگامی که اتاق خالی بود سه هم سو گند که تنها شاهد قضیه بودند تمرین کردند اما بر رویهم، این تمرین چیز مهمی نبود. تنها توانستند اثبات کنند که ازجائی که با گچ تعیین شده بود تاجای بوریس، دوازده قدم فاصله دارد.

ژرژ گفت:

— اگر ترسی نداری، یکی بیشتر در نکن.
بوریس که این تردید مدام توهینی باو بود گفت:
— من ترسی نخواهم داشت.

استواری این کودک سه تن دیگر را رفته رفته تحت تأثیر قرار میداد. فی‌فی معتقد بود که باید تاهمینجا اکتفا کرد. اما گریدانی‌زول مصمم شده بود بازی را تا آخر بکشاند و بالبخند عجیبی که تنها دریک گوشهٔ لبش پیدا شد گفت:

— خوب، تا فردا.

فی‌فی باشوق و شور فریاد زد.

— آیا نمی‌بوسیمش!

در این لحظه ب فکر معائنهٔ چابکسواران دلیر تاریخی افتاده بود و ناگهان بوریس را در آغوش فشرد. بوریس بسیار دشوارش بود که وقتی فی‌فی صدای دو بوسهٔ درشت کودکانه را روی گونه‌اش درآورد اشک خود را نگهدارد. ژرژ یا گری هیچیک از فی‌فی تقلید نکرد. رفتار فی‌فی در نظر ژرژ زیاد شایسته نبود. اما گری... پیدا بود که دستش می‌انداخت...

خودکشی بوریس

فردای آنروز، صدای زنگ، شاگردان پانسیون را گرد هم آورد.	عصر
--	-----

بوریس و گریدانیزول و ژرژ و فی فی روی يك نیمکت نشسته بودند. گریدانیزول ساعتش را در آورد و آنرا میان بوریس و خودش گذاشت. ساعت، پنج و سی و پنج دقیقه را نشان میداد. مطالعه از ساعت پنج شروع شده بود و بایستی تا شش ادامه می یافت. در ساعت شش و پنج دقیقه کم بود که قرار بود بوریس کلاسش را تمام کند، درست قبل از پراکنده شدن شاگردان. این طور بهتر بود و بی درنگ پس از آن میشد زود فرار کرد. کمی بعد، گریدانیزول بی آنکه به بوریس نگاه کند - گمان میکرد اینکار خاصیت قاطع تری به صدایش میدهد - با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- عزیزم، یک ربع بیشتر وقت نداری.

بوریس بیاد زمانی افتاد که در گذشته خوانده بود : راهزنان ، درست هنگام کشتن یکرزن ، او را دعوت بخواندن دعا کردند تا منقاعش کنند که باید خودش را برای مرگ آماده کند . مانند بیگانه‌ای که از مرز کشوری میگذرد و مدارك شناسائی اش را آماده میکند ، بوریس در دل و در سرش در پی یافتن دعا برآمد . دعائی نیافت اما آنچنان خسته و در همان حال چنان متوجه قضایا بود که زیاد مضطرب نشد .

کوشش میکرد فکر کند اما درباره هیچ چیز نمیتوانست فکر کند . تپانچه در جیبش سنگینی میکرد ؛ احتیاجی نداشت دست بآن ببرد تا آنرا حس کند .

— ده دقیقه بیشتر نمانده .

ژرژ در سمت چپ گریدانیزول با گوشه چشم متوجه صحنه بود اما تظاهر به ندیدن میکرد . باهیجان کار میکرد . هرگز مطالعه اینهمه آرام انجام نمی‌پذیرفت . لاپروزدیگر بچه‌های کوچک خود را [در اینحال] نمی‌شناخت و برای نخستین بار نفس راحت میکشید . با اینحال فی‌فی آرام نبود ، گریدانیزول او را میترساند . کاملاً اطمینان نداشت که این بازی بد ختم نشود . قلب متورمش ناراحتش میکرد و هر لحظه صدای آه بزرگی بگوشش میرسید . سرانجام ، دیگر تاب نیاورد و نیم برگی از دفتر تاریخش را که پیشش بود پاره کرد — زیرا بایستی خودش را برای امتحان حاضر می‌کرد اما خطوط کتاب ، پیش چشمش ، و وقایع و تاریخها در ذهنش بهم می‌آمیخت . پای يك برگ بشتاب نوشت : « آیا لااقل کاملاً اطمینان داری که تپانچه پر نیست ؟ » بعد تکه کاغذ را بسوی ژرژ دراز کرد و او هم آنرا به گری رد کرد . اما گری وقتی آنرا خواند ،

بی آنکه حتی به فی فی نگاه کند شانه بالا تکاند و تکه کاغذ را گلوله کرد و با یک تلنگر آنرا غلطان غلطان درست بنقطه‌ای که بوسیله گچ تعیین شده بود فرستاد. پس از اینکار، خوشحال از اینکه خوب نشانه گرفته است لبخند زد. این لبخند که ابتدا ارادی بود. تا پایان صحنه عمل برجا بود و گوئی آنرا روی خطوط چهره اش حک کرده بودند.

— هنوز پنج دقیقه دیگر مانده.

این عبارت تقریباً با صدای بلند گفته شد. حتی فیلیپ آنرا شنید. اضطراب تحمل ناپذیری سراسر وجودش را فرا گرفت و با آنکه ساعت مطالعه نزدیک به پایان بود وانمود کرد که از بیرون رفتن ناگزیر است یا شاید چون واقعاً دل درد گرفته بود، دست بلند کرد و همچنانکه شاگردان برای اجازه گرفتن از معلم عادت دارند انگشتانش را صدا درآورد و بعد، بی آنکه جواب لاپروازا بشنود خودش را از نیمکت بیرون انداخت. برای اینکه بدزیرسد بایستی از پیش میز معلم می‌گفت.

کما بیش میدوید اما میلرزد.

تقریباً همینکه فیلیپ بیرون رفت بوریس هم بنوبه خود از جا برخاست. پاساژان کوچولو که با جدیت پشت سر او کار میکرد، چشمانش را باز کرد. بعداً برای سرافین تعریف کرد که بوریس «بطرز وحشتناکی رنگ پریده» بود. اما در این موارد همیشه چنین میگویند. وانگهی، تقریباً بی‌درنگ از نگاه کردن خودداری کرد و در کار خود فرو رفت. البته از آن پس خود را در این مورد زیاد سرزنش کرد. بعدها گریه کنان میگفت: اگر توانسته بود بفهمد چه اتفاقی خواهد افتاد مسلماً جلو گیری میکرد. اما هیچ شکی باو دست نداده بود.

بوريس تاملان تعيين شده پيش رفت. با گامهاي آهسته مانند آدم مصنوعي پيش ميرفت و نگاهش ثابت بود و بيشتر به خوابگردان شباهت داشت. باديست راستش تپانچه را گرفته بود اما پنهاني آنرا در جيب جامه‌اش نگه ميداشت و فقط در آخرين لحظه بيرونش آورد.

گفتم جاي شوم، کنار در بسته‌اي بود كه سمت راست ميز معلم با آن سه گوشي تشكيل ميداد بطوريكه معلم از پشت ميزش ميتوانست آنرا ببيند مگر آنكه خم شود.

لاپروزي خم شد. ابتدا تفهيد نواهش چه ميكند. گرچه وقار و طمأنينه عجيب حرکات او نوعي بود كه بايستي مضطربش مي كرد. باصداي درشت خود كه سعی ميكرد آمرانه و مسلط باشد بگفتن آغاز كرد:

— آقاي بوريس، از شما خواهش ميكند كه فوري برگرديد به... اما ناگهان تپانچه را شناخت: بوريس آنرا بشقيه‌اش گذاشته بود. لاپروز فهميد و فوراً احساس سردی شدیدی كرد چنانكه گوئی خون در رگهايش ميخشكيد. خواست برخيزد، بسمت بوريس بدود، او را باز دارد، فرياد بزند...

خرخری خشك از لباسش بيرون آمد و مبهوت و افليج و لرزان بجای خود منجمد شد.

تير در رفت. بوريس بلافاصله از پا درنيامد. پيكرش لحظه‌اي خود را نگاهداشت. مثل اينكه بكنج اتاق آويخته بود. بعد سرش كه روی شانه‌اش افتاده بود، سنگيني كرد و بدن يكباره بزمين افتاد.

کمی بعد، هنگامی که پلیس بازجوئی بعمل آورد، تعجب کردند که تپانچه را نزدیک بوریس یافتند - میخواهم بگویم: نزدیک مکانی که او افتاده بود زیرا تقریباً بی درنگ، جسد کوچک را روی تختی منتقل کرده بودند. در هرج و مرجی که بی فاصله پس از آن پیدا شد، درحالی که گریدانیزول سرچایش ایستاده بود، ژرژ از روی نیمکتش پریده و موفق شده بود اسلحه را با تردستی بر باید بی آنکه کسی متوجه او شود؛ ابتدا آنرا با نوک پا عقب زده بود و درحالی که دیگران بسوی بوریس خم شده بودند بچابکی آنرا بچنگ آورد و زیر کتش پنهان کرد و بعد زیر جلی به گریدانیزول رد کرد. توجه همه بیک نقطه جلب شده بود و هیچکس متوجه گریدانیزول نشد و او توانست بی آنکه کسی ببیندش تا اتاق لاپروز بدود و اسلحه را همان جایی بگذارد که برداشته بود. وقتی بعدها، ضمن بازرسی، پلیس اسلحه را در جلدش پیدا کرد، اگر گریدانیزول فکر کرده بود که پوکه فشنگ را بیرون بیاورد شک پیدا میشد که تپانچه از جلد بیرون آمده باشد و بوریس آنرا بکار برده باشد. مسلماً کمی دست پاچه شده بود. ضعف موقتی که از آن پس خود را درباره آن بسیار سرزنش کرده بسود، و دریغا که بآن اندازه از جنایت خود پشیمان نشد؛ با اینحال همین قصور او را نجات داد. زیرا وقتی پائین آمد تا به دیگران به پیوند، بادیدن نقش بوریس که میبردند چنان لرزش محسوس و حمله عصبی باو دست داد که خانم ودل و راشل که بسویش دویده بودند، آنرا نشانه تأثیر بسیار شدیدی دانستند. ترجیح دارد هر حدسی زده شود جز کار خلاف

انسانی از طرف موجودی چنین تازه سال . به وقتی گریدانیزول اظهار بی گناهی کرد حرفش را باور کردند . تکه کاغذ فی فی که ژرژ باور داده و او باتلنگری آنرا انداخته بود و بعدها زیر نیمکتی پیدا شد ، این تکه کاغذ مچاله شده بکاش رفت . بی تردید او ، مانند ژرژ و فی فی مجرم بود که بازی خطرناکی تن داده است اما تأیید می کرد که اگر میدانست اسلحه پر است باین بازی دست نمیزد . ژرژ تنها کسی بود که بمسئولیت کامل خود اعتقاد داشت . وی آنقدر فاسد نبود که تحسینش نسبت به گریدانیزول جای خود را به وحشت و نفرت نسپارد . وقتی آنشب پیش پدر و مادرش برگشت ، خود را در آغوش مادرش انداخت . در دل پولین شور حق شناسی نسبت بخداوند جوش میزد که بوسیله این ماجرای شوم و وحشت زا پسرش را باور بازگردانده است .

یادداشت های ادوار

بی آنکه دقیقاً ادعای توجیه مطلبی را داشته باشم ، دلم میخواست هیچ واقعه ای را بی علت موجه کافی عرضه نکنم . از همین نظر ، از خود کشی بوریس کوچولو در سکه سازان استفاده نخواهم کرد . من اکنون در فهم آن زیاد ناراحتم . وانگهی « حوادث جاری » را دوست ندارم . حوادث جاری جنبه ای قاطع و انکارناپذیر و خشن و فوق العاده واقعی دارد ... من رضایت میدهم که واقعیت ، مانند دلیلی ، تکیه گاه اندیشه ام باشد ، ولی نه اینکه براندیشه ام پیشی بجوید . بدم می آید غافلگیر شوم . خود کشی بوریس بنظر من یک نوع عمل « بی تناسب » است زیرا من منتظرش نبودم .

بر خلاف آنچه لاپروز می اندیشد و بی شک نوه اش را با شهامت تر از خود می پندارد ، در هر خود کشی اندکی بزدلی و بی غیرتی دخالت میورزد. اگر این کودک ، مصیبتی را که عمل ناهنجارش بر سر خانواده «ودل» وارد می آورد پیش بینی میکرد ، نبخشودنی بود. آرائیس ناگزیر شد پانسیون را چنانکه میگفت - موقتاً تعطیل کند. اما راشل از انهدام خانواده میترسید . چهار خانواده بچه هایشانرا بیرون بردند. من نتوانستم پولین را از نگهداشتن ژرژ در کنار خودش منصرف کنم . زیرا این بچه ، آنقدر از مرگ رفیقش منقلب شده است که بنظر میرسد آماده جبران خطای خویش باشد. این ماتم چه عکس العملهایی به همراه داشت ! حتی اولیویه خود را از آن متأثر نشان میدهد . آرمان ، با وجود اطوار وقیحانه خود، ازاینکه خطر سقوط خانواده و ورشکستگی و خرابی آن در پیش است در فرصتی که پاساوان او را تنها میگذارد خود را در اختیار پانسیون گذاشته است زیرا لاپروز برای کاری که از او انتظار داشتند بسیار نالایق است .

از دیدن او بیم داشتم . در اتاق کوچک ، در طبقه دوم پانسیون بود که مرا پذیرفت . بی درنگ بازویم را گرفت و با حالتی مرموز تقریباً لبخند زنان - که مرا بسیار متعجب کرد زیرا فقط منظر گریمه او بودم - گفت :

- سر و صدا، میدانید ... سر و صدائی که آنروز با شما صحبت میکردم ...

- خوب ؟

- آن سر و صدا قطع شد. تمام شد. دیگر نمی شنوم . بیخود

دقت میکنم ...

مثل اینکه آماده بازی کودکانه‌ای شده باشم گفتم :

شرط می‌بندم که حالا افسوس دارید چرا آن صدرا نمی‌شنوید.

- اه، نه، نه ... چنان استراحتی دارم ! بقدری احتیاج به

سکوت دارم ... میدانید چه فکر کرده‌ام ؟ فکر کرده‌ام که ما در طول

این زندگی نخواهیم دانست واقعاً سکوت یعنی چه ؟ حتی خون در

بدنمان یکنوع سر و صدای مدام ایجاد میکند ، ما دیگر این صدا را

تشخیص نمیدهیم برای اینکه از بیجگی بآن عادت کرده ایم ... اما

فکر میکنم چیزهایی است که در مدت زندگی، موفق بشنیدنش نمیشویم،

آهنگهایی ... برای اینکه این صدا آنها را میپوشاند . بله ، من فکر

میکنم که جز پس از مرگ نخواهیم توانست واقعاً آنها را بشنویم

- بمن میگفتید که ایمان ندارید ...

- به ابدیت روح ؟ اینرا بشما گفته‌ام ؟ .. بله ، باید حق با شما

باشد . اما، میفهمید؟ عکس آنرا هم قبول ندارم .

و چون من خاموش ماندم، سری تکان داد و بلحی حکیمانه ادامه

داد :

- آیا توجه کرده‌اید که در این دنیا ، خداوند همیشه سکوت

میکند ؟ فقط شیطانست که حرف میزند .

دوباره گفت .

- یا اینکه، یا اینکه ... قصد ما هر چه باشد موفق نمی‌شویم جز از

شیطان حرفی بشنویم ... ما گوش شنیدن صدای خداوند را نداریم .

آیا گاهی از خودتان پرسیده‌اید سخن خدا چه میتواند باشد؟ ... اه !

من از آن سخنانی حرف نمی‌زنم که بر زبان بشری جاری شده است ...
 اول انجیل یادتان می‌آید؟ «در آغاز، سخن بود» من غالباً فکر کرده‌ام که سر امر خلقت گفتار خداوند است اما شیطان بر آن مسلط شده است. صدای شیطان اکنون صدای خدا را می‌پوشاند. اه ! بگوئید: آیا باور نمی‌کنید که بهر حال ، آخرین سخن با خدا باشد ؟ ... و اگر پس از مرگ زمان وجود نداشته باشد و ما بی‌درنگ وارد ابدیت شویم، آیا فکر می‌کنید که آنوقت بتوانیم مستقیماً سخن خدا را بشنویم ؟ ...
 تأثیری شدید او را بلرزه در آورد. مثل اینکه نزدیک بود از بالاسخت بزمین بیفتد . ناگهان حمله‌ای گریه‌آلود او را فرا گرفت و فریاد مبهم بر آورد که :

— نه ! نه ! خدا و شیطان یکی است؛ هر دو با هم ساخته‌اند. ماسعی می‌کنیم باور کنیم که هر شری در روی زمین از شیطان است برای آنکه طور دیگر نمی‌توانیم خدا را ببخشاییم . خدا با ما تفریح می‌کند، مانند گربه‌ای که موشی را شکنجه می‌دهد... پس از آنهم از ما توقع دارد که نسبت باو سپاسگزار باشیم . سپاسگزار چی؟ چی ؟ ..

بعد بسوی من خم شد و گفت :

— می‌دانید وحشتناکترین کاری که خدا کرده چیست؟ ... اینست که پسر خودش را برای نجات ما فدا کرده . پسرش را ! .. سنگدلی ، نخستین صفت خداوندست .

خودش را روی تخت انداخت و روبدیوار برگشت. باز هم چند لحظه لرزه‌های تشنجی ناراحتش کرد و بعد چون خفته بنظر می‌آمد او را بحال خود وا گذاشتم .

کلمه‌ای از بوریس با من نگفته بود اما فکر میکردم که در این نومی‌دی عارفانه باید نشانه غیرمستقیمی از رنج او را دید که بیش از آن برای او حیرت آور بود تا بتواند از نزدیک تماشايش کند .

بوسیلهٔ اولیویه اطلاع پیدا کردم که برنار بخانهٔ پدرش بازگشته است؛ البته بهترین کاری بود که بایستی می کرد. بوسیلهٔ کالوب کوچولو که بطور اتفاقی با او برخورد خبردار شدم که بازپرس پیرحالش خوب نیست و برنار جز فرمان دلش صدائی را گوش نکرده . فردا عصر باید یکدیگر را ببینیم زیرا پروفیت آن دیو مرا با مولی‌نیه و پولین و دو بچه‌اش بشام دعوت کرده است . خیلی کنجکاو که کالوب را بشناسم .

پایان